

ص
دیوان اوزدی علیہ الرحمہ و العالیہ

کتاب دیوان و حدی
نعلی ۲۴
اودادن چقان قاری

۲۹۸۷

صاحبها

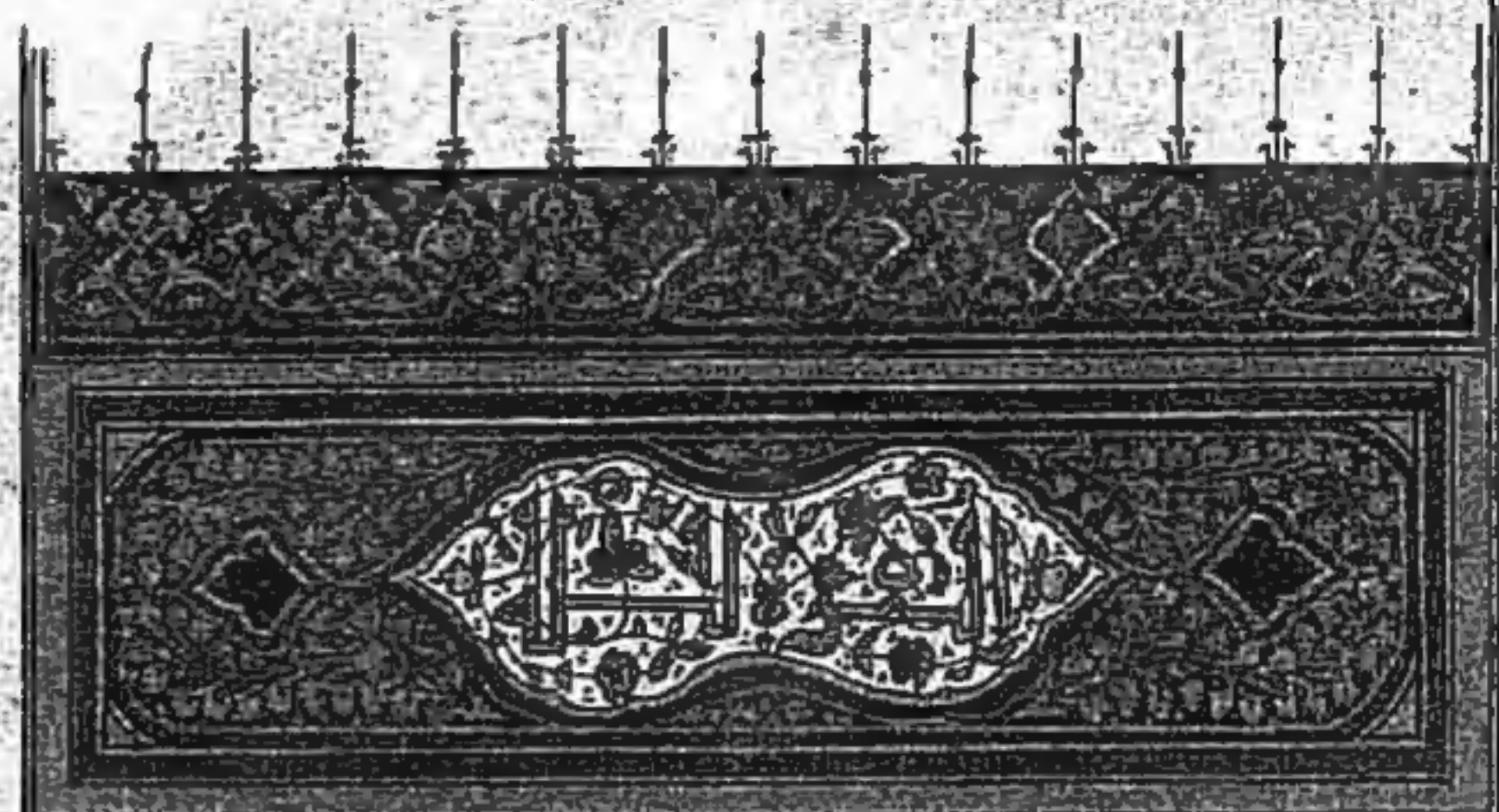
٤٤٤

٤٩١٣



مروفا به السليمان العظمى والملك المعظم
السلطان السلطان العظمى محمد بن محمد
والسلطان السلطان العظمى محمد بن محمد
والسلطان السلطان العظمى محمد بن محمد





جوانان شدی از من تو با چندین تو خورشیدی و میخوای که ناپیدا شوی در گرم دور از تو یک ساعت گذرد در حلقه با دمی نزدیک آن باشد که گرم در تو نماند تو چون شیری و ما چون آب و سر کاهی تو جهان را جلد زینایی من از روی تو می برم بخت منی بر من منه فردا خداوند زهر دیدن روی تو زینایی نکه دام کسی از کت اسرار تو آشکایی نمیداند بوسه کند از آن من که میداند نه آنی تو زهر طاعتت است این که کرد و شد و توانا برای طاعتت خوابان خلوت خانه باز جو در بندی دمی بر خلق بکشایی می دیگر ز پادشاه کانت را ننگی دست می گیرم جو در پادشاه تو به از لطف این امید می باشد زما که می شایست حضرت می آید سبک بر خاستیم از سر به خیزد دی بجان و نزار حجت بحال ما و اوست و بانی بر	کجا پنهان شد که همچون روز پیدایی بمشتی کل بکاشاید که خورشیدی پندایی مرا در حلقه جوی و همچون حلقه پریایی زمانی هم آن باشد که گرمی تو سودا در آمیزی یک ساعت زما بر خیزد اینایی ولی روی ترا شکلی نمی بینم بزینایی مگر وقتی که جنت را بروی خود بهاری جو میگویم نه آن نوری که در کجی پندایی جو این دوران زیرین چه نزدیکان بالایی که در نظر بر یکجی و در خست بر بالایی بفرمانت روا باشد و تا کشت که یکتایی میان ما دور می بندد شب تیره بلالایی فرو بست ترا زید که در بندی کوشایی ز پادشاه ایم اینک میگویم جو فرمایی که نامواری ما را بلطف خود به پیرایی بران در با تم آخوندی صبریم و صبرایی بکوشا من شستیم تا دیگر چه فرمایی ترا اندیشه عفو است و ما را زان زردی
--	---

جواب روی خواهد بود بر خاک درت کاشایست دانه شد نظرگاه آبی را جو تا دون از کران باری خود رفته خاک اما بزرگان خرده می گیرند بر حرفی که رفت چه کا وقتی از من تواند درو و در آید آبی سر کران بر من میاش از کاهی که بتاریکی جو در ماند روان اوحدی تنها ز لطف خود نزد کن دان جو خود زیادت	که بردت هوا کردیم خدین با و پیمایی که عمر خود تلف کردیم بخود و پیمایی جو عیسی کردی بارم سرم بر آسمانی مسلمانان جو میگردم جوانی بود و پیمایی که فیض خوان جو رفت که خرم سیالایی ز بهر آن که در خدمت نمیدانم سبک بایی روایتش را برون آورد تا رنگی زلفش ز بانش را سخن کوی و دانش را سخن بایی
---	---

دو

ناه کم کردم جو باشد که بر آری مرا می نه در خاطر ممر ساعتی باری جو کو راه باریکت و شب تاریک شش خود مگر دفتر کردم آن ساعت که گویی ز کن من که چون جو زانی بندم که در بندگی اب خیم لاغر و خنجر که دار کند لاف یکتایی زدم چندان که زیر بار غب شد جهان بر خشم من تا یکی جو طاه از فزع سر زمان از شرم تقصیری که کردم در عمل خاطرم تیره و تدبیرم بدکارم که حدیث من بقدر جرم من خراشت رحمتی داری که بر ذرات عالم نیست سهل باشد اوحدی با دیگران کار لیک	رحمتی بر من کنی و اندر پناه آری مرا نخوف آن ساعت که بادی جوگاه آری با طریق نور آن روی جو ماه آری مرا از جالت شش خود در راه آه آری مرا کی جو خورشید منور با کلاه آری مرا آن نمی از زم که در قلب سپاه آری مرا پیم آنستم که با پشت و دانه آری مرا خشم آن دارم که بر بالای چاه آری مرا همچو کشتی از آب چشم اندر شناه آری مرا با چنین سرمایه چون در شکار آری مرا همچو روی نامه باروی سیاه آری مرا با چنان زحمت عجب که در کناه آری مرا آه از آن ساعت که پیش تخت شاه آری مرا
---	---

در گفت حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم	
موس کعبه و آن منزل و آن جاست مرا	آرزوی حرم و مکه و بطحانات مرا
در دل آسنگ چنانست زنجیری سخت	که یک آسنگ من پرده شود است مرا
سرم از دایره صبر بزورن خواهد شد	شاید از یکسلم این بند که بر پاست مرا
از خیال حجر الاسود و بوسیدن آن	آب منم نم در چشم سوزید است مرا
دل من روشن از آن که در روزن نکر	ریک آن بادیه در دیده بینات مرا
بر سر آتش سوزنده نشینم مردم	از سوای دل آشفته که برخاست مرا
دل من از حلقه آن خانه مبادا محروم	کز خدایت چنین مرتبه در خواست مرا
از مود و بوس خویش جدا باش ای دل	
خاک آن خانه و آن خانه خدا باش ای دل	
عمر بگذشت ز تقصیر حذر باید کرد	بدر کعبه اسلام گذر نباید کرد
ناگزیرت در آن بادیه از خشک لای	تکیه بر گریه این دیده تر باید کرد
کرد و دیگری که از آن زیر قدمها خیزد	سرم وارش سم در دیده و سر باید کرد
آب و نان و شتر و راه تشویش دلست	زاد آن مرحله از خون جگر باید کرد
روی چون در ستر کعبه کند اهل سکر	از خود و مستی خود جمله سفر باید کرد
سه تراشیدن و احرام گرفتن بهلست	از سر این نخوت پیوده بدر باید کرد
شرح احرام و توقف و منی و طواف	بازل خویش تقصیر کرد باید کرد
هر دلی را که ز محقق سخن بویستی مست	
بشناسد که سخن را بجزین رویی مست	
یارب اسال بدان رکن و مقام برسان	کام من دیدن کعبه است بکام برسان
دولت وصل تو هر چند که حاصلست می	عام کردان بدان دیدن عام برسان
جز بکام و بدد عون تو نتوان آمد	راه عشق تو بدان قوه و کام برسان

صبرم از پای در آمد تو مراد است بگیر	بهر تربت آن صدر و تمام برسان
چون بلال از یبندی که بمانم ناقص	بحال رخ آن بدر تمام برسان
سندوی آن درم از خواجی جوازی بدید	بج پیرون شام برسان
کر بدان روضه گذاری بودت باوصبا	عرضه کن عجز و زمین بوس برسان
بوی آن خاک دل ما بر ما بند ز عذاب	
بنسیم خوش آن روضه در آیم از خواب	
ای رخت قبله احسار بگرد این	شکر با کرد جهان خوار بگرد این
سکه شرح ترا قوت این دین درست	بهر اقلیم جو دینار بگرد این
کا نران جمله ز شوق سر زلف تو مکر	در میان بسته و ز ناز بگرد این
روز هجرت بلعاب دینی خیم ترا	علکبوتی ز در غار بگرد این
به لطف دل اجاب بدست آورده	دست قهرت سر اغیار بگرد این
شوق دیدار تو دولا ب فلک یار شب	آب این دین بیدار بگرد این
تغیر زانم تحسری باوصبا از سر لطف	بوی زلف تو بگلزار بگرد این
انا ابلغ که حدیث تو در خواه انداخت	
قصه یوسف مصری همه در جاه انداخت	
بوی مشک از سر زلف تو کین آوردند	بت پرستان خطای بدین آوردند
آن عروست کمال تو که سر انگشت است	در ترقیت نقصان بین آوردند
لشکر طره سندوی تو بر اهل خطای	ای بسا چه که در شام کمین آوردند
تا حدیث تو نمود اهل معانی باروی	رخنه در قیمت در پای بین آوردند
دلشان سخت و سیه چون حجر اسود بود	مردم که که در مهر تو کین آوردند
قبله عشق تو هر روز روزن خواهد شد	خود چنین است بگویم که چنین آوردند
برق دلی کرم شد از غیرت و بکریست جوا بر	
اندر آن شب که براق تو بر زمین آوردند	

سر معراج تراستم تو توانی گفتن درد می بود از آن دم تو توانی گفتن	
آن شب از هر چه بزرگتر بماند چیریل از هر چه در آن شب رفیقان تو بود جو براق تو بیدار آتش برق عظمت داشت بر رفته وجود تو ذکر کثرت دخت آتش بر شمع اخضر مستی افتاد صبح با آن نفس هر دو دیر آتش شد دید بهاسمه دیدی و بگفتی همه	وز تو چیزی شنیدیم که آگاه بماند حاصل آنست که در آن راه بماند کشت حیران و بران آخری کاه بماند رخت از آن رفته چو بر آتش شد بماند جو بخر سوخت شد آلی انا الله بماند از شب وصل تو با کبریه و با آه بماند هر که باور نکند قول تو در جاه بماند
آنچه در دین تو از امن و امان پیداشد نشیدیم که در هیچ زمان پیداشد	
سر زبردین ای برق میان پرده آرد علم شرح بایوان فلکها بر کش خار در پای دل باز فراق زنجیر تست بنشانی که تو ادای همه دیدیم کنون ولی بختنای تو قلب دل باز نشود بدعت از هر طرفی سر میان برد در ماند کرد از بد خویش بجان در خطیرم	دل کوه نظر از آن کان پرده آرد لشکر صدق بحدای جهان پرده آرد دسته کل ز در روضه جان پرده آرد از پس پرده رخ قبله نشان پرده آرد کیمیای سخن از درج دمان پرده آرد تیغ اعجاز نبوت ز میان پرده آرد این خطر بنگر و آن خطا مان پرده آرد
در مناقب امام المتعین علی بن ابی طالب علیه	
بر کوفه و خاک علی ای باد صبح ار بکد ری خوش تحفه زان آب و گل پوشیده بر داری با او بگو بی کای ولی می ترا احسان	آنجا بخت دوستی کرد و نشان آوری تا از آن هوای معتدل بشو و ادایان بری زان کیمیای مبتلی در ده که جان می پرو

ای قله روح و جسدی شده دین را آمد کاف کنت کو فی دطن صانع لک صوفی مستی بی را این عم و ز روی معنی طم و دم از جام علت ما طرب چو شیده مغران عرب کنز از کنت شد کاسته دین از تو شد آتش بوز وکیل خرج تو سلمان ریل مرج تو بر پایه علم تو کس نه بماند از دست هم کوه حلقش را کرم حرق خلقش را قهر علم از تو کشت انداخته شمع از تو کشت انداخته شمعی و مامت هم نفس ششی نیکو در تو کس رمی شهاب و در سپهر خوانت سپهر و کاسه هم میه غلی سم محل ای حسد و کرد و دل هم تیغ داری هم قلم هم علم داری هم علم از مهر تو سر نهالی مهر نهاده بر دلی خط ترا عاشق چین مالید بر چشم و چین رای تو دشمن بال را رویت مبارک فال را از بهر حکم و مال و زر مرکز بختی شور و سر روزی که یار آن در کار دور کردندی نظر پس نامت آیتی طه و علمت رایتی عصمت شهادت آل تو ایمان و تقوی مال تو پیش از کسان بودی کسی بعد از نبی بودی ای مکیا ز امش صغری شعله و شمع رای تو بخت تیر شد چون مهر عالم کی شد	ذات تو خالی از حد نفس تو از تمت بری هم بود الوفا هم بود الحسن هم رفتی هم جلدی زان کوه بودی لا حرم دین کوه داری در بسته صد معدی کرب مشت میان جا کربا از زیر دست خاسته صد جود چند و چون کردون جود اندازد ارج تو تو آفتاب خاوری همدی تو خواهی بود و پس که هم دین سغری هم شاخ شمعش را کرم شمع علمش را داری از ذوالفقار ت سوخته آیین کفر و کافری همدی تو خواهی بود و پس که هم دین سغری پای تر اگر ده بسر کردون کردان ربه نحت تو ایوان زحل تحت تو کاخ مشری هم زهد داری هم کرم دیگر چه باشد مهری هم چون سلیمانی ولی دیوت نبرد انکشی کلک تو از روی زمین کم کرد نقش آوری نخ تو اهل حال را کرد از بلاغت باوری نفسی که جندیش منزه باشد چه جوید و آوری از خیر و باورش در کندی زنی بود و آوری کشف تو از سر غایتی پرده اخت مرد و خری کشف خیمت حال تو بر طریقت بری پیشی تو هر چند از پستی ای نماید از کوهی مستی خلایق را خلف از جایه نیک آخری عقل بلندت بر شد در کار معنی کسری
---	---

کر با تو کین و رز دخی باش او بی مایی
ای کج صدقارون ترا گفته بی مایی ترا
کردن کردن جای تو خورشید خاک پای
نام وجودت لافتی منشور جودت لاف
من بسته بند تو ام خاک و دوزند تو ام
پر شد دل از بوی کلت زان او حدی مرد
اندر بیا باش مثل غلطان ما خن و کل

و اینجا که کم کرد کسی علم تو داند و بری
زان دشمن دارون ترا منکر شود چون
ای پسر توی از رای تو آینه اسکندری
یا منلی حتی اما فی اسما و تجری
در عهد و پوند تو ام با داغ و طوق قبری
ای خاک لعل و دلت بر فرق حرم خبری
جانی فرد و برش بدل زان باد مای کوری

وله ایضا

این آسمان صدق و دروازه خضر صفاست
این داغ مینه اسد اقد و فاطمه
ای دیده خوابگاه حسین علیت این
ای تن تو بی و این صدق و در کو کف
ای سینه خاک شو که بیابان نخست
سر برین بساط بکر کعب و دلت
کاد صفت از دل و دلت تو راست شد
در آب و آتشیم جو قندیل بر سرست
قندیل اگر هوای تو جوید بدیچ نیست
ز دینه شمع بر سر قبرت جو موم شد
ای بر کنار و دوش منی بوده منزلت
تو شمع خانه دان رسولی بر راستی
بر حالت تو دقت قندیل و سوز شمع
قندیل ازین دلیل که ز دقت شمع

یا روضه مقدس فرد و مصطفی است
یا باغ مین و دل زمره و مرقی است
یا منزل معالی و معموره و علا است
ای دل تو بی و این که کان علی اتی است
وی دین آب بریز که حوای کربلاست
در خمار آستانه مکر قبله و عاست
اندر جهان بکوی که این منزل کراست
زیرا که کومر تو ز دریای لافتی است
قندیل قبه خلکی خاک این هواست
زان آشی که از بکر مومنان خاست
آبی که فیضش از دوز آتش عباست
پیش تو سمج شمع بسوزد در و باست
جای شکست نیست نشانی این عزاست
کو در اراست جگر از ماتم شاست

هر سال تازه میشود این در سینه
ای تشنه فرات یکی دین با ز کن
آتش عجب که در دل کرد و یوفنا
شمیره تا ز بد کمری در تو دشت
از بهر کشتن تو بکشتن یزید را
کردیت بر جبین تو زان خاکسار و
با دوستان خویش از راه دشمنی
کردون ناسر از شما عذر خواه شد
شامان پیرش تو زمره کشور آمدند
از آب چشم مردم پیکانه کرد تو
حالت رسیدگان غمت را گرفت شور
کار مخالف تو بدون او نذا از لوا
بر عود تربت تو جو شکر بسو ختم
چون گاه میکشد بخود این جهرای زرد
عودی که میوه دل زمره و بود
صدوق تو ز روی بزر در گرفته اند
دوزی زمره کشت تو دیدم حکایتی
تا میل قبه تو در آمد بجشم من
بر تربت تو وقف کنم کاسهای چشم
تا بوت تو ز دیده مرصع کنم بلبل
چشم از خون دل شودم تیره مالک
چون خاک غنیمت ترا نیست آموی
قلب سیاه سیم تنم زرناب شد

سوزی که کم نکرد و دردی که بی دوا
کز آب دیده بر سر قبر تو و جله است
در ساعتی که آن جگر تشنه آب خوات
نامش همیشه ممدوی سرتیز سوخت
لایق بنود کشتن اولعت خدایت
بر کورت آب دیده فشانان ز جرات
رویت گرفته از چه و خاطر درم چرا
امروز اگر قبول کنی عذر او سزا
و انکه بیند کی تو را خنی کرت رصا
کرد آب شد جنانکه بر دوش شد با شیا
شورانه دو دین یک یک بر و کوا
چون در عراق ساز حسین کشتند را
ما شکرت پیری که این اش از کجاست
آن عود زرنکا که عمر نک که است
شکست اگر شکوفه او زمره سمات
دین زرنکا بدن ارجم بر و دین است
زان روز باز پیشه من نوحه و نکاست
تاریکی از دوشم من جهان من جدا
ذیرا که کیسه زرم از سیم نه نواست
دین کار کرد دینت که تابان است
در جیب و کیسه خاک تو دارم که تویتا
ما شدش از بنا نه چینی کنم خطاست
زین خاک رخ فام که عمر نک که است

کردم ریحل راه زینست بجله لیک
زان چشم دور بین چه شود که نظر کنی
اورا بس این قدر که بگوی ز روی لطف
کرتن سفر کنی زینست مگر عیب

پایم نیرود که مرا دیده از قفاست
در حال او صدی که برین آستان کراست
با جد و با پدر که فلانی غلام ماست
دل را نگاه دارد که در خدمت پاست

و ل

این جرخ کرد و کرد و کو اک نکار هست
نمان ای حکیم هر چه پرسم ترا بگوی
پروردگار نفس بیاید شناختن
این سوی لا مکان و اذان سوی منجیح
این طول و عرض چند و زمان و مکان کبریا
این جا و منور و موالید و شش هست
این جان روشن تن تاریک را چه حال
این وصلت و مفارقت هر دو عرض
این قلب و این لسان و شکفت و کلام چه
در یک کس مجاورت نوش و زهر چه
اصل فرشته از چه و نسل پری از که
در پایدار این فلک نه کناه کش
آوردنش به عالم و بردن خاک چند
کوش ملوک از لیل الملک چون پیرست
منزل یکی و راه یکی و روش یکی
اعداد او از اصل بخیر از یکی نبود
ای نقش بند پیکر معنی بگوی تا

وین اختر تیزه که کینه دار هست
تا منکشف شود که درین بود و نادر
این نفس خواجه باشد پروردگار هست
پسوند آن در واسطه کامکار
این خط و نقطه چون میخاطره در حیت
این پنج ذوق و دو در کسوار
وین خاک ساکن و فلک بیقرار هست
این بهر چرخ تموز و خزان و بهار
وین طبع و این مزاج و جان و عارض
در یک مکان مناسبت کج و معاد
وین آدمی بدین صفت و اعتبار هست
چندین هزار سکر ناپای دار
پروردش بشکر و کردن شکار هست
باز این ترنج و تخت و پادشاه دار
چندین هزار نفره در هر کنار هست
این عقده ای مختلف اندر شمار
زین نقشه ارا در صورت نکار هست

الهام و وحی و کشف و کرامات و معجز
ابلیس و خلد و آدم و حوا و خوشه چه
مصر و یزید و یوسف و زیدان و خواب و جاد
سیر براق و مسجد اقصی و جبر سل
بو جمل با فحاشی احمدا ز چه خاست
این حج و کعبه و سرم و عنبر و مقام
روحی و روان منت زمین را بخان طوا
کردین مدینه علم رسول را
مدصر اطو و وضع تر از و طو ارض
رحمت جو در حساب فرو آن آید از غضب
از جای آمدن تو اگر واقفی بعقل
فرمان که میدهد بیکافات یک و بد
ای زاهد از بهر بجا و دست رسیده
هر جز را جو باز شمرم حقیقت هست
هر مانع از کوبه مبادات میکند
که جانی ز راه دور کاروان پرس
تا کی دویدنت بیسار از زمین خزان
ما در حصار این فلک تیز کردیم
ای پادشاه اگر نظر لطف میکند
با او صدی ز آتش و دوزخ غنی بگوی
باران رحمت تو بهر گوشه میرسد

در جنبش پنه و ولی آشکار هست
ذبح و خلیل و کلشن فرود و نوا
طود و عصا و موسی و عجل و خواجه
طونی و عرش و سدره و دیدار بار
وان عنکبوت و پرده و صدق و غاف
وین خلق سعی و وقفه و روحی جبار هست
هر که و این سعادتی نیلی شکار
باب مدینه و آمد و ذوالفقار هست
سول حساب و قول شفاعت کرا
تشویش عید و ششم خداوند کار هست
در باز گشت این فرخ و زینهار
مخلوق را درین بد و نیک اخبار هست
شرط نماز و روزه و لیل و نهار
که راه برده بحیثیت پیاد هست
ای مدعی بگو که یکی از هزار
در عارفی بگوی که تا اصل کار هست
نا دیده این قدر که میس از بسیار
در حال خجسته که برون حصار هست
زان روی پرده و در کن این انتظار
در دست این شکسته از خاکسار
او هم بگوی ات بروم پیاد هست

و ل

دوش از نیم کل دم غنبر من رسید
 چون دل ز سیر محرم استار افش شد
 و هم ز یک یثرب تربت جوهر کد
 نوری که در تصور کس مدخلی نداشت
 دل را بلب رسید ز غم جان و عاقبت
 از من جدا شد و چون از من جدا شد
 بر قدم آن قبا که قدر راست کرده بود
 از دست ساقی که از آن دست کسی نپدید
 نام رواست که چو خضر جاودان شود
 با من بختک بود نهانی و من بلطف
 چون بی سخن خلیفه نب بودم از قدم
 در قلبگاه نطق جو کردم دلاوری
 سر کس نصیبه ز تر و خشک روزگار
 در صدر نطق صاحب دیوان من که تن
 دست خود جو نقل فرد را نصیب کرد
 غواص خسر فکر منم و رنه از کجا
 با این پیادگی که منم کمر از زخم
 صد خسرم تمام خشمیدم از کرم
 از علت ضلال دلم تن در دست شد
 این نیست جز کرشمه زاری از آنکه من
 لوزینه حدیثم از آن نغمه طعم شد
 پیش از وجود من به بل سال این فوج
 سری که دادنا طقه با اوجدی قرار

و زیاده ی زلف پیمبر من رسید
 این سر سر بهم بنیست من
 از ناف که نافه از فرین
 در صورت روان مصور من رسید
 جان در میان نهادم و دلبه
 از دیگران جدا شد و دیگر من رسید
 قادر نظر فلکند و مقدر من
 جانی بر از طور مظهر من رسید
 زیرا که آرزوی سکندر من
 از داور کی کد شتم و داور من رسید
 تحت سخن گرفتن و افسر من
 پیر سپاه کشتم و لشکر من رسید
 برداشتم و این سخن تر من
 قانون در دست بستم و دفتر من رسید
 خشم گرفتن پسته و لشکر من
 جندین هزار دانه کوسر من رسید
 کراب چهره دلاور من
 و زنجیر کس حای خجلم کرم من رسید
 لی آنکه سیج بوی کاغذ و رمن
 زاری بیازمودم و بی زرم من رسید
 کر لوز نطق مغز مقرر من
 از بخشش محمد و جید رمن رسید
 از کارگاه نطق مقرر من رسید

اصول

چشم صاحب دولتیان پیدا باشد صبحدم
 آن جماعت را که اندیشه زین درویشیت
 صبحدم باید شدن در کوی او که شایع و
 کوی او بی کثرت ناهجس باشد وقت صبح
 پرده بردارد سعادت وقت صبح از روی این
 مرده دل در خواست نشیبت و دولت در گذار
 طالبان پر تو غور شید روی دوست را
 زنده داران بش امید را بر در کش
 روز اگر باز آید و با غم و غم رازی خلق
 از هر وقت بدست آید و میل من سایل
 که تو میخواهی که بکشاید در احسان او
 که به کم یابی کسی ناخفته اند و وقت صبح
 تیر آه در دندان در کین گاه و عا
 مرثیت میگویم این و عقل میگوید بی
 آن که در خوردن روز در از او را سر
 در شب شهوت که از کل مشه و بالین کنی
 دست با هر کس داری در میان همچون که
 جریخ با صد دیس می بیند ترا جایی نیست
 اوجدی که زان شب بجای کی خرفیت

عاشق از آنای زار باشد صبحدم
 کارگاه سوز دل بر کار باشد
 سر کلیکت بشکند بخار باشد صبحدم
 راه اوجی و حجت اختیار باشد
 آن تو اندوید که بیدار باشد صبحدم
 شاد باو آن دل که دوستیار باشد
 چشم بر روی بر دیوار باشد صبحدم
 دید با دیرای کوهسار باشد
 راز دل با خالق جبار باشد صبحدم
 سایه ان راسوی حضرت یار
 بر در او رفتنت ناچار باشد صبحدم
 حاضری زان خنکان مدار باشد
 از کجای سینه طیار باشد صبحدم
 پند که در خواجه کر میثار باشد
 خسته بگذارش که بس پیار باشد صبحدم
 آنجهان بالین و بستر خار باشد
 باز باید کرد کان زنا باشد صبحدم
 آدمی را خود در ختن غار باشد
 جاده کار تو استغفار باشد صبحدم

قصه ام دانه کو که خنثی پیدا شود
 کین سخن با کاهلان دشوار باشد صبحدم

بر آستان در او کسی که را شست
بر استی سر ازین دامگاه و اسن گیر
کرت ز گوشه دل خواش بخت اوست
چه پاک از آن که بر آکنده خاطر و درون
تو با خدای خود را میکنی معاملتی
کمان مرد ز کیتی اگر دوام بقا است
بگاه عجز ضرورت برض قصه تو نیز
اگر چه لذت شیرین دهر بملک مناز
جو خواج را اجل از ملک شبه خواهد کند
بنان و آب تغا غریب کن که حیوان نیز
اگر ز تیغ تو نفسی سپر بیند از د
اگر گناه کند نیک خلق خیر اندیش
مقد ساد خدایا بحق راه روی
که روز باز پسین در گذار و رحمت کن
ببوی لطف تویی آید او حدی بر تو
کوش به تیر بدوزی و درش به تیغ ز
ز کرده ای خودش که چه خو همارت ولی
بر آن زمان که تو بر نامه سیه بخشی
ز خرمن عمل نیکش ام چه نیست جوی

از آتش دل او که گواه میطلبی
در کرمی نفس خویش کواشست

بس که بعد از تو خدای بی باری باشد
ولی نکه دار که بر شاه دینا ست
تو بدین دولت شش در ده خود غره شو
تا بکی قصه مال و زر و رستان و سرا
چه روی بوسه خاکی بتکبر که در او
بجین مملکتی شاد چه باشی که در او
کار خود را تو هم اکنون بتراری باز آرد
آنجان زدی که جو طوفان اجل موج زند
تو که امروز جو کردم سه رانش زنی
یکدل موخته بنواز که کاریت عظم
بر حذر باش ز دو نفس مسکینان
آن برون آید از آن آتش سوزان فردا
کشاکش که در جسم او از طع میداری
اگر آن کج گر آن میطلبی رنجی بر
پر شکار شکر نیست جهان مردی کو
ماند اینم که فردا بجای با شیم
برای بران سر که چه بخشند مگر
او حدی رخت ز کرد ابله هرون

بر نیاید ز دست من کاری

کردم اندیشه تا اکنون باری

<p> که ز قرب قبول آن حضرت من خاتم زبده شوم و کناه دیده بسیار شکر و ناکند بکنند این مجاوران زمین هر کس از بهر مایه بود و خود حجت این عرواین عمارت هیچ مغزی نداشت آن در سر عاقبت خواهی از جهان بگردن زمین میان کرمجات می خواهی مکن آزار هیچ نفس طلب بهب و ستر آن بیاید و بد جام کیتی نمای خاطرت این جهان زان جهان نموده است در وجودت نهفته کنجی هست راست پرسی درین خراب آباد طاعت و معصیت که می بینی بخت سعادت آن باشد آن که بر آستانه درخت اوصدی را بلطف شامل خود چند گویی که احتیاجی هست که چه در کیسه موسس داریم </p>	<p> منزلی یافت خوب کرداری که نظر بر نمی کنم باری شکر او اندکی ز بسیاری هر کسی چند کرد و سرداری کرد خود در کشیده دیواری پنج روزی و چار دیواری که بود پای بند و ستاری توشه سهل و کوشه غاری پیران خویش را جو طیاری که نیز در جهان بازاری هر که در قدم رود غاری که ندارد ز جهل زنگاری در تو از مردوشان نموده ای تو بر آن کج خفته چو ناری بهتر از عقل نیست معاری غایتش چیست یا ناری گویند او در پی ویداری سر سر کشی و چواری بلکه از سر عسور و پنداری مست و در پیو زه میکنم آری زبندی مشق کرده طواری </p>
<p> به سجده کنایه صد چون ما در ترادوی چون تو غفاری </p>	

<p> روزی قرار داده ما در شود این جان دهن که بخت دیرینه داشتند جانی که پاک نیست بماند برین مغاک این قصرهای خشم و کلزای خوش رزیت این که گفتم از احوال این جهان ای دوست کام دل نشستن طلب کن خواهی که در زنجیر براری و طوفان جندان بنه درم که کند دفع در دهر در کوشش خواب دیدم جز در زلفت سمار بود درم و زردی کمون ای انک ملک خویش خطالم پیرو امروز اگر بدست تو دادند تیغ قهر آن حاکم سیزده کرد روز مندا را از من پیش قاضی بشتان بگوی مان ای پدید دادن پند پسر بکوش تا ندیده بجان ادب آموز به نام فرزند آدم و پیر و مادر آدمی یارب ز شرمساری کرد از خویش نصیر پاک که کردم و تشویر پاک چون زحمت تو نیست دلم را وسیلتی آن مایه تخم خیر نکشتم که جان من </p>	<p> دین باد و بار نامه ز سر آمد از هم جدا شوند و سخن مختصر شود روحی که پاک بود بر افلاک بر شود در موج خیز حادثه زبر و زبر شود باقی بروز کار ترا خود خبر شود بکین کار مشکلات و بختون بجزر شود یکموی خود ز بحر خواهی که تر شود جندان منه که واسطه در دهر شود ورنیز در شود سخن هم بزر شود خواهی که نیکی تو بعالم مسر شود بستان که ملک در سر بیدار شود کاری بکن که پیش تو فردا پسر شود کو بد مکن که کار تو از بدتر شود کین کار احمدیت بعد از عمر شود تا باز کوید از تو جو او هم بد شود کین نفس آدمی با لب نامور شود کس چون دبا کند که پیکار شود هر لحظه عمل در سر انوس خور شود چون در دل آ ورم دل من بر خطر شود در مو قنی که جانی را بشی خشر شود چون وقت حاجت آید از تو بهر در شود </p>
---	---

کارم نه بر قضیه انصاف میرود
که بر کند اهل کمال نظر بحال
اینها که اعتبار من رشا و نکست
از کوه خیزه آسن و زریک وقت کار
سرمه کر ز شد حیدر ان جودت من
و ده پای پست کرده ام آنک شعور
گویند کا و حدی سفد آرز و کرد
تا این دم زمانی و جایی تو قعی
پسوند دوستی تو دستم نمیدهد
بسیار شکر کردم ازین خاک پاک من

تو رفیق ده که کار بنوی کرد شود
سیم عیار کرد و دستکم که شود
این قصه کی بنزد خود مقبر شود
ز تاج شاه کرد و رانین تبر شود
باشا پیران معنوی اندر کرد شود
تا اتم آن کمر بدایع تو در شود
آری در آرزوست که آن خاک در شود
از کس نبود هیچ و کنون هم بسود
در نه زبای تا بسرم بال و بر شود
تدبیر آن مکر بد عا و حسد شود

نکاح کن که گریه ها که میکنی با خلق
بجانب تو همان بس خطاهات ز غیب
جو پر کشتی و پیری و لیل و فتن تست
بر پیش آب جهان خانه این سینه بنیاد
ز سر جوان شوان شد اگر چه در پیری
بقول او حدی ابرو رخ در آردی سر

کشد با تو زمانی چراضطراب کنی
ولی تو کوش نداری که بر خطا کنی
چرا عتقا و بهین خیمه و طناب کنی
نه محکم است ثبات که پیش آب کنی
ز مشک سوده سر خورش را خطا کنی
ز روشنی رخ خود را جوا افتاب کنی

و

جهان بدست تو دادند تا ثواب کنی
فلک چو نامه فرستد ز مشکلی بجهان
شود بهند تو بسیار خشا بید از
مسل خراب جفا ترا بدست ظلم کرد و
جو در دولت نت ای میر ملک بکوش
بدانک نام شتانی نیاید از تو در دست
بتمه دشمن وین کر شتاب نیست ترا
روان دارد که از بهر معلوی بی بر بیان
قراصنهای ز پر پوکان مسکین است
میان دوزخ و خلق تو بس تفاحست
ترا از آن که چون کل در آشت کسی

خطا ز سر بنی روی در صواب کنی
بنگر خویش آن نامه را جواب کنی
جو عشق بازی و سیکلی خوری و خوا کنی
تو هم خواب شوی که جهان خراب کنی
که نام نیک درین دولت اکتفا کنی
که رده را همه در عهد و باب کنی
بیتن شناس که بر قتل خویش کنی
بر از سینه بیخ جفا کتاب کنی
قلا و اما که تو در گردن کلاب کنی
جو خلق را همه از خلق خود جدا کنی
که جان خویشی اندر کل و کلاب کنی

سرم خزینه خوفت و دل سینه بیم
کناه کرده بخسودار و بی طاعت نه
ز راه دور افتادم که بقول بود رفیق
ایم روغن من از پنجه مذم سیت
تسلی خود مرو این راه را که در شست
دو نیمه شد دولت از میان بین و ام
حیات جان عزیزت ز نور ایمان بود
جو کار خویش نکردی هیچ روی را
از خطا خواجه خود سر نمیتوان برداشت
هر حدیث که خواهی نصحت کردم
همینا بکسانی که در دل ایشان
کنون را محسوس و آرمین شکنجه کند
مرا بخویشی و عقل خویش باز بمل
ز علم خویشم نکته در آموزان
بر بخش اگر کنی کرده ام که نیست

ز کرده خود دادند نشه عذاب ایلم
مگر بخشدم از لطف خود خدای کریم
ز عقل بهره ندیدم که دیو بود ندیم
بخردم ننگد خود سینه رخ جو اویم
کز بدای درشت و بندای عظیم
بین که بر تو ج آید ازین دل بدویم
عزیز یوسف خود را جوا فروخت سیم
ضرورتی که در راحت میروی تخم
محکم او بنه اربن سسر تسلیم
سوز باز نکشتی از آن ضلال قدم
بجز مقام ذکر تو نیست حاجت مقیم
دل ز پنجه شوت برون کنی تو سلیم
که عاجزت ز درمان درد خویش تقیم
خلاف علم خلائی که کرده ام تعلیم
کنده زنده تا وانی و مغفرت ز حکیم

پس از گناه جهان بنده عذرهای هست اگر بدو زخم از راه خلق اندازی تو خود عظیمی اگر گویم از نه لیکن من نه بیم خواهم و نه زردی جو خاک شوم در آن زمان که خاک شکستگان کز دی	پسای مردی لطف تو میکند تقدیم تفاوتی نکند کاشت و ابریم بنام پاک تو خود را می کنم تعظیم ب لطف خویش خاکم می ذلت نسیم با او حدی نظری بر کن ای کریم زیم
---	--

و

مرکز جان فراموشی من فروخته ز نهاد قصد کردن هیچ کسی مکن نیکی کن ای پسر تو که نیکی مروت کار دل در جهان ببند که نه جرمی امروز کار کن که جوانی و زور مند تا کی من و جمال من و ملک مال من سر بر فراستی که بنور تهنیت جز بادل شکسته ترا کار زار نیست کردی کلاه کج که بکشید ام زیم اگر نیک بگریسم زندان دوزخ که هر هم تو بر دل مردم نیست مشکل بر آید از تو پسر خیر از آن که تو از شد گفتن توجه فرقت تا به نیش تا به زنی بکسیه با نزار یان یکی از بهر لطف که به نیت بکام در دانی حساب کنم خود و جو بودی	خواهی که او شوی تو جدا کرد ازین زیرا که خ خویشتن است این که میکنی سوی تو باز کرده اگر در جهالتی کس بشدت نمیخورد از دست او منی فردا کجا تو آن که شوی پسر و منی چندین هزار من که شد از قطره منی ای زیر دست از توجه سود این تهنیتی خود را نگاه دار که بر قلب میزنی ای سنگ دل چه سیم که در بند آهنی چون گرم پله بر تن خود هر چه می بردارم محبت که ملک می پراکنی چون ما در زمانه ز نیکی سترونی از بهر آن که تیز تر از فری سوزنی رو در آن پسر باز از بر زنی دیدم که زخم خوار تر از قهر لونی اچیز را در دست ندانی ز کوهی
--	--

ناو ان بجز حکایت دنیا نمیکند ای او حدی کسی بشوایت در جهان	ناچار خود حکایت دنیا کند و دی مردیش باش تا غم کارت خورد غنی
--	--

و

ای صوفی سر و نام رسیده گفتی که مرید پرورم من تو عام خسری و عامیان خ بریده ز علم و بهر جا ست در راه مباحثی دو چون خود که ناله و دوا از آتش دل پشت بنماز اگر شود و خم گفتی که شراب شوم باشد این خود کو بی و لی محبت تا کی کو بی فلان چنین گفت تو راه برنی اگر بدانی از پرده برون نیامدی هیچ آن سینه که جای شوق باشد در خانه مردمان ز شوق چون خرمکسان بخورده درم خرمای حسودان ظالم را بر کنده ز سر تنه قبا یک خامی تو بشاخ بر روی ما تو منصب بهتر می گرفته	چون پر شدی جهان ندیده آه از سخن پسر و دیده ویشان ز تو خور خور دیده بایک دوسه جاهل آرید حد و ام نفاق کس ترین که گریه می سر شک دیده آن هم بر یا شود و خجسته و انکس که شراب را مزیده هم در و خوری و هم حکیده اجبار ز دیده کن زوین تو راه برنی نه رف برین و اینکاه چه پروتا حریه از تو بستان در آکیده هم شمت هم دمان چه دیده سر شهد که صد کس برین درست هم بر تن خویش تنیده اقاده جو می رسیده مارندی و عشقی کزین
---	---

توصیف زرق در کشاده

من نوش سخن بر تو برده
چون در قند این عیان بدست
از کبر تو خاکی سستی
چندان که تو آب خورده باشی
فردا پستی تو رخ بر جای
تو در پی صید دیگرانی
چون پیش نفس روی بدانی
این حق بشنوی که این است

ما صافی عشق در کشیده

و زینش تو عقیدم گزیده
در هیچ رکاب نادرید
در سینه نیستیان خلیده
ما شربت خون دل حشیده
و انگاه تو دست خود پریده
و این صید که داشتی رسیده
کای مرغ بجایت یار پریده
حق گفته و او صدی شنیده

و

نگفتم که منه دل برین خراب آباد
دلت ز دام بلا که جانی رسید برین
نخاست ساخت میل بود و می گفتیم
چنان شدی که جوستان بدوش برود
تو میردی و جهان بر تو زاری کرد
بجو کس و ترا کینه بند کرد اجل
ز کشته تو هم امروزم خواهد خواست
تو یاد کن ز جدای خود اندران است
شکست نیست جهان کن تو یاد کارمان
من از بار خود با تو پیش گفتم که دل
در نعم اندازان مویشند و در اندیش
مران بصیر که سر جهان نبرد باز

که ز کف تو نخواهد شد این خراب آباد
که هم بداند قطره که دوم بدام افتاد
نگاه دار که بر سیل می نهی بنیاد
که کن بجام خسرو زمانه مت مباد
که خواج هیچ نداند که چو قمر ستاد
بجزم آنکه بسی رفته جو کس و آزاد
هم آنکسی که ز بهر تو میکند فریاد
که ساعتی و کزت هیچ کن یار دیار
که یاد کار فریدون و ایرج و قباد
بجای این وطن عاریت نباید داد
که بی وفایی دوران بدید و دل نهاد
چه آن بصیر بر من چه کورما در زاد

مردگان نظر غم تی کن ای زنده
ز خاکدان و فاجع آب روی مجو
مکرم در دل خود نفس بر کن شیرین
کشا ده کن بگرم دست خود که در کیتی
برادر داده او شاد باش مشور مکن
کنون بکار خود استاد کی نمای آرند
سراز قلا ده آموختن میج و بدان
یقین بدان تو که هم زین جان خواهی
طرورت که بنیاد های نیک بند
حاجین که تو پستی بچند گونه سمن
ازین حدیث دولتم بن این که بعد از من

که معقبه شمرند این دقیقه مردم راد
کزین عوس تو باش روی و غیر مباد
که آخرا غم شیرین هلاک شد فو باد
کلید کج آلی کشایش است و کشاد
که سرچ او دهد آن جمله عدل باشد داد
جو مرکب دست بر آرد نمی توان استاد
که دیگران همه را آموختن شدند امتنا
اگر هفت رسد سال عمر و کرمشاد
برای نام ابد در دمان نیک نهاد
اگر ز بیم و زرم بهره نیست عمر تو باد
کسی بگوید کای او صدی روانت شاد

ایضا

لاف دانش میزنی خود را نمیدانی چه سود
نفس باطلو او بریان می دینی و شمشیت
نام سلمانی نهادی تا مسلمان جوخت
رفت پنجه سال و حرث میخوری اکنون
اب جو کانی خریدی زین زیرین ساختی
عمر و مال اندر کس و کار عمارت کردی
چون خواهی رفت زود از قیصری قصرت چه
بیکتی هرمان در مردم از دانش ولی
که بویوان قیامت بردت باشد حساب
کار خلقی را بتدیسه تو باز انداختد

دعوی دل کرده جو غافل از جانی چه سود
دشمن را دادن جلوا و بدیانی چه سود
چون غنی و درزی سلامت تمام سلمانی چه سود
پیر چون از پشت شد پیر و ن شمانی چه سود
چون خواهی برد کوی سیاب جو کانی چه سود
این عمارت ها جو کس و کار و پیرانی چه سود
چون خواهی رفت زود از قیصری قصرت چه سود
این همه درمان در این ساعت که درانی چه سود
بر سر طومار طعنه ای دیوانی چه سود
چون تو هم تدبیر کار خود نمیدانی چه سود

نامه عیب کسان گیرم که بر خوانی جوا جند میگویند که دستی نیک دارم در من سر زمان کوی کزین پسش گیرم راستی می غرض کس را نخواهی داد دانی در جهان از برای سود در جهان در زبان اندازی او حدی چون دیوت از انکه بردانکه می	بیم حرف از نامه خود بر میخوانی چه سود با چنین دستی چو دست آموز شیطان چه این حکایت خود بگوئی چونکه شوانی چه کفش همان چون بخوانی در معانی چه چون نمی مانی و این در با می مانی چه سود زیر دست بعد ازین ملک سلیمانی چه سود
---	---

و

ز نهار خوار کار از نهار خوار داد هر ز که دشمنی دهد و کل که ناخوشی خیزی که از ویست دینی ز مرد بنو وقتی که روزگار تو نیکو شود ز تحت چون جام دولت بکف دست بر نهند از بهر کار چون که برای برون شوی انگو ز راه خویشست برگردان دست که در دیار خود نشوای بی کام ز دست از طقه که می شنوی بوی فشه در مردم سخن بختارت نظر مکن از غمت و طهارت و پاک و دوشی دینا جو خاتمه ایت ترا بر سر راه خسبی که واقف کند از عیب خویش جایی که درین دروغ کشد غرض خوش خیمت طبع تو در غم غارتن	پسوند و عهدشان سینه استوار دار آن در جو خاک فلک و آن کل خوار دار که نام و تنگ داری از آن تو عا داد غافل مباش و روز بداند ز شانه دار در کاسه تخت قطره بر خمار دار جستی بر راه بر کنج کوشی بکار دار از دانه های خویش تنش بر کنایه دار تن را بغیرت افکن و دور از یاد دار ز آن طقه خویش را بخور و برگزین دار در کش لکنتش که در خیمت باد دار دایم وجود خویش از در حصاد دار این خانه در تصرف خود استعدا دار عیش بکوی مرکز و اولاد ایستاد دار در باب و نفس را ازین بسیار دار این چشمه از خاک طبع نه غبار دار
--	---

چون بر خدای راز تو پنهان نمیشود اقبال را بخسود درین ده که اوست بدان ببال و کج فرود برده ز حرص جز غم دل ترا بجهان عکسار نیست بد مهر سختی ایت سر اسیمه نفس تو تختی که برینا مد از و نام عدل تو این پند از او حدی تو چون یادگار ماند	با خلق نیز سیرت خویش آشکار دار خود را بجان ملازم این که گذار دار ایمن مباش و کوش بدندان باد پسوسته روی خویش بدین عکسار دار اورا که با تو گشت چنین مهاد دار نفس ترا کشنده ترست از هزار دار تا زنده تو کوش بدین یادگار دار
---	--

و

جو بد کنی و بدانی که نیک نیست که کردی ترا بیایغ حقیقت چه کار و کشتن معنی طریق عشق کرفتی و منمزم ز ملکات خبر ز کرده مردم شنیده بتوان تر کرت کند موس روی رخ تو به کن که گفت که بگویم بسی به تنگ نصیحت تو از دو قطره آب آمدی بدیده و ازین درون در دشت از سوز جاره بنا شد جو گشتن چه سود از سر نقش بر آری چه میکنی موس ای او حدی نصیحت مردم بقول بیده کاری برون غیر و اینجا	معاف باشی و در غافل معاف نگردی که افه جن لاله صدیقه آوردی تو که کلوخ حذر میکنی چه مرد نبردی مباش غافل و کاری کن تو نیز که مردی که جز بتوبه نشوید کنی ز روی تو زردی چه آلت از تو توان ساختن که آلت مردی جو باد مرگ چند بر سرست و دانه کردی تو چه سوزنداری مگر صاحب دردی که سحر همه بد باز در شد زردی چه ابطاطه و اسوسن تو تورو دی ترا چه کار بکس چون تو نیز کار نکردی
---	--

و ایضا

بار بسیار در راه دور درش ای جوان	این زمان از غمت پری بیندیش ای جوان
----------------------------------	------------------------------------

کیش برستی که نفس بیکر آن قربان کنی خویش را بیکانه کردن نیست بگو بعد ازین که می خواهی که باشی پیر عهد و پیری کا حرا نی کرده از روز ناکامی منال چون از بر دوستی مکن با پیرستان بد کرد در دو کیتی محتشم کس را بدان جز کردگار پیش غیاث پس اندیش از ملالت فغانند مگر از فرمان خالق رحم کن بر خلق او	ای جان نفس خود قربان کن و برگرد ازین کیش چنگ آن کن تا کنی بیکانه را خویش ای جان خاطر بران عهد خود مکن پیش ای جان نوش کم خور تا نیاید خوردت پیش ای که کی مودی را بسوزد کشت میش ای جان کین ذکر با جمل درویشان درویش ای که پس اندیش پس این کت گفتم از پیش ای کا وحدی چیزی بخیر یافت ازین پیش ای جان
---	--

ای دوزخ دار اگر تو یک پیرزه را در آس با ساد و برک بودی سالی سر دگر بین بسا آخر سو و کشتن تن را بر و چون تو آفت بر دوزخ گز سر بدی به پیدی در آستان معنی چون مهر بر فروزی از آستان صورت تا بادگاه معنی دل را جو خاد کو شمه پر باغ و خانه کردی خود کی دست خیزد از زیر سکه اول نفسی که میتواند بیاوریش از نشستن کو تاه عمر باشد اندک نیست نانی نیستی بر آرد کام نیازمندان	دست و زبان خود را از خلق باز دار یکماه خوشتن را بی برک و ساد شامش رضا بخوبی بخش بناد دار کو شمی که بر کشودی حتمی که باز کو در بروی صورت یکماه باد دار پیش از نماز منزل شب و فزار چون در حضور بندگی کی در نماز دار که نه یک قراضه اندازد از جاکاز خیف آیدم که از ادر بند آزار دار که رنگ نام باشی عمری در آزار کردان که هیچ کاری بانی نیاز دار
چون او جدی نکردی فی صدق یار غارش زیرا که یار بودن حدقت و دانداری	

آن نفس که منطقه خود آمد باز یاب اورا از خود جو باز شناسی در و کر یز سرخنه نویی تو آن بود استیست از بهر آب روی مجازی جو خاک پیوسته باز گوید نظر میکنی بخود خوابت این حیات طبعی در روی عقل کنی که عقل با متن ما و جان ما آن که تو بودی این دگر آن هستند نیکی ستاره ایت کز و میکند طلوع فصلی از آن کتاب بدست آورد ای حکم بر شربت می که او بدیدیت خوشگوار فعلش کمال نامه و قولش صواب حرف راه موحدان همه ز پیش رفت اگر عقلش و بیرون روح شیرست دل بر سر و هم و جهان و حس تو من ذلک تواند اولت مستی تو و اینکه تو شر او معراج و اصلان تو برین آستان طلب اورا اگر بجای بمانی بماندست پیری این رسیدت بود و دهر بود سرکش بحال من نظر لطف بر کاست برداشت آن ثواب و مرادیده باز کرد	تا دوست شود سخن کج در آس خود را از و جو فرق کنی رخ از و ساد و انگش تو وطن بری که تویی لطف سر آ خود را مکن جو باد بهر آتشی کباب خود شخص باز گوید نماید تر از آب مرک اندر آورد و دست ای بخبر ز خوا این ما و ما که گفت من باز ده جو آ در غیرت در طلبش باش و باز یاب انسان حقیقی که بدود دارد آستان تا نسج ز غیسر بینی هزار یاب مرد عوی که او ننگد نیست مستجاب عهدش وفای خالص و حسن حق و نانا توحیدت آرزوست بر آن آستان شتاب تن بادگاه میر و از و میر در حجاب ایزد حساب مستی و او صد این حساب زین قشر ناکدشته بجایستی آن لبا ورنه جو دیو سوخته کردی بهر شهاب سمواره در مذلت و جاوید در عذا چین نور عرصه کرد و بر چشم نور یاب کز دی مر اعیانیه شد بر صد کتاب و انگاه خود ز دیده من دفعه در لقا
---	---

تاراه دل بخت او برد او حد

آسوده شد ز رحمت تیلید شیخ و شای

دل

مردم نشسته فارغ دین در بلای دل
ازین نشان دل طلبیدند بیدلان
رزمی بگویمت ز دل ارشوی بکان
دل را ز سر جویمت پر داز و صافی کن
که در دل تو جای کسی نیست غیر از تو
دل برش مطلق بر و استوار حق
هر کسی وجود تو لوحت دل ز نور
کرد دل بزمب تو جزین گوشه تاریک
دل بحسب بسته بود مهد کسریا
یکم و آنکسیت که حال جهان بدید
بیکام را بخلوت ما در میا و رید
چون آفتاب عشق در آید تو بگری
بگذر بشهر عشق که پستی مزار جان
پس تو دل برید کسی کش بریده اند
از رای دل گذار نباشد هیچ روی
سر پوش جسم اگر ز سر جان براقنی
که در بقای جسم بگوشتی بقدر روح
نقد تو زیر سکه معنی گمانند
چون هیچ دل بدست نیاید و ده منور
عمری کدای خسروین دل بوده ایم

دل درد مند شد ز که جویم دوی دل
من نیز بیدم چه تو از من نوای دل
بگذر ز جان که زود بر پستی اتای دل
تا سر جویمت بگری اندر صفای دل
فارغ نشین که هیچ نگر دی بجای دل
زینجا در دست کن بقیاس استوای دل
بروی نوشته سر خدای خدای دل
الصاب کوجه به ز تو داند های دل
وین عقل و منطق دجان به ننگ دوی دل
از نور جام روشن کیتی نهی دل
تا نشوند واقعه آشنای دل
جاها جو زره دقش کنان در موی دل
دل کنان به سر گویی که دوی دل
بر قد جان بدست محبت قیای دل
سلطان دل روی که بجدای دل
فیض از تو دل کند در فضای دل
من عهد میکنم بخلود بقای دل
چون آمن تو ز رشدا از کیمیای دل
چندین خزان بخوان جوهر صلاهی دل
تا گشت آمن سخن من بلای دل

گر نشنوی حکایت این دل شکست
عالم پر از خروش و صلاهی دل
ناچار حال دل بنماید بهر کسی

افسوده خود گنج شود با جرای دل
لیکن ترا بگویش نباید صدای دل
چون اوحی کسی که بود مبتلای دل

دل

چمن ز باد سوزان روزار خواهد ماند
درین دو مغنه شادی به پستی اندر باغ
نه طبع طفل چمن مستقیم خواهد شد
انزین قیاس تو در آدمی نگر کو نیز
ز سر چه نام وجودی برو گشت اطلاق
پس بر در و پدر درد مند خواهد شد
بدرین صفت ز برای چه بایدت برود
بگوشت نیک و ز کردار بد کناری کن
کن حکایت آن در شمار دینی دو
اگر چه نیک بر آرد بشوخی جسمی نام
چه تو بهار و خزان بر سریم آید نیک
تو جز تو اضع و جف طاعت اختیار کن
بر دلق کل این باغ دل منه ز نهاد
بیار نامه دنیا مشو فریفته کان
جو زور داری افساد کان مسکین را
جو اوحی طلب نام کن درین کیتی

درخت کل همه شکر و بار خواهد ماند
که آب و سبزه نو پر شاخ خواهد ماند
نه دست شاخ هر کل در کار خواهد ماند
بدرین روز و درین کیه و در خواهد ماند
کن قبول که جز کرد کار خواهد ماند
پدر بد راغ پسر سوگوار خواهد ماند
تن سوزیر که در خاک خوار خواهد ماند
که کردای خودت در کنار خواهد ماند
که در فضیحت روح ز شتاب خواهد ماند
چون نامه باز کند شمسار خواهد ماند
نه آن خزان و نه این تو بهار خواهد ماند
بدست از دوسه روز اختیار خواهد ماند
که کل سفر کند از باغ و خار خواهد ماند
نه دولیت که برین پادشاه خواهد ماند
بیکه دست که دست بکار خواهد ماند
که نام نیک ز مایه کار خواهد ماند

کرمان در آتش جون ابرو بهار
نزدیک او جورقم خاکش بدیده رفتم
گفتم که ای گذشته مارا بغضه شده
حالم تنه کرده ای حال تو حیت کوپی
روشن بر از با من میگفت باز با من
از آه پیغمبر تو دارم خیر همیشه
با چشم من چه گوینی و زلف من چه
گفتم هم رسیدن مارا چگونه باشد
گفتم ز کار عیبی مارا یکی خبر کن
زان عمر دآن خرابی اگر شود دل تو

بر خاک تازه بینی کردم کز دیناری
دیگر ز سر گرفته ام این سوکوری
آه از کجاست پرستم جونی و در جگر
روزم سیاه کردی شب من سی کداری
کی در وصال و محراب حق تو حق باری
از آب دیده اکنون پیش آرتاجه داری
جست و آب حسرت زلف و خاک خوار
گفت از چگونه بگذر تا دیده بر کجاری
گفت او حدی حکوم آن بدو روی کجاری
روزی کزین عمارت پردن بری عاری

و

ای رخ ناکشیده که میراث میخورد
او جمع کرد و چون نمی خورد از و عابد
حرم بدستگاه توانگر میشوند
از قوت و خرقه سر چه زیادت بود ترا
در غول مرد و یا شدوزن غل کرد ترا
شومر کشیت ای سپهر این چه بر چه خوا
ای خواجه ملک که بدست تو داده اند
فرزند بنده است خدا را عیش خور
که مبتلت کج سعادت از ان او
نی عدل ملک دیر نماید نگاه دار
که و هوا مگرد که کرد و لا و بال حق

بنگر که کیستی تو و مال که می بری
در باب کز تو باز ماند جو بکد ری
در ویش را جودت بگیری توانگری
با ایزدش معامله کن که مبصری
در غل و غول باشی تا با زن و زری
بر کیم از تو همه دیگر شن مادی
قانونی بدمنه جو بکلی تو میخوری
تو آن نه که به رخا بنده پرودی
و در بدست رخ زیادت جوی بری
مال رعیت از دستم وجود لشکری
که خود ببال جعفر طیار بربری

در یای فشه این بوسم آرزوی
این شست و شوی چنه و دستار تابی
سرگز نباشد پید دیگر ان نظیر
پر سرکش که عاقبت از بهر کشت
جای خود بر تنه بالای سر جهات
بو جهل باز کعبه بدو رخ کشید چهل
ظلمت خلاف نور بود از ان کشید ابر
صد جامه سیاه پوشی جو خلق است
خوابت نگیرد و در بنو و همه توارن
شاید که از تو دیگر یز ان شود بکوی
کیرم که بعد ازین نکی روی در کنه
از کاک کرد و خویش بشان شوی نشن
کشاد او حدی بنو دبی حقیقی
که طایبی فروغ نگیری از آفتاب

در موج او و چون دار کشتن داری
دست از جهان بشوی که آفت کازاری
در فعل خویش تو اگر نیک بنگری
نا که رسن در از کند خرج چنه ی
رو با خرویش تو که از خرج بدتری
پیش خرویش چهلست کافری
شمیر برق در رخ خورشید خاوری
کرد تو کس نکرد و اگر کا و غیری
زان غل و اجبت که با زن برابری
کز چشم ما برای چه پنهان شود پری
عذر کنه کرده بگو تا چه آوری
روزی که کرد کار کند یا تو داری
قولش قبول کن که با قبال بری
در غایب در رخ داری ز مشتری

ترجیع در مصوف

سر پیوند ما ندارد یار
کار ما با یکیت در همه شهر
نمدمی نیست تا بگویم باز
در خودم بصیرت آن پیشو
مطربم پرده می سازد
بیلی مستم اندرین بستان
منم آن داله پریشان سیر

چون توان شد و وصل بر خور
زان یکی تن نمید بود در کار
محرمی نیست تا بتالم زان
در سماع بصوت آن عزاد
که در آن پرده نیست کس را یاد
غلغلی مستم اندرین کلزار
منم آن عاشق قلندر و عار

غارت عشق برده ندم و حس رخت نردا کشته کردی کوش بر جنگ چشم بر ساقی بر منویدای دل نگاشته خوش همه بستان بهوش می آیند هر شیی با بدت و خود دوست هر کنارم سخی کشیداری می برد قاصد زمین و زمان نکبت زلفش از شمال و جنوب همه بپویندگان آن راه اند	دشته شوق بیت بودم و ناد نقد امسال کرده بر سر پای جام در دست و جامه در رخسار نقش سودای آن است عیار مست با خود نیش و میشمار من از افان روز دارم این بر میان زد و دستی ز ناد مید و جنبش خزان و بهار نامه عشقش از زمین و بیار همه جویندگان آن دیوار
سخنی ز این رخ بهینه بگو میوه بخت و دیربشی میکن نکته باز زبان از این دفتر شرابی ده که کم کند جوش احتیاطی بکن در اول روز راز داری بدست کن که شود درده از قایلی بود در ده	نفسی زین دل گرفته برار ابر تندت قطره می باد اندکی باز کوا از ان سیار دارویی کن که به شود بیمار تا شیمان نگر دی آخر کار تو رساتده او پدید افتاد برده آواره بده سالار
کی پسر نامه رسید از یار نفسی کوش باش و گوشتم داد	چیت اینا شور و شمه از یار آن نشانی که می رود دلار
چیت این ناله دغوان در هر تو گانی که می رسد معشوق	

همه در کشت و کوی و او بیزار در دیر راه شد میکن بار باد بر نه ز کمن پندار سنگ بر شیشه ملاجی باز بر در جاد طبع زن مسما وان مربع بریز بر کل عمار زین دم آج ز راه بی سچار تا برون آید آن علم ز غبار رین همه کمن کشت از آینه است آینه که یکی چون دو میشود شمار عدد از دست داز و شمار بر سر کلین ابر کل از خار خواه ناریج کوی و خواهی از یکی دانه غله صد خردار کز قدم پیشتر هند بر کار بر الف میکشد جمله مدار که ز دریا جدا شود بختار نقطه اصل از ابتدا بر دار باز جوید یا اول و الا بصا وان در سایه هر دو پو ریک بر دست و سنگ کسار خواه موسی و خواه موسیقار	همه در جت و جوی و او فادخ راه سیاه شد مرغان خر باز در زن کسرم نشوش خانه در شیشه آبی نر بر سواد سه نفس کش خامه این مثلث بند بر آتش تنگ چون دلیلان مخالفند کیه در غبار ند شاه و لشکر باش راه و شاه و سپاه هر یکست جز یکی نیست صورت خواج آب و آینه پیش کسیر و بین که شاه و نقش که یکست از یکی آب نقش می بندد از یکی آفتاب کبر و رنگ از جراحی هزار بتوان برد نقطه راه هزار دایره است الف اول حروف و حروف هم بدریاست باز کشت به نهایت رسان تو خط وجود همه عالم نشان صورت او تا بدانی که نیست جز یک نور همه تسبیح او همی گویند جمله با او درین مناجات اند
--	---

سرشتن تیر و عمل کت	بایر چوب خشک در کشاد
پس نا حق بدان که خواهی گشت	سر مضو و کبیر یا سر دادر
خیز تا این سخن ز سر کرم	که بیایان نمی رسد طومار
خند ازین ریش و جبه و دستار دست آن دوست که دوست بداد	
در ددل کن بخشش حرکت	قوت جان ساز و سگون و قرار
پاد او با لغد و دالاحال	و کرا و با لعش و الالبکا
رنگ و بوی خود از میان بک	تا تو اینک در کشد بکنا
تا نگر دی شکسته کیستی	بدوستی جمال آن رخسار
بر کف دستش آورند و بزر	کوزه کش دسته بشکند خار
آنچه گوید اگر توانی کرد	سر چه گوپی توان کندها جا
چون دیار تو از تو پاک شود	کس نماید بخیر خدا و یاد
هر کاری عیار خوشو مشو	کار خود هم بدست خود و کدا
نفس شوخ آورد در خشم	خویش آوردند بر بيطار
کیل و میزان بدست تست	نقد و جنسی که کرده ابناء
خویش او پس دیگران بکد	چون محسوس شد گویش و
رومیقات و کار معنی کن	اربعینی باب دیده بر آر
تا بگو بدیخ روح سخن	تا به بیند کلیم دل دیدار
و جهان فی تو این چنین که تو	نظری کن بخویش یکبار
عضوهای تو هر یکی حفت	و نذر دست حرفی بسیار
زین حروف ابرو و کتی	اسم اعظم بود بکیش خوا
چون بخود درسی بخود بر	که خدا کیت ای خدا آزاد
چو توانی و الشان توانی	دست یکبار نه در میانه میار

نزل و راه نیت غیر از تو	راه و منزل نمودت شاد
سایر و مالک از تو در عجب اند	ملکت و مملکت از تو در تیار
پیل و شیر از تو در سلسل و بند	کرک و کور از تو در شنگ و جبار
آسمان بخنده تو در تسخیر	آختران صفه تو در سپک
سم ز بجه تو ز قد ان ثابت	هم برای تو مشیری بسیار
درین طور موت کرده وطن	بر سر آب لالت کرده سوار
مفت نیکی نوشته بر تو عیا	جارت بگیر بر تو کرده یکبار
جز تو کامی نبود ازین ابد	نی تو دوری نبود ازین احوار
از ملک که بر آید این قدرت	آدمی که تواند این کردار
با تو نوریت این خدای ضم	در تو سریت این الهی ساد
این مثلها اگر ندانستی	باز خواهیم گشت یادش دار
از تو این ما و من که میگوید	با تو این نیک و بد که داد
کر کسی دیگر است بازش جو	در تو بی حیت و حیت و عیار
این که پنداشتی که نت تو	زانکه چون مرتفع شود پند
از تو میخند من از منزلت	تا بجزیل خاصه تا جبار
این که وقتی نشان او پنی	تا نگوینی که و اصلم ز بهار
خاک دورانگی سر اوق تو	و قنار بجا عذاب النار
پشک را با نسیم مشک جان	خاک را با خدای پاک چه کار
نی مکان در زمین بکج کل	نی نشان سم نشین نکر و دیار
آن که این اصل در تو انداخت	نه تو بی من بداتم این مقدار
تو الهی حقیقی و در	که از آرزو ترا کند احباب
در و مولی که غار نان کرد	تمکنا بر ابد و دست استظهار
مست زرقی میان دیدن و وصل	نیت زرقی مراد برین گفتار

وصل و دیدار اگر یکی بودی	دید و خوبی شدی بدید بخار
سر تجلی وصال چون باشد	زانکه او مختلف شود بسیار
بدرازی کشد قصه عشق	آخسرای دل می مرا بکدر
سایه و اوست میر و بنو	دگری میدهم بکمر و برادر
غارت عشق بین و غیرت یاد	
غیر از دکن همل درین بن غار	
عشق و محبت در دم شس	شوق او آیت در دم خود
که بدانی که در کرداری رو	سر خود را ندانی از دستار
نی چو روی که کرد کی نگری	در چنین حضرت بین و سیار
تو امیری کجا شوی عاشق	تو میری کجا شوی بیدار
شیر ز بلوچه کی بکمر و صید	باز ایوان کجا شود و طیار
روزی نیست چون تابان نور	روغنی نیست چون در افکار
لوح و دیوار نقش حرف	تا شوی قانع از شیر و شاد
حاصل خاک را خاک و دست	بهره روح را بر روح سپار
دین در خیت در دین نشا	شرح محبت در دماغش کار
تو از انجا محبت آید	با تو نبوده این شعور و شاد
هم ازین خاک توده پیوستند	با تو این سمرمان نامحور
چو به پیچ رفیق اعلی را	بر سی زمین محبت و انصاف
دین و دنیا مگو که زشت بود	نیقه در حیض و نافر و شلوار
دل ز دنیا بپر که دور است	سنگ کازر ز تخمه عصا
که بدانی تر از سد تفسیر	در بنای روان است سبب
سر اینهار مایه داری بریا	در زمینین و طایفه می افشار
آب و اندک شگایت جان	سنگ داند حکایت عطار

عالمت بی زبانی در دست	واعظت مرغ دانه در مقدار
این یکی چون کند تمام سخن	وان دگر کی کند بکام سکار
کما سه بندی چه جویی از بنو	یکسه دوزی چه خواهی از طرا
پرده را بکوی اگر خردی	حال کندم پیوش و حیل میاد
دمن تو ز ذکر طاهر است	چه کنی با درون کج جو ماد
بی ریاضت زلفت را بی پیش	و رکنی کنت نشوی ز بهار
چون بدن پر شود و بساید	روز بار از زمانه شستار
جام زار و شنی دهد باده	جامه را تاز کی دهد آه
آتش و بویه و سیمی باید	تا بدید آورده و ز تو حیار
خود شد پخته جز بفار ح	میون ستر احمد مغان
تا نیایی بر من جو مار ز تو	نتوانی ره بود کج ز ماد
چون سمند و شوی در آتش	گر شوی بر سمند عشق سوار
تا تر سایه ایت او شوی	نور با سایه چون کند رخسار
سایه بر کس تا ز تو ناید	از هر و جام کوه کون از نوار
اگر این راه می نمی درش	دگر این جامه می کشی در باد
توبه کن ز روی آستری	غوطه خور باب استعقاد
چون کنی توبه لازم باشد	در خطا و ملا و سر و جهاد
بمعامات اینها ایمان	بکرامات اولیا اقرار
شود ایمان به سجده کن در	لیکن آن سجده را چنین تکرار
اول آن شهادتی باید	که مانند ز کفر و دین آثار
پس نمازی که استقامت او	بهر و شاخ غفلت ازین و باد
زین دو چون بکدری ز کونی	که دل و جان به و کند ایشان
زان پس روز ایت هستی	که در و نفس گشته کرد و زار

بعد از آن در صفای جان هست
ما بگری ادا کنیم این پنج
در در و حرف این میسر است کرد
تو شهادت نگفته در نه
کار تو حجت هیچ میدانی
بوی پلنگیت بگری یا بخیر
لا دین باز کرده دریاوش
باش تا لا بروید این میدان
لا و هو چون یکی شوند زمین
شهر سو از پس گریه و آه
رقم موت حلقه که در و
هر چه خوبت در و چونند
توصفت نیز را بچو پی نیک
چون در بخار پیدا ایل سلوک
در جهان خدا همه نیک اند
در جهان تو باز دید آرید
حاصل قصه آنکه نیست جز و
رفته شد باغ و فتنه شد خسته
او حلدی که جهان که سبوی کرد

که از انجاری صفت باد
این که بگویند میکند کار
اگر از حرف خود شوی بزار
در شهادت بر تپاند آن چادر
در شهادت که میکنی تکرار
لا ان تنکب کاینات او باد
مردم اندر کشیده عطا و آ
هو در آید بقلب این مضمار
هو کسر باز کرده لا ز نار
تو نه مرد این گریه و شوار
تو غزلت کشند و حسن و قاصد
تا بجا و ننگ لاش و مال
این تقاضا نماید و تیمار
شتر از افر و بلند هموار
دشت تا خوب و لیک با هوا
ظلت و روشنی دلیل و نه
با تو گفتم هزار بار مرا
سفته شد در و گشت شد اسرار
تو بخش ای میهن غفار

انچه رسد تو فوت گشت بروزی
بنی خجالت بوی بروزی قیامت
آب و زمین چنین وقوت باز و
چاره پیر می کن این نفس که جوانی
ای که گذر میکنی بگو و عزیزان
بس که پیرین پاره کوه و دشت که منی
حجره و لاریا به کرده ز ظلمت
این همه جهلت اگر نه کوه نمی کرد
زان همه کالای قیمتی بقیامت
نقد خود اینجا تمام کن که نسوزی
باری از و یاد کن که اوست بهر حال
آنکه تو ای نفس فرو نگذار
هر چه مرا عقل گشت با تو بگفتم
گفته من فسق کن نه گفته دیگر
و در ز اقوال خوب نیست نه با هم
معتد فم من که هیچ کار نکردم
او حلدی اینجا که بار راه کشایند
کار سعادت به در نیست مگر تو
یاری از ان در طلب که هر کس غنا

لا که بوی قضا و آن نگرانی
که ورق کرد و های خود بشناری
عذر و چه گوئی که هیچ تخم نکاری
راه بمنزل بر این زمان که سواری
هر سه گور تو بگذرند بخواری
لبر زمستان گوشت و باغ بهاری
خانه و کل را چه میکنی که نکاری
عهده باد لمانی که تو داری
یکدوسه با خویش چند کن که یاری
بر سر آن آتش از تمام بیاری
خالق و رازی و حق و در و باری
جمل بود که ز خاطرش بگذاری
تا تو ز من بشنوی و در عمل آری
لعل بدخشی شناس و مشک تباری
که چه ز افعال نیک فردم و عاری
چیز ورق خود سیه بشیفته کاری
ایمل بضاعت خراب دیده چه داری
در کف سکت گریزی و زاری
از در او یافت زور مندی و باری

و

اصا

عمر گذشت ای دل شکسته چو داری
روز به پیوده صرف کرده اکنون

چاره کارت نمیکنی بجز کاوی
گریه مهود چیست در شب تا دیش

میان کار فرو بند و ساز را به ساز
نگویست که به پیوده در بخویش لیکن

که کار سخت مخوفت و راه نیک از
بکوش تا در رفیقان خود نمائی باه

جو حلقه بر در این آستانه سربازان
 بدست کشته ازان شاخ بر شاخید
 ز حق جو دور شوی باطل نماید رخ
 جو ایزدوت ز کرم بی نیاز کرد ایند
 مگر که فایض رحمت کند خلق قنط
 جو حق جمال نماید معینت که دود
 ز غفلت به خیر گو بر منته شکم چون
 نه آن کسی که اگر بیک بر سرست کوند
 چه روزگار بر مشوق در غماز شدی
 جو سایه بر سر این خاکدان چو
 هزار بار بگفتم که باز کرد از ظلم
 بر ای خود سپری رات کن از عدل و بر
 زمانه چون ز فراز و نشیب خواهد بود
 نکاه کن که نه پیش تو چند کس رفت
 بگوشت تا سخن از روی داشتی کوی
 بر راه بادیه گرفتار میکنی رفت
 تو بر خدای خود آن ناز میکنی اجل
 سر تو کسر نکردی بجای محمود
 جو اوحی ز در بندگی مکر این

مگر که بار دست در دین پرده را
 قدم بلند نه دمت سمت اندر باز
 ز باطلت چه کشاید دمی بحق بر دواز
 چه موجبست که خدمت نمیکنی نیاز
 و کرده وای برین تشکان مادی آرز
 که مر ج کوی و کردی مجاز بود مجاز
 که هست تو بر سر هم فرو کنی جو ساز
 ترا خسته بود اندازی از دمان چون کاز
 که قامت تو بشی خم نشد بهر غماز
 بگوشت و سایه سمت بر آفتاب انداز
 و کر ملول نکردی زمین بگویم باز
 ز بیم آتش این سینه ای تیر انداز
 و دیده که بر بی سال در شب و روز
 که یک نشانه ازان رخسار نیاند
 تو خواهی از میدان باشی خواهی از بیرون
 میان خواهی چه فرقت داشتی از چاه
 که بر پرد و ننگد پنج ساله جندان ناز
 ز پوشین خود اریادت آبدی جویا
 که ضایعت نکند از خدای بنده نوا

و

که آنجان طلبی کار این جهان دریاب
 تو غافل و رفیقان بکار سازی را

هر روز میکند رو عمر و ارمان دریاب
 جو خسته که بر دین رفت کاروان دریاب

هزار بار تو را پیش گفت ام سرور
 جوان جو پیر شو و کاد کرده می باید
 زمانه چیکرد و چون زمین مباس
 کرت بجان خطری میرسد تفاوت
 ترا شکار دلی کر ز دست بر خیزد
 و رت نکه کند از گوشه شکسته دلی
 هیچ کار نباشی جو را یکان کردی
 مکن زیاده فراموش روز دشواری
 اقامت تو ز دنیا ز بهر آخرت
 شنیده که جهایا فشدش از تو
 به پیشگاه برزگان کرت مانگند
 ز قول اوحی ار سود گم کنی باری
 بمیر ازین تن پر عار و عجز عاریتی

که چنین بشی و سپیدار باشی مان دریاب
 ز پیر کار نیاید تو ای جوان دریاب
 زمین قبول کن ای خواجهر زمان دریاب
 قبول خاطر صاحب دلان بجان دریاب
 سوار شو مشین سخی کن جوان دریاب
 غلط مشو که فتوحیت را یکان دریاب
 کنون که کار بدست و میتوان دریاب
 که با تو چند بگفتم که ای فلان دریاب
 جو این کدشت بختت بگوشت آن دریاب
 تو نیز آدمی جمد کن همان دریاب
 فقیه باش و زمین بوس آستان دریاب
 هیچ حال نباشد ترازویان دریاب
 بس انگلی هر دو عسر جادوان دریاب

و

استان خواب ز خبری از وصال
 دینت خدای داد و زبان داد و عقل
 جای تو بس بلند و ترا بال رخت
 آن جای آسمان تو آسوده بر زمین
 بس غمزه بچله و کوشان خود دلی
 که در پی تفسیر بستان جنتی
 آشفته جمال جیلستان شدی
 که بایوت حضرت ایزد و سبلی

دل مرده را سماع نباشد جو حال
 یا خدای کن بزبانی که لال نیست
 شتوان چنین بلند پریدن جو بال
 دان بال طاعت و تاج جو بال
 که رشتی ترا گذار جرح زان دست
 امروز خیم کاد که فردا بجان دست
 برت جیل باد که اینها جمال دست
 بهتر ز مصطفی و نکوتره آن نیست

بر نقش روزگار منہ دل کہ عاقبت
بیدار باش یکدم و آگاه یک نفس
ملکی که منتقل شود از دیگری به تو
مستند بر شمال و عین تو ناظران
در مال دل بند و ز دانش سخن مگوی
این سایه بازوای پدید یک یک
ای اوج دی دل از دو جهان در خداوند

این نقش را که باز کنی جز خیال
عاجت بهاء و منفعت و ایام سال
بر روی مباحث غره که فی اسقالت
لیکن ترا نظر به عین و شمال نیست
کامیابی بدانش و حرمت مال نیست
در سایه کریم که از ازل و ال نیست
کردی بکام دل برسی این مجال

وله ایضاً

مباش بنده آن که غم تو آزاد است
بر آب و چشم از برای او بر خاک
بکمال تو نکه دار دان که از شوخی
اگر چه پیش تو گردن بند بشاگردی
مخلوت از بنشیند بر تو شاد شو
و ناگاه که دستاوه چه سود و کزو
بکجا بناله زار تو کوشش دارد شب
کرت بسان قلم سر می بند بر خط
میکن ای پدید از مهر از بر آذر دل
بسته زلف جو مارش میان بکشتن تو
بده بشا چه دنیا عنان دل ز منار
اگر ز دوست عین قد و جهر همچوی
ز روی وفا جوی کاهل معنی جا
جماعتی که بدادند داد و بیایی

عش مخور که بنم خوردن تو دلشاد است
که کر باش سوزنده در روی باد است
مزار بار دل خود بدیگران داد است
مباش سحر از جیلش که استاد است
که یارش اوست که پیرون خلوة استاد
بر آن خورد که برش جاها فرستاد
که تا سحر ز غم دیگری بفریاد است
مباش غره که خاطر سوز نهاد است
نخود ز ما در کیتی عین پسر زادت
تو در خیال که گنجی بدست افتاد است
که این عجز زه عروس مزار دامت
زمین پر از گل و شیرین و سر و شاد است
دل از خلق این صورت و صورت ادا است
اگر نه داد و دی میدهند بیداد است

کسی که از غم شیرین لبان بکوه دو
علاوت لب شیرین بخسروان بکوه
چه سود دارد اگر آسین پسر یازیم
نموده که در عهد میکند با ما
نصیحتی که کنم یاد گیر و جدا از من

روا کنش که هنوز از کسرت نیباد است
که در رخ کوچه بریدن نصیب فریاد است
چو آن که خون دل با برخت پدید است
مکن حکایت عهدش که ست نیباد است
بگوی باست که اینم ز اوج دی یاد

وله

جو دیده کرد نظر دل در او شاد و دل
ز دل جو دیده بر بخت و من زهر و درد
کز آن دو دیده عین دیده ام که دل خون
جو دیده تو کند میل دانه خالی
غور دیده و دل میخوری ز جمل ولی
ترا جو طره لیلی در آورد و بکنند
شکالی پای دلت نیست بر خجسته دو
چه غم در سر تحصیل این جماعت
کنار کینه ز معشوقه که روز و شبش
جو دوست در پی دشمنی و دو در پی
درین مقام چه از راستی نمی بینم
من خود این همه کفتم و لیک در پی تو
مرا اگر دوسه روزی بهوش می بینی
که کز خارج دل و فتری به بردم
تو کرم کن نفس خویش را با شش عشق
حدیث عشق بسی کفتم و ندانستی

ز دست رفت و زور برد پای شرب کل
نه عشق با و نه عاشق نه دیده با و نه دل
بسا لمانشوند از دلم و دیده بکل
دلت بدام بلامی کشد بکوش و بکل
سبک ز دل مستقر شوی و دیده بکل
بهوش باش که بخون در کشد عاقل
بدست خویش مکن کار خویش مشکل
که جز دامت و بیجا صلی شد حاصل
تو در کناری و او از تو دور و صبر کل
مکوش هر ز که رنجی می بری باطل
کسی که مهر تو در ز تو مهر از و بکل
خیان بدم کپی خواجہ چند می مشکل
کمان مهر تو که مهرم زیننه شد از ایل
مرا دقته بخون در بود داخل
روا کن آن که در از ابریزه و بکل
که ما میانده بحسبیم و خواجہ بر کل

عبادت از هر عمل شاید ای بسیار نگاه کردم و نقصان عاشق از غرض زدوست دوست طلب علت از میان دار که آرد دوست ترا شهر عاشقان دیدن و که مقيم شدی دست باز دار از من	تو هست باش و معبود خود مشغول غرض مجوی که تا عاشقی شوی کامل که چون در وصل بریدی طبع شوی در حل بیا دوست ز فتره اکل او حدی یکسل که باد بر سر راه است و باد در منزل
--	---

وله

اگر خدایتی معنی بکوش جان شنوی دل جگر بگرفت و در نه را از سپهر ز ناقلان زمین پند کوش کن باری جو پای بسته این قبه گشته ناجا با عتماد تو بر عقل جز بقیتی نیست حدیث با تو بیا دانه تو بیا دکت بوا عطا ننگی کوش غیر آن ساعت بهوی سود کنی ترک خانه و رند تو حدیث بر خدایی ز عارفی بر سر اگر طریق هدایت روی تو شرط است و گردن نان بهای کلیمه بایز خور میان بره و گرد آن زمانی بدانی جو غول نام دلیلی بر درو اینود تو خود بیای و رو بکوش کن که مرده بود کسی که فزونی اندامان قاب و جان سخن که از نفس نا توان شود ظاهر	حدیث بی لب کشا و بی زبان شنوی ز خزه خزه کیتی زمان زمان شنوی جو آن حضور نداری که آسمان شنوی در ویرانه بگو بی سخن همان شنوی کرت بعقل بگویم بعد ز با شنوی که گر بلند کنم اندکی کران شنوی که نام حجت و علوی رایگان شنوی بجا سفر کنی از قصه زبان شنوی که آنچنان که فراخ بود جهان شنوی که هر حدیث که خواهی ز اهل آن شنوی جو و حیف آن تو هم از صاحب مکان که کار نامه این کلک از نشان شنوی که دیش بر کنی ای خواج و روان شنوی اگر فضیلت بلبل زبان شنوی حدیث قابلی او چرا بجان شنوی یقین بدان تو که البته نا توان شنوی
--	---

اگر بود حسود پیر با جواب چند بره روی رو و در مشکلیت دست پر فتوح میطلبی خسرو اصدی بخوان	روا بود سخن سرگز جوان شنوی که حل مشکل خویش از چنین گسبان شنوی که این غرض که تو داری در میان شنوی
--	--

وله ایضاً

جسرخ کردن دشمن از رای کردن و کوشن عروس نطق را غره روز معانی تا ابد در جهان کاد سخن پرداخت بیج اگر در سلک معنی گوشت تا قیامت نه جبهه گوید دیگری با جنه رویی که دارد جسم ماه جنس و نقد کج بکنو نامت غیب با تکاپوی چنین احوال و سرخ که فرو مانم نگر دم زیر دست کی زمین را پیش من آبی بود یا دشا با نرا بیارم در قطره گر چه در عالم ندارم هیچ جای از حسد داران ندارم هیچ باک قول من بر دشمنان تلخ از آنکه او حدی نیست از سواد می کند	دور کردن کار ز سرای منست زین و زینب از نظم زینبای منست از سواد شعور غرای منست کسوتی بر قد و بالای منست زاده طبع سخن زای منست قطره های موج دریای منست خوشه چین خرمن رای منست مهر بر تاراج و یغای منست در اساس کار فرمای منست در سرافرازم کز پای منست کاسمان هم باد پیمای منست چون بسکینان تولای منست سر کجا روی آورم جای منست کایزد و دارنده دارای منست مرک دشمن در یغمای منست صورت نقش سویدای منست
---	---

وله

برشی تابش زار بگریم ز غمت رحمت آری اگر این گریه به پیشی بکن خار خار کل دویت جو باغی بروند دل من بی کس نلک تو چون نلک شود بر سر کوی تو از شوق تو من سرسکا تو کلی و بهوای تو منم ابر بهار او حدی دوش مرا گشت بکن چاره و جو چون تو ای مونس غمهای من از دوری	ای که خشم و بیاض بگریم ز غمت خفته باشی تو جو میدار بگریم ز غمت مردمی بر کل و بر خار بگریم ز غمت بر دل شک بخردار بگریم ز غمت بر تن خسته بچار بگریم ز غمت باز خندی تو چون زار بگریم ز غمت چاره آنست که ناچار بگریم ز غمت من سودا زده زار بگریم ز غمت
آخزای دسته کل سوسن باغ که شدی لی تو تار یک نشستم جراح که شدی	باغ عشق تو بدیدم در می بایت پیش از آنکه که در افشتم حلقه می بایت باز گویم که ازین سوخته تری بایت دامن منی تو پر از خون جگر می بایت خاک پای تو درین دیده تری بایت با چنین دل غم عشقم بچ در می بایت شمع رخسار تو در شش نظر می بایت
ای دلم برده مرا بیدل و بهوش کن کار دل سهل بود عهد فراموش کن	ای دلم برده مرا بیدل و بهوش کن کار دل سهل بود عهد فراموش کن
تو برفتی و دلم قید وفای تو منور کوفتانی ز جفا چون قره تیرم در شرم بر سر ما بگریدی تو بهر جای کس گفته بودی که دوا بی بکنم درد ترا	مونس دیده بخاک کف پای تو منور دیده من شکیندز لقای تو منور ما کسی با نگریدیم بجای تو منور ما دران در و باید دوا بی تو منور

ای که غمندی سر من بر خط فرمان تو کر بشایی بر سیم سیاه زمین باز بگری او حدی قصه ز سر کیر و پر دوست نیال	تو بفرمان خودی مابرضای تو منور که کدای توام ای دوست کدای تو منور که بکشم شش رسید صدای تو منور
راست گو که سر مهرت ای ماه که پرد که ز داین راه و دلت را در راه که پرد	
مناجات	
کر کنای کردم و دارم خداوند بخش پای حق را بویایی نیت بر درگاه تو کر کنایم نیت میا رت و حق نیت چون پدر قنار بند رفتاری دادان تو قدر و در خفته باز آن زنده داران تو پشت از بوندالت آردم اقرار می بخشست عاقل و می خشی نری سر کس نا امیدم بر دم از یاران که می اند ختم آب چشم نیت اندر جمع خاصان دلی عالی بر عیب و تقصیرم تو یارب دستگیر گفته بر زاری قفا و کان بخشش کنم یا خروشن سینه دیشم آملی در پدر کر بدلداری دل بسروح من می شود در جیشدم شریقی خود و زوی آرزو	چون کنه را عذری آرم خداوند بخش دیت حاجت بش می آرم خداوند بخش بر کنه نیت میا ردم خداوند بخش بر من نادان و فکارم خداوند بخش نی ز داین شهر دیارم خداوند بخش هم بران پیشینه اقرارم خداوند بخش کر بخشایش سراوارم خداوند بخش روز نو میدی تو بی یارم خداوند بخش آب چشم مست می یارم خداوند بخش واقعی بر عیب و تقصیرم خداوند بخش اینگان افتاده و زارم خداوند بخش یا بزر آب چشم میدارم خداوند بخش بر دل بسروح و دلدارم خداوند بخش زار زوی خود به آزارم خداوند بخش
او حدی دار از کنه خود دفائی میکنم بر فغان او حدی دارم خداوند بخش	

قوی کشد به عالم محقق بیج برند
چیزی که هیچ گونه و فایده نمی کند
این جامه باجه فایده چون بر کد اجل
کمر زمار و موشناس آن گروه را
خواهی کدشت بیشک این آستانه تو
دست زمانه بر سر دم کند بصبر
روزی امیر تخت نشین دانکه کنی
ارباب حکم باستم دست در کار
کر کل اجل یکایک این کله می برد
اکسیر صدق در دل اینا که کار کرد
ای او جدی مرد پی مرغان دانه چین
باطلبان دینی و دین دوستی مکن

مشکل تیرمات جهان سر در آورند
من در تعجبم که غم او بسرا خود بند
دین پر دماجه سود که بر ماسی در بند
کیز بهر مار و مودت خود پیرو رند
وان نیز کز پی تو سیاه بکد رند
این خاک را که مردمش امروزی بر بند
از تخت بر گرفته بتابوتی بر بند
از بیخ بر کند که در خنان بی بر بند
دین کله را بین که چه آسوده می بند
اذا مشان بخاک پیوسته کجاست ز رند
کر در هوای عرش به پستی که می بر بند
کز روی عقل دشمن خود را مسخر بند

ای دل تو بی دین نشین کج بکوی رات
که خواب و خورد بود مرا دین بکلمه رات
عقل این بود که ترک بگویند فعل بد
تو نامه خدایی و این نامه سر بهر
در نامه روشت نموده امر و کوک
ترکیب است فایده اخراجی کاینست
آنی که مرد و کون بد کانی راستی

تا از آفرینش تو جهان آفرین چه خواست
و در علم و حکمت غرض کاهلی جرات
موش این بود که شش بکشد راه رات
بر و از هر دو نامید بین تا در جهات
بر خواند این نموده ولی کا ندر و صفا
مانند ز بد که بر دین آوری ز مات
نزدیک عقل بکسر روی ترا بهاست

زین آفرینش آنچه تو خولسی جز و دل
این جام را جلی ده و خود را در دین
لیکن ترا چه طاقت دیدار خویش
زین چیزها که داری و دل بسته در
علمت و حکمت آنچه نمید و بوقت مرگ
این کج بر مال و خواسته کا ندر ختی عمر
کردانه حسودی نشود بجز در آسیا
دیگیت جاد خانه که سرش آفتاب تو
کشتی بسی مایه دینی فزون کنم
دنیا و دین و پله میزان قدرت
ای صاحب نیاز مازی که میکنی
بینا آن نظر که از دست گشته
حق کت فاستقم جود فارز و دل
خاشاک در که و خسی دیای جود او
از کرک فشه زود و دشمنان کند کله
جشمش رخ وفاق نه بیند هیچ وجه
صوفی شدی صداقت صدق و صفات
دست از جلال بشوی و پس بگاه شاد
دست کلیم را دید بیضاها و نام
ای سالک صراط بر و راست کارها
کشتی که عار غم ز کجی دانم این سخن
کر آشنا شوی بهی دل برین حد
از ظلمت و ز نور دین شکنای غم

در نفس خج و بکوی که جانی جهان نماست
سری عظیم کفتم اگر خواهی در سر است
کز بند خویشی دل و دین تو بر نخاست
در یاب تا به چیز تباروی در بقاست
دین آلت و کرم زاد روی در فکاست
میدان که یک یک تو خوانند باز خوا
ما و آنده ایم و کرمش این و دواست
این جاد طبع را که ز بهر تو با جرات
دنیا فرو و دینک بین ماز دین جرات
این پله چون خاک شد آن پله بر موات
کومر دست بین اگر ت روی در خدا
جایی چنین نظر نتوان کرد و جرات
روستقیم شو تو که این صورت فکاست
سر کومر نفیس کج در کج پا و شات
انرا که چون کلیم شبان تکیه بر عصا
انگش بجا ربالش توفیق متکاست
صافی شدی کدورت بعضی و حمد جرات
زیرا که بوسه بر کف دستی جهان روات
کوشته بود دست ز چیزی که ماست
کان رفت در بهشت که بر خط استوا
عارف کسی بود که بداند که از کجاست
بشو حدیث احدی از جلال است
بس پرده حجاب که در پیش چشم است

از پیر دانا که ز جو نگر دی کجا و مند	راست بر پرده که در و مهر کبریا
--------------------------------------	--------------------------------

و

<p>چیت آن شکر یار در پرده هر زمان یار میدهر لیکن پرده از کاد بر گرفت آن رو همه کلها از شکفته و باز پرده داری بدوستان و او چیت این نقش کوه کونار از پس پرده جمله جیسا شد همه رايخ بخون دیده نگار که نخواهی که کم شوی از خود دانی این پرده راجه را کند از برون که سر ابر پستی نیست هم تو یی پرده بصیرت تو پرده خویش با بسوز وین مروارید پرده در میان پستی پرده زان دیده که مرست ترا نظیر چهل خون تواند دید تو که چون شیر پرده شمشیری هر که از اختیار خود بگذشت رفع این پرده یک نفس کار اگر آن رخ چنان بناید</p>	<p>شور در شمس و یار در پرده نیست امکان بار در پرده همچنان روی کار در پرده کل او غنی و از هر پرده و آنکه از پرده دار در پرده نقش بندی سوار در پرده کس ندارد دگر در پرده نیست کس بانکار در پرده نردی زینهار در پرده ناله زار زار در پرده جز یکی زان مزار در پرده خرویش را مدار در پرده درست را آشکار در پرده پرده بین راجه کار در پرده دیده اعتبار در پرده یار غار و غار در پرده چون بگیری شکار در پرده رفت بی اختیار در پرده بر این روز کار در پرده نهلد بود و تاد در پرده</p>
--	--

او حدی را میان در پرده	کر درین پرده میروی ای دل
------------------------	--------------------------

و

<p>بستان نگر ز کل شده همچون خورنقی هر جا که بود ز دو بغشی و از رقی پیرانش آب روان بسته خند قی کوی کز زاده لولوت جو سخی از هر طرف بندن خضر و سبزه قی در جامها لاله زمر گوشه راد قی همچون بنید کسرخ برانزود و پی کردن بندن کی جو کبوتر مظلومی برادر کشیده صدای انا الحقی سوسن ز پیش شاه در آورده قی زلف شکوفه بر عیش بسته سخنی همچون بر آب نقره ز چاده زور قی مردم بگونه زباز نو معشقی مایه که آب نیست بر اینم مذ قی شیار تا بچند شیشی جوا حقی تادست میرسد بدرد و درد قی در زیران او زب و زو ابلقی صوفی بهیل که نیزند از دو دوقی از من تو راست گوش کن این کوی قی دین کوی از میان نهر جزو مفتی</p>	<p>کل بین گرفته گلشن از آب در و سخی از کارگاه صنع بستان کشیده اند کلبن جو قلعه پست برار تیغ و از سپهر و آن ناشکفته غنچه نهرن و شاخ او آراسته بها طعن را هست و او کرده ز بهر بنم چمن ساقیان ابر در روی کل طراوت شبنم نگاه کن ببلبل زبان کشاده و بهناد بشتن او منور و وار درین به غنی شکوفه را کل شاموار بر سر تخت زمر دین شاخ درخت سربو ابرده چون علم هر جو بیاد شکل و شمایل ز روشنی بر کل از درخت جو غازی بسجی باد ترکان شهسوار به پرون نهند رخ هر جا که عاقبت درین فصل خانی شد ز جام می این منته جان با کامی بران که عمر سوار پست تیز رو خلق کد و بکیر و بقلقل در آورش کی سر و قامتی مبین در کناد کل فصلی چنین دو یار و موافق غنیمت است</p>
--	---

دقیقت این که می نمود از تار و پود لطف	کو بدی که می نمود انگشت بر دق
باله که از خیمه سخن در تنور نظم	نانی چنین بخت یعنی فروز دق
ای که از حدی طبع از سیم و زر برید	ای که بمان جولان ندکم ز صدق

باید بر سیم ازین منزل بدر باید شدن	آب اینجا تیره شد جایی دیگر باید شدن
و حش آب و دست این اینجا سبک پروان	که بهلوت باید دور بر باید شدن
چون نمی پسیم از آن آرام جان بجای	یا بشا را شک خوین بر اثر باید شدن
باید نقش روی آن کلمه چون سواد	سهل باشد که بروی خادو باید شدن
من در آن بندم که تدبیری بسیارم را	عقل میگوید که فی سز و دتر باید شدن
اصولان را قلم جارم آسمان حکم	سوی او عیسی صفت بسیار و فر باید شدن
یست اینجا از بزرگان باطوری بر جان	بعد از نیم شب آن اهل نظر باید شدن
ایزد آفر بایان فرموده جیدن چند	رو عواصم بدریای که باید شدن
او حدی دل چون برآمد بر جگر خوارگی	در پی کام دل خودی جگر باید شدن
بر بریزد و درخ اگر بر خاک ایشان بگذر	که تو مرغ زیر کی شد بال و پر باید شدن

توضیح بند

عشق خروشی که عیان دیده ام	سینه بچوشی که زیان دیده ام
دل جو ناکه بوجالش رسید	بانگ بر آورد که جان دیده ام
گاه رخسار از درون جهان	گاه زپرون جهان دیده ام
آنچه حفاظت و انداز بود	وصلی با اندازه آن دیده ام
رخ نمودت بمن دره و	کشنه دران دره نشان ام
با تو چه گویم که چنین و جهان	کشنه چنین و نه جهان دیده ام

گاه مقامش بنگار برده ام	که و طش در دل و جان دیده ام
تا که شد از دیده روان نقش او	خون دل از دیده روان دیده ام
راست نباید بخش در مکان	چون که بروشش مکان دیده ام
در ج زمین و چه ز طلم میسر	چون نه زمین و نه زمان دیده ام
من یقینم که جز نیست هیچ	تا تو نگویی بکمان دیده ام
یاد مرا دو شش نهان رخ نمود	فاش کنم سر نهان دیده ام

کاخچه دلم در طلبش می شافت	کاخچه دلم در طلبش می شافت
در پس این پرده نهان بود یافت	در پس این پرده نهان بود یافت

پیر شراب خودم از جام داد	ز ان بشخ در دس از ام داد
طفل بدم خطل و صبرم نمود	پیر شدم شکر و بادام داد
سایه من کم شد و او باز جت	مایه من کم شد و او دام داد
کرسمه کشتم ز رخسار جت شد	تشنه نشتم ز لبم کام داد
مور مسدا خانه بی غم نمود	مرغ مراد اندانی دام داد
دل که در افتاد و بجا میم تب	شربت طه و الف و لام داد
آخه کارم بدعا باز خواند	کرچه نچستم همه و شنام داد
جسم را جایی درین بزم ساخت	جان مرا راه برین بام داد
ساخته ام دید جو خود با خودم	یک لب و کینت و یکنام داد
نصرت او دست مرا زد و شد	سمت او پای مرا کشام داد
جان جو با حرام غمش خاص شد	رفت و نداد در حرم عام داد

کاخچه دلم در طلبش می شافت	کاخچه دلم در طلبش می شافت
در پس این پرده نهان بود یافت	در پس این پرده نهان بود یافت

تا بکنون پرده نشین بودیان	هیچ دران پرده نمیداد باد
یا در من از پرده سبکی کرد زور	دل ز بس پرده سبکی گشت زار

چونک دل پرده نشین چند کاه جز بطلب دیدم و راسی نبود گفت که از پرده خود بگذر کنمت اندر پس این پرده گیت در پس این پرده شمار یکیت پرده من جز منی من نبود طالب و مطلوب و طلب شد یکی در پس آن پرده جو ره یافتیم او حدی این را از جوی پرده دید	بر درشن آویخته شد پرده وار راه طلب داشتیم از پرده وار دو دران پرده دست کذار گفت تو پی پرده ز خود بردار گر چه شد این پرده برون از شمار از منی من جوهر آمد و بار پرده داین آن عدد مستعار پرده بر انداختم از روی کار بازن و بامرد بگفت آشکار
---	---

کتابچه دلم در طلبش می شافت در پس این پرده نهان بود یافت	
--	--

آن بت سرکش که پیدا دوست پای مرا از درجیرت براند دل بغض آن آمد و خوشش برکت در سرم انداخت نشاط بلی از دل من شاخ امید برست گفتش از دست تو چاره ام گفتش از وصل خود دست کن گفتش ای بت ز تو دورم چرا گفتش از تو به کند دل ز عشق گفته از آفت جان بود و تن	دوش در آید ز درم نیمه هست چشم مرا از سر غیرت نیست تن میان آمد و خوشش بخت می که بمن داد و جام الست جان من از داغ جدایی برست گفت که چاره نباشد بدست گفت غیر از موت وصل مست گفت که از دور بودت برست گفت که آن تو به پیاید شکست یک خان گفت که در دل نشست
---	---

دیده هست آن قد و بالا جو دید نفره در افکند بیال و دست	
--	--

کتابچه دلم در طلبش می شافت در پس این پرده نهان بود یافت	
--	--

تا چه کنم من که بدین دست تنک چون می لعلم بجای نمی کنم عمر جو بادست ز روی شتاب دوش جو می جو روم و خوابم زود گفتش آمد ز غمت دل بجان پرده بر انداخت ز روی خیال دست در آغوش من عود کرد او شکر افشان و لب شکر کوی جج جواز خواب در آید سرم او حدی این را از جوی پرده دید	ساغر می خوانم و آواز جنگ بوسه طلب زان می یاقوت رنگ باد بهمن ده که ندارم در تنک یار بصلح آمد و بگذشت جنگ گفت که گر جان بکشد ملک دست خوش آن هم شوخ شک اینگ سی داشت ز من عار و تنک کتابچه می خواستم آمد بچنگ دست خودم برد در آغوش تنک در فلک انداخت غر و غر تنک
---	---

کتابچه دلم در طلبش می شافت در پس این پرده نهان بود یافت	
--	--

نشود از پرده کس آزار من من نه بخود گویم از آفت عقل تا نبری ظن که نیاز یک بود مش نگویی سخن از نا زار ای که ز کسناخی من عافلی چند شیر از زورم و عراق واقع عشق نگوی بدست گر چه منم آخر این کار و بار بس دل افشده سر انداز شد	تا نگردد رایت لبش سار من بخود و چیران شده دراز من دیده است تا بسحر باز من گر به تو گویم سخن از نا زار من خیز و بین بر لب او کار من رخت بروم آورد شیراز من خرفش واقعه پرداز من نیت بدید آخر و آغاز من از دم چون تیغ سر انداز من
---	--

کی بخان بال رسد او حدی من لب خود کرده ز کفن مهر	سرخ تو در عایت پرواز من شهر پر آواز آواز من
کاجه دلم در طلبش می شافت در پس این پرده نهان بود یافت	
عشق بر آرد و نه جانم خوش پیردمم از دیک پیرست و خود امشب ازین کوه بهر و شمع برزد در غلظت تا سخن آشناست میردم از خود جو سی آید او چون بدو اوردنی ای باد صبح کو سخن غیر نخواهد شنید بر کسده چار خود ارمی روی نوش و نیم روت بفرمای صبر بجس دندان ز طرب کرم شد او حدی از عایت مستی که بود	من شواختم تو توانی پیش او چو کند آتش تیزست و جوش که سم از آن با ده دسدم که دو آنجم مرا میرسد امشب بگو کیست که آمد که بر فتم ز من که بدید نامه میا و را بگو که بفرستی بر سالت سرد تا دگرش زنده بپیش بگو بر دین صبر کن یا بتو دی جو کد ششم بدی نزد باسمه می گفت و بنی شد خوش
کاجه دلم در طلبش می شافت در پس این پرده نهان بود یافت	
نورخ دوست جویدر شود از دو جهان هیچ نه پنی جو از رخ خورشید جویدر آکنید بر سر آن کوه که ز خاک او ما همه اویم ولی از زود بخت نکر تا شهد سر خواب	عقل که باشد که نه بشد آید که بر خوش ششم تو بینا شود خوره جو کوبد که نه درو شود ره بری که نه سرت با شود مستطرم است که تا ما شود رخت غمی نیست که نه شود

حرف پنداز و بگرفت قطره بدریا جو کمر باز وقت پر تو آن نور که کفتم یکت سز جو به این قبه بر آرد دو تا ز حدای سخن او حدی	تا که این اسم مستعاش نام و نشانش همه دریا شود مختلف از منزل و از جا شود خواست درین قبه که غویا شود بر کس روشن دیدار شود
کاجه دلم در طلبش می شافت در پس این پرده نهان بود یافت	
نفس اشفت کور کن جسم تو کوریت روان ترا ای شده نوید چنین برگی با خبری از لب او یاز کو همه بادیه پس کو کب لیلی نزد ویردا از پی آن آموی مشکین تا کی ازین جنبه و دستار بجخواست جو یکی پس شدند	زنده شوی که بکفی کورتن بر کس این کورچه پوشش کن یا س تو و بدیع پیرایه سمن پنجره از آخری زان دین وان دگر آثار طلوع دین موکب بخون چه کند درین سرمه آورده مرا از آن دین مرد شو و جامه ز کفن بزن بر سرش راه بگوی این سخن
کاجه دلم در طلبش می شافت در پس این پرده نهان بود یافت	
ترجیع بند در تصوف	
در خرابات عاشقان کوی طوق داران چشم آن میند در سبزه لعل سبزه چو کاش	و اندر مغان پیری دوست سر کجا بسته طاق ابرو فلک دهر چه در فلک کوی

بنفس جان هیچ جان نشد	هر که از نیم او بوست
ورقی باز کردم از بخشش	زیر هر توی آن سخن بوست
من از دور دور او بمن نزد	پرده اندر میان من و اوست
سوی او را همه بخوابم شد	تا مرا رخ بنایه و سوست
آتش عشق از چو آید سوخت	در جهان هر چه کشته و بوست
ز او حدی نیست میشود مردم	تا از مستی من سر بوست
من و آن دلبر خراباتی	
فی طریق الهوی کلماتی	
نه خرابات جنگ کاسه دمی	نه خرابات جنگ بر بط و
آن خرابات تباری ره ورد	بر خراباتیان کم شده پی
سمه را دیده بر حدیقه قدس	سمه را روی در خطره دس
کر در آن کوچه باریابی تو	کی از آن کوچه باز گردی تو
بگردان از اختلاف امشب دی	تا برون آیدت بهمار از دی
چون به الارسی زلاتا تو	نه در می نامه الیک الی
تا تو باشی و او جدا باشد	آسمان از زمین و نور از
نفس خود بر تراش و او را بش	تا شود جمله جهان یک
روی آن بت که او حدی	سوان دید جز به پیش روی
سالها شد که راه می بوم	چون نخواهد شد این سیاهان طی
من و آن دلبر خراباتی	
فی طریق الهوی کلماتی	
سردم از خانه رخ بدر دارد	در پی عاشقی خطره دارد
سر زمان مست بر سر	بایگی دست در کسر دارد
سردمی عاشقی دگر جوید	سرشی مجلسی دگر دارد

یا و انگس شود که می نوشد	دست انگس کشد که زرد دارد
دوست کیر و نهان و فاش کشد	مخلصان از این خطره دارد
هر که قلش تر ز مردم شهر	پیش او راه بیشتر دارد
یا تر سا و ما ترس از کس	عاشقی خود همین بهتر دارد
عشق معشوقه خرابات	زانکه عشقت کین اثر دارد
در خرابات ماشود عاشق	هر که پروای در کسر دارد
او حدی تا کنون در می میرد	چون خرابات ما دور دارد
من و آن دلبر خراباتی	
فی طریق الهوی کلماتی	
نخ می رود و بمن کن کوش	پیش از آن که ز منی شوم خاموش
جز یکی نیست تقدیر عالم	باز بین و بعالمش مغرور
کل این باغ را تو می غنجه	سر این کج را تو می سر بوش
پرده برد از تابه پنی خوش	دست باز دست کرده در آغوش
هر کسی می شوی بجز تو کسی	در جهان نیست بشود و خورش
اگر این حال بر تو کشف شود	دارسی از خیال امشب و دوش
باز دانی که من چه میگویم	کوت افتد که در عالم منوش
آن شناسد حدیث این دل	که ازین باوه کرد یا شد نوش
در دلم آتش و در چشم آب	جای آن بت که بر آرم جو
او حدی باز گشت کوشین	اگر م فتنه نگیرد کوش
من و آن دلبر خراباتی	
فی طریق الهوی کلماتی	
نیت رنگی در آینه و آب	باده شان رنگ می دهد در آب
باده نیز اندر اصل خود است	کافا بش فروغ بخش و تاب

د آب بی رنگ شد غیب موجود زین منازل نگردد آب کدر باشد تا رنگ بوی بر خیزد سر یک از باد و سستی دید چشم از نور تک دید و پستی بوی اکرت چشم دور بین باشد بخز او سر جمعی نماید رخ دیده او جدی بختن او	وز غیب شیر و شیر و شیر بیچکس را نگردد دست و خوا که همان آب حرف باشد آب جمله پس کس نشد در راه خوا عقل از و سر کردید و غافل خوا بر گرفتیم از ان جمال نقاب نست یکباره خیز و زور و سرا کر نیاید یکبار دیده جواب
من و آن دبیر خراباتی فی طریق الهوی کایاتی	
جز تو کس در جهان نمیدانم بی نشان تو نیست یکدوره با تو پوشیده حالتیست که چه دانا ست نام من لیکن آنجایم بیویتی کلست این یا تو سی بگو تا کست یا شاد است حدیث خواگست دوستان جو حدیث او بکنید او جدی باز در میان آمد چون پس از غم که کردم	وز تو چیزی بهمان نمیدانم بخز این یک نشان نمیدانم که در ستن بیان نمیدانم تا نگویی بدان نمیدانم که کل از بوستان نمیدانم شرح این کن که آن نمیدانم که غم زبانی نمیدانم که من آن داستان نمیدانم کام او زین میان نمیدانم راه آن آستان نمیدانم
من و آن دبیر خراباتی فی طریق الهوی کایاتی	
باز غوغای او علم برد است عشق او جگر شرم برد است	

سر جانی راه دید غارت کرد دوت احوام آشناییست خطها چون بنام او کردند آفتاب رخسار ظهور گرفت مطرب عشق را توانوشد اندازان جام چون خدا را دید روز صید این سواران آن خیر دل ندادن من اما عشق دست او چون بکرم دستور	و آنچه بر راه بود هم برد است نام یکانه زمین حرم برد است جمله راسکه از درم برد است وز دل من غم غم برد است کین کن جامه جام جم برد است از کتاب خودی رقم برد است پرسه کنند لنگ کم برد است هم پیشی آن گرم برد است از من و او جدی قلم برد است
من و آن دبیر خراباتی فی طریق الهوی کایاتی	
کما دین کیند این نواز چه خا پس یکی باشد این یکی دو چرا آن یکی از یکی میاید کاست چون سر رشته یافتی یکاست ز که دریا جدا و قطره جدا من بردن او درم جو می از ما که کد است شیر و زین کجاست باز نمیدانم که نشو و نما نما چه در جگر اندازد و خوا کردم آسنگ اگر نیاید را	کما دین تا بگویم راست هر چه گوئی در آن جواوشوی تو یکی او یکی دو باشد دو رشته اگر مراد تو کرد و کز دریا شود و قطره باز با ما ست وین سخن نهفت نست بی زبده شیر اشارت آسمان زمین کز فایان نور او جدی و از جگر در دست ساقم پرده که نیاید کج
من و آن دبیر خراباتی فی طریق الهوی کایاتی	

سایه نور پاش می بینم
 که بگویم که جلاوت روا
 آفتابی بدین عظمتی را
 که چو نوری بکشم از پی او
 روز و شب در بلاش میسوزم
 این که وقتی بنالم از غم او
 نیستم نه خدا کجا باشد
 صورت او چو روشن آینه است
 هر چه از کاینات بگردم
 او صدی در قفای مات و کر

بلک خود نور فاش می بینم
 زانکه در جمله جاش می بینم
 ذره در سواش می بینم
 با خود اندر سراسش می بینم
 تا نگویم بلاش چه بینم
 نه که از خود جداش می بینم
 که بنور خداش می بینم
 که جهان در صفایش می بینم
 همه در خاک پاش می بینم
 دوسه روز از قفای می بینم

من و آن دلبر خراباتی
 فی طریق الهوی کایاتی

بزن ای مطرب حرفای جنک
 که نیایی تویی پریشانی
 ای دل آری روی چشتن او
 کانه خجسته درون حلقه است
 ز آب و گل زاده ازانی کم
 از دل و جان برای تا برود
 کاین و سنگ را جو موم کند
 خواججه جانت چون ببرد تن
 او صدی شد بعا شقی بدنام

برده ای ساقی آن شراب جو
 دل که در زلفش بار شد آونک
 دامن خویش را بکمر بکنک
 خواستش از دم جوی خواه از ننگ
 در میانان جهل چون خولنگ
 در می حرکت تو صد فرسنگ
 تا ترا در کنار کسره تنگ
 باد و آفت چون ببرد رنگ
 آن نگار از زمانه اندر و تنگ

من و آن دلبر خراباتی
 فی طریق الهوی کایاتی

یار و دشمن ذراه همای
 داشت در پیش رویم آینه
 که خرد نیست هر چه می بینی
 انس با عالم آلتی گیر
 دو قدم پیش نیست باه و
 گریه آن نور در تجلی بود
 که تو اندر نفس او گشت
 هر چه نیست در تو موجود
 زان شراب بقایده جانی
 آشکارا اگر تو انم نیک

نخوابی کشید و ویرانی
 تا بدیدم درو با ساسانی
 که از و خاست هر چه میدانی
 بتو گفتم طریق آسانی
 تو در اول قدم نمی مانی
 این اناجی که گشت سجانی
 لیس نه جنتی که میخوای
 خویش را اگر نمیدانی
 تازه می او حدی شود فانی
 در نه باجی توان به نهانی

من و آن دلبر خراباتی
 فی طریق الهوی کایاتی

پریش خسته رو ابا شد
 کس درین خانه نیست مکانه
 در جهان تو باشی این من و تو
 بنماید ترا جهان که تویی
 بی فغانست روی در خارج
 در صفایست صورت روی
 این جدایی ز گندی دوست
 از خطای خط اگر دوست
 چون درین آفتاب میسوزم

که درین درجی دو ابا شد
 مرد و پاد که آشنا باشد
 در جهان خدا خدا باشد
 اگر آینه را صفایا شد
 و اندر آینه می افتابا شد
 دوری از طلق ملو ابا شد
 روشن عاشقان جدا باشد
 این دو بینی از آن خطا باشد
 تا ز من ذره بجای باشد

من و آن دلبر خراباتی
 فی طریق الهوی کایاتی

چیت این دیو پر ز را ب و قس زین طرف نوره که لا تا من عهد و میثاق کرده کرک و شبان جت ازین جت و جوی باطل چند حرف داید منه برین جدول کاندین جامه نیت جزیک تن یک حدیث است صد مراد و در عیب نیت کر نمی بینم نیت در کار خانه جزیک کار دل از زهد او حدی بگرفت	بسته بر هم مراد رنگ جوس زان جت غلغلی که لا تیا س یار و ایناز کشته در دوس چند ازین کنت و کوی پند نقش خارج حرف برین اطلس و اندرین خانه نیت جزیک کس یک سوار است و صد مراد و در کوسری در میان جندین خس وان تو داری بغور کار برک کرانام دهر اجل زین پس
--	--

من و آن دلسر خراباتی فی طریق الهوی کایاتی	
--	--

همه عالم پرست ازین منظور هر یک از جانشین میجو بند اصل این کل و جزو یک کلمه حاصل سیر عاشقان شربت باش تا نقد او شود پدید کر چه پر آفتاب کشت این کج در پیش چشم و ماعین یار نزدیکتر زنت شو تا کنون او جدی اگر نمی سخت	سمه آفاق را گرفت این لود مصطفی از حری کلیم از طور خواه تو ریت خوان و خواه زبور کرد بر کرد آن مراد ان سوز باش تا کار او رسد بطور در جهان نیت جزیک مشهور دوست در دستگاه و ما بهجور تو نزدیک و جرایبی دور آرزوی ایش و حور و قصور
---	---

رفتنی رفت بعد ازین تو مرا کرک کت کار دانی از معذور	
---	--

مدتی من بکار خود بودم صورتی چند نقش میکردم پدید آمدن کسان شدم ناگاه بودم در حصار و حی کستم سایه یار یار و حی کستم کفتم او را شکاک و دردم یکشتم دوست در کنار گرفت غم خود با کسی نخواهم کفتم او حدی پیش من حجاب شد کفتم این اختیار مرا	با خود و روز کار خود بودم کر چه صورت نکاح خودم کر چه سم در دیار خود بودم نه که سم در حصار خود بودم یافتم یار یار خود بودم چون بدیدم شکار خود بودم روز شد در کنار خود بودم چون غم و عکسار خود بودم زانکه خود پرده دار خود بودم چونک در اختیار خود بودم
---	--

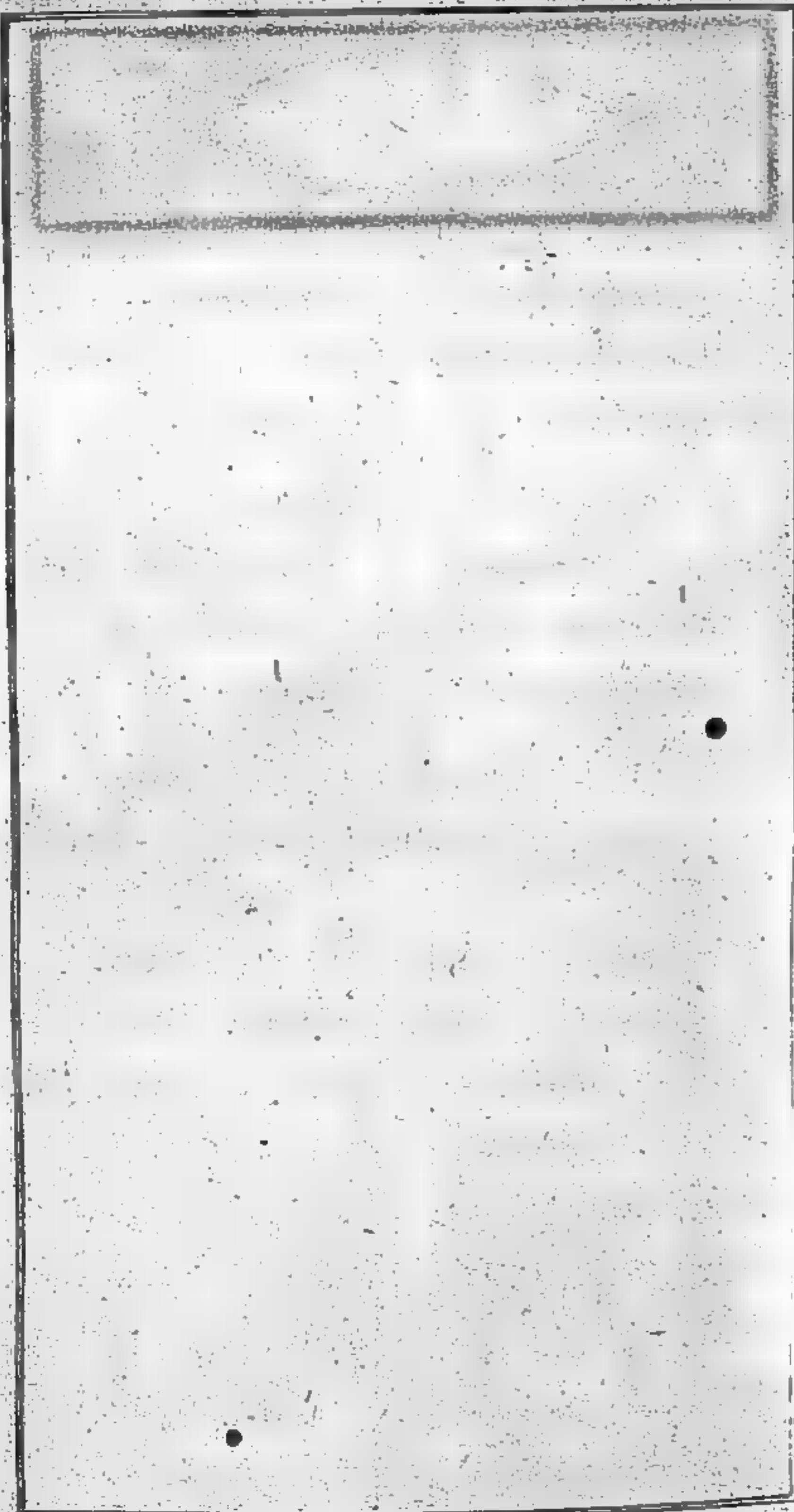
من و آن دلسر خراباتی فی طریق الهوی کایاتی	
--	--

دوست با کاروان کن نیکون عورت کت از لباس بچونی که بر آمد بصورت لیلی گاه مشهور شد بآیه نور چون باب زمین شد او برست پیش کا فور و زنجیل نهاد می سرشت این چهار جشن هم در دمارا در و نهاد و دوا او حدی شد بیتی از ان کشد	آمد از شهر لا مکان پرون با دیشد کسوت چه و چون که در آمد بدیده بخون گاه مذکور شد بسوزن ریشه و پنهای کونا کون عسل و تین و روغن زیتون مدتی چون تمام شد بچون در دمارا از نو و دوا کت دیوانه و از نو و دوا
--	---

پرده دیدم به دری زین	بر من این در جواز کس اکثون
من و آن دبسر خراباتی فی طریق الهوی کایاتی	
می بیاورد که توبه بشستم زانکه من حسد می خواهم و در جهان می مرا جهان سازد خلوتی داشتم بختن او یکی کردم از دو عالم روی در کف پای او یکی حاکم بریدم من از تعلیق غیر ز او حدی دل بر رخ بود اکثون تا با اکثون ز پند کویان بود این زمان چون بحکم کستانی	یابده می که از غمش شستم بعد ازین که بجان رمد و شستم که بدام که در جهان شستم چون بخت او مرا برودن شستم ویده از دیگران فرو شستم بر سر کوی او یکی شستم زان بریدن بدوست شستم احدی شد ز او حدی رستم بند بر پای و خلق در شستم در خرابات عشق شستم
من و آن دبسر خراباتی فی طریق الهوی کایاتی	
که بدست آوریم دامن دوت ای که او را در آب میجوشی تو تویی خود از میان برد که شود کوزه کوزه کر شکت تو بوی بسته و رنه سمه از یک درخت دست این جو تا که اسم اشارت از اصل انقلابی ضرورت اینجا	سمه او را شوم و غم دهم او سمه آینه با توری برود کز تویی تورشته تو بر تو که بسی کوزه سوده کشت و از تو تا آن حخته بکوت که کبی صولجان و کانی کوت الغش را جود او که ی کوت تا تو این مغر بر کشتی از پوت

میشین شسته او حدی که ترا مدتی توبه داشتم اکثون	پای در آب و خانه بر لب چون خرابات عشق در سکو
من و آن دبسر خراباتی فی طریق الهوی کایاتی	
هر چه میگویم ای دبیر امروز قلم نیستی بن در کش میل یار قدیم دار دجان سالمها در کین شستم تا رو بشارت بزن که شستی جشم کر بین جواز میان بر خا پرده بر من بدو که بتوان دوست چون در آیمت آب با شیره او حدی جز حدیث دو کوی بتور عزری بگویم از شوی	نه بخویشم ز من بکیر امروز که گرفتارم و امیر امروز دل ازین غصه کویمیر امروز در کمانم کشد جو تیر امروز با غلام خود آن امیر امروز راست شد شاه با فقیر امروز نظر از یارانی نظیر امروز چون جدا میکنی ز شیر امروز که جز او نیست در فقیر امروز از زبانه سخن پذیر امروز
من و آن دبسر خراباتی فی طریق الهوی کایاتی	
جند و جندای دل ملامت کش سرگردان ز خنجر آن دوت نوش دار و که غیر دوست دل ز دنیا و آخرت بر کبر رخ بوحادث نهاده بر داد پشت کن روی کجستین است جند کوی که خانه نازک است	زمین من ز ما و زمین غلامه و رخ پنهان ز تیر آن ترکش زمر با ملدی کی دیز و مجش بچین جوع روزه کیر و عطش از میان اخلاقی دم و خش تا به پستی یکی متا بل شش نیت تاریک چشم تیش

قابلیت چون پذیرد نور ز احد کر نشان سبب طلبی خرد بدین نا خوشان به بند	آتشیت تاب سوزد عشق بهر اوجدی قلم در کش تا بر آیم جند روزی خوش
من و آن دلبر خراباتی فی طریق الهوی کایاتی	
اشک من سرخ کرد و در پیوم زرد همچو خون در دست و جان در تن عشق آن دوست چون آرد سمه را کشت تا نماند عیش حق کشد تیغ وینت بای کرید تا د و چشم بدوست بینا شد پیش ابد اعیان چه دیو چه زود این همه نقشها که می بینی قصه در و خویش گفتی او صدی که بکی شود با ما	با من آن بیوفایم پس که کرد انکه آیم بهر دو غم خورد دل ز جان سر ز پا نماند مرد کشته را سوخت تا بماند فرد حق کشد زار وینت جای نبرد بجز او وصلی کشت و خارم زد نزد تو چند بیان چه کرم و چه از یکی کارگاه دان و نور که نیاید بهر بد و اودی درد از حریفان سبب بریم این نزد
من و آن دلبر خراباتی فی طریق الهوی کایاتی	
تم	





چگونه دل سپارم بصورت تو مکارا چه بر خورند ز بالای ناز که تو ندانم نه رسم مات بریدن ز دوتا قدی هر که روی تو پیغم بجایه و مال چه حاجت بشی بزور بکیم کند زلفت و کوم جراخت دل عاشق و او پدیدر باشد صبر بر باش درین غصه اوجدی که صبر	که در جهان تو دیدم کمال صنع خدا را جماعتی که تحمل نمیکند بسلا را درین دیار ندانم که رسم چیست شمارا کسی که روی تو بیند به از خزینه دارا بیار بوسه که امروزیت روزدارا جو درد دوست بیاید چه می کنیم دوارا سمن ز خار بردن آورند و سیم ز خار را
---	--



مطرب جوهر سماج تو کردیم گوش را ابریشمی بیاد ازین حلقه نبردن جای بیار باد از ان بادهای خام بر لوح دل نقوش بریشان کشیده ایم مارا بی بشوی جهان کز صفای ما بر ما طاعت و گران از کدورت بامدعی بگوی که مارا مگوی و غلط ای باد بچ نیک خراشیده خاطریم که میکشد خلق ما آن پری کذار شد نقوش ما چون مرزبجران او را	راستی بزن که زده بزند غفل و بوش را بهر خصوه صوفی شیشه پوش را وز عکس آن بسوز من نیم جوش را جای بده که محو کنیم این نقوش را غیرت بود مشایخ طاعت فروش را صافی ملاطفتی که کند درد نوش را کاکنده ایم شمع نصیحت نوش را لطیفی بکن بدست رسان خوش را بگذر تا که از بنیاد سر وش را زهر آبخان جویم بنیادش را
--	--

ای اوجدی بکوی سخن تابدارند	دشمن که بی بصر نشاندند پیش را
----------------------------	-------------------------------



ای غم عشق تو یار غار ما کار ما با غم حوالت کرده در ازل جان دل نمرت دادو ما همان اقرار اول می کنیم ساقی از برندان سیرینی را می بیار و خسته ما را بکن علم نیک و بد جو جایی دیگر زاهدان فردا چه گویند از خدا کار صای او نباشد اوجده	جز غمت خود کس نرسد یار ما نی باینها بر نیاید کار ما تا ابد مهرت بر رخسار ما که دو کیتی میکشد انکار ما تا بمی بزوشد این کینار ما تا بزمیند مدعی زانار ما این تفاوت چیست در پندار ما سهل گیر و کاد بر رخسار ما تو به بیکارست و استغفار ما
--	---



بخرایات کروشد و دستار مرا بفغان اندمغان از من دارناری من ساخت اندر دل من یاد خراباتی جای اندر آمدن و تا صومعه زیجا که منم مستم از عشق و خواب از می و بوش از رندی کانی بیت کم زنی من باشد جای من و دو کین از حلقه این عیان برتن از عشق جویر فایده بندی ام کر ازین کاد و لیاغم برسد باکی	طلبم کن ز خرابات و بدست اد حرا شاید از پیر معان هم ندیداد حرا ز خرابات بجایی برای یاد حرا راه دورست درین میکده بگذر حرا دشگیری کن و از درد بگذر حرا به دانه های کوشد و موج بندار حرا که بدیشان شوان و دخت بمبار حرا پندنی فایده بردی ننگد کاه حرا اوجدی بود و دار و کسر انگار حرا
--	---

<p>ما یسم و سب کو بی پر فشه و پر غوغا بر لاله نشانش همچون شده صدایی خواهت درین خانه کشته ده بخون دل گر کوی معانت جندین چه فغان این رسوایی او زرق خود در غوطه و فرق خود کز آنکه ندانستی بر خیز و طلب میکن ای اوحدی از دریا کردی بکن این شور</p>	<p>آسوده در واد آهسته درو شد بر ماه شبستاش من برده صد عذرا لودینه او وحشت پالوده او سودا زین جند و جرا بگذر تا فرد شوی یکتا کم پوش که خواهد شد پوشیده مار و وزن آنکه بدانشی این راز مکن پیدا زیرا که پس از شورش کو بر بندد دریا</p>
--	---

<p>قربانی چون ندارد جانم اینجا سر عاشق شکله داری نداند هر کفایتی که اینجا الکی است نزد او پنهان شد از چشم که من اگر بتوان حدیثی کوی از آن نگارینی که سحر کرد انداز جز اباد و ست پیوندی قدرت ز زلفش در دماغ من بوی بدره اوحدی دلش داشت</p>	<p>دل خود را چه میربخام اینجا هر دو کفتم که من مهمانم اینجا چه می پرسی که من چه ام اینجا بخشم خویش پنهانم اینجا که من بی روی او شوانم اینجا نکو داند که سر کرد ام اینجا بدان پیوند و این پنهانم اینجا چنین زنده بوی آغم اینجا کز آن لب میکند در مانم اینجا</p>
---	--

<p>ای خیر زلف غیرین بریده مشکین خال را</p>	<p>ز خنده باشد دم بدم روی تو دید خال را</p>
--	---

<p>باری که از در تو من زاری کنم عذرم روزی سب می باید مرا باشد مایی تا در آن شاگرد عشقم که درین معنی سخن گویم در باز جنت تر ما جندین مگو شای مرغی که صرف مالی میکنی در پای او منت من دل چون ز بندم بر رخسار چون شمع کای شکست اگر بال دلم بشکست ازین سودا کوی با او جو کفتم در دل کف او حدی این شوی</p>	<p>چون بار مستولی شود مسکین کند حال را پیش تو تیر بری کنم شرح چون سال را چون عشق استادی کند در کفن آه لال را که حالی داری چون تابا تو کویم حال را جایی که باشد جان فدای قدری باشد حال را دام دل من ساخت آن زلف همچون ال را مرغی نمیدانم که او اینجا ریزد بال را بسیار میدانی ولی حدیث قبلت قال را</p>
---	---

<p>در دسی میدیم با دصبا را بر سر خویش کند ز کفایتی پیر من ما قبا کند بنی مش مرسم این ویش کرد نیت که غری دیش و دین کرده ایم در سر کارش ای بت نامه بان بیا و بیاموز پای جبین سر زلفش جو نداری عیب ز بونی نه لایمت اگر از خود اوحدی از من بداد دست ملامت</p>	<p>تا برساند بدوست قصه ما را باب لعلش سخن کند بعدا را بر کنند از یاد و کرم و قبا را سپه بسته برده ایم تیر بلا را کردن و سر می نیمم تیغ ز قفا را از سخن من حدیث هر دو فدا را دست من عاشقانی بی کویا را دفع ندانست کرد تیر قضا را من جگم کین ارا دقت خدا را</p>
---	---

<p>پیر ریاضت عاشق تو بود یاد را</p>	<p>کر تو شکیب داری طاق نماز را</p>
<p>پنهان اگر چه داری چون من هزار و شش</p>	<p>من جز تو کس ندارم پنهان آشکارا</p>

روزی حکایت ما با که بگفتن آید تا کی جانی درین دل پیوسته خار آخر مزایبیتی در پای خویش مرده بد و صیاد از دیش تو راه رفتن چون اوصدی بنا کرد کوی که صبر کن	پوشیده چند داریم این دردی دوار مردم ز جورت آخر مردم نه سنگ خار کا دل ندیده بودم پایان این بلار تا با همای خوین بفرستی صبار مشاقی و صبوری از حد کشت بار
ول	
مردم از حسرت نخواهد روان شدن ز شما مگر اجل بر ما اندر از عشق تو در نه اگر ز خوی شهادتی خبر دل من ازین صفت که به میکا نکی سخی کوشی و غم بدین صفت اربابی مال غصه شود غم شما گل ازینسان کشد که پیام به اوصدی طبع یاد ساز شدن میکند	بنال نیک بنام شد جدا شدن ز شما بزدکی توانم رها شدن ز شما عجب نداشتمی نه وفا شدن ز شما که بود طبع آتش شدن ز شما که بخش ز من و در وفا شدن ز شما چه پیر من که نخواهد شدن ز شما که بعد ازین نتوان باز شدن ز شما
ایضا	
خوابات برید از این خانه حرا دل دیوانه بنو بخیر نیست غمت می بیا دید و بستم را بنشیند جو شمع همچو کجیت درین عالم ویران رخ او بر میان از سوز لعلش کمری می شوم مگر که خواهد که بدام کشد آسان آسان سرم از شوق و دل از عشق چنین پیغمبر	که در یاد و شراب آید و پیمان حرا که بنو بخیر به بند و دیوانه حرا پیش آن شمع بسوزد و پروانه حرا یاد آن کج دواند و پروانه حرا که بد و دست رسیدی جو شانه حرا گویند از بحر حال لبش دانه حرا تا که شد اوصدی پیغمبر سخانه حرا

ول	
<p>من جگویم جفا و جنگ ترا از دل و جان نشانه ساخته ام ای نو از شکم و بهانه فراخ صلح را خود به پس که ما چه کنم دل بزدی و زود و بگریزی بد و سنگ تو ز رمی با پیر دنگ خوبان از لوح فکر پشت</p>	<p>حرم و موار و عذ و لنگ ترا تا و کل چشم شوخ شنگ ترا لب لعل و دمان تنگ ترا که بجان میخیزیم جنگ ترا مابدانسته ایم نیک ترا نرم کردن دل چون نیک ترا اوصدی تا بدید دنگ ترا</p>
ول	
<p>اگر یکسکمی زان رخ سوزد زلف و سبیل را مرا پیش لب لعل تو سر باز نیست در خاطر رخ و زلف تو بس باشد بهر حجت و برهان تجمل روی خود باز آید و لیکن تو باید کوشش مالدن مرا در عشق و نالید قرنفل در دمان دانی که سنگام سخن گفتن بر آید ناله دل ز سر و چون را یکری نیکفتی بفضل خود و چشایم بسی بر تو ز عشقش تو به شکستم بکیر ای اوصدی تم مالش کرد چیرانم چه مالت آن نمی دانم</p>	<p>ز روی لاله رنگ خود بخالتی و سی کل را اگر چه پیش روی تو سر باز نیست کاکل را اگر دعوی کند وقتی کسی دور تسلسل را رخ داری که از خوبی بیازایی تجمل را اگر کل دین صفت باشد غایت لب لب را بصورتی برد از لب صبا بوی قرنفل را بروز گشت مفارقت عمارت فل و لیل را کنون وقت آمد آن انعام احسان و فصل را و گریه و رینداری بیاد آن ساغر مل را که چشم از کشف حقیقت نمی بندد نامل را</p>
<p>نمل تا میگذرد خواری که با او سم کند یاری جو جام میل او دارد نهادم دل تجمل را</p>	

و انصاف

تو مشغولی بحسن خود چه غم داری ز کار ما چه سناغ غماتی کردیم بر یادت که بگذره هر چایی که میبستی بپند دمت کبر بندش نوریت پرده دوری زمانی که بر افشاد تو همچون خرمی حسنی و ما چون خوشه حنیف ز دل بندان این عالم دل ما هم ترا جوید بمی با بد دل طواغیان ریاخ و کلان شو ز دست تاهی دشمنان چه کار آید بسند تو چه دلداری که از بجران دل ما را ایستارد بقول دشمنان از ما خطا کردی که بر کشتی ز حیرت که چه باز بر شکله تهاست در خاطر بگو تا اوجدی زین پس بگرید در فراقی تو	که بجز انت چه می سازد سنی با روزگار ما نه ساکنی کشت سوز دل نه مکنر شد غبار ما ولی این مرد میها خود بنا شد در دیار ما مانا بکفایندی کل و صلی ذخار ما از ان سوسن چه کم کشتی که بر بودی کنار ما که از خوابان این کیتی تو بودی اختیار ما رخ و لطف جنت بس کل و باغ و بهار ما تو سلطان نظر میکنی ز لطف خود بکار ما چه دسازدی که از دوری بر آوردی دمار ما کز ان روان شنگاری بنود و نور شمار ما حنودت شکر ما گویم اگر کردی شکار ما که کردی با فروبار و نشاند غبار ما
---	---

و انصاف

ش در روزی من غم آن نگار با و ا دلش از چه بادل من بوفای یکی نکرد و چو رضای او در آفت که در دهم شد ز ملالت و قیامت نکند کردار بر من بمن کردار پر خون که مراست هم بگویم چو با اختیار که دم دل جان فدای آن رخ بمن ای صبا نسبی چهار دولت او	سرم بر آستان بر کوی یاد با و ا بر خشن خلق من ز یکی مرا با و ا غم و درد و نصیب من هر دو با و ا بت من که از قیامت شش کردار با و ا بیمان لاغر او که درین کنار با و ا کر از و کنم جدایی نه با اختیار با و ا برسان که سال حرامت همه نو بهار با و ا
--	---

چه کند مرا قیبتش همه سال دور از ان ر
لب او جو باز پر سر دل عاشقان خود را

که چون برود دوری همه سال از با و ا
دل ریش او جدی بنزدان شمار با و ا

و انصاف

آخر ای ماه پری پیکر که چون جاتی مرا بهمه الحاحم فکندی در دهن خاصم ای که در خوبی همه مانی چه کم کرد و تو دست خویش از بهر کشتن بر کسی دیگر منه بار قیامت نگر دند آنچه با من میکند زین جهان خیری نخواهم خواستن جز وصل کس خرید از من نمی کرد که دارم داغ تو بر سر کوی تو دشواری کشیدم سالها در درون پرده با دشمنان من بکام کنند در کار عشقم او جدی دانا بود	در فراق خویش چندین چه بجای مرا لیک خود روزی با یکدی ایخوان مرا که بری نزدیک خود روزی بهمانی مرا می کشم در پای خود چندین که توانی مرا این زمان سوزی بیدار و شبانی مرا که فلک بگرد زبشاند سلطانی مرا زان می ایام برت چندین که میرانی مرا دو دایم در چون آن دن باستانی مرا و ز برون مشغول بیداری بزرانی مرا چون تو انم کشت تمام که میدانی مرا
--	---

و انصاف

با دهنند بین که درین مرغزار با در باغ دو کد دمت بهما از سر درخت ساقی میان به بند که سنگام است نموان شکایت منم روزگار کرد رقی من اختیار دلی داشتم بدست که بر دل تو هست عجباری و داغ غم تا این بهار نامه بود و هیچ مجلسی	چون میکند ز ز کس و لاله شکار با بر فرق از شکوفه کند و نشاند با می در پنا لیاکن و کل در کنار با کر من درین حدیث کم روزگار با عش آید و دست پر د اختیار با بشین که جام می پشاند عیار با نی یاد او جدی شود و نه بار با
--	--

و

سخت عالم ز تو من ای بدو حال بیا عهد من از یاد چهل ناشوی خوار و خجل عاشق و دیوانه شدم و زخمه بکاه شدم دور شدی دیر بکس بر بستان ز سر و کش تا برخت عید کنم روی تو جید کنم پیر می و نعلت سر اما سیه بکار چرا میر دم از دست دگر واقعه نیت دگر بهمن غم کرده برون دست بدستان و نسون عقل پسنداخت قلم شخص نه ساخت غم این بصر و طرف سهل وین نظر و رخ سهل	فال بنام تو زدم ای تو مرا حال بیا نامه فرستادم و دل نگر و در حال بیا بر در میخانه شدم خیز و بد بیا ای همه شغلی تو خوش باشه اشغال بیا آخر شعبان خوشدی اول شوال بیا شاه مجلس نشین زاهد بطلال بیا شد دل من دست دگر ای تو حال بیا رستم جان کشت زبون ای خرد زال بیا کنو بر افراخت علم مهدی و حال بیا دین ورق و حرف سهل ای سخن بیا
---	---

ایضا

از ناکینه سبکش ای ناگزیر ما ما قصه که بود نمودیم و عرضه داشت نایاب بیک و نامه چه حاجت حال دل ای باد صبحدم خبر ما پر سبک ای صوفی از تو منکر عشقی بزرگوش بس تو نهاسی بهر بگرد و بدین روش در آب و گل ز آدم خاک نشان نمود پستان خود بهر بیا بود دوستی دلبر آه و ناله ما هیچ غم نداشت	کایه شیت هر ترا با ضمیر ما تا خود جواب آن چه رساند بشیر ما دائم که نمانشته بخواند و بیر ما کین نامه نماند نیک بویید و بیر ما مار از عشق تو به نغمه و دیر ما تا در زمین عشق پیاید نظیر ما کاغشته شد بآب محبت خمیر ما روز نخست دایه که می داد بشیر ما دانت کان شکار بیفتد بشیر ما
--	---

زان دل شکسته ایم که در دست تیریم
با خار ساختیم که کل ویر شود دیر
از جان برآمدست نیا شد شکفت اگر
ای او صدی اگر دیدی بیا بر آوری

کز ما دل شکسته طلب کرد میر ما
شاخ بلند دوست بدست قصیر ما
در دل نشیند این سخن و پدید ما
شنو کز آن تنور بر آید قطیر ما

و

ای بسواغ چشم طوفان بار ما سر زلفی در بر روی ما بسند شکر آن کت خواب می گیرد ای که با هر کس جو کل شکسته کاشکی آن رخ بودی در نقاب خلق عالم گر شوند اعیان و جم او صدی می بوس خاک آستان	شش ازین غافل میباش از کار ما کز جبهه کوه دیده و دیوار ما رحمتی بر دیده بیدار ما پیش ازین نتوان نهاد چار ما تا نکردی مدعی انگار ما نیت غم گریه یاد باشد بار ما کانه دران حضرت نباشد بار ما
--	---

ایضا

آنی به سرده که خلقی نگر اند او را دلبرانی که ز خوبی بنشاند امروز دامش ناک ز عمارت و تنش ناک ز غیب گر در افتد بکف دامن وصلش روز نیت نه وصلی از دور او دوری من قیمت قامت او را من بیدل و اعلم	خوب رویان جهان شده بجایند او را جای آنست که بر دیده نشاند او را ناک باده ان جهان بنده از اند او را از کف من بمانی بختاوند او را بر میبدم ز برکش تا نماند او را ورنه این یک دو سه نفر ده چه داند او را
--	--

ای که گشت او صدی از بهر تو بدنام جهان
بنده تبت بهر نام که خوانند او را

و

ای سفر کرده دلم بی تو بفرسود بیا	غمت از خاک زمین شستم سود بیا
سود من جمله زبیر تو زبان خواهد شد	کز یافت درین آمدن ارسود بیا
باید راحت و آسایش دل بودی تو	تا برفتی تو دلم بیج نیا سود بیا
ز اشتیاق تو در افتاد بجانم آتش	وز فراق تو بر آتش بزم دود بیا
ریختم در طلبت هر چه دلم داشت مرد	با ختم در پوست مهر چرا بود بیا
کز بهر دل دشمن بکنی چاره من	دشمنم بر دل بجای پیچشود بیا
زود بر کشتی و دیر آمده بودی بکم	دیر گشت آمدت دیر گشتش زود بیا
کم شود مهر ز دوری دگر انرا لیکن	کم نشد مهر من از دوری و افرو بیا
کز پیالودن خون دل من داری میل	اوجدی خون دل از دیده پیالود بیا

ایضاً

چون نیست یار در غم او بیجکس مرا	یادب تو دست گیر و بفریاد مرا
سیر آندم ز پیش کی دوست می کنم	نی او چه عیش باشد ازین عیش مرا
از روزگار غایت مطلوب من	و آنکه کسی که نیست جز و بیجکس مرا
ای ساربان ششی که کنی غم آن دیار	آگاه کن یکی بصدای جرس مرا
یک بوسه دارم از لب شیرین تو بوس	ز دل برون نیرود این بکوس مرا
از غم من آن نفسی شادمان شوم	کز تن بیاد دوست بر آید نفس مرا
بایک تن جان شدم از غم که کوشی	پیر برون روم بشمع نه بیندس مرا
هر ساعتی موج بلایی مرا فکند	پیلا باین دودیده همچو ارس مرا

یادری که اصل کاوست از من رسد
بهر اوجدی چه کای بود زان سپس مرا

و

نه مفتی است نه مای که رفته ز بر ما	نه مفتی نیست کزین غم چه دید چشم ترا
زمان زمان بهر آورد درو عشق نوجوانا	منور تا غم مجیدان چه آورد سر ترا
بندان که نرسد دست طاولی برساند	محبت تو سر مشک دو دیده بر کر ترا
لبت که از محبتی نشد دست بیک کن	که راحت بخت و جوارح جگر ترا
ز ظلمت شب بجز ان بزم حقیتم چه بودی	کز آسمان و صالی بیافتی قر ترا
ز روی خوب شیکیم نبود و صور جوان	تو از تامل ایشان بدو ختی نظر ترا
موده که جو غایب شود مهر نماید	بیا که مهر تو غایب نمیشود و بر ترا
ستم بین تو که دیگر ز کنت و کوی رقیبان	بر آستان تو ممکن نمیشود و کدر ترا
عجب که یاد نکردی ز اوجدی و نکستی	که چیست حال دل این اسیر خال ترا

و

ای بر تو روح القدس تابان ز رخسار شما	نقد میخا در غم زلف جو زناد شما
هم لفظ تان انجیل سان هم لجه او دوی	سیر حواریون همان در بحر کفایت شما
شماران آن رخ جنت غم مطران پیشانم	قیس داناییز هم بچاره در کار شما
اعجاز عیسی در دولت بهان جلیب اید صلب	تغذیل در بهان بیم شبان جبار شما
از اهلشان کوشش می زدن لغزان کردون	دشاد شاد میاد می اندویدی دید شما
زندان لغزای جان کشتت بچاره جوئی نخل	صد خاتلیق زنده دل جوئی خیر شما
کردی از عشق اینکخته بر کبر و ترسار بخت	خون مسلمان ریخته در پای دیوار شما
ای عید تان بر غلام خم کوساله زربینه خم	نسخه تصاد کی شستم کم در عید بسیار شما

زیرش زمین بوسه بگذر بهان از و جوید و
چون اوجدی بوم ترا جدا بدین بهار شما

و

پرده بر انداخت ز رخ یار نهان گشته	نوبت اقبال بودی جوان گشته
تن همه جان گشته خواو بردل ماکرد	باخته شد در نظر آن تن جان گشته
کر چه کران بار شدیم از غم آن ماه و	هم سبک انداخته شد یار کران گشته
دیده و گریان بدلم فاش می گشت خوین	کاش غم زود گشت داشت گشته
پرخیز کرد جهان گشت بسی در طلبش	هم بکف آورد غرض پیر جهان گشته
نقش بر سود بی من شستم نفسی	تا همگی سود شود سود دینا گشته
صاف ما در غم او اوجدی شمع بود	ای نفس از غم بر چه دم دهان گشته

افشا

رخ خوبش را بچ پویشی از نظر	که حضرت تو رفتم بدیده خلک در
بوت آیدیم یکدم ز برای دست یوسی	چو ملول گشت از ما بیرم در
تو بنا ز خفته مرثیه ز منت خبر نمائ	که بخون دیده گویم بخت بر مگذر
عجب آیدم که بعضی ز تو غافلند مردم	مگر از ره بصارت خلقت در
نموانم از خجالت که بر تو آورم جان	که شنیدم اتفاقی نکلی بخت
زلفت نبات خیزد چون کجده بر کشایی	بهل این شکر فروشی که بسوی حکر
بر آن کان ابرو دل اوجدی چه باشد	که بر خیزد ز کان بشکافنی سپر

و

حاشا که جز نمودی تو باشد مونس مرا	یا بیش لکن از بودم تو کس مرا
در شیشه بشکنم نفسش را بغم	گری غمت سینه بر آید نفس مرا
فریاد من ز درد دل او درد دل زیت	در دم مین و هم تو بفر نادرس مرا

کرم نمیدی بخون طوطی شکر
زیشان که ست میل دل من بجا نیت
کنتم که باز پس دم از پیشش این بلا
ای اوجدی سوای رخ او مکن دیر

و

از پیش قدم خویش من چون کس
روزی تو میل جانب من گریس مرا
بگرفت میل عشق تو از پیشش پس مرا
بنگر که چون گذارم کرد این مرا

زخمی که بردل آیدم سم نباشد او را
گفتی که دل بدوده من جان می فرستم
بار و کر میجا که معجزات و زود
از پیش هیچ خوانی هرگز وفا بستم
کویند از و طلب دار آیین مهر بانی
از چشم نخل شد ابر بهار زیرا
این کرم کا اوجدی کرد از درد دوری او

ایضا

خامی که دل بزارد این غم نباشد او را
ذیر آنکه با جان نه رخ دل کم نباشد او را
این مرده زنده کردن در دم ز
زیر او فاد خوبی با هم نباشد او را
فی طلب ندارم دانه نباشد او را
او که چه پیر بگرید این نباشد او را
کر بعد از این میرد دانه نباشد او را

بر قتل چون منی چه کاری رقیب را
روی تو کرد ز دوزخ پند خطیب شهر
ترساگران دوزخ چون نار بنگر
دورم می کنند ادیبان ز منش تو
مادوت را بدینی و عقی نمیدیم
از من مدار خشم خویشی که وقت کل

ای در جهان غریب موز این طرب را
دیگر حضور قند نباشد خطیب را
در حال همچو عود بسوز و صلیب را
ای حور زاده عشق ساموز آب را
ز نهاد کس چگونه فرو شد شب را
شکل کسی خوش کند عذیب را

چون تو اوجدی نشو و فاش در جهان
شکست و شک زود کند فاش طیب را

و

بیار که روز بود او روز یارا مرا از بخت خود باور نمی کرد من دوزخ عالم یارب که دیدم ز یک ناله که هیچ دولت این درین حالت که من روی تو دم سم آه آتشیم کار کرد مرا شرف یک بوسیدن به بکش زود او حدی را پس جدا	که دیدار تو روزی گشت مارا نخواست که می دیدم نگارا بخشم خود بهشت آشکارا که دردت او شاه این بی تو ارا عنایهات با حالم خدارا که شد مزم این دل چونیک خارا ز تاج کیتبا و حلیه دارا که بی رویت نمیخواهد بقارا
--	--

و

چون کج نمی بشوید بر کلاه را بزد انما از عذر بخوابد روی تو نشدت پای ما که بر آید بسنگ غم دارم گواه آن که تو گشتی مرا ولی روزی جهان بگیرم ازین غم که اسک کر بشود چنانکه تو در عهد میکنی شد سالها که نهدت او حدی دروغ	زلف رخ تو طیره کند مشک و ماه را فردا که هیچ عذر نباشد گناه را زیرا که احتیاط نکردیم راه را تو هم که زکات بفرستد گواه را زان حال آستان برماند گناه را خیر و بیایان تو شد سپاه را کز حال بندگان خبری نداشت شاه را
--	---

و

که وصل آن نگار میسر شود مرا نمیخوردی او بر عالم میکند مرا از غم پاک نیست که در سر شود مرا تا آفتاب ماه میخورد مرا	
--	--

روزی که کاسه سرم از خاک پر کنند
آن نوزد دور دیده اگر می دهد رضا
سرماعم جفا کند از نصیبه پای مال
مشکل شکسته کرد دم از وصل او کلی
این درد سینه سوز که در طان او حدت

از موی او دماغ معطر شود مرا
بلکه از نا دور دیده بخون تر شود مرا
کز دست او فغان فلک شود مرا
لیکن چه خارها که بدل در شود مرا
ازین سکنیت نیست که لاغر شود مرا

و

خراغی کش تو باشی بزم مردن حکار او که به صحنی تو بر خیزی جو خورشید از کنار من اینک فاش میکنم تو نزدیک من آرا او دلش پیوسته در بندت و جان در زیر بار او بده قانی در بر بندش بدست من سپار او را چه میکنی علامت باوی نیک دار او کذا ای کن برو یک روز و خاک خود شما	نیردم که هر کیتی تو باشی با دکار او را اگر ده دامن کوسه بریزد چون فلک و لم فعل لب بردت اگر میشد پدید بجوی آزار آن بدل که از سودای قصد سز نشی چشمت اگر روزی یک افند بجان او حدی که ز مکر دی لغات نکاسی کن در و یکبار و او را خاکی خود
--	--

ایضا

طلوای نیات لب بسته دمانا زیر لب از و سحر قطعات جرد کنم نتوانی دل شری بر بودن بس گوشه نشینان که زبجو تو نشاند روم نه عجب صورت عشق که بداند سخط زبان خاش کند سر دل من دل سوخته مهر تو کرد و بدصد جان	در باغ کلی غمت بر خضاد تو مانا که درخت از مشک رقیبات جخوانا نی چون نتوانی که شکر فی و توانا این ناله بگوشت بر سیدت سمانا نی عشق نشین عجب از مردم دانا پیوسته ز دوت تو بر خیم زبانا عافل شوار او حدی سوخته جانانا
--	--

و

در از شد مغرور و دوشسته	فغان ازین دل نه او دوشسته
بدان رسید که طوفان برآیدم ز دوشتم	رسوزیشنه همچون دوشسته
مخو اند مطرب مجلس بلبلچه داد	بجز او سخن چون زبوره شده
چه بودی از چرا و می رسیدی باز	بکوش خاطر از خود نفور شده
کجا شد آن که جو خوری در آمدی مردم	بخانه جو سرای سرور شده
ز حافظان در شربت شفق می کند	جلادت دل از کار دور شده
حدیث ما تو بگو از حدی که مشغولست	بیاد دوست دل بختور شده

و

سلام علیک ای کاشیم صبا	بلطف از کجا می رسد مر صبا
نشانی ز بقیس اگر یافتی	جو مرغ سلیمان گذر بر صبا
نیشی بیا و روزه پیراهنش	که شد پیرهن بر وجودم قبا
اگر یابم از بوی زلفش خبر	نیابد وجودم که زنده از دبا
بزرگ آن دل ربا کفشیست	که مارا گذر که دیمل از دبا
ز دوشش پیرهن این شکر جو	روانم بدین روی چون که با
همین حاصل از حدی باز عشق	که خونم بذر کرد و بر غم صبا

ایضا

چون بدیدم خری زین دل ریخورترا	در پیردم بخدا ای ز خدا دور ترا
شادنا بوده ز وصل تو من و تا بوده	تو چنان که ده من داشته معز ترا
صورت پاک ترا از نظری پاک میوش	که خیز دیده پاکان ز دور ترا

کز دیدار تو آگاه شوند اهل بهشت
ای که ربی نکشیدی و ندیدی ستمی
تو که چون من نشستی بغی روز دراز
از حدی راز نظیر دور مداری دل و جا

سر میوی نغز و شند جد جور ترا
جو غم از حال ستم دیده ریخورترا
سخت کوتاه نماید شب ریخورترا
کو دلارام ترا دارد و منظور ترا

و

جو آشفته دیدی که شد کار ما	نکستی که کرد با زار ما
مباراز مارا که کار خطاست	دیده نمودن با زار ما
بفریاد ما که چنین میرسی	بگردن زنده ناله از ما
دل ما تا لیدی از چشم تو	اگر جو کردی بقدر ما
بجز با تو اید خسریدن	مناغی که بستی تو در بار ما
خسبی که شهبای تارک حرا	نیاید درین چشم بیدار ما
مریز از حدی رانک بر هر کس	که شوریده او میکند کار ما

ایضا

باز کی شمر رخ آن ماه مهر افروز را	کلنج یسین بر دل و زو عاشق روز را
دولت پر روز اگر بنشاندش بار و کر	در هر من شکر گویم دولت پر روز را
که رسیدم از لبش روزی بکام دل روا	زانک شهباز خدا میخواستم این روز را
همجو فرهاد از غمش روزی بجز اها دوم	تا به میستد این جوانان عشق پر آموز را
روز وصل از غمزه او جان سکر کردان	چون تحمل کرد جندان تا و کی دلروز را
با وصال او دم دایمت پر دایشت	در جهان عیدی چه یار دارد کسی نو روز را
دوشن می آید سوار از دور و من نزدیک	کز سر شادی میوم پای آب بوز را
دری اذل پیر آن چشم مست شیر که	سر که باشد شیر که اسان بگیرد یوز را

اوحدی که کعبه اقبال خواستی بخند	آفتاب روی آن شمع جهان افروز را
ول	
<p>با که گویم سرگذشت این دل گشته را آب چشم ما در سرگذشت میگوید میوش جان شیرین من آن دل اهل تابش کند حال او حال مرا برستم زد و خونم برخت خاک کوی او چشمم بود چشمم لاجرم آسمان این نامه غم نوشت از قضا کتر از شمع نشاید بود اگر سر میرو اوحدی خواستی که چون عیسی بخویشد را</p>	<p>جان سرگردان عاشق شده غم گشته را چون توان پوشیدن این آب سرشته را در غم روی خود این فریاد مخنون گشته را با که گویم حال این حال کون آغشته را این زمان در خاک میجویم هشت گشته را در می شاید نوشتن نامه بنوشته را هم به پایان بردی باید سر این شمع را آتش در زن بسوز این دلم غم گشته را</p>
اصالة	
<p>ای ز کس نوشته و حرف شده خوا بهما حوران جنت از بحالت نظر کنند دست قضا جو نسیم خوابان سی تو که بر توی ز روی تو در عالم او افتد آخ ز کوه این همه خوبی ندوانست ز و اگر کناه نباشد مرا بخش من بیکنم دعا و تو دشنام میدی از اشک دیده بر ورق روی چون ام</p>	<p>دلف تو حلقه حلقه و در حلقه تا بهما در رخ کشید جمله ز شرم بقا بهما رو کا تو اصل بود و در انجا بهما سر بردند ز سر طریقی آفتا بهما صفت که می کند که نگریدی ثوابها کار و ز در فراق تو دیدم عدا بهما آری بر تو کم نبود این جوا بهما کوی می مگر بسم کشیدند با بهما</p>
<p>غیری در اشتیاق تو که نامه نوشت شاید که اوحدی بنویسد کتابها</p>	

ول	
<p>دلبر ادر دل سخت تو وفا نیست چرا بر درت سگ طغی دارد و مار اند که چه مر که قتل کند گشته بهایی بد بد خون من ریزی و چشم تو رو امیدوار شیر بانو از میان نظری باشد و من من در لبت دو قرینم بهر کردانی دیگر سخته نزدیک تو راست و قبول</p>	<p>کافرا از دل زمت و نرایت چرا بسکانت نظری است و نرایت چرا تو مرا کشتی و امید به نیت چرا بوسه خواهم و کوی که هوایت چرا دیدم این قاعده در شهر شایسته چرا من ز تو دورم و او از تو جد است چرا اوحدی را از میان راه جرات چرا</p>
حرف الباء	
<p>کن از بهم جدایی در داز کنایم شب ز طرب نماید باقی که مرا تو هم و ثانی چه زنی صدای سخن که نماید پای رفتن بر خیم جو بر کشادی در و عدا که داوی جو شدم وصال روزی بتوقف چه سوز کل نشد شکفته چه شوم جویت خفته اگر از سران دستم بکشند خوار و دستم در آرزو بخویم پی آرزو بنویسم دل اوحدی تو داری جویندی ساری</p>	<p>که نمی شکید از تو دل سقر آدم امشب جولب تو کشت ساقی میکند خام چه کنی خوابی رفتن که نمی که او دم نشدت اگر بشاوی نفسی آرام امشب چه شود که بر فروزی ل سو کو ارم که تو داده بخت بر خویش بدارم جو یکی می پرستم چه غم از سر ارم سمه از تو شکر گویم که تویی شکرم نکنیم ترک زادی که از عشق دارم امشب</p>
ول	
<p>بت خود بشنم من بکدار امشب</p>	<p>بت و از این رخ او مشغله دارم امشب</p>

خاک مشک و زمین عنبر و دیوار غیر دیدم را که نمی خفت و سعادت میخت آن بهشتی که ترا وعده بفرمودند کلی این باغچه بی خار نباشد فردا عید را قدر بنامد پر شبنمهای چنین تا قبولت نکند یار نیامنی اقبال ماه رویی که ز ما پرده می کرد و حجاب دوست حاضر شده ناخوانده و دشمنی	باد کلبوی و هوا غالی بهار است کوئکه کن که سعادت بگذاشت همه در جلعه آن زلف جوهر است خوش بچشم کنی زحمت طاری است روز بروز روز خود اندر چه شمار است مقبل آبت که در حجت یاری است پرده از روی بر انداخت که بار است او حدی پرورش روح جوهر است
---	---

و

بیا ربا ده که مار هیچ حال است بحکم آن که ندارم حضور بی رخ دوست زباده خوردن اگر منع می کنند خلق ز عشرت و طرب و باده هیچ باقی نماند کرم نه وعده دیدار یار و ادب دل هلال اگر نه جوایز و یار من بود شبنم که بنامد عاشقان بی دوست	برون نیر و آن صورت از خیال است مرا نماز خرامت و می طلال است بدین سخن توان رفت در حوال است ولی چه سود که دوریم از آن حال است بلائی بجز نمیکردم احتمال است نگردی نظر مهر در هلال است تو نیز عاشقی ای او حدی نال است
--	---

و

نوبهارت و دل پر موی و باده تاب صبح بر خیز و بر کلی بصبوحی بنشین عیش نیکوست کسی که تواند کردون اگر آن زلف تبارک بکف آید در روز	چند روی نگار در سر کشت و آب چون باو از خوشترج در آبی از خوا ای توانای خود مند جوداری در باب چنگ در روی زن و از سر و جهان روی بتا
--	---

ای سر زلف تو در برون عقل از منم رو کافران روی محراب نگر و ندو او حدی پیش تو صد نامه فرستاد از شوق	وی لب لعل تو در غارت من از منم بگشت از خم ابروی تو باشد محراب که نه آثار وفا دید و نه ایشان جواب
---	--

و

یاد کر پیر و ن میا چون آفتاب گر نیخو اسی جهانی را خراب چون کنم کا ندر نمی آید ز خواب آن تو دانی روی خوب از من شب بر هلاک جویجوی می شتاب تا نیایی بر نیاید آفتاب سینه دارم پیر از آتش کباب تشنه ام خود را در اندازم باب ایزدش فردا نفر ما بد عذاب	یا پیوشان روی لبیبا در نقاب بند کن زلف جهان آشوب را ریخ من زان چشم خواب آلود است زلف را وقتی اگر تابی دسی من که خود می پیسم از بجزان تو تا رفتی تو نیامد تیره شب حال بجهان تو من دلم که من عاشقی روزی در آویزم بتو او حدی کار و زجران تو دید
--	--

و

زان دوت که می کنیم غم از کشتن یارب اندر دل سخت امهر اندک و کین پر شد سرشته و بی یارم آن کین غم از تو کردت دینا ترا خاد کل روی خود گر زلف جو ز ما دش چرخ از این فرقه این سینه که شد سوزان از مهر حکم دور آن کو نگذرد با و پنهانی درو من	دشمن که نیخو ایدم خوار کشتن یارب آن مهر که اندک شد بسیار همچون من سرشته بی یار کشتن یارب تا نه شکیند آن کل بخار کشتن این فرقه که من دارم ز عار کشتن یارب چون روز پرا فرزان با ناکشتن یکجند بر دوا و پنا کشتن یارب
--	---

مردم بدل بخت تاج کدر ختم بیکار شد آه من اندر دل ماه من دل پر دوز در دل میکرم و میکوم کز آنک یازار دسالت برانست	در خواب شد این ختم سدا گشت یارب منکر بچناه من بر کار گشت یارب انکس کسیر دین دل دلدار گشت از اوحدی آزدن نیز ار گشت یارب
---	---

و

ما را دوروی تو دیدن جو آفتاب ما را دلست کم شده در چین زلف تو باریک تر ز موی سوا است بر تنم رویت ز دوشنی جو مشتیت من درو چشم ز آب گریه بجوشت بمجو دیک سر دل که دید آب دو چشم کباب شد جز یک شراب بر دو مخور دیم پس چرا	ما را در مد کبی تو ندیدیم روی خواب اکنون که حال با تو بنگشتم باز یارب شیرین تر از لب تو نگوید گشت خواب در روی پیرتم که بهشت با عذاب عشق آتشی می کند آهسته ز یارب بر آب دیده که دل کس شود کباب چشم تو مت گشت دل اوحدی خواب
--	---

و

هر کس که یار عهد شکن شد طیب دیر کشید ای بیکار سو ختم از اسطفا ما ز تو نه و وفا خواسته ایم ای صم نیست ز جانان عجب عشق ز محمدان ابروی محرابش کز روی مسجد بر کا کر بکشم خویش را در طلب وصل تو جاده بجز صبر نیست کان رخ آرا پیش مگو و اعطا کرد خود واقعی	اصل خطر شد نکال رای خطا ز طیب یا نظری بی سینه یا کز روی بی قرب نه جو کسان و کر عاشق بوییم و طیب طبع چه جوید و طبع طفل چه جوید ز نغمه بر آرد امام در غلط افتد خطیب سود ندارد که نیست کار برون از دل بر باید مکر دیده به بند و لیب و جفن بهشت برین پیش جمال حبیب
---	---

دل منه ای اوحدی زان که بشکسان جو رکشدنی سخن عاشق و آنکه غریب

و

بسی زشت و شین که داشت کوش امشب کشیده ایم بسی با جسم و وقت آمد بیاد سابق از آن جام داووقی تا من خیال خواب بزدای دل امشب و غمب شراب حاضر و معشوقه مت عشق ز طاقاه دلم پیر شد برای خدا ترک نام کن ای اوحدی و غم من تنگ	که من بکلام رسم زان لب جو نوش امشب که جریخ غاشیه پاکشد بدوش در افکنم برواق فلک خوش امشب تو نیز جبه کن ای دیده و کوش امشب ز من بداد تو قبح معقل و کوش مرام بر سر کوی می فروشن امشب بیا و برده و بشین و باد و کوش امشب
--	--

و

ارو چون گذشتی بر ما عجب خوبت دخت و زیبا میشن بگو بگو نکت من و من آسان با تو بیا بیا چونت ز دل بر آمد جا ناگه بی قرب دری تو دور گشته ز دریا چشم ما آگاه چون نگر دی ما را ز آمدن زینهارت کاه و جدی بتو داد دل چنین	ماه نوی که گشتی پیرا عجب مشاد آمدی و غم فرما عجب خوی تو و تو ساکن با ما عجب بر ما گذار کردی تنها عجب ای در باز گشته بدریا عجب ناگاه چون فساد ای بنا عجب پسین دل جگر نه آمد اینها عجب
--	--

حرف التاء

جفیدن این پرده و لغز و گوا بر صورت این پرده بزرگانش چه را	کاندر پس این پرده پراز غنچه است وین خورده اندیشه که پرده چو است
--	--

این پرده بلبلیس کجا دور توان کرد ای آنکه درین پرده شمار است مجالی ای پرده نشین حیت که مارا غرض از ای کوه بلبا بر دل عشاق نهاده مطرب تو بدین پرده که مارا بزودی آواز کسی راه دران پرده ندارد ز بهار که تا دست طبع باز نگیرد ای اوحدی از در طلب خط نجافی	مر موی برین پرده جهانی و پستی زان پرده بدرج میاید که جایست بر صورتی صورت این پرده بکاست این پرده بر انداز که صد پرده بکاست بنوازد که باره که خوش پرده و راست مرکز مکر آن نغمه که در پرده است از دامن این پرده که شتی و پستی روی از خط این پرده پیمان که کنا
---	--

و

ای سر تو پیوسته با جان ز که پرست از جمله پرسیدم احوال نهان تو در ششم نمی آیی در جان نشوی پیر ای بیخ تن مارا راحت ز که جویت کنی نتوان پرسید احوال من ز که سر کنم که با سانی پرستم خشی فی فی کنی که سر ابدان و پرسیدن سر ما آن چیز که میگویم آنداز تو جدا باشد بر اوحدی از دامنش بر دیم کمان کنون	پیدا جوئی کردی پنهان ز که پرست ای جمله ترا از دم پیرسان که پرست جسم تو بدین خوبی با جان که پرست وی در دل مارا در میان ز که پرست فی القصه که روزی نهان ز که پرست دشوار جدیت این آسان که پرست مارا جو ترسانی ترسان ز که پرست خود چیز تو بود آن چیز ای آن که پرست او نیز برون آمدن او آن ز که پرست
---	---

ایضا

آنکه دل من میرد از همه خوبان کیست نیست عدد در اجمال باند آن حال	زان که خراجی کشد در غم خود آن آیه دروش بیست نشخه در آن
--	---

عالم و معلوم و علم وین و دل و جان آیه دروش بیست نشخه در آن دور بود از جگر در همه دوران در نه بر آفتاب کوه و بیابان سایه نشینان پرند سایه سلطان در نه خدای حق در همه ادیان و نه کرامت بود و یو و سلیمان پیش و پس این نقطه نقطه ایمان چون که معنی رسی آخر و عنوان	عالم و معشوق و عشق و عاشق و معقول نیست عدد در اجمال باند آن حال آن که خلیل تو بود این که حدیث نیست سایه جدا میکند صورت با مون و کوه که چه بر آمد تقوی چشم خود دار و کوشا کشت کلام و نطق مختلف اندر فرق هم مکر است فرو و قدر سلیمان زو که چه بکلم صرف بر ورق این خود از سخن او حدی نامه تفاوت گرفت
---	---

و

وین سپاه کیت آن شاه از کجاست بر سر دیوار کوتاه از کجاست نفره ای انا الله از کجاست سوی آن آتش بکوره از کجاست و در بیدادیت این آه از کجاست خوب رویی راه خرگاه از کجاست مجلسی را دیگر این جاه از کجاست	یاد بخت همایون چون ماه از کجاست عکس خورشیدی جان بالا بلند که نه مرغ جان بشاخ دل رسید دل درین وادی ز تار یکی سوخت که نه خون در زیرت این فریاد است اندرین خرگاه میگویند هست اوحدی را پادشاهی بنده خواند
---	---

و ایضا

حسن خوبان عزیز جند است باش تا او بخت مصر آید نکدار در دل ز لیلی را	که رخ یوسفم بزند از است که بخندد لبی که خند است که چه باشد سگ و سدا
--	---

آن یکی را که وصف میگویم	کر بدینی مزار چند داشت
طلب او را نکند که او	بعد ازین هم چنین زندانت
یاد آن زلف و یاد آن رخسار	داروی جان فرومند داشت
پسند آب روی خویش که دوست	دشمن خویش پسند داشت
از لب دیگری حدیث مگو	کا و حدی را لبش نه داشت

عشق شد تا دل با صورت آن سرود	درخت میدارد و لیکن زهره گفت گرا
روی او در حسن چنانست میگویم تمام	قد او در لطف چون سروست بنودیم را
کر زبان در کام من شکین شود چون نام او	برزبان را نم سرم در معرض اندیشات
از زبان بگذرد که نام پاک او از بس سر	در ضمیرم کر بگرد و هم نه پندارم روا
او حدی چون مهر او روزی بهر کزین	پند قی را زود تر باید زد و کوشا خوا
عاشق و درویشی اینجا در دعا و صبر و کوش	چاره عاشق صبور کی کار درویشان دعا

روزگار از رخ تو شمع است	آتش در نهاد ما انداخت
ما طلبکار عاقبت بودیم	در کین بود عشق و بیرون تا
سوزخم در فراق دینت کسی	که مر جاده تواند ساخت
مگر اور حقی کند و رسد	مر که او بر د کسی تو ساخت
عاشقانش چرا کشید بدوشا	که نخواهد خویشیت پر دخت
او حدی را بخان در سوخت	مگر که در پای او سیاندخت

سخن او نمی توان گفت
هم نزد من که این سخن است

گفته بودم با تو من کا بجای نباید رفت	در ضرورت میردی ما نباید رفت
دشمنی بر فرم کین داری و شنی پیکان	کر نه تیری ای پسر تنها نباید رفت
راه بی جاست زشت بگاه و صحرا بی پنا	بی دلیل مر شد و انا نباید رفت
مشکل خود را ز مای سروده دانی باز پرس	راه جو بی شش نباید نباید رفت
خود نایبی شش ماین ریبا باشد تو نیز	کر برای نیستی پیدا نباید رفت
زین من و ما دور کر مر و حدایی کین طر	راه تو حدیست و با غوغا نباید رفت
او حدی چون جان خود زین صافه نردن	کر بر آید نشه از جا نباید رفت

نابودی جدا بودن روز است	یکی گفتی دویی کردن روز است
وجود خود را خالی پسندار	که نفس از نفس بند خود جدا است
جو خود را بیان نمود جستی توانا	غلط کردی که بی تنایا است
سرایبی ساختی اندر دشت	که غیر از خواب چیزی در سرا
بهن من بر ملاک از خویش می	که در خویش نیستی را بدو است
کسی کو از هوای خویش بگذشت	مهر نامش که رخ این هوا است
اگر زبان بی شای خویشی نشا	بجایی بایدت رفتن که جاست
درین یشان زهر سایه سپر	طلب کن سدره کس مشیت
مبین ای او حدی غیر از خدا	که در مر و جهان غیر از خدا

کرین طلق و کمرت طالق نداشت
کرین طلق و کمرت طالق نداشت

این نام نان و این جاه جاده با خسر بد اند خداوند جکویی که صوفی تخریبست خوشا وقت آزاده فارغی شکم بنده حال دین استگار ز درد جدایی چه ناله کسی کمال خود انکس صورت سار ولی یافت خط بخت از بدلا درین ملک مردی نشد پای بند	بیا لایا بد جو بالی بند که در سه بغیر از خیالی بند که از بیم مردم حجابی بند که با کس جواب سوالی بند چه داند که این روزه سالی بند که با نازین صالی بند که بر اهل معنی کمالی بند که بر چهره دین رنگ خالی بند بگون او حدی ملک و مالی بند
---	---

تا قلندر نشوی راه نیایی بیجا موی بر آتش و کفن سازنت را از موی کشت دوستار بیند از و نهی کن سرو پای این کرومند همه ترک غرض گفته و بار زندگی صفت روز و شب ایشانست یست خردی دلیل راه ایشانست در جو انداز انکار خوی جزو بی او حدی رو بدی جوی ز خاک در	در سیاهی شو اگر میطیلی آسمان تا درین عرصه نگر دی تو بهر موی تا جو ایشان همه تن سر شوی اندر کاه همچو جو شده از نور بین زنده بند زندگان در انصاف و میند و رات که کسی راه اینست دینی قل است همه عیسی نیستند همه عالی در جات تا که قنار نگر دی بهر او چون در است
---	---

از جام عشق بن سیم باغ و بهارست نایب در موهو طهر و زهر و خراب	دوران و دمه عاشق و دین و بهارست خورشید در طلوع و فلک در مدارست
---	---

بگون و عشق خسته و ایوب و صبر زار چندین پیاده بنکر و چندین سوار عشوقه پردگی و خود پرده دار و باز آفرین به کیت نگویی بدین صفت میشا بود تا بکسوف او حدی و	طوفان و نوح بیدل و مضور و دار کاهی پیاده بیدل و کاهی سوار هم پردگی و بوده و هم پرده دار چندین نزار بیدل و چندین نزار
--	---

این ناع سر اسیر همه پر باد و زانست اورا متوان دید که صورت پدید صد رنگ به بینم درین باغ بسالی مر لطف برون آید ازین خفه بیاقی ای او حدی انکو خود از سایه بکده	چندین این شاخ در خان همه زانست هر چند که صورت کرد خندان زانست کین حیت بهاد آید از آن حیرت کانه در موسس او شکر انگشت کز انست تا غوره نماند که شب میوه بزانست
---	---

ای حلقه کرده دلها بر طغیای گوت بر سر زلف چلیب از زلف نای بند بلکه از دوزخ حالت عالی نبات مصر جان نزار بیدل در لعل آبدارست چشم سیاه کارت در خواب رفت و آنکه دلای عاشقا را در خفه لب تو با عشق او حدی را دیدم حکایتی خوش	چون موی کشته خلق زان موی تابند دم در کشد میسا از شکر خوش چون پسته که خندد لعل شکر فرو خون نزار عاقل در جرع فیه کو کشته خلیفه از زلف سیاه پوش نیکو مغر جی شد ترکیب لعل و نوب لیکن حکایت او مشکل آمد بکوش
--	---

فریاد درد ناکش از سوز سینه چندان تا آتش نباشد چون آید در بخت	
---	--

<p>و</p>	
<p>ای مدعی دلت کز این باده مست بکشای دست جان و دلت بایاودو بامحبت بکوی که از قاضیان شهر تا صوفیان باده صافی رسیده اند مرکس که نیست بخت بهستی رسد زود در مهر او جوهره هوا گیر شو بلند یکذره نیست بر دل بحر و اوج اوجی</p>	<p>در غیبت مرو که ترا حق بدست ایشاد کن روان که درین راه نیست را عذر با بخواه که او نیز نیست در خانه که جز دوسه دردی بدست و انگس که او گمان برد اینجا که نیست کین ده پیای سایه نشینان نیست کز ضرب تن عشق بر دودست</p>
<p>و</p>	
<p>باز نمخو دم بکاشد ساقی آن ساغر گنج همچو چشم خویش ساقی مست پندار و فرا آنجنان خواهم درین مجلس بستی خوش خلق میکویند ز هر عشق نام راست ای که کنی از سر و سامان بندیش و سر محب رکاب مردم را فضیلت میکند این مسلم در کتاب ایداده کنی شد چرا</p>	<p>تشکان عشق آن آب جهان در گنج ما کجا ایم ای مسلمانان و آن کافران کز خرابی باز شناسم که راه در گنج ما ترک زهر کنیم این حکایت در گنج پاره پاره است این سخن سامان باشد سر کا بامستی خود فضیلت کنیم آن خر گنج این که روی خوب دیدن شد حرام اندر گنج</p>
<p>ایضا</p>	
<p>تا محل ناده رنگ تو شکر فروش گشت بر خاستی که زمره جدایی دسی خود دلی تمام سوخته شد جان که خسته</p>	<p>باور کن که هیچ دلی کرد خوش گشت چنین که آن بیاد تو خوردیم و نوش او هم بر آتش دل نیم جوش گشت</p>

<p>و</p>	
<p>دی شب در اشتیاق تو ای آفتاب روی از آب دیده باز دلم خواستش بد در آرزوی انگ حدیث تو بشود که او حدی بهوش نیاید عجب مدار</p>	<p>از غلغم روان فلک بر خوش گشت شب تیره بود و ظلمت او پرده پوش جشنی کنی تو که بهی می کرد کوش بیل جل جو کل ندید نخواهد خوش کرد</p>
<p>و</p>	
<p>ما می که لبش بجای جانست از چشم و دلم نمیشود دور که در طلبش مرا باشد آن کوستین یمنند او را ای دیده من اول زمانست هر یاد تو جامه پاره کردم تخمی که تو کاشتی بر او را آن تن که بر تو مرده دل شد سوان ز تو روی در کشید چشم و سر ما غلط نه بیند سر نامه عشق خود ز ما پرس زود از در کوش باز کرد انرا که خطیب سود خواند</p>	<p>کر باز کند بجای آفت سر چند ز چشم سر نهانست غیرت بزم که بی ثبات چون نیک نکه کند گشت در باب که آخر زمانست باز آئی که خسته در میانست عمدی که کواشتی میانست زان دل که غم تو خورد جانست بازت بکشیم تا تو را نیست کش سر مه ز خاک اصناف کین عشق نه کار دیگر است هر قصه که بر سر زبانت در مذهب او حدی زیانت</p>
<p>و</p>	
<p>مرا حدیث غم یار من بیاید گفت حکایتی که زن دهم از آن می رسد</p>	<p>کرم بر ترک سر خویش بیاید گفت خبر دلت که با هر دوزن بیاید گفت</p>

دل شکسته من کم شد این سخن رود	بدان دو زلف شکن بر شکن بیاد گشت
حدیث دوستی و قصه وفا و اری	بن چو سود بدلدار من بیاید گشت
ز درد دوری او تا یکی گشتم خوار	چو طاقتم بر آید سخن بیاید گشت
قیسم باد اگر از یوسف جدا گشتی	بما حکایت آن پیر من بیاید گشت
دوای درد دل او حدی بدست گفتم	کرم بهر که درین انجمن بیاید گشت

و

دوش چون چشم او کان برداشت	دل از درد او فغان برداشت
چهرت از زبان من درشت	غیر نفس بندم از زبان برداشت
بلشتم بذر او تا صبح	صبح چون طلعت از جهان برداشت
مطرب آن نغمه سبک زد	ساقی آن ساغر کران برداشت
می و مطرب جو در میان آمد	شب من پاره از میان برداشت
چو بهر این تن روان رفته	بنشست و قلم روان برداشت
از تنم رسم آن کسر برد	روانم نغمه دمان برداشت
جان و جانان جو در دو دست	تن آشفته دل جهان برداشت
بر گرفت از لبش بزور و بزد	همه گامی که میتوان برداشت
او حدی را جو زور و زورم نو	دست زاری بر آسمان برداشت

و

بی تو نکردیم بجای نیست	با تو نشستم هر جا که هست
صورت خوب از چو یکیتی نیست	چشم مرا مثل تو صورت نیست
لاف نخستین بلی میزنم	روز نخستین که تو بی درخت
زلف سپید ماه از آن می شکن	در بهر بی دل که نخواهد شکست

سر که کند کوشش بکشاید تو	بس که بکوش تو نخواهد نشست
ای که زمین صبر طلب میکنی	خود جو منی را چه بر آید و نشست
پند که بی باوه صافی دمی	کی نشود عاشق در روی نشست
او حدی از منش تو دیوانه شد	کر دگری می شود از غصه نشست

و

چو شد آن سوسه سی کر ز لب این نام برد	که بیک دیدن او از دم آید نام برد
چو نظر کرد چشم و چو سخن گفت لب	که روح شکر و قیامت یاد نام برد
بدلش به بنای دیم و جان پریدیم	تا نیکویی تو که بی پریشانی نام برد
جام در دست گرفتیم بیاد و منش	می به سرم لب از چون عرق از جام برد
نوازم شدن از سایه دیوارش دور	که توانم ز تن و قوت از کلام برد
ای صبا از دهن او خبری باز رسد	که بامید تو باران به ایام برد
دوست در لوله آن که جوق صند برسد	دشمن از طلب آن که جو مقام برد
دل مارا بجم پرستی که جزا شد برد	حاجتش بود با دانه ایام برد
سر که بر سر این درد بهلای برسد	شوان گشت که او نیک ایام برد
تن که از جگر او کشته شد مردا	دل که بر آتش او کشته شد خام برد
ما خود آن دانه بیدیم که آن مور برد	بلک مرغی نشیدیم که بی نام برد
کر چه بر کشته بی ارد و عاشق سیاد	از میان همه در عشق هر نام برد
او حدی کرد بر او برود معذور	کز لبش کام نمیدید بنا کام برد

و

روزه دانا از اهلان از عید ابروی شما	شب بینا از اجراع از پر تو روی شما
ماه نیکو کسوت روی رخ شامی لب	بنده آن چشم ترک زلف من روی شما

<p>شک جی را از غیرت بر نمی آید نفس این که می آید دم صحت یا با حق در هشت ارشادری خیر و شما خواهد بود سوختم از همتان هم سایه می افکند حال محنتهای ما محتاج پریشان شود تا ز دست آن سر زلف جو جوکان زخم جو بر درویم سالها این اشک جویم در دوا که کشدم در کنار باران غری تو آن شست او حدی را دل ز شک اندازد و در می کشد</p>	<p>زان دم غم که در دام دو گسوی ست یا بشم روضه فردوس یا بوی شما در جهان از جنتی بلند سر کوی شما کا بدین سیمای میل خاطر موی شما محنت ما از که خواهد بود از خوی شما این دل آشفته سرگردان تراز کوی از دور روی کردن کلهای چون در می کین تن باریک سب یا حلقه موی شما باز پریشان که آن مسکین دعا کوی شما</p>
--	---

<p>هم زو جفت زبان جملت تا دوان درخ ترا دیدند دل بجان از لب تو بوی حوا دیدم را با رخ تو کاری داشت غلامانم ای صبا تو کجوا ای قلم شرح حال ما بنویس او حدی کی پیشگاه رسد</p>	<p>هم زلف تو مشک و بان جملت غنچه دلشک و ارغوان جملت سالها رفت و همچنان جملت دل بجاره در میان جملت که توانی که میزبان جملت که زنی خدیتی زبان جملت زانک از خاک آستان جملت</p>
--	---

<p>آن بیت وفا نکرد که دل بردنای اوست که زانکه عاشقی مثل خاک دوست شد سازنی بنده ایم و بدو توپی از و کر</p>	<p>وان یار سر کشیده که تن خاک پای اوست ما خاک آن سیکم که بشیرای ساز غش که خانه ما پر نوای اوست</p>
---	--

<p>تا دل مقام او شد و تا دیده جای او چون سر که می کشیم بدوش از برای او انگس که این شایده کرد این خطای او در دهن پرید کن تو که این خود دوی او بیرا که دوشنایی من در نشانی او مارا بشود برای و کرمت رای او در هر محلی که رود ما برای اوست کان منزلت نه لایق بندگی قیای او</p>	<p>در دیده کس نیامد و دل باید کس نکرد در عشقی او چگونه توان داشت ز در برین مارا بدان مشاهده میلی خطای رفت دل رفته را ز پیج جگر ترسانی ای قرب بکدر اما جو شمع بسوزد و جو در من سر کس بوی خوی و دای کشی کشید تا او حدی بحال سک کوی و دست یافت یارب سنا ز منزل او جز کنای رس</p>
---	---

<p>زنی شب فتنه از زلف و حالت خروخ نقش چین را فتنه کرده بنامیزد چه طرح قالم احرور اگر بودی مرا در دست مالی بسی گندم نمایی می کنی لیک نو میکویی که من با هم و لیکن نکشتی او حدی همچون خیالی</p>	<p>طراز کسوت خوی جلالست سلسل کتن زلف جود است که دیدم طلعت فرخنده قلات نمی بودم بدینسان پای مالست شاید شد بداینها در جرات من سبکین ندیدم جربا مالست اگر در خواب میدیدی خیالست</p>
---	--

<p>پرامن از زیا من رکل کند و آ خلق جو من بران کمرش بسته اند دل که از موی خویشتن کم کرم فرود بر خاک پای او چه غم از حد سر اونی</p>	<p>آن سوز لاله چهره کج غنچه در قیامت این دولت از میان بهر سیم تا کمر است آن آفتاب روی که بر بام این است آب رخم بر رخ که خون میزنی به است</p>
---	--

جشمش چه سحر است که شرطی زد نمی	با من و با نکرده همان دوستی بخت
با من و با نکرده سخن آن دانا بکوی	من پر شنیده ام سخن آن دانا بخت
در جان او صدی اگر او ناکوست	چنین فغان و ناله و فزایدش از بخت

زلف ترا دیدم و مشکم زیادت	هر کوی بدام زلف تواند فدا رفت
بر بوی زلف تو بخت در روز می کنم	درد اگر اشتیاق تو بزم میاد رفت
روزی اگر زلف تو بختی کشودم	هر من بکیر کان بطریق کشاد رفت
گفتی که با ما در او تو میدم	ز آن روزی شمارم و صد بلدا رفت
دل را غم تو زمر جفا داد و نوش بود	جان از کف تو شربت غم خورد و شاد
ظلمی که از غم تو که شدت بر سرم	رج باز کن که آن همه عدلت داد
که او صدی ذات برفت ای پسر چراک	اندو زمانه سر که ز ما در بر داد رفت

تا زنده ایم نام لبش بر زبان ماست	و کز ش دواي در دواي ما توان ماست
کر فتنه می شویم بر آن روی طرقت	زیرا که یاد فتنه آخر زمان ماست
گیرم که هر اوز دل خود برون بریم	آن مرد با جبهه جاره که در مغر جان ماست
مشکل را کند که بگویم حال خوش	بندی که از محبت او بر زبان ماست
از ما پیرس کائنات تا جبهه غایت	از آب دیده پیرس که نقش در این ماست
انصاف چیست که باری نمیدهد	شاخی چنین شکوف که در بوستان ماست
ای او صدی ز غیر شکایت چه میکنی	لها شکایت از بیت نامهربان ماست

و

بسی بر کسده خویش بخوانم گفت	حکایت تو بسره و برین بخوانم گفت
حدیث چهارم دقد و رخ تو سر تا کسر	به پیش سوختن هر دو سخن خوانم گفت
ز جین زلف تو مرغی جو نافه سرسته	درین دور و زبشک حق خوانم گفت
حکایت ز رخ و زلف و عارضت می	حدیث یوسف و جادو سخن خوانم گفت
بجان رسید درین پیر من تنم بی تو	بترکی محبت این پیر من خوانم گفت
رقیب قصه در دم که گفت میگویم	رمان کن که بگوید که من خوانم گفت
خیانتی که تو بر جان او صدی کردی	کرم بگوید بری در کف من خوانم گفت

هر کسی ای نواز و لطف خاطر خست	چون بزرگوارسی با خاطر آید خست
ایستم داغی بنادای از چنابر دل کرد	سدها نتوان اگر روزی باید خست
من تر میخوانم از دنیا بهر منزل کرد	ای که منزل در دلم و اری من خست
هر دستان دگر که ز منستی از زمین	راستی اگر بدیدی اعتدال خست
با تو من عهد دارم با جان شیرین کرد	و به کون و لی میدهم عهدی جان خست
که خواستی تا جویس میکن و بی مسکن شوی	خاطر میکن میکنان نباید خست
او صدی چون دانه خال دل را چید	بعد ازین از دانه او چکن نباید خست

را بر بندی ز سودای اوست	سری دوست دارم که در پای او
مراج دلم کرم از آن میشود	که بر هر روی و لای از او
مرا زید از لاف شلای زخم	که در سینه کج تمنای او
نیایی در اجزای من دره	که آن دره خالی ز سودای او
سرم چای شور و دلم جای شوق	بسم جای ذکر و دلم جای او

که تریک لیلی خبر پیچ برد	که همچون آشفته شنای او است
دل او حدی کی براید ز بند	که در بند زلف سخن پای او است

و

در دلم را طلیب چاره ندانست یار بیکبار میل سوی چاک کرد راز دلم را بصره گفت پوشان طالع من تا چه بود خود که بکستی بود گمانی که با عشق اسیریم حال بنا کوشش او ز گوشه نشینان قافله عشق را با ساعد سیمین دوش بخونی کریم که ز موش سخنی از آن دید او حدی که باول	حرم این ریش پاره پاره ندانست حق و قای مزار پاره ندانست حال دل غرقه از کناره ندانست هیچ بیم درین ستاره ندانست این که چاییم یا چکاره ندانست بود جانان دل که کوشاره ندانست راه ز جانی بزد که یاره ندانست عقل با نیشها گذاره ندانست قاعده آن دل جو حاره ندانست
--	--

و

با من از شادی وصل تو اثر چیزی نیست دل من بردی و گویی که ندانم که گاهی سینه را ساخته بودم پیر تر عمت آب رویی نبودش تو من بعد مرا بد و خشت که مرا بی تو شبهای دراز کنش در تو را نیست نشانی پیدا	دل ریش و تن پاره و در چیزی نیست از زلف سیاه بد چیزی نیست دل نهادم بحاجت که پیر چیزی نیست که برین جبهه بخون چکر چیزی نیست تا دم صبح بخیر آه بجز چیزی نیست اشک چون سیم بیل روی جز چیزی نیست
--	--

دیگر از اسمه اسبابی و مالی باشد	او حدی را بخوبین دیده تن چیزی نیست
---------------------------------	------------------------------------

و

دیگر آن حلقه و آن دانه در در گوشت پای بر کردن کردن هم از روی شرف طوطی جرب زبان باخته سیرین سخن شهر پر شور شد از پسته شکر باشت ای بنا پیش کن آن غمزه فرو شد بدلم دارم اندیشه که یک بوسه خواهم رت سخن او حدی را خود سیمه هر دایرید	که بیند که بخت دل و دین در گوشت که جو زلف تو بشی بر بنم بر و گوشت دم نیار و که ز ندیش لب خاموش دم پر فتنه شد از سبیل سیرین گوشت خود بکامی رسید از دمی چون گوشت باز می ترسم از آن خوی ملالت گوشت هیچ شک نیست که بی زرد زرد گوشت
--	--

و

ترک کنم کون من مردم بیکدیگر تنگهای شکر مصری بسی دیدم ولی از میان دلبران شک و طرد و یاس بیدلان خسته از آن لغای چون نی وفا خواهد پیش خود ازین در عشق چون بگویم صلح کن گوید بیکدیگر از من کنای ای صیحت کرد می جنگ از کربس باغم بدار از کان ابروی آن تیر بلبلان نفس ش ازین منگی راه دل اگر بر مسکرت	روی او را هر زمان حسنی و زکی دیگر شکر شیرین دمان از زنگی دیگر یار را بر سر شونجی که شکی دیگر مهر زمان در کردن دل با لنگی دیگر نام من بدگشته بود این نیز شکی دیگر وین حکایت نیز خود بنیاد چکی کین زانغم و امن خاطر بکنی دیگر او حدی را در دل مسکن چکی دیگر این زمان توان که دشتش بر شکی دیگر
---	---

و

روی که از خود و پری بار برند او است	ماسی که از خلش دل زار برند او است
-------------------------------------	-----------------------------------

کرد و من چون شکرش بود که امروز آن حور شکر خنده که از حقه لعلش آن ماه که بجا و نشینان ز در او تو کی که ز چین سر زلف چو کندش شونجی که ز سر پنجهستان و چشمش اندر چین دلبری ای اوحدی امروز	تنکی که از وقتد خسرو او برند او یک شهر شغای دل پیار برند او بجاده و تسبیح بخار برند او عشاق دل شیفته و شوار برند او خوبان جهان جور بناچار برند او سروی که ز درویش کل بخار برند او
---	--

چون کشت با تو ما را پیوند دل زیادت شبهات تا دل من تب دارد از غم تو طبع بطلع باشد شد تیز و زور نه سر چندینست با نامه تو در ترقی شاگرد صورت تست آینه در لطیفی چندان که جور خراسی بر جان من کنی باشد که اوحدی را از غیبت دست گیرد	که جسد پاکتری دوری از حسن آه از تو گریه می روزی بدین عیان زین شکر بودی بی مهر و بی ارادت هر لحظه با تو ما را شوق در عبادت کین میکند تجلی و آن میکند اعادت کزنده کان بیاید کاری بحر عبادت انگش که واقف او بر غیبت پر شهادت
--	---

بد میکنند مردم زان بی وفا حکایت بنیاد شوق و پیران گرمی ز غم تظلم صدقه دیده از ما نا دیده نیم بومر آیا بر که گویم این قصه پرستان عقل بعشق او چون رخصت داد کفتم دل وصف او بشکی کردی همیشه آری	وانکه رسیده مار اول دوستی بعبادت تریب عقل باطل که میکنم شکایت حد جو کرده بر ما نا دیده یک جنایت یا هر که عرضده دارم این رنج شهادت روزی بر سر آیم زین در جوی چون عشق سخن کردی دل کج کند آری
--	---

نی غم کجا توان کشت آسودگی توان بود در جور او صبوری دل باز داد ما را ای اوحدی غم او بر خود مگیر آسان	نی زین طرف تحمل نداشت عیان ورنه که خواست کردن درویش آسان کین قصه بمانی تا کی کند سرایت
---	--

کر می بر سر کاد تو شود چند آن کردن ناز بی نام برون حرکت کنون ای دل ارمیل بجای ز رخ او داز شمس دیدم و مثل قرش زورند سنگ و سندان که بسمین تن او دل بد در همان نوش لبی را شناسم امروز اوحدی شاد شود از دیدن آن روی محو	با تو سختی پیدا کار خسرو مندان که بناویم به بند تو که این بندان بکنه کوش که زیاده تر ازین زندان پسته را دیدم و همچون شکرش خندان پیش ازینش تو بخوان دل که کم از سندان که غلام دهن او زین دزدان نیست غم شاد فایده چندین که جهان چندان
---	---

ای شب تیره فرج کیسویت ماه رویان ز هر دو خواسته توان نی سخن بین مسته طوطی را شک و درد فکند خون جگر خورده جوکان طعنه سبب ز طراوت چه طعنه که زده اوحدی را چو زلف بشکسته	اصل کفر از سیاهی موت و چرا آن کشته روشن از رویت شیوه شکر سخن کویت نکبت زلف غنیمت بویت از زخندان کرد چون کویت ماه نور اکان ابرویت تیزی چشم و تندای خویت
--	--

--	--

عشق تو روی تو نه در خورد دل خام است از تو دارم جوی در دل شوریده و بکرم یاده شیکبیدی در داز عشق ار من حذر میکنم از عشق ولی فایده آفت سیل بهما رسد روزی روز کار از دل محنت کیش این مکناد تا قیامی تو براندام تو دیدم ز حسد نامه سبک نوشتن بگو لیکن از کبر کرد عاشق شدن و عشق نکرد و سرگز	کا دل حسن تو و آخایام مست راه عشقت نه پیای ل در دام بس خرابی کند این جوعه که جام نیست حذر از پیش بلایی که سر انجام سخت باریدن این این که بر نام در عشق تو که قوت بخیر شام خار شدیم سر جویی که بر اندام مرکز آن نامه بخانی که در نام اوجدی که بخت نه که در کام مست
--	---

وله ایضاً

زینا مینایی به سیاه کرد بام و درت درون خانه جوره نیست خاره آن دالم مزار بار که از خدمت برسان تو که التفات بزد دیدی برار روزی نذاشت هیچ درخت این بر جوان که ترا هر کس خبر در دمن رسید و ترا کدام هر کس میکنی و نگار و	بدان رسید که در دیده میکنی نظرت که آستانه پیوستی کم جو حال درت و گریه ای و خدمت کم جان و درت زنگ جبهه خود در کف می برزت ولی در سود که دستی نمیرد برت از آن چه فایده چون کس میکند خرت غور حسن که باشد بر اوجدی گذرت
--	--

وله ایضاً

همه آمد و باغ پیرایه است ز سر باز بین و باغ بر جبهه است جو بلبل در آمد بدستان و شو	چمن بزم پوشید و با گل نش جو بزمی برت از سیاهی بر بر آید کل اکنون بهنهاد و
--	---

زبان در کشیدت و افتاد است نه چون ز کس لاله محمور و سحر که ز دیو اریستان است دل لاله جندین بناید است که در عشق در آمد جو مانی است بکون لاله بودیم در دی پرست بشکرانه در باغ هر کی که است بکون بلبلش دل بخاری نخست	بر کل نقشه ز بیم قفا ز بزم جن غنچه شیار ماند نیم کل از شرم بوی سمن درت کل رخ اگر شد و روان یکم بخت بکشا و بر شایع همادیم سوخت صفت مهر و در اگر خنده بعد از کل آمدند کنون اوجدی که رینالد روا
---	---

ایضاً

چو دیدم که ز ما دیدت بخون زرت ز بس کشیدن بار بیا جو جبهه زرت نظر ز روی تو پر و اخن میسر است باستان تو هیچ بنار دیگر نیست بج روی مرا باز گشت این در نیست شیت چراغ و بر روز آفتاب خودت اگر قیاس کنی در مزار و در نیست منور هیچ کسی را تمام با و نیست ولی چه فایده چون اوجدی لا و نیست	چو دیدم که ز ما دیدت بخون زرت که ام شاکر در عهد زلف چون زرت مزار جامه پر میزد و جیم و هنوز دشام تابش غیر آن که بجهه کم اگر تو روی به سجی و کر به بندی در اجره پرده بر افکن که بارخ تو در حکایتی که مرا از غم تو پیش و نیست به که بود بکفتم حدیث خویش تمام ز دت زلف تو دل باز میتوان آورد
---	--

وله ایضاً

که آب دیده نظار کان سرنگد رسید بر فلک آه و از ترنگد	مگر که پیش من آن سر و نیم بر بگشت ز من جز آن رخ همچون تر نشان
--	--

توخت پین که نه ختم بشی حسین سا
 کرام پرده بماند در دست پوشیده
 وگر به پند پذیرد کوش برنگرد کسی
 مسافری که بشهر آمد و بدید او را
 جو دیدم آن سر زلف دراز بر کمرش
 ز من پیرس کز نند جراح دل ریش
 جو اوحدی نشدش لایح هیچ نوع در

که خفته بودم و دولت ز پیشم بگذشت
 بدین طریق که آن ترک پرده در بگذشت
 که از مقابل او روی آن پیر بگذشت
 ندیده ایم کز آن آستان در بگذشت
 سر شک دیده خون ریزم از کمر بگذشت
 که چند نوبتم این ناوک از جگر بگذشت
 بران شکسته که این تیرش از سپهر بگذشت

کنی مرا که داری میلی بجانب من
 پیاره اوحدی را ملکی بنود و مالی

میلم نیست لیکن می ترسم از غلات
 و نه ترسم از کناری بغیر قتی بحالت

و

این نوبت آب دیده ز منجا رو بگذشت
 از ج یاد پردلم این بار غم بنود
 ای دردمند عشق بد زمان مدار کوش
 در خانه دوست چون بنود ماه کو متا
 بر عشق میزنم و گروم چه باد باد
 جز بر عشق هر که کمر بست بر میان
 ای اوحدی بجوی تو را عشق نام و شک

کار دلم نه بر طریقه آن کار دیگرست
 یاران مددگر این ستم از یار دیگرست
 کاش طیب نام بر چادر دیگرست
 و آنکه بر روزی که ز دیوار دیگرست
 ای دل بهوش ناش که این یار دیگرست
 نزدیک من کمر نه که ز ناز دیگرست
 بگذر که آن متاع پیارا از دیگرست

دل من دیده است و تن بقدر است
 تلخ کام مانده خنای توای فلک
 یکش صبح کرده بنالم بر آسمان
 ای با دجیح از دل لاله عرضه دار
 از در جسد و ریخ خارش خبر دم
 سر در سرش کنم ز وفا کز مخلوق
 لب بر نگیرد از لب ناز کناره کبر
 یکسو هم دعوت و در پایش او قدم
 میانه است از آن چه تفاوت که زاهد
 ما را تو چه یاد مسجد کی بر سر
 از نامدار چشم سلامت که در جهان
 ای اوحدی کزیت بنوس جنگ و فتنه

جانی زبون چه چاره کند با به جاد
 ماز بشی بران لب شیرین کار مت
 با سوز دل ز درد توای روزگار مت
 روزی که باشد آن بیت لاله عذار مت
 که در شوم شبی لیستان یار مت
 در جنم او فتد سر زلف بکار مت
 که کیر مشن بکام دل اندر کنار مت
 روزی اگر به پیمش اندر کد از مت
 ما را بخا نقاه نداد و دناور مت
 اکنون که می شویم بر روی بهار مت
 جز بهر کار عشق نیاید بکار مت
 ما را بکوی لاله زخان در میان مت

و

ایضا

ای عیند روزه داران ابروی چون مالک
 خورشید جرخ خوبی عکس فلک نور
 پشت فلک شکسته هر قصا بوات
 عمر منی وفا کن تا بر خورم زو صلت
 در واکر در فراق خرم بیا و دادم

وی شام صبح خیزان زلف سپاه وفات
 نایب برج شامی روی تو مشالت
 روی زمین گرفته عشق قدری است
 مرغ توام و با کن تا می برم بیست
 و آنکه ندیده یک جوار خرم و صالت

بنگر بدان فتنه را که نوید بدار است
 باغ رویش را ز جا غنچه امثال آب
 قدس خوبی که در باغ صلاحیت جمع
 بار بار جان عزیز خویش را در پای او
 بوسه زان لعل بر بودیم و آسان کار

خلق شهری از دل و جانش خریدار است
 زان بهیبت بخداش به از یار است
 یک تنک حلقه آن زلف چون مار است
 پیش کش کردیم و اندر چشم او خوار است
 که بر بر طبع تو خود آن یک در شوار است

کرنگار ما نظر کرد و او چه باشد بنده آن زلف سر بر دوش گشت	چون دل خوردیم تمام روز در کار داشت او جدی را اگر کلاه خسروی عار داشت
---	---

کوه که در جهان تماشا دید و گشت تا از نقش جبهه خود پرده برگرفت وقتی ز خلق راز دل خود نهفتی لی یاد دوست عیش میسر نمی شود انصاف داد عقل که در بوستان روزی شنیدی مشکلف حدیث عقل آسان بود و بکوی کسان رفتن آسان	ما را پس این قدر که ما دوست برگشت ما نقش دیگران زورق میکنیم گشت اکنون نمیتوان که ز بام اوفتاد گشت خواهی میان میزه و خواهی میان گشت بست زبانه بهتر ازین شاخ گل گشت عشق آمد آن حدیث یکبار در گشت اندیشه کن که کم نشوی وقت باز گشت
--	---

تیرک من ترک من خسته دل زار گشت او که در کار بلای دل مایه گشت دل من آینه صورت او بود و زخم نه عجب خرقه پر پیزم اگر پاره شود کز خاک در او میل سفر می کنم بوی آن در که امسال همسایه رسید ای صبا از جن وصل نسیمی برسان با دل فادع او زاری من سودمند است	شد و گر کوه بهر رود گشت یاد گرفت اثر قول حسودت که بر کار گرفت آه میگردم و آن آینه زنگار گرفت بدرود امن هر کل که درین خاک گرفت بنود برین مسکین که فساد گرفت ز آتش بود که در خمن آن پار گرفت که ازین خانه تنگ دل پیاد گرفت که جبهه زخم در هر دیوار گرفت
--	--

او جدی خواهر گرفت از غم و من میکنم خواهر کرد که بختهای مرا خواهر گرفت	
--	--

ما که شمیری رخ من از تمکاری گشت مخت جبران و درد دوری و اندوه گشت بار دیگر در خریداری شهر انداخت ماه رویا در فراق روی چون خورشید گشت بار دیگر حسد با ما دشمنی از سر گرفت نی لطفان پرورد روی جهان فروز گشت دیگری را که خلاصی باشد از دستان تو	می پسند و بر من بجا و هر خواری گشت در دل شکم میگذرد بسیاری گشت شوق آن شیرین دلا اندک از کرم گشت آسم از دل بر نمی آید ز بیماری گشت پس بود این در دورخ عیش سربازی گشت نیت ما به عیشی که تو بنهادی گشت کا و جدی را می کشی با این وفادار گشت
---	--

دل زهر و جهان مهر پروریده گشت بک رسیده امان در حضرت محنت گشت کزیده و جفای بیسان طالع سعد گشت بکا بدیده ما صورت تو بتوان دید گشت ز سر کشی غرض تو اگر تمکاد است گشت فغان این دل محسوس و پر خورده گشت بدردت سحر را که دهنده زند آزار گشت	تم بدت تم سر من دریده گشت خوشا کسی که دهاش به رسیده گشت غلام طالع آسم که بزرگ دیده گشت بگر بواسطه آن که دیده دیده گشت تو سر کشی که دلم خود تم کشیده گشت ز دست غمزه ترک کان کشیده گشت خدا و جدی که غلام در خورده گشت
---	---

دل از جن قنات و خشم و جگر ناز گشت ما خود از خواری میکنی محال افتاد گشت اولم آرام دل بودی آخر خصم جان گشت	از من بجز سحر که دان چه دیدی باز گشت باز دیگر بر سر ما این کلوخ انداز گشت من بعد از آن که این انجام و آن آغاز گشت
--	---

چون کسی بر گزند بد از خوان و صلت گردد و بیکر دشمنان مبادامت میکشد کار ما سوز دلست و کار او سوز جمال ای که گفتی ذوق دل پر از سیکان او حدی که حال دل پوشیده از خلق شهر	بر سر کوی تو این هم کاره انبار همچو مرغ غایت چش از پیش ما پرواز خود بینگی که چندین سوز و چندین ساز قصه ما با خوشی و دل ز دل مردار بر سر کوی تو این آوازه و آواز
--	---

و

ای طره شب از طره خورشید پنا موش دل عشاق ز نوشت و من تو و سیاه خوبی و ورق روی میرت برشته پروین زده حد سوز طینه از خاک فروخته شده سیاه تو را بکا و در اقیامت کز این کونه برایی نه دیک شود یا فلک اندر دی بلندی	آرایش عالم رخ رنگین جو مامت آب رخ خورشید ز خاک سر راست عنوان شکر فی رقم خط سیامت تا بیدن عکس که از بند کلامت آتش زده سودای تو در قلب سیامت ایزد نه همانا که بیرمد ز کنایت روزی که کند او حدی از دور و بکا
--	---

ایضا

ای ز بعلت قیمت یا قوت دست سرو با قدی که می بینی جان که جالت را بدیدی کل ز دور راست کرد این و شکار عقل را یکشم نهان به شبها آرزوست در دو چشم از خواب مستی فتور با و میدار این که با قدر تو خاست	سبکت را دسته کل ز پر دست ساعتی پیش تو شواذ گشت بجده کردی مشا و چون بت پر از سر زلف گشت پنجاه گشت کا بدی ای از درین مستی در روز لعل از تاب لبندی شکست چند خادم در دل شوریده گشت
--	--

تا در اندازم بیایست هر چه هست ای که از بندت گرفتاری بخت چون بگویم ترس دل را باز دست لیکن از چشم تو طوفانی برست	بر سر من نیست پلر و دست گذار خاطر یاری بگفتاری بگو نیست باز از جنک سودای تو چون مگر کردت بسی گشت او حدی
---	--

و

شکر ایزد کان مخالف گشت رشت همچنان وقت و فاداری بیست روی می بجد که دشمن در قفاست از روی در دمان از دلمات ورنه میدانم که با جان آشنایت که چه دستش دایم اندر خون مامت چون ز مهر او سر میویی نکات عاشقانه کام دل حسن خطا شوقست این عشق در زیندن جدا سهل باشد چون غم او بی بهایت خوب نیز از حسن خویش اندر بلا	کار ما هر روز از آن رخ با نواست که چه بیکند از وفاداران گشت عیب توان کرد اگر روزی در دست عارض او در رخ زلف جو مان نام او بیکانه قاصد کرده ایم یکدم از دستش نمیدانیم داد آن که او را دور کرد از من چه کرد عشق با دی ما خطا شوان شمر رفت بوس و تمنای کنار او حدی که گشته کردی در غش عشق خوبان بی بلا سرگز که دید
--	--

و

همچو نیاید ز ما مخالف عادت عشق تو افزون شد و مهر زیادت از برین تا بر فتنه سعادت زنده بماند شدن کسر و عادت	تا دل با با تو کرد روی از ادب که چه کم ما گرفته تو بشوخی زنگ سلامت بخدیم و روح شادی انکه ز فرد جدایی تو نمیرد
--	--

داروی ریخ خود از طیب پرم همچو شهیدان منش بخاک نپوسد دایه بمرت بر پیدناف دل من چشم تو اینجا که دست برد بدست اوحدی از درد دوری تو بنالید او نه بمرت سری نهاد که سرگز	کر تو قدم رنج می کنی عبادت سر که بر تیغ غم تو یافت شهادت بس بخارم گرفت روز ولادت سر نهادند با تو جو سودش نگر صبر و جلالت خود ز زمین برداشت روی ارادت
---	---

و

آن زخم که از تو بردل مات کی وعده وفا کنی تو امر و زلفت که بچ روی بر آید در یاب که دست فروخت ارایش عالم از رخ تست مطرب بنواز نوبتی خوش قوی بزبان از نوای عشاق	مشو که هر می توان گشت کام روز ترا بر از فردا یا ما یوفا کی شود باست این فشه که از سر تو برخاست مشاط رخت چه داند از آ کام روز زمان نوبت مات یا خود غری که اوحدی را
--	---

و

تا بر دست باد تو ان قیامت تا نیاید بکارها در کار لی و بان لب جو شکر او که پیر سیدم نهند کامی بخرازد دمان و جرب او در جهان از شمار شوخی او	دلی مارا قرار تو ان قیامت کارها چون بکار تو ان قیامت عاشقا بر آشکار تو ان قیامت جز دل و جان شاد تو ان قیامت زندگانی و و باد تو ان قیامت تا بر روز شمار تو ان قیامت
--	---

بر وفا استوار تو ان قیامت به ازین هیچ کار تو ان قیامت عش ناکر و دار تو ان قیامت	بر وفا دل منه که خوبان را اوحدی کار عشق کن که بقدر پای دارا رنیکه دست غم عشق
---	--

و

در کانی که بغیر از تو کسی یارم هست جنت آمد که دمی نه غم بجران ما شدم آخو ای باد که داری خبر از من تو بگو که بغیر از کمر طاعت ارجی بدم در نهان جاده بند غم ارجی سازم گفت بیعت بکنم کر کل و صلح جوی ز رطب می کنند آن ماه نهارم ز لیک که چه از چشم پیداختن ایار هنوز نار آن سینه و سبب رنج و غنچه لب سر آن نیست اگر طلبش نشینم اوحدی دارد دل بار جهان کردم دو	غلطت این که بغیر از تو نه پندارم هست زانکه امید بوصول تو چه بسیارم هست که شنیدی که بسد فکرت او کارم هست بر میان کف سر می بندم و ز نازم یا کسی که سخن نیز بنا جادم هست بکنند حج من آن دهر و اقرارم هست تن نه زور و رخ زرد و دل زارم هست چشم بر محبت کوشی بیدارم هست من آور که دل خسته چارم هست تا تو ان قدم و قوت رفتارم هست همین مایه که پیش در او یارم هست
--	---

و

بگذاشته ام تاجه کند ز کس مست بای و دلی کردن و آتشک جری پسوند تو افزون شد و بسیار گفتند تا جان ندسم جای جرات نماید از دست بر فتم من و در دست تو	بایار و فایده که چنان نکست گفتی که ندارم من و می نم و هست چندش بکن زود که چنان شکست تیری که کنون بر دم افتاد زشت دیگر چه کنم که نذر دم چاند زشت
--	---

ای یاد تو هرگز نشستم بر کس که بر سوسا پنج زنی روی نه بجم بس دایم که بر راه تو آموی که کرد ای اوحدی ار عشق بدیدم که شود	هر چند بر خویش بدیدم پشت آن ست وفا بود که از دایم پشت در دایم ز رفتی و کس از دایم پشت تا سحر که بود این که چنین دید و بدید
---	---

خوش تمام بنویدی کز زبانی است هم آتشی زده باشد کس و خانی است	خبر کن بکسی ای مدعی از دگر هنوز که آه و ناله کند اوحدی شکست و دارد
--	---

و

ای ماه سمر نهاده از مهر پرز مینت کاد تو و لغز و زنی شغل تو دیده دور هر چند سحر ماری مز شقه تناری غم نیت که شد آیم یا بجز و اد تا بجم حرمتی و فای آن حسنی دل ربنا زان است پاک طاهر روزگار ظاهر خود و از من چه پوشد جام صفا چه شود آشوب عقل جهانی آرایش جهانی که هر چه زخوب هر چه چون اختر سپهری	صد مشتری در افشان از زمره و جنت دین تو بنده سوزی ای من غلام و دست هر حلقه ز نکیاری از طر و بیعت از بوسه کبریا بجم دستی بر آستینت ختم آن که نمایی بر خاتم مینت ای زینت جو ابر آن ساع و کینت در یاسمن چه پوشد روی جو یا مینت چون ماه آسمانی ای آسمان و مینت با دیگران بهری با او حدت کینت
--	---

ولی که ترک نشد کرد و شش جانی رفت و کز کسی نشنیدم به بوستانی رفت بخود در صفش مختصر بیانی رفت که دست او جو که در جهان بیانی رفت در بیخ نام تو باشد که بر زبانی رفت و فاد مهر که در مغز استخوانی رفت ز دست عشق که اینجا سری بیانی رفت کدشت غم جو تیری که از کمانی رفت که هم ز جانب من بگرد از بیانی رفت و کز مرغ تواند با شیبانی رفت اگر بدزد و نکویی که کاروانی رفت کزش ز جو رو چنان با تو استجانی رفت در بیخ نیت که در پای مهر بیانی رفت	سری که دید که در پای وستانی رفت از آن زمان که تو باغ مراد بشکنتی نه از نامه سیه شد بوضوح صورت تو کلاه محبت جوان بر سر انگشتی دارد حدیث بوسه زان کن که در عقیدت من مگر سختی که روز بدین برون آید بیا که شیوه سیر با حق بآن برسید بیاد آید قد چون تیر و باروی جو کمان مرامع امله با آن دامن تنگ سود دلم نمیدهد از دست بر گرفتن دل سز کنیم ز کوی تو عاقبت روزی رخ از محبت او اوحدی نشاید نیست سرت تیغ غمش که ز تن جدا کرد و د
---	--

اف

ز عشق اگر چه بهر گوشه و استانی است بیا که با کل رویت فراغتی دارم بکوی تا نزد تیر غمزه جز بر ما اگر بخوان تو از لاغری نه در خودم حدیث تلخ بهل بعد از این شمشیر کسی که وصل ترا می کند و بگویند	سری چنین نه همانا بر آستانی است ز سر کلی که پیانگی و بوستانی است جو ابروی تو کسی را اگر کمانی است هم از برای سکان در استخوانی است بیاد می اگر رفتی ای استجانی است خبر داشت که بالای او دکانی است
---	---

این نداند مکران ولی که در واکانی است از غم روی ز اینجا که جو یوسف بیات چیزی از عیش که در روز بقا گویند چون به پستی تو هم از غایت نیکو خوا	عشرت و خلوت دید از عزیزان شایست آن شناسد که چه بر یوسف مسکین آمد دست کوتاه کن از باوه و باقی مگذار دلم از سر دو جهان روی تو بخواهد این
--	---

تا تو آمویره را کسر بکنم آرد و	پیش فاشیر فلک را موس رو با
مطرب امشب همه آوازده فرکاسی	اندرین خیمه که معشوقه با فرکاسی
قصه روی خود ای ماه و دل سوخک	را و صدی پرس که درشت تو بچون

و

نیاید وقت آن که من نخواسی عذر از آرد	دلم باشه بی ساری ز لعل جاشنی دار
دلم از دست بر بودی که با ما سر در آورد	هماسه در دنیا و روی و سودا وقت در کار
کمان بر دم که میجوید دولت وصل لیکن	سرالکتر بجوی تو که میجویند بسیار
سم امر و از جهان دیدن فرزندم دوزخ	اگر دلم که من فردا نخواهم دید و دار
سرم را میکنی پر شور و بر دل می نهی	دلم را میکنی پر خون و در جان می کشی
ز روی راستی با تو ندارد کس و نایبندی	که کرد بوستان آینه میبرد پیش فرات
کلی وصلی بدستم چون نمی آید جود کی	کسی بودی که بر گزیدی زبای لعل خات

و

حسن خود عرضه کن ای ماه پسندیده صفا	تا شود دیده ما روشن از آثار صفا
لب لعل و دمن تنک خط سبز تو داد	در جهان آب رخ معدن و حیوان و نبات
چشم از گریه فراقت درخ از ناخن	تو توانی که هم جمع کنی نخل و فزات
مجو فریاد اگر کوه که فیتیم و کمر	در فراق رخت ای دلبر شیرین حرکات
جز وفای تو حدیثم نبود روز نشور	جز وفای تو یادم نبود روز وفات
سیم اشک من از آن نقد روانست که	بره ای محشم حسن بد رویش نکات
کردم اندیشه که آن روز بکا دلم رفت	که بیایم ز کند سر زلف تو بخت

او حدی داد تو از شاه بخواسم روزی
که نکرده و بفراق رخ زیبای تو مات

و

ای نیم صدم یارم کی است	غم ز جد بگذشت غم خوازم کی است
وقت کادیت ای نیم از کار	گر خبر داری بگو یارم کی است
خواب در چشم نمی آید شب	آن جراح چشم پیدا روم کی است
بر دره اراز برای دیدن	بار بار دلفتم ولی یارم کی است
دوست گفت آشفته کرد و زار	دوستان آشفته و زارم کی است
نیستم آسوده از کارش می	یاروب آن آسوده از کارم کی است
تا بگویش او و سام حال خویش	تا لهنای او حدی وارم کی است

و

دلم بر پیش چسبان کباب که در برت	تمم بدرد جدایی خراب که در برت
را بومل خود آسته و عده میداد	ولی چه سود که ناک شایب که در برت
بی که دامن و ملش بنگ آمده بود	ز بجز نادم چون رباب که در برت
او چشم من چه خطا که داشت اندر	خود دید قاتلش از اصواب که در برت
در آرزوی نکاری که اخیتم جویند	که شکرش نمک پر کباب که در برت
در آب دافتم از جران که بی رخ خویش	دلم پر آتش و چشم پر آب که در برت
چو اوجدی ز رخسار تو خواستم زرز	لبس را بگویشی جواب که در برت

و

آن شکر که وفای من از یاد رفت	آتش اندر من میکنی و چون باد رفت
بر سر راه که از روی سخدا آورد	اشک دیدم بچون وجد بعد از رفت
او چو بر خاست غم خود بنیابت	تا بگویشی که سپهر از بر میداو رفت

از من حسته بشیرن که رساند خبری که چه میکت که از بند شما آزادم مثل ازین بر دل من سر موسی بکشتی او حدی از غم او ناله نمی باید کرد	کز ذاق تو جفا بر سر فرما و برفت همچنان بنده آنیم که از او بر رفت دل بدو دادم و آنم همه از یاد بر رفت سهل کاریت غم ما اگر او شاد بر رفت
--	---

و

در ذاق تو راجع بخود دست و نه خفت چو محتاج کردیت که دل خواهد بر رفت که تو خواهی که بدانی بچه روزیم از تو ز غنای تو برخار جفا می خنم در چنین روز بدلا به تو ایم نمود سر که بر خاک درت آب رخی دارم او حدی تا که بکای برسد میدانی	تا تو باز آیی از اینجا که نمی یارم کنت خم ابروی تو که طاق بر آرد با جنت روز کاری بشتات می باید خفت تا ج که کل بود که از چرخ تو مار شکست با چنین اشک روان راز چه دانیم خفت زان درش خاک بر خشار نمی باید رفت کش بر صوف لب لعلت که باید رفت
---	--

ایضا

سر شک دیده دلایت درنگ جرمه غلامت بیا که از سر رغبت بنام عشق تو کروم ز شرم خازن جنت در رشت بر بند دل امام بخواب بروان بر بودی بکینت و لبت با جود القاب نایبی سزد که با یک بگوید مودن مسجد چو سینه رنجر و دل مرا بخوش در آید نوح روی تو با این جوروی صلح بدانی	که در ذاق تو جفا چه در درد و ملالت سرای سینه بکلی در ملک دل تمامت اگر تو روی جفا را بر او بیشت که تا نظر بتو کرد او بگردن ترک آفت برای نام همین بس که بنده ایم و غلامت که در نماز نیارد مرا جز آن قدر و قیامت طیبت عشق تو فرمود داغ و غصه و حیا شناده که با صاف و داده که غرامت
---	--

مسافری و غریبی بدین دیار نیاید ز آن میان جفا بسته تو شوخ حرامی جماعتی که نمره روز ما بغم تو	که کاس جبه تو خور و زکوفت کوس ما که هیچ قافله را در ما کنی سلامت چو او حدی بنشینند سالها بغم ما
---	---

و

از پیش دیده رفتی و نقش از نظر رفت زین آتش فراق که بر میرود سر آخر که دید روی تو ای مشتری لقا دو شمع چه در دلی که ازین سینه بر خفا دل رفت پیش نفس و زودش بیاد داد پیغام ما که رسد اینجا که نزد تو اینجا که چشم مات بخیریم اشک نیست شدت و پیچند دل ازین با ده و سوز گفتی که او حدی بغری جفا با ما ند	جفا را چنان روی تو از دل بدر رفت از دیک سینه در بچشم کو بهر رفت کش در غم تو مار بیوق بر رفت دامت جفا شک خون که ازین چشم تر رفت من حیف بخورم که جفا از دود تر رفت با و صبا نیاید و مرغ بر پر رفت و اینجا که گوش است بحر ذکر رفت این با خبر نیاید و اینجا خبر رفت منش تو آمد او که بجایی دیگر رفت
--	---

ایضا

ایمن شهر ملای گلست ناله مرغان محسروان بکست بر رخ خوابان جهان خطا شد باغ که او خاک بختبر کند پیر من یوسف مصری که شهر سر بدرد و دست نهاد خلق او حدی اینها سر کنتی و لی	باد و سیاه و در که صلا کست از سر عشق ز برای کست سینه که خاک کفای کست سبل او خواجهر برای کست بر صفت او ت قبا کست در همه سر با جو موای کست با رخ آن ماه جفا کست
--	---

و

آمدیم کل بد میدان ز جنت رایت در باغ شد شکفته بهر چاشنی کلی تا پیش شاخ گل تشییعی قدح بدست سر دم بنفشه دار فرو میروم بخود شاهریز عود که خواهم عیش کرد جز مهر سر موس که پری بعد ازین بد من عمر خود بهر کل اندر فروز و دی چون کل کلاه داری خود ترک میکند ای نور سیده بهر که آبت سر گذشت ما تا قای کل بد نیستیم چون یلیم جز یاد وید و سوسو و کنش اوحدی	ساقی می شبانه بیاور که روز است فریاد غنایب زمر چاشنی بخت آشوب بیلان بیدانی که از کجاست از فکر جام لاله که خالی می جرات مطرب بساز عود که خواهم عذر خرا جو عیش بر عمل که کنی بعد ازین بخت کراه بر دی بسیر این فرد و دو کات بر باغب نباشد اگر بر من قیامت که بر گذشت خویش من شنیدی روح است از می ارچه سوزش خلق در قفا گوشت و دوت کل الا حدیث رایت
---	--

و

لاله افیون در شراب انداخت از ریاحین جویخ و زلف زمین مغز مرغان شیرین سحر عذایب از شوق کل در بوستان شزم یاد لاله را تا از جودی ترک من تیری بنده از خطا بر سر جوان عشق بر سر طرف	ز کس و کل را خواب انداخت تا خنای مشک ناب انداخت شور و درستان خواب انداخت ناله جنک و در باب انداخت پیش ترک با نقاب انداخت خود چه کنم کی خواب انداخت از دل بریان کباب انداخت
---	--

سر و در قامت او نیست لیک
نقش بند جگره چون آب او
عشق باز آن در پشتند اوحدی
زود پودند جا مد پر میز ما

خربشوخ در خواب انداخت
عالمی یکی در آب انداخت
ز دمارا در عذاب انداخت
کین قصب در ماساب انداخت

ایضا له

عاشقان صورت اور از جان انداخت ش ازین ترسیدی که آب است ما ازین دریا که گشتی در میانش دیده ایم کجه از زطل کران کار خرد کرد و یک ای که شفا کو کردیدی رو تو راه زحمت پاسبار کوش با از دست و دل با خرد ما از برای دوست شهری دشمن باشد و از قضای آسمانی خلق را نیست و باز اوحدی که خلق آفاق بکلی بدگستد	بیدلانش را از آشوب جهان انداخت از که پان چون گذشت آب این زمان که با حل میرسیم از میان انداخت چون بک میوی و در رطل که ان انداخت ما قنوج کرده ایم از باغبان انداخت چون نمی در دیدیم رخت از پاسبان انداخت که سحر میکنیم این را از ان انداخت آفتاب از بار گشت از آسمان انداخت چون قبول دوست داری بجهان انداخت
---	---

و

نوبهارت و جن خرم و گلزار بخت بر سر خار و جن دوی بیایم جو کل تم اینجا شکست دلم اینجا چون نیست عجب آرتا با بد روی ریایی بیند شکرم زان لب و لب از رخ و ناز از سینه اگر من نیز بگویم که دل خویش بهر	نازش دیده و آرام دل زار ارجاست که بداییم که ناز آن کل بیچار ارجاست دلم اینجا نشیند که مرا یار ارجاست این دل حسته که محبوب که گرفتار ارجاست بفرست وجود او یک بیمار ارجاست روی آوردن او یک دلزار ارجاست
--	--

روز آن نیست که اینجا بشیند بیکار از وجود من اگر اندک بسیار بماند بر من اینجا تو اگر عرضه کنی بهشت می بدست من رفته اگر خواهی داد هر چه در جله خربان طلبیدی از حق پیش تنگ دهنش باز شکر بکشایند بخز او کسی شناسم که بخوبی بد دل دل آشفته مار اگر سر و کار با بخت	دل آشفته مار اگر سر و کار با بخت اندک اینست که می بینی بسیار بخت نهم دل بهشت تو که دیدار با بخت هم از آن میکرده در خواب که شمار با بخت برخ دوت نظر کن که یکبار با بخت چون پیریشند که آن قند خوار با بخت بهرت اوجدی آن دل که خریدار با بخت
--	---

د س

هر که ابا تو نه پیوندی و پیمانیست باز جستم و نشد روشن ازین چند کما دیو دارد تو در کار کشد زانکه کسین تا جهان پیوده برانداخت روی تو بر هر طرفه باغی و سر کوشه بهشتی باشد مدعی که ز درخت بجزه خواهد بنمای سم تو باشی بشناسم که در باز آیی می خیال تو بشی دید ما خواب نکرد که پسندد که بدرد تو در ایام از پناهی تو بدندان منی از همه خوبان کرده	توان گفت که در قالب اوجان است آیتی زین ملک لطف که در شانیست تو پیری داری اگر ملک سلجانیست رنگ بر نقش که بر منقعه ایوانیست خانه را که در و مثل تو و خوانیست تا که روشن تر ازین جفت و برانیست ویدن مثل ترا هیچ اگر امکانیست نقد را باش که بخردم و ده مانیست دست بگیر اگر ت مکت در مانیست اوجدی را میتوان گفت که دندانست
---	--

د س

این همه پرواها سوخته از جبهه دورا شعله اگر دوت بود این همه پیرا دورا شمع شب پیر در آستان کجاست این همه آشوب چه کر ملک از شهر است	شمع شب پیر در آستان کجاست این همه آشوب چه کر ملک از شهر است
---	--

چون نه پسند و خفا نرسد مرستی دبر اگر میکند گوش بفریاد ما مطرب مجلس بگفت از لب او نکته جمله بیاد خوش خرقه در انداختند در شب و بخور غم پر تو شمع جبین گفت بخاک قدم چون گذری سر به اوجدی از زانکه دوش از تو دلی برده	کز قبل او قسم و ز طرفه ماضیست زین قسم و دواوری داد و بخوایم خواست موش حریفان پیر و شور وستان بخت کر چه از آن فرقه پیر من عاقبت چون همه عالم گرفت کر نه ز نور خدا من نتوانم نهاد سر مکر اینجا که بات در پی آن غم مخور کانک بر و آشت
---	--

د س

انگ ریخ عاشقان خال کف می اوست اوسمه جانت از آن مدهم حتمی بر او صورت است از تیغ فرق نکر و آن که یت دلی کو خور و غوطه بدریای خواستن از آن جمال نیست بجز نظر بست سوتن در بیج که بر آن دست جز ورق ذکر او و روی او ایسم است ای رخ خوبان که ز دیو رخ ز روی تو بود شونده شوخان شنگ عیده رنگ رنگ با تو زیکتا شدن عازندارد دلی کام که جت اوجدی از رخ او بود و دلی	با رخ اوجان ما در دل با جای اوست اوسمه جانت از آن در همه ما وای ما یوسف مار که مصر پر ز لیخای اوست ایسم همه دریا که دست غرقه در پناهی که بگفتی ما تو رنگند رای اوست کر تن ما دور به سر چه در پای اوست چون ماسمه طور ما اسم و مسمای اوست دیدم و آن نور نیز پر تو سیمای اوست غزّه جثمان تنک جمله تقاضای اوست یکه که یکتا شود یکت که محتای اوست جامه این آرزو چون نه میالای اوست
--	---

ایضا

نی تو نکر دیم بجایی نیست با تو نشستم بهر جا که هست	نی تو نکر دیم بجایی نیست با تو نشستم بهر جا که هست
---	---

صورت خوب از جایی است لاف نخستین بلی میزدیم زلف سینه راه ازین می شکن موی برت از کف امید ما مهر که کند کوش بکشتار تو ای که ز من صبر طلب میکنی پند که بی باد و صافی دمی او جدی از عشق تو دیوانه شد	چشم خرامش تو صورت است روز نخستین که تو کویتی است در نه بسی دل که نخواهد شکست وز کف موی تو نخواهیم رست بس که بکوش تو نخواهد شکست خود جو منی راجه برآید زد کی شود عاشق دردی پرست کرد که می شود از عشق است
--	--

و

عریایان رسید راه به پایان رفت تن جو تماشی نبرد کار که بتوان نکرد دل به پیمان جت چه نیاید بپوشش دیو جو در محضر بود جسم و پیر و نشد روز مکافات کومت نوبت عرض لقا نشد که کم کرده ایم که از ان فایده و به بخدای بی نبرد سر که خلوصی بداد کرد دل ریشم زور و پاره شود کوه بشو سر محنی کار جدی گفت در آمد بدل	کآ بجزم گفته اند دل ز پی آن رفت دل جو نبرد نمود راه که جوان رفت تن سم پیمان شکست و ز پیمان رفت نقش جو بر سنگ بود دشت و از آن رفت خواجه جو کوید که این بنده بفرمان رفت خواجه که آن تقدیر است از سر تا و آن رفت روی امانی ندیدم که با پیمان رفت پای روانش چه سود چون پای در مان رفت آن نیست از دل مگر نیست که در جان رفت
--	--

و

آن ترک پری چه که ماتد رفت اصناف توان داد که بالطف خود	یارب کل پاکش ز جبهه ترک رفت بیا و وجود در آن از کل رفت
--	---

زین مش مده و عده نبرد او شستم باقامت او سر که نشاند پس از سر و کنتم که بگویم بکسی درد دل خوش چاره نبود وقت و دل چیست بر او ای او جدی اگر سر بهی بر خط او نه	کار روز بنقد از رخ جانانه رفت بسیار کند سر ز نش سر و کشت او خود بجانان یک دل شد در دشت بس نام خیمه ها ستوان بر و کشت کار روز کسی بهتر ازین خط نوشت
---	--

و

ترک غمی کا کل ترکانه بر انداخت در خلق دل شیطنت شد طلقه شوقی آه از جگر و در وقت دیو و پری شوق لب چون جالم عقیقتش بلا طافت زیاده که غم ز فراق لب لعش درد که فراق رخ آن ترک و ش از او جدی بر یاد کند هیچ غمت	این خانه برون آمد و صد خانه بر انداخت خبر نوی که ز لعلش سر شانه بر انداخت چون عکس رخ خویش بکاشا بر انداخت خون از دهن مسافر و پیمان بر انداخت مانده در یاشد و در دانه بر انداخت بیا و من عاشق دیوانه بر انداخت خود شد بسی سیاه و پیرانه بر انداخت
---	--

ایضا

کر چه حدیدم بر آید از جوت تا ابد منظور جانی زان که دل ز ابد از سر توبه غافلست همچو جان وصل تو مارا در جوت سرجه بود اندک سر کار تو شد شیر که آن پلنگ انداز را بر نگیزم سر ز خط حکم تو	بر غمی خادم سر از خاک درت در ازل آشفته شد بر منطرت که نمی بیند محراب اندرت کر چه جان ما بشا شد در جوت خود بخیزی در غمی آیدت کر چه جگر بخیزد زور آودت سر که شد چون او جدی فرمانت
--	---

و

هم خانه ییچ روی گرفتن حلال است کنی پسند کن خیالی از وصل اما کرناه صورت به بیند صدق دل از پرده و بر سر کس برده میدری مشکل امان که وصل تو ممکن نمیشود لا اله عارفان توان شرح چند و چون در پییده که آنچه طلب میکنی بجای است ای اوحدی جو آن در آن ستره و که بدعی حدیث سماعت نمی کند	تا کرد و پرستی که سخن را مجال است ما را بغیر ازین سخن در خیال نیست خود معترف شود که در این کمال نیست با هر کسی ریا تو کسی را وصال نیست در نه ممکنات رسیدن محال نیست از معرفت خیر نشد از کمال نیست ازین خبر بر سر که جای سوال نیست با دیگران بگوی که ما را بیال نیست دل مرده را سماع نباشد در حال نیست
---	---

و

صورت او را بجای آشنایی با دوست صورت بت کافری باشد پرستیدن مر که او را دیده باشد شناسد صورت ما فطره بود روی او از راه معنی کرده ام کردی داری بدلداری فریادش را که فقیه از عشق می کند مشهور که او طالبان عشق را دیوانه میگوید خلق ترک عشق زیاده خوردن توان دای سبک	در نه صورتها بی انم که از عجب و بت پرست از معنی بت باز نابد و کار صورت سهل باشد کار معنی مشکل انکه ما را بسته صورت شناسد عاقبت در نه نداری مد که ما را این حکایت یاد سایها تحصیل کرد و بختان بی صفت و انکه درونی نیست عشق من مگر عالت تا که از انی چند گویند که مردی با صفت
---	--

اوحدی اقبال میجویی خوش با قبله ساز
مر که او مقبول این درگاه کرد و مقبلت

و

کر بدست آوریم دامن دوت ای که او را در آب میجوی تو تویی خود از میان برگیر که شود کوزه کوزه کر شکست سند از یک درخت شد این خوب تا که اسم اشارت از اصل مستین شدند اوحدی که ترا	سند او را شویم و خود نمیدانست تجو آینه با تو در دروست کز تویی تو رشته تو بر گشت که بسا کوزه سوده کشت و سبوت که کوی صوفیان و کاشی گشت الفش را جو و او کردی سبوت پای در آب بجای بر لب گشت
--	---

ایضا

ای آن که چشمه تو بجز که روان است روشن دل کسی که تو باز آبی از درش رای که سبک بگوی تو دارو حقیقت رخته را که کعبه دل خاک کوی است ن در نماز و روی نمحر اهباجه سود عیم کنند مردم زاهد عشق لیک انگش بریزد این همه اشک جو خون چشم ای اوحدی مردی چشم مست او که بخت یار میشود و آن کس بد و محواه	چون قامت تو سر و سبی بر فراز است تا ریک دیده که بروی تو باز است عشق که مر درایت تو خواهد عجز است کوسعی کن که حاجت راه چنان نیست چون روی ل بعله و دل در غارت در زاهدان صومعه جبین نیاز است رازش چشم خلق میوشاک را ز نیست بنشین که روز فتنه بی زانتر است بر خوان عشق حاجت در در است
--	---

و

پیدا است حال مردم رندا بختان که	خرم کسی فاش کند سر نهان که مست
---------------------------------	--------------------------------

می خواره کنج دارد و مردم برانکه
 مومن ز دین برآمد و صوفی ناعقفا
 سود جهان بر مردم عاقل بدیده که من
 بخاره آن که خاک کف پای دوست
 خلقی نشان دوست طلب میکند و از
 ای محبت تو دانی شرح و اسائن آن
 بنام در امر او بیشتر از آن جهان
 ای آنکه یاد من شود و بر زبان تو
 که گفته اند نیست مرا با تو دوستی
 آشفته را گواه نباشد بجا شقی
 که نام او جدی تنگ است از درش مران

زاهد داشت خبری و اما کمان که
 ترسنا محمدی شد و عاشق خان که
 از بهر عاشقی بکشم مرزبان که
 ای من غلام خاک کف پای آن که
 از دوست غافلند بچندین نشان که
 قانون عشق را بکند از آبخان که
 مار امر او یار خود از بهر جهان که
 از بهر یاد تو مرا این زبان که
 مشنور بهر من سخنان دشمنان که
 رنگ رخسار تو در برین و بدان که
 او را بهر لب که بخوانی بدان که

و

که خنده روی آن یارین خارها
 و کرشکلی است در کارها
 که او قبله چشم بیدار است
 پدیددی به محتاج کفزار است
 ازین صباغ باشد که در بار است
 به این خرقه دران که زار است
 جو او دفع شد و روز دیدار است

بودم ز باغ جهان کل مدده
 اگر مقبلی است در بند او
 بر ما بخیز شرح آن رخ سکوی
 ندیدی رخسار نامم بر سر
 دران مصر اگر شرمساری بریم
 زما رخ آن پری شیده
 میان من و او حجاب او است

و

عالی را دشمنی با من ز بهر روی
 جاده دل در فراقت جز جگر خوردن
 سال عمرم بر منی شد صرف آن نه عار
 بر عهد از من سر از زانو بخت دوستی
 گفته مشکلی بر آید کام ازین طالع ترا
 بر دل بجا رکان امروز مر زخمی که
 عالمی در گشت و گویی او جدی از آن دنیا

لیکن از دشمنی نمی ترسم که مسلم سوی
 وین جگر خوردن که می ترسم از بملوای
 روز عیشم بر شمی شد خرج و آن آب موی
 تا آنکه کردم سر دشمن که بر زانوئی
 مشکلی در طالع من نیست مشکلی خوی
 زان کمان سخت می آید که بر باد وای
 کوشت و دوز اندرین عالم بکن و کوی

و

نهان از نهان گیت لدا است

برون از جهان حبس ندارد است

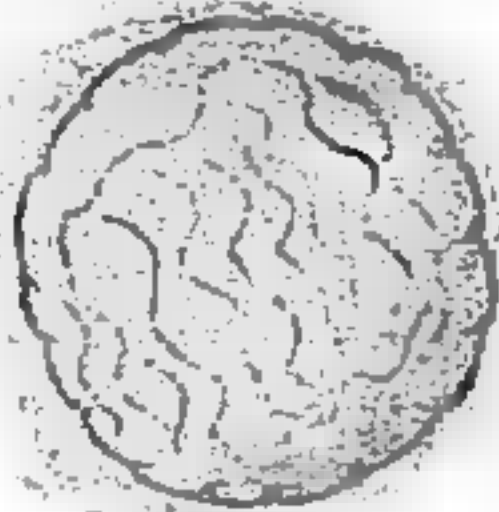
ایضا

از روی تظن بدوز که دل را تو گرفت
 کس کو میباش رخ که این قلب او گرفت
 بر کن زمین که آتش غم در رک تو گرفت
 چون شک میزنی بنو و بر سب تو گرفت
 باد صبا که از سوز زلف تو بو گرفت
 آشفته که با سک آن کوچه غم گرفت
 خون رک برک فرو شد و دل تو به تو گرفت
 عشق تو راستی دل ما را فرو گرفت
 کوز او که نو اله غم در کلو گرفت
 آن خسته را که دست خیال تو بو گرفت
 کافاق را به عشق تو در گشت و گرفت

جودان نظر تمام که دل نقش او گرفت
 دیگر بی غارت دل یارین پری رخا
 ای پیر خرم یک نفس این دلن سینه تو
 جانا تو بر شکسته دل ما بکیر عیب
 کوی که نافه خستی را که کشته شود
 سک باشد از صحت سلطان و هر دو
 دل را از اشتیاق تو ای سرو ماه و رخ
 سر تر غم که هست برین دل می ز
 یک شربت آب وصل فرو کن بخلق
 در صدمه از بند بماند جو موی تو
 کوشی با و جدی کن دشمنی برو کار

که دل تنگ رسود ای همان کوی شک

زمانی خاطر خوش کن بصل روی کلر



که هر زهری ز دود دل نه هر خونی شکست بکار می نشان من گریست از نام شکست نغان از قامت جالاک و آه از غم شکست اگر پیش خدا آرد فردا بر زمین شکست که مار اگر دود ای سواد زلف شکست که صد و ستان را چون کرد و ازین شکست که در پایت سر اندازد اگر باشد شکست	از آن چون مهر زرد ایم فرو شکست که مانی می بینی نشان سر گری می شکست بخشم و غمزه و قامت جهانی را بر دلی شکست کنانه سر که در عالم پیا می زده بر تو شکست مکن چنان ز پیش من بیاض روز روی شکست مرا از رنگ دستان تو بوی آن می آید شکست ترا با او جدی شکست و او را فکر آن دل شکست
---	---

و

نطق شهری از دل و جانش خرد از اید زان بسبب غداش از یاد اید یک یک در طبع آن زلف و ناز اید پیش کش کردیم و اندر چشم او خوار اید کرج بر طبع حسودان نیک و شوار اید خون دل خوریم تا امر و در کار اید او جدی را که کلاه خردی عار اید	بشکریه آن فیه را که تو بودی از اید باغ رویش از جاده غنچه است از اید نقد سر خوبی که در باغ طاعت جمع بود باز با جان عزیز خویش را در پای او بوسه زان لعل بر جویم و آساکه که بکار ما نظر کرده او چه باشد سالها بنده آن زلف بر ووش از او دین
--	---

ایضا

بوی گل برخاست در کاشانه شوانم من که عاشق باشم و دیوانه شوانم من چنین در کوشه میکا نه شوانم محبت داند که سالوسانه شوانم بر بساط عاقبت فرزان شوانم	دل بجز این چه در خانه شوانم عاقلان گری نیستند از سر تمکین شوانم سر کسی با آشنایی راه می گری شوانم گر کنم دندی در ابا شد که در سن شوانم من که از سستی جو زین فتنه باشم بار شوانم
--	---

زان چنین در دانه های خال او دل شکست روی خود را در کف بایش تمام می شکست عقل عظیم میکند کافسانه خواسی شکست او جدی کو تا پیری حق و زمین پاری شکست	کانه زمین دام بلای و دام شوانم بعد ازین باز زلف او جوشان شوانم کوسه می کن من بدین آشنانه شوانم بشکم سمان گری چانه شوانم
---	--

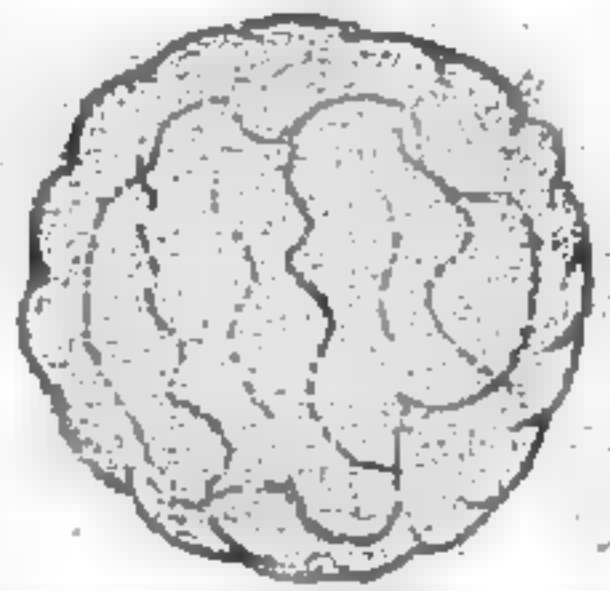
و

آن فروغ لاله یار بر کمر یاروست آن کان حرج یا تو من قریح یا شکل نون آن بلای سینه یا آشوب دل یار حان آن کند فتنه یا تو خیر جان یا بندش آن دل من یا تیغ آتشین یا درج در آن بخود یا بچ صبا یا روح کل آن تن من یا وجود او جدی یا جان کار	یا بهشت عدن یا باغ ارم یا گوی یا نه نریا یا هلال و سیم یا ابروی یا جنای حرج یا جود فلک یا خوی یا طناب شوق یا دام بلای یا موی یا سربد خواه یا جرم فلک یا گوی یا بخار رشک یا باد حق یا بوی یا مسک دریا غلام خواجه یا بندوی
---	--

ایضا

دختم بکین مرا عشق نکبار بسوخت بنشستم که نویسم سخن عشق ز دل دل یاران نه تو گفتی که بسوزد و بر یاد خاره جز سوختن و ساختن نیست کون گر به بینی تو طیب دل را بخور مرا کنم از باغ خوشی زده کلی باز کنم	آتش در جگر خسته ز دوزخ سوخت آشی در قلم افشا که طومار سوخت ما خود آن یار ندیدیم که بر یار سوخت کانه کی کرد و چرا جاره و سپار سوخت کو کوی کن این کوشه که چار سوخت بهر تو او جگر مرا بر آزار سوخت
---	---

سخن سوخت عشقت اگر با و سوخت
ز او جدی پرس که بخاره درین کار سوخت

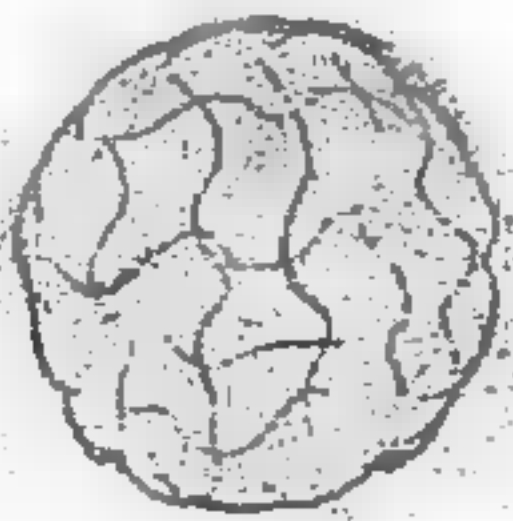


دوست

دوستی تو که قبله جهان است جایی بحسب آن درت ندارم دل زده تو آتش عشق دل یاد تو در ضمیر دارد این سحر که به عاشقی بست وصل تو بدین وصل فریدم یک بوسه اگر بجان فردی بامن تن لاغر و دل تنگ فارغ ز غم تو اوصدی و وار	از دیده من چرا نهانست گر در نگری بجای آنست وین آه که میزنم دخت آن نیست که بر سر زینت ای دوستی تو در تنم گشت که سود کنیم و کرد زیانت منت بیکشم که رایگانست از عشق تو گم گشته شانت جان بر کفم خرده در میانست
--	--

ایضا

دل بسته شد بدم دور زلف خود الی دوست دل را چه قدر در وقت و جان چیست کین زبان جانم جلوه تحفه فرستم که دوست جان مالم بدست نیست که در پای او کنم نی ندانم دوست تنگی و پیکاری که باک بیکامه از زبان دل ما چه آکلی زان سو که در جانب من کس نمیکند دانم که از شکست دل من چل شود نختم تحت و تحت مرا چشم آن بنود آن دوست را بستی با التفات منت	بر بوی دانه که بدیدم ز حال دوست اندر خجالتیم سوز از چنان ل دوست کس دوست را جلوه فریدم بال دوست زان زیر دست دشمن و پای مال دوست نقصان ما چه دکن در با کمال دوست با آشنای دوست توان گشت حال دوست تا بار پیرمیش خبری از مقام دوست کر میل خویش عرضه کنم بر طالع دوست کا ندر شود بخواب و سیند خیال دوست تامت و منت صرف شود بر سوال دوست
--	---



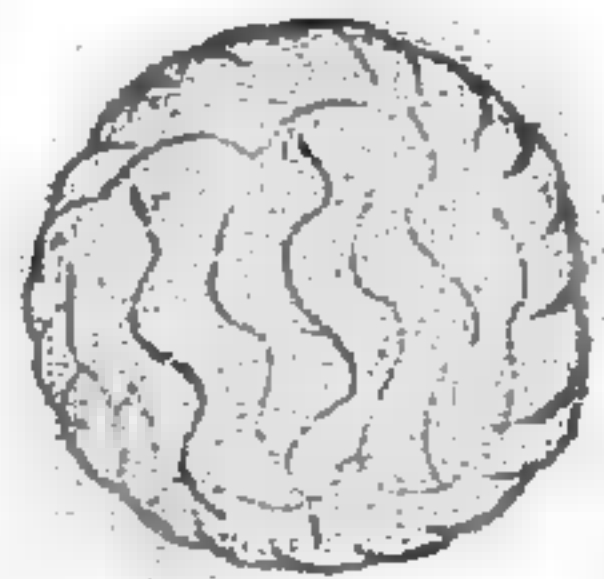
امید دارم از شب بجز آن که عاقبت اندر پی دو عید که گویند اشارت آن ماه رخ بسال مرا وعده میدهد ای اوصدی مکن طلب از پای فکر وقتی اگر موای سوگوی از کینی	شادم کند بدولت صبح وصال دوست بر دیدن دو ابروی همچون طلال دوست ای من غلام و جاگر آن سال دوست کا ندر تصور تو نه کجند جلال دوست کرمی ز پیری نری جز سال دوست
---	--

و

ای دل از بجز آن اندازم بی باید گشت در بلا پوسته یارم بوده امروز نیز بار دیگر بردل پیش منت از بجز تو دوستی از دلدار بدکار و دست خود گرام چاره گزافم تا دلش بر من سوزد ساعتی طالع دارم که بر من خاد کرد اندک من آخر ای خشم این چه طوفان خشم خفتی خار و ناوک دارم اندر دل که خشم منت او خند لب بگریستم چون دیگران دین غم	تنگ خشم کن که بیدارم بی باید گشت یاری ده که غم یارم بی باید گشت آبخیزان بادی که صدم دارم بی باید گشت لاجرم غم خود بدین کارم بی باید گشت چون نمیسوزد بشا حارم بی باید گشت بر چنین طالع که من دارم بی باید گشت اندکی کمتر که سیارم بی باید گشت بر دل و بر ناوک و خارم بی باید گشت خند و غمی اوصدی دارم بی باید گشت
---	--

ایضا

بوقت کل نه معشوق و با و باید رفت چمن بسان بهشتی کشاده روی طرا زیب ساده بود شاخه بزم کل جو سر برون کنی از سر و روی در محو ز خانه پای جو بروند بی محسوم طرا	سوار عیش من اندیشه باید رفت در آن بهشت بر لبی کشاده باید سوی آن رخ جو بسبب باید رفت بزدکی از او کی از سر ساده باید رفت شاه طرا به سر و روی باید رفت
---	---



برای کاسه گرفتن سیو جزا نوزد	پال و اربزق ایستاده باید رفت
ز پادیه پردی جند نوش کرده و دگر	بدست پردی پردی پادیه باید رفت

حرف الدال

باید که مال دنیا شمار دل نباشد	کین مال که پنی جزا دل نباشد
پنجا رحل کرد و دوزی امر از نوبت	از عقل اگر چهری تیماردل نباشد
وقتی که حرص و شهوت خوار کند بر دل	آه از عنایت او غمخوار دل نباشد
سودی ندارد از کس ماری نمودن دل	نور هدایت او نیاید دل نباشد
نزد خدا پرستان دانی که حیاطیت	آن سیرتی که دروی آزار دل نباشد
یکبار اگر بر بینی در ایتین بدانی	کین آبکینه سرگز در بار دل نباشد
بر قول او حدی کن گوش از بخت خوفا	زیر که قول او سزاوار دل نباشد

حرف الهمزة

دوش ناری تو باغ عیش را آبی بنود	مرغ و ماسی خواب کرد و دوزخ آبی بنود
در کنای طالع شوریده میگردم بطور	بهر از خاک درت امید را بانی بنود
با خیال بر تو رخسار چون خورشید تو	چشم دل را حاجت شمع و مهتابی بنود
چشم من طوفان سمنی یارید در باغ غمت	کرجه از کرمی دلم را در جگر آبی بنود
در نماز دل بهر جانب که میگردم نکاه	عقل را چون طاق ابروی تو بحرانی بنود
خواب خوشید و چشم تر از در بحر تو	از تو خشک جهانم هیچ آب بانی بنود
او حدی را دامن اندر دوستی شد غرق تو	زانکه بحر دوستی را هیچ پای بانی بنود

ایضاً

حال دلش که گویم که دلش ندارد	یکت در عشق تو کوه صفتش ندارد
------------------------------	------------------------------

سر در دیش خدانش ز وفا در قدم تو	مخمس زاده من خود سر در دیش ندارد
دوش کنتی که فلان از غم تیغ بر دجا	بزن و مروت خویش که سرش ندارد
قد او تیر بلا غمزه او نوا دل فشه	با و بآن ترک جبهه ترکش ندارد
واعظ شهر را گفت که دل با سخن ده	چون دید دل بهو جاره که باخوش ندارد
همچو نارم بکیند از غم سبب بخش دل	دل خویش تو که او عقل با اندش ندارد
او حدی را جو تو باشی جغم از پیش رقیب	انک از تیغ تر سیدم پیش بردا

حرف و

از عشق تو جان میتوان برد	روز وصل شانا میتوان برد
کاری که کمر کند جو دلت	سر بر میان میتوان برد
بر خوان دخت زیم دلت	دستی بدمان میتوان برد
• اری دینی که از لطافت	ره بر سر آن میتوان برد
دارم بلب تو حاجتی لیک	نامش بر زبان میتوان برد
چون چشم تو پیش عارض راه	انی تیر و کمان میتوان برد
کرجه که تو بوج بخت	با او بر میان میتوان برد
از غارت حشمت اندین شهر	رختی بدکان میتوان برد
بر سیند او حدی غشمت	داعیت که آن میتوان برد

ایضاً

با دویسی از دوزخ دلت وام کرد	سوی چن آورد و شکش نام کرد
غزیه آموشت کور افکند	تیر غم در دیده بهرام کرد
دانه خالی که بر رخسار دلت	پای مار بسته این دام کرد
قامت من چون الف بود از دشت	آن الف را دال زلفت لاکم کرد

نارنجی حاج مارا سحر شام توسن دل که جبه تندی بینود آتش عشق تو مارا سخت سوخت	فشه آن لعل خورشام کرد عاقبت عشق تو او را رام کرد که جبه کار او جدی را خام کرد
--	---

عشق به علت ترنج دوستی بار آورد چیت پیش که بکازان کام دل جستن غرض در میان مهربانان مهر دارو کو بیانش جذب متناطیس بین کامن بخون چو کشید کرد دل اندر کافری بند و جوانی پاک باز یار کردن کشت دامت که جبه سر برود که نه خوبی دوستی خواستی پاک میل کن از برای عاشقت این غنچه و ناز و خشم و او جدی که کرد روی انکار دشمن لازست	که مفلت عشق و دزدی رنج و بیمار آورد چون غرض در دوستی نقصان بسیار آورد حلت ارباب دل خود شک در کار آورد کم ز نسکی نیستی کامن بر فشار آورد در بناد او سلما فی بدیدار آورد این کشید متعش و دزدی که فشار آورد بیل خاطر حبش اندر نقش و بیمار آورد خواجه یسوس شری جوهر ساز آورد دوستی که راست و دزدی دشمن افتاد آورد
---	---

دبران جمله غلام لب چون نوش تواند انک برودند بکزدون ز کله داری سر بر سر ناله و فریاد جانی دین و مرد بر دلانی که زهر پخته سخن میکشید بس درون سوخته کاند و شب بچرا چون باده نیشان غلت جمله خرابند امروز او جدی و شش کف جان و دلی اش کون	بند طعمه ز لیلین و بنا کوش تواند سم کر بسته آن قد قبا پوش تواند سال رماه از غم لعل خاموش تواند سمه بی نوش و تن از بجز تنی پوش تواند بر سر آتش سودای جگر چو شش تواند تاچه در ساغشان بود که رهش تواند سرود در بند سر کینوی بردش تواند
--	---

دو شمع فغان و ناله است آسمان رسید بر تن شیشه چه رسد از سحر اقیان رسید مرکز جفا نیرود و جوری ندیده ام انصاف من بده که کجا گویم این حد مارا مگر پیش تو لطف تو آورد دو شمع دقبت سس کوی تو دیدر گشت حال من و تو فاش خوان شد که بار بار یکروز بشنوی که من او جدی دادم من ببلسم ز درد بنالم علی الخصوص	دو دم بدل بر آمد و آتش بخان رسید از درد دوری تو دلم را آسمان رسید بر من جفا نیرود و جوری ندیده ام کز یار بر کز بده یار این زبان رسید ورنه بسی تا بکجا میتوان رسید باز آن شمع دسیده فریاد خوان رسید دین دوستی بهر طسوفی استان رسید خاک در تو کشت و در آن استان رسید فصلی که کل شکفته شد و از غنک رسید
--	--

وجود چیست نشانی ندارد بصحرای معنی گذر تا به بینی جمال چیست کسی دیده باشد درین دانه مرغی تو اندر رسید تنی را که در دل با شد غم او بجزی توان داد چیزی که اینجا بکشت او جدی سر جبه داف با تو	رموز طریقت بیانی ندارد بهاری که بیم خسروانی ندارد که در باز گفتن زیانی ندارد که جز نیستی آشیانی ندارد در با کن حدیثش که جانی ندارد بنانی نیرود که نانی ندارد کشت باز یابی نشانی ندارد
---	---

این قد و بس که ز دورم نکران بدارند کی مر از تو سحر و کران بدارند

<p>بیج شکست که نام بنصیبی بوسیم در جهان کار و رخ و قد تو بالا گیرد صورتی را که از و نور بصری خیزد بایستد پدران از پی خوبان روزی ای که از دام من شیفته بگرخت ز او حدی که جز ترا خود چری جندان</p>	<p>از وصال تو که این جمله بران بدارند اگر این کار بخواه نظران خفت باشد که بدین بی بصران بدارند بشیم اگر این پیران بدارند و کت صید کنم که در آن بدارند با تو هست اگر این پیران بدارند</p>
--	--

و

<p>ز دور تر انا توانی نه بیند کجا بکشد اندر زمین عاشقی کو کسی را رسد لاف کردن کشیدن غریبی که شد شکر بدغم تو دل من بیک چون نگر در غیرت سرباغ و بستان باشد کسی مران او حدی را ز پشت ج باشد</p>	<p>تن مرده باشد که جانی نه بیند درخت را بشاید زمانی نه بیند که سر بر جان آسانی نه بیند عجب کرد که خان و مانی نه بیند که مردم تر ایا کرانی نه بیند که سمجون تو سرور وانی نه بیند که رسم ز و صلت نشانی نه بیند</p>
--	--

ایضا

<p>آن من باشم بگویم بیا بوم بوند شمل و خالص بودن آیم ز آتش که درو مشرقی قوسی نهاد از برای بزم من از جوان بختی که هستم کاه پیوستن بخت بر فلک یعنی صعود و روح پاک زمره و چون آه خویش تقدیس کردم سالها</p>	<p>یا بدوش سر خواب و مست و بهیوتم بوند از برای آزمایش تجوی یا قوتم بوند تا بنان آفتاب از دلو در حوتم بوند تک دارم که ز راه سوخ فرو توتم بوند فی المثال صد نوبت از در جایت بوند پس مرا میزیدار بر قدی لا توتم بوند</p>
---	---

<p>یستم زانها در آن کیتی که در کاخ هر یکی من خوان معنی کسرم کرد میان ایها الناس و حدی دارا نو داعی منم</p>	<p>چون طبعی از برای سر و توتم بوند طرحه بنود کریم کاییل سر و توتم بوند ز آنکه وقت آمد که تا زان سویم بوند</p>
--	---

و

<p>سرفشی عشق او بیدل و دینم کند نود پیا شد ز روی باز پوشد ز موی تا بکشاید بدم بند طلسم قدم که بگزیند مرا از پی کشتن بود که بکشایم ز لب هر خوشی و می رخ جو بکار آورم طاق در ابروی مرغم و غمی که هست بر دل من می بوند سم شب اول که دل طره او دید کفوت چون بکشد در غش دست کشیدن برم</p>	<p>آتش سودای او خال زینم کند بیدل از آن میشود عشق ازینم کند نام بزرگین خود نقش بکنیم کند ز آن بشود شادمان دل که گزینم کند روی جوهرش بیک میل بکنیم کند باغ و بنا در و خود جنت و قریبم کند این سودانی که به نامم بکنیم کند زلف کند افکش قصد بکنیم کند آفر کار او حدی در پی اینم کند</p>
--	---

ایضا

<p>مرزبان آشفته دل نامم کند چون شود راز دل من آشکار که نیزم عشق نباشد مرا تا نه بینم نیز روی او بخوا تا نه بیند دیده من روی خیر از برای وصف روی خویش کاه بهتر دلم از خاصان مرا</p>	<p>با دل آشفته در دلم کند بعد از آن پوشیده پیغام کند با پستان خویش در بام کند سایا بخواهت آرام کند باد تو حید در کام کند شهر آفاق و بام کند کاه سکران ترا زانم کند</p>
--	--

کر بخواند تا نکر در رای من	روی در لوح الف لام کند
تا که نشیند زمانی آتشم	سم نشین داده خام کند
چون شود کم عشق من عشقی و کر	یا شهاب لعل در جام کند
از برای آن که بفریبد مرا	عش خلق اعزاز و اکرام کند
چون بخواند سوختم در دوستی	آزمايشها بدشنام کند
چشم را که حیرت آید برون	کوش بر آواز المام کند
تا بناشتم نه حدیث آن غزال	در سزاها او حدی نام کند

و

چرخنده که وقت شد اشتر من که علف کند	نقل منه که او در کرم نخ علف کند
اشتر من بنا خوشی هر تند کوش کش	ای که ماریکشی عفو کنش که علف کند
شوره شربت خیره که خاک کنش و شوره خور	مخوشند شود و شر آش او چو قفس کند
که بگزشت افکنی سنگ کزت بهم زند	و هم بزشت در آوری غوره و زلف کند
کار دلم ز دست شد بخود و می پرست شد	ناخودی که دست شد کی خودش خلف کند
بر شترت رخت من ایال تلکنت من	ایست کن چو تانده روی دران کند
آما عوی سوار ما که طلبد شکار ما	تن بر تیر پشت او دیده جان کند
تا نوبی این بسا دکان بار کنست دکان	بانگ زن آن دلیل را ناصحت کند
آن صنم قریش کو نایه کام و عشق کو	تا من خوف دیده را دعوت کند
بر مرفات حضرتش من چو قوت یافتم	یک که در حضور من دعوت من عرف کند
مطرب او حدی بخوان این غزل از زبان	تادل و جان خویش را بر نای و ف کند

ایضا

صبری یکنیم تا ستم او چه میکند	باین دل شکسته غم او چه میکند
-------------------------------	------------------------------

هر کس علاج در دوی می کنند	هم در کشیده ایم تا الم او چه میکند
در دشت با چوبیت عثمان ابادی	یکد اشتم تا کرم او چه میکند
ای محنت من بورت من اندازد	وین سربین که در قدم او چه میکند
عیسی دست یاز مرا پیش او بکش	و آن دم نگاه کن که دم او چه میکند
یک روز نشاید من نام او سیر	و آنکسین که انگ دغم او چه میکند
خویش را چوبیت برین آستانه باند	کوی بی نسیم در دم او چه میکند
در حیرتم ز مدعی نام در دست مهر	تا مهر عشق بر دم او چه میکند
از دوستان نکست کسی خود که او حد	با جسرش وصل کم او چه میکند

و

دلبر من رخم از مشک بکل بر زده بود	خلق را آتش سوزند بدل بر زده بود
در دامن یک دیده بخون تر میکرد	عسبرین خالی که بر بر کل کل تر زده بود
سرو پایای فرو شد بر زمین همچون میخ	پیش مالاش من دست که بر سر زده بود
نادل غمزه که خشمش من انداخت ز دور	بر دل آمد سر پیکان که بر او زده بود
چون بگو تو بپسیدم که مرا غمزه او	پیکان مرده ابرو و جو کبوتر زده بود
مر شکاری که بیداخت منوعی برداشت	مگر این صید سراسیمه که لاغر زده بود
ما خود آن زخم که بر سینه مجروح آمد	بمسلمان نمودیم که کافر زده بود
شکست از سر بخون که فرو رفت بخاک	مش این بر روی لبی جوین زده بود
اشکم رخمد روی داد بهر وجه ارفی	غم او خمره زردم و از زده بود
طوطی عقل مرا بال یکبار بسوخت	بس که اندر موس شکر او پر زده بود
کریم بر زده بینی تخم عیب کن	کا و حدی را غم و شیشه هم پر زده بود

ایضا

تادیم جگر خواری شش تو را با شد	عشاق ترا مشکل کاری برآید شد
شمشاد سبی لرزه چون بید زبالایت	بالای چین رخسار شهر بلا با شد
زین سان که کریم بگرفت غم عشت	این سسره کرمی تنی بگرفت قبا با شد
من یکسکم آن طاعت کز بنده سز و لیکن	شربت کفر یزدی چون روز جزا شد
خلق زیت یونان مهر تو جان جویان	زین جمله دعا گویان نجات کز ابا شد
آب غم عشق تو یکداشته زهر ما را	وانکه تو زنی رجمی یکداشته با شد
لعلت نکند سخی در جاده کار من	پیماره کسی کو را کاری بشما با شد
غم را که با بنود در شهر کسان سرگز	آن روز که من جدم شهرش با شد
کز غم شود کاری از طلق خود پیتی	ورزش بود تاوان بر طالع با شد
کنی که بر او کرده از من سحر جتها	مرد او صدی از خوش آفرودا با شد

و

مرا از محبت اگر کاری برآید	بوصل روی و لداری برآید
ولی دایم که گیتی خود نخواهد	که کام یاری از یاری برآید
اگر خوبان گیتی را کنی شش	بنام من ستمکاری برآید
دل من کز بکار دوازده غم	از ان یکداده خواری برآید
و کرم طالب اندوه کردم	زهر سوسیس طلبکاری برآید
زدلشکی اگر رزمی بگویم	از ان تنگی خسرداری برآید
کلی را که برون آرم ز خاکی	زهر برکش خاری برآید
ز زلف یاد اگر بندی بخویم	بهر مویش خرداری برآید
ز بهر تخت اگر شاخی بشاوم	بنام او صدی داری برآید

ایضا

و لم از لعل تو یک بوسه تنها بکنند	که جنای تو مرا دیده جوهر با بکنند
این چنین بیدل و پیچاره که بایم امروز	کس ندانم که جفا داد و بر ما بکنند
بوسه کز بر بوسه ز لب چهره مشو	چون کسی تنگ شکر مند و بیما بکنند
ز غمت هر که شکایت کند اندیشه دار	ز ان پیشدیش که غم بیند و پیدا بکنند
چشم ترک تو همان روز که من دیدم عقل	کنت بگریز که مست و می با بکنند
نیت نشویشم از ان کس که کند خوا تو	معدت شویشم از ان کس که خود را بکنند
دوش گفتیم که پیوستم غم عشت دل کنت	او صدی کریم نکند از که رسوا بکنند

و

هر که مشغول تو گشت از ذکر ان باز آید	وان که دریای توانا و سرافراز آید
که بداند که دست تو توان بوسید	صیدش کن و شمع بر کاز آید
آن کیو که ز دایم سر زلفت بچمد	بسر دانه خال تو بسک باز آید
رق جان دادن اگر در رخ خوبت بگرم	چشم من تامل کور نظر باز آید
در ملک کوی تو در کور من آواز دهد	استخوانم ز نشاط تو باواز آید
منلسی را که خیال تو در افتد بدماغ	کر صدش غصه بود در طرب و ناز آید
انکه باد اقع عشق تو پرواز حق جمن	ز عجب کرمی واقعه پرواز آید
خود کفرم ز غم خویش بسوزی تو مرا	چون من امروز که داری کس با آید
قصه او صدی از راه صفایان بشنو	بجو آواز او صدی که در شیراز آید

ایضا

اول فطرت که نقش صورت چنین بسته اند	مهر ویت در میان شیرین بسته اند
زان نکلان لب شیرین شود انگیز تو	دانه خال سیه بر قرص دین بسته اند
تا کسی از باغ حشمت شاخ بسپار بکنند	ز نیکان حسن نو بر ماه بر چین بسته اند

خونم ترک مستی خونم کس بر	تا بنای کفر و آیین و باجین
عذیب بوسه زانو تا کند از درون	چاوشان چشم مست بر کل آیین
بر این خواب مستی خوش بر طرف	لبلان بوستان از غنچه آیین
تا آفتاب از آفتاب طلعت بر شد	اوصدی را خواب از جهان بکین

حاک آن بادیم کو بر آستان بکدر	یاشی بر چین زلف و لسان بکدر
بعد ازین چون کرم شد باز از خود	شسته شستو که از شش کانت بکدر
ابروی همچون کمان داری و لسان	تا که او روی بگیری که کانت بکدر
نام من بیاورد که در از پریشانی دلی	در زمان شیرین شود که بر زبان بکدر
پیش تر غم نشان کردی دلم را و انکی	من در آن تشویش کان تیر از کانت
در ضمیر نازک اندیش ز بار یکی سخن	پسکرمویی شود که بر دهن بکدر
نیت در عشق اوصدی را فریادی	وین نه بکانت که بر کتوانت بکدر

چون بکدری دلم بطیندن در او خند	دستم ز غم بجایم دیدن در او خند
که بر توی ز روی تو افتد بر آسمان	ما پیش جو مشتی بخیزد در او خند
و رقعتی باغ در آید ز شرم او	حالی بخند و جیدن در او خند
پروانه مرغ جان بنده جز بکوی تو	روزی که اتفاق پریدن در او خند
جان کمر بن شاد تو باشد ز دست ما	آن ساعتی که فرصت دیدن در او خند
دلم که بر حکایت من رجی کن	وقتی که بر کت بجال شیدن در او خند
طلوت پیش خیال تو که در دل آورد	
چون اوصدی بکوچه دیدن در او خند	

خوب در میان جفا پیشه و فانیز کتد	بکسان در دستند و وایز کتد
پادشاهان ممالک جو بخیه روند	خیدر پای به بندند و وایز کتد
نظری کن بن خسته که از باب کرام	بضعیان نظر از بهر خدا نیز کتد
هوسه زان وین تنگ دیار برون	کین قیامت که کشد و وایز کتد
عاشقانه از در خویش در آن تابرتو	سر و زرم دو میازند و وایز کتد
که کند میل بخوبان دل من عیب کن	کین کنایت که در شهر شمایز کتد
بر زبان کر برود یاد من عیب مست	پادشاهان بعلط یاد و وایز کتد
تو خطایی بحسب تو خطای غیب	آن که از اهل صواب خطایز کتد
اوصدی که نکند یاد ز مایار مرغ	ما که باشیم که اندیشه ماییز کتد

از آنکه چون تو لاله رخ در سواد بود	میلش دیدن کل و سبیل سواد بود
رو و من بقدر تو مانند روی تو	کر و و با کلاه و سمن در قبا بود
در پای خود کشی بستم بر می مرا	پجاده عاشقی که بدست شما بود
باین کمان و دست که مار استیش تو	کر تیر بر نشانه ز نیم از قضا بود
باری دو اکن از دهن خویش کام	زان بس کرم بکو دهرانی دوا بود
یا زلف را مهلی که کند قصد خون	یا بوسه بده که مرا خون بهبا بود
یکدم دلم ز درد تو خالی نمی شود	من دل ندیده ام که چنین مهلا بود
کویی بصره جاده کن این دور عشق	آخر بزر و عشق صوری کرا بود
نام دو امیر بر عاشق که صبر به	در بخور عشق را که نظر بر دوا بود
لستی شنیده ام سخن اوصدی غیب	کن چشم آن ندان که کوشش ما بود

کر ز انگ خون من بخوری از تو طرد شد
آن کو غم شما خورد و اینش نرا بود

و

چون که بر سر آن زلف سپاه اندازد
اگر آن جاده ز تخدان بسر کوچه برود
نظر ز سر کند جگر حریف ز بند
چشم آن ترک سپاسی بنزیت برود
گر کو اینش پیارم که مرا زلف کشت
تیر جگر بکشد برود و اندیشه نکند
او حدی دیده بدو زار رخ او عیبت
شک را خوار تر از خاک بر آید اندازد
ای بسا دل که در آن کوچه بجاده اندازد
نور خورشید و پیر تو ماه اندازد
ناوک غمزه جو در قلب سپاه اندازد
حسن او لرزه بر اندام کواه اندازد
که دلم بر پی او ناوک آه اندازد
گر که ای منظری بر رخ شاه اندازد

ایضا

آن سرو چمنی نام دارد
خلق متحیرند در روی
بامی که حسن او صفت
کرد و شود ز دیده غم
از آخری بود ز عالم
من کشته عشق آن جام
انگس که دلم می و باید
تا محنت شود جهان که باید
ای دل جگنی خیال خوبان
آن بر خورد از جمال خوبان
مغشوقه جو آفتاب دارم
کان قامت خوش خرام دارد
تا خود موسی کدام دارد
رخسارش از آفتاب کم
کان در دل و جان مقام دارد
آشفته آن روز زلف و عالم
کان نیز دلی بدام دارد
کز نیز دلم بهوخت شاید
دیک موسی که خام دارد
اندیشه زلف حال خوبان
کوشت و احتشام دارد
با او موسی شراب دارم

زیرا که دلی کباب دارم
قوی که مغربان و بیستند
آوازه و مید تا به میستند
من پند کسان نمی نویسم
در کینه آن کست مو شوم
ای خواجه حکایت مجازی
در باب که سر عشق بازی
پویشده جویت حال بر تو
زان جهره بهجو باغ ای دوست
در خاک برود و باغ ای دوست
خون شد دلم از غم تو جان نیز
سرخ رخم بین که آن شیر
شعر خوش او حدی دوست
کز بوسه شکری لبانت
از گفته او ترا کز دست
از غم جان و دیم نیست
و آن لب نیکی تمام دارد
با درویشان نمی نشیند
صوفی که بدست جام دارد
چون بر لب مطربست کو شوم
کو کاسه من مدام دارد
سرگزین بودیدین درازی
و اغیبت که این غلام دارد
آن با ده که دین فرام دارد
سرگزین بود فرام ای دوست
بوی تو که در مشام دارد
بر جهره و دیده شد روان نیز
از دیده و دل بوام دارد
کر گوش کنی بجای آفت
ایت شد که در کلام دارد
وز شیوه عشق خوبتر نیست
کو بدست این امام دارد

ایضا

عرق جواز دخت ای سرو لستان بکشد
مزار سال بس از مرک زنده شاید بود
از آن حدیث لب بر زبان نمی آرم
ز شرم روی تو مرغ وقت کل جید
ز جهرت رخسار آفتاب اندر صبح
ز خاک لاله بر آید ز لاله جان بکشد
بوی آب حیاتی کز آن دهن بکشد
کز نازک لب میا واک از زبان بکشد
کل آب کرد و دوا ز دست باغبان بکشد
شماره خون شود از چشم آسمان بکشد

و اینست که گویی همین زمان میرد معلق است دل من بطاعت تو جهان جز سو و چاه و نخل ان برنگون که ترا زمان زمان بزلال لب تو نشسته برم نگاه داشته ام خون اودوی تا تو	ترا خست که پندازی این زمان بجکد که گر خوش شاد است کنی روان بجکد که قطره ننگ ازی که رایگان بجکد اگر چه شعر بگویم که آب از ان بجکد دما کنی که بران خاک آستان بجکد
--	---

و

نار نشناختن و خوبی با و قیامت بود که نباشد لطف طبع و حسن خلق و عجب تکیه بر خوبی نماید کرد کلان و در ده که های خون ما خاک تو باشد عجب یاد سایه ناظر بر روی خوبان پاک من دعا گویم تو دشنامی که خورشی محبت که هلاک اودوی خواستی کش تا خیرت	کرد فدا و رزی بهر حالی ترا بهتر بود فتش دیواری زده ترک خطا بهتر بود و اندران ده روزا که توان وفا بود زان که خاک خون تویی ز خون ما بهتر بود و ان نظر بر روی یادار سا بهتر بود پیش و دشنام بیادان از فضا بهتر بود در بلا افتادن از بیم بلا بهتر بود
---	---

ایضا

ترا قطره خونم ز چشم سر بجکد سر شک چیست که دریای تو شدن خیال اوست درین آب چشم و می تویم حر که سینه کباب و دل بر آتش او یقین که خانه چشم شود خراب بشی طلال میکنم از خون بریزد آن چشم بصورت آب حیاتی که مرده زنده	ز شرم چون عرق از روی آن سر بجکد سواد مرده که دید که بر سر بجکد که وقت گریه بسا و بسکد بجکد عجب نباشد اگر خونم از جگر بجکد اگر بدین صفت از شام تا سحر بجکد بهر طاعت آن که برین آستان در بجکد ز گوشه لب شیرین او مگر بجکد
--	---

که از لبش محشی شمرسته نگر نگر کنی بوی آن که کلی چون خوش است در ابرو و خشم از شمع و ابرو فروزند قباش بر تن نماز که جوید می لرزد ز نوک کلک که بار اودوی مردم حدیث خوبی این دهر ان آتش روی	بهرت عرق میدگر ز شکر بجکد چرخون که از دل کرم کلاب بجکد ز شرم عارضش از پای تابان بجکد ز بیم آن که ز آسب آن کمر بجکد بیاد لعل لب آن پری کمر بجکد حر اوداست که آیم ز شعر تر بجکد
--	--

و

معشوقه بی جفا نباشد سر کز سر کوی خوبان هر چند که یاد ما خطا است ای با همه طلعت تو نیکو دعوی چه کنی بروی تو بی خوبی که ندید روی او کس عشق تو قضا و آسمان من عاشق و لب یوسف کنی که ترا از من صبوریت آن غم که تو ریختی درین دل زیر قدمت یوسفم ایرا ز سر مطلق ز من ترا خود زیر پر مطلب که اودوی را	در بود بعد ما نباشد بی نشه و ما جسر انباشد ما را نظر خطا نباشد با طالع ما جسر انباشد پوشیدن مهر و انباشد امروز جسر خدا نباشد کس را که راز قصا نباشد عاشق همه یاد ما نباشد این درد بود و و انباشد طیپی برسد که جان نباشد بالای تو بی بلا نباشد یکبوسه بی بها نباشد در دست بحر و عا نباشد
--	---

و

دل زلف خود بگیری همه دروغم برآید توانان دمان سخن گوی و از این جهان جو جو جهانیان بزلف تو پیرده اند خاطر ز غم تو در لحد من بمانی بگویم جو حدیث بوسه گویم نبود یکی سالی مخالفتم خبر کن که مقیم این درم تا مکن اوحدی شکایت کوئی رسم بکافی	دل زلف من بکاری همه دروغم برآید بیان خوب رویان سخن از عدم برآید سر زلف خود مشوران که جهان بهم برآید که ز خاک من بروید کل سرخ و غم برآید جو سخن غصه را غم دو بیک شکم برآید نکند شکا رسیدی که ازین حرم برآید تو مرید درد او شو که مراد کم برآید
--	---

و

دل می برداشت ز من آن ماه بکیرید اندر پی او آهشت آتش سوزان کردن نکند نرم بنزد و بهزاری ناکه دل من برو جو آه شدم او را این قصه درازت گوید چه کرد کز لعل جوشش کف افتد ز رخ و لب تا زنده ام او را برسانید من باز زان رو که دل با همه چاه زنج اوس اگر ندهد او دل اوحدی امشب	دزدت و شب تیره بر و راه بکیرید کرشم فرو میرد این آه بکیرید او را ز جاد و رات باکره بکیرید آگاه کنید از من دناگاه بکیرید گویند دلی کم شد و کوتا بکیرید یک بوسه دهنده بوسه و پنجا بکیرید چون مرده شدم خواشد خواه بکیرید دلای که یزیده در آج بکیرید فرزاد را بید و در شاه بکیرید
--	---

ایضا

در بند غم عشق تو بسیار گشتند کو حرم رازی که اسیران محبت یا محبت شر بگویند که امشب	تنها ز منم خود که درین غصه بسیار گشتند حالی بنویسند و دعایی برآید دشمن نکند از که بر در عسا
---	---

افسوس که نزدیک کنار تو خاستند خود مردم این شهر مگر می بوسا گشتند من ترک بگفتم که غسل را نکسا گشتند کانه رطب او همه تازی ز رسا گشتند	ای دانه در عشق تو در ریات و لیکن شاید که ز عصرت بهوس مرد بیاید با جور و قیان ز درت کام که یابد ای اوحدی از لاشه لنگ تو به خیزد
--	---

و

با ذل بحسوح من گودا بچه کرد بر سر کس کدشت این کرم و سرد علم عشقت و در میان روی زرد چهره دارم بر و همواره کرد چند باید بود غم با سوز و درد غم نخوردی تا غمت خنم بخورد بنده ام که صلح جویی در بند وانک از جانی تر شدت درد یا بساط نیک نامی در نو درد	عشق و درویشی و تنهایی و درد آه من شد سرد و دل کرم از فراق موفقم مهرت و حجت اشک سرخ دین دارم در و پیوسته آب نازینا در فراق روی تو کنسته جوی غم خورم کار ترا حاکمی که نرم گویشی و در دشت در عشق از جان تر شد در غش اوحدی یا ترک عشق او بکوی
--	---

ایضا

تا دم بر رخ چون ماه تمامت باشد تا قیامت همه را چشم بسوی زمره وصل روی تو جانی ز خدا میخوانند تو که از ناز و تکبر بر خود خاصانرا بر من خسته جو وصل تو نکرده حلا ز آتش آب کن چشم و دلم را ویرا	نال و زاری من بر در و بامت باشد چشم سوی تو و گوشتم سلامت باشد تا که خواهی و پروای که اقامت باشد ندمی بار کجا میل بهامت باشد بر و اندر پی غم که اقامت باشد تا جو تشریف دی جا و مقامت باشد
--	---

رایگان بنده بسی داری و جاگزین شد
او حدی نیز بر کن که عظمت باشد

و

خیر دم بال شیرین بشکار آمده بود زلف بکشوده بر آشفته کله کج کرده باده نوشیده لب خفته سحرگاه زخا لی رقیبان ز در وصل در آمد یعنی شاه بنش و پرید و شرم روی عارض نازک او از لطافت کوی بوسه خواستش کرد کنار ارج جهان کار خود کرد چه پوشید بشوخی از من پیرش ناری من بیخ نغمه دلی خلق گویند برفت او حدی از من آری	و زنی کشتن سحرگاه ببار آمده بود شیخ در دست و کمر بسته سوار آمده بود ز دو بر خاسته با خواب خم آمده بود کل نو خاسته بی زحمت خار اند بود غصه بای که ز بجزش بشمار آمده بود کل خود در دست که آن لحظه سار اند بود بیای تا سر ز در بوسه کند آمده بود باز دانت دلم کو بچه کار آمده بود هم پیریدن این عاشق ز لاله بود اوسمان شب بشمار دلت که بار آمده بود
--	---

ایضا

صبار دوزی بگو از من بدلداری که خود داند مکواز خیرت خفت شیدا بی که خود پیرسد حدیثی کرد در انداز و کمن چون سخی سازد اگر چشمش ترا گوید ز عشق کیست در دوا ز رویش که خطاب آید که مستحق سلام یابد و دانش کرمان گوید که من با او چه کردم کو اگر گوید بدم باری چه با او کرد در کوشش و کر گوید چکار کردم که من ز کسی ارم	و کر گوید که اوست این بگو باری که خود داند مکواز خیرت چون شد که قناری که خود داند بکونی دوزخ چون سوزد طلبکاری که خود داند بگو بچو بود از بهر بیاری که خود داند تو پیش زلف غارش بگو آری که خود داند بزیربان سازد رویش بکباری که خود داند بگو تقصیر کرد او نیز در کاری که خود داند بگو چون او حدی داری رخا داری که خود داند
--	--

و

بهرش سینه اقبال و طغر باز آید بج شک نیست که نورش صحر باز آید کز پرستیدن خورشید و طغر باز آید بج سوزش کند تا ز سفر طغر باز آید شهرش آید که بدان کوچه و کر باز آید راستی ناکه دست از نه بهر باز آید طفل باشد که پیدا و ام و شکر باز آید در چه بندد دل خویش از تو اگر باز آید زان جهانش بود خای تو خبر باز آید	هر که چون تو پری زاده ز در باز آید کوهر اگر خاک کف پای تو در دیده کشد کافراز بهر چنین است که تو بی نیست عجب هر که دیدار ترا دید و معسر کرد از آفتاب از سر کوه به بند رویت عاشقی را که برانند ز پشت بقفا نه هوای لب و چشم تو مرا صید تو کرد بیدی را که ز پیوند رخت منع کنند زین جهان او حدی از رخت بقا دارند
---	---

ایضا

سایه می ده بهل کایشان قیامت میکشد مشوایانی که مردم را امامت می کنند بر سر کوی تو آیمک اقامت می کنند داده اند انصاف و تربیت غرامت می کنند سال و چه بر باد آن رفاه قیامت می کنند عاشقانی را که زیر لب سلامت می کنند سینه مارا چرا جبین حجامت می کنند خال و زلف خاک در چشم سلامت می کنند	مردم شرم می خوردن طاعت میکشد روی در محراب دلش تو دارند ای چشم مقامی را بگردیدند سیاهان کنون صوفیان که حلقه زلفت بختند این باغبانان خدمت سرو و گل اندر بستان هم ز زیر لب شنای جوانی میفرست مردم حشمت نشسته بای پیکان جو تیر او حدی را از جهان چشم سلامت بود لیک
--	---

و

چون دوزنش به بان رخسار گلگون آن لب چون خون و آن روی چو آتش می‌سند دور بینانی که دیدند آب خیر چشم من سایقان مجلس عشق از برای نقل ما بر دل با جای دارند این شکر فانی دور مدعی کفایت او حدی باز آمد از عشق قصه دلسوز نا قومی که دیدند ای غیب	آمد اشک من سر اندر کوه و امون می‌سند این دل شوریده را در آتش و خون می‌سند دامن را در کنار رود و چون می‌سند در لب خود نوشانی از دانه فیون می‌سند گرچه ما را از میان کار پیرون می‌سند زیر و یک عشق او خود آتش اکنون می‌سند بر دل ما تمت آسودگی چون می‌سند
---	---

و

بهر دردم بر طیب آسان بود لش دار و داد و آن سودی ندانست بر طیبم سوز دل پوشیده ماند من بگویشدم که کریم حال خویش از دلیل این درو را بتوان شناخت عشق را هم عاشقی دانند که چیست گرچه آیم برده بود از جرمه ریخ جانی یاد دوست میرفت از بزم از فراق اندیشه میگرد دل ای که کنی جاده و دامن ترا جاده من وصل بود اما چه سود	کنت ب داری غلط کرد آن نبود کشتگر فرمود و آن در مان نبود ورنه اشک از دیده ام نهان نبود دل بدست و نطق در فرمان نبود در کتاب این نکته را بران نبود عشق دانش چنین آسان نبود اشک چشم کمتر از باران نبود این چنین جان دادنی از ان نبود ورنه بانه کم سخن در جان نبود او حدی نیز این چنین نادان نبود گان ستمگر بر سپاهان نبود
--	---

ایضا

دو شتم از وصل کار چون نر بود	تا بروزم نکار در بر بود
------------------------------	-------------------------

جام در دست دیار در سملو کل و شکر بهم فرو کرد با جنان رخ ز کل که کوید باز ذکف مشکین بر آتش او من و دلدار و مطربی به به شب کوتاه روز با ما کرد مطرب از شعر ناله می‌سود	عشق در جان و شور در سر و آن ذکر چیز با که در خورد با جنان لب جبهه جای شکر بود خوشر از صد بخور و عنبر بود جادمین جاگری که بر در بود ورنه بس کار را میسر بود سخن او حدی غیب تر بود
--	--

و

دل پیری و یکی کار و کر خواهم کرد دیگری روی زیت سر تو اگر بر تابد خوب رویان همه کرد در نظر جم شوی اگر انگار کتدم محبت همه خلق مش خورشید رفت غایت کوه نظر من جو از پسته خندان تو کای نام او حدی عاشق او بی در جان بر خیز	جست این جان به کار تو در خواهم کرد بمن انداز که من دیده سپهر خواهم کرد من نه آیم که بغیر از تو نظر خواهم کرد تو پسندار کزین کار خذر خواهم کرد کر بخونی صفت روی تو خواهم کرد طفل ره باشم اگر یاد شکر خواهم کرد ورنه بشینم من این کاد به خواهم کرد
--	--

ایضا

کنتم کانی وصال تو ما را بپرس شود هر تو بر سر پیده جان بخشیده ام کنی که مختصر کنی این سخن بلی غیر از درو بر سر چه بیچار خودی کرنا بلا کشیم ز بالالت عیب نیست	کر چه صبر مات عجب دایم از شود مشکل خیال روی تو از دل بر شود کر چه بهم نهی لب خود مختصر شود کر آب زندگیت که چار تر شود کام دل و راحت بخون جگر شود
---	--

از دست آسمان بر باد بکلاه	دستی که در میان تو روزی که شود
روزی باستانه وصلی برون خرام	تا او حدی بجان دولت خاک چه شود

و ل س

خانه خالی شد و در گوی دل اغیار نماید	سجده غم رفت و بغیر از غم آن یار نماید
که در در پایی دلم خار چنان بود و در	کل بدست آمد و در پای دلم خار نماید
آن کردی که باز آمد دلم کوشیدند	چون بر فشد که در سجده دلازار نماید
دشمن از غصه من علت بیماری داد	دوستان شمرده که آن خوش عیار نماید
چشم من بر سر خاک درش از شوق امشب	سیل خون بر صفتی ریخت که دیوار نماید
ناله می کردم و گفتم او حدی این روزی	قصبه بسیار نگویم که بسیار نماید
که چه سر غش از خلق نهان میگردم	اشکم از دیده برون آمد و سار نماید

ایضاً

ترا که گفت که من بی تو میتوانم بود	که هر کم بادم اگر بی تو زنده د انم بود
اگر پیش کسی جز تو بسته ام کسی	کواه باش که ز نادر در میانم بود
درون خویش پر دوا خستم ز سر نفستی	مکر و خای تو که اندر میان جانم بود
نشاند بکشتن بی وجه دشمنان زایل	محبت تو که در مغضبت استخام بود
مرا از بار مرا سوختی و دم نتردم	که هر در جگر و جگر بر زبانم بود
سکونت من دلخسته در جدایی تو	طلب مرا که ساکن نمی توانم بود
بگفت را ز دل او حدی بزد و بزدن	سر شک دیده که در عشق جو کام بود

و ل س

دوست بخواب دیدم تغییر این چه باشد	با من بخشیم بودی تاثیر این چه باشد
-----------------------------------	------------------------------------

گفتم که بوسه ده ای کشت را ز طره	بر سر دلب نهادی تقصیر این چه باشد
کنم سوصال و گفتمی به از افراق و منی	بس مشکل آیتت تغییر این چه باشد
چون شرف غم خود کردی مرا تو آخر	با من یکی نگویی تو فید این چه باشد
خطبت بر لب تو بس دلید پرور من	مشکل نمود کوی کسی سر این چه باشد
گفتمی دل تو با من تقصیر کرد جانا	زین دل چه کردی و تقصیر این چه باشد
از دردت او حدی با آرام نیست یکدم	درمان او چه سازم تدبیر این چه باشد

و ل س

که بکام دل رسید از یار خود یاری چه شد	در بر وصلی شادمان کردی غم خواری چه شد
عاشقی که کایا آب در معشوقی چه شد	بیدگی که بوسه بستد ز دل داری چه شد
خادم چون در دل من میخاید از بجز او	این زبانم که برون آمد کل از خاری چه شد
عمر خود در کار او کردم با امید می	که بس از عمری میسر شد مرا کاری چه شد
ای رقیب از مهر او تا کی شوی مانع مرا	بار او من می برم بر دل تباری چه شد
تشته ام که خوردم اندر منم تا بی چه شد	کافرم که بستم اندر عشق ز ناری چه شد
او حدی که با جرای عشق کوی در عیبت	بیلی که بر ناله کرد از طرف کلزاری چه شد

ایضاً

جان از باد نمود و ز جی آن شد	زمین در سایه و شیل نهان شد
قیامت میکند بلیل بحرگاه	مگر کل فشه آخسر زمان شد
ز دینک بزه و شکل ریاحین	زمین کوی بی بصورت آسمان شد
صبا در طره و شمشاد و چید	بسته خاک پای از غدا ن شد
بهار آمد بیا و تو بهر شکن	که در فصلی و کرم صوفی توان شد
ز رنگ و بوی کل اطراف بستان	تو پنداری بهر طاف و دان شد

ولیکن او حدی را بر کل کلیت	که او آشفته روی فلان شد
ول	
روزم خسته بود که دیدم زیاده داد	دیدار یار غایب بر من سلام داد
ماهی فلکند سایه اقبال بر سرم	کز نور روی خویش بخورشید دام داد
حوری که در مشد رخسار جمال او	رحمت کشد ز دل که بسودای خام داد
هر کس که کرد با سر زلفش تعلقی	آن مرغ زیرکت که خود را بدام داد
خاک کسی شدیم که بر خاک کوی خوش	مار را با نگر دو سکار مقام داد
عشت مرا بکشت چه یارم بزلل	سلطان کنایه کرد در خاتم نام داد
کنتم که کام دل زد با نش طلب کنم	عقل این سخن شنید و بر من پیام داد
کای او حدی بگر چنین آرزو کرد	کان منک دل نشیندم که کام داد
انص	
گفتی ز عشق بازی کاری نمی کشاید	تدبیر حاج باشد کار آبخنان آید
از بند اگر کسی پای پی کشود روز	باری ز بند خویشان مارانی کشاید
اوشاه و ما علانان بر ما که غیب کرد	کر مهر ما نورزد و یا عهد ما پناید
زان لب طبع نباید کردن بحر سلامی	مارا که فرد عایسی از دست بر نیاید
او که سلام مارا زان لب جواب گوید	اینست کارانی مارا در کرجه باید
بر آسمان بساید فرقت کلاه دولت	انگس که فراق خود را در پای آباید
کر غیر از دل من باری بدست گیرد	من دست از دوشویم کان دل در آید
دردی در فرستد مر ساعی دلم را	درمان جویت کویی در دم چو میزاید
کنتم ببال گیری فانی بین از آن رخ	زلفش بدید و کشتا تشویش می نماید
گویند چون بگفتی تو کل دل خود آخر	ما ترک دل بکنیم آن توکل می نماید

در عشق او حدی را کار از دو سو نه پند	یا لعل او بسود یادست خود میاید
ول	
ترک شتم برت من تو کن جفائی کند	عهد بسرم نمی برد و عده وفا می کند
سندی زلف است او کرد بسی خطاوی	ناو کن شتم مت ارج خطا می کند
کر بوحال او رسم هم بر بایم ایش	یکدو سه پوسه ناگهان کرد و پنا کند
پوسه جان بها کنیم از رخ و خشت خود	ورنه ز رخسار می بریم آنچه پنا می کند
چاره من خدا کند در غم روی او مگر	خود نکند بجای کسی هر چه خدا می کند
در غم او بسو خشد ایل جهان این عجب	خام نشسته مش او شکر چراغی کند
است بر آرد او حدی یاد که بدست کن	کو غم مایه خورد چاره مایه می کند
ایضا	
تویی که از لب لعلت کلاب می ریزد	ز زلف بر شکست مشک ناب ریزد
تباب زلف خود ای آفتاب رخ دیگر	که قش زان زلف تاب پی ریزد
هر سخن که لب بچو شکر تو کند	هراد که نمکی بر کباب پی ریزد
بیاد روی تو مر بایداد دیده من	ستاره بر قدم آفتاب پی ریزد
مر بر آتش سحرت جگر چنین حشته	تو خشم خیره من بین که آب پی ریزد
زخوی شد خود ای ترک بر صدر می با	که این عبا رستم بر خراب پی ریزد
نوسیم خواسته ز او حدی و دیده او	ز غم منی همه در در جواب پی ریزد
ول	
روز و دایح که به نه در خورد دیده بود	طوفان اشک تا بگریبان رسید بود
نزدیک بود که غم من ناله بر کشد	از دورم که ناله دارم شنیده بود

دید ی بکون به تخی دلم تیغ بر کشید	انکس که جان بخون دلش بروریده بود
آن ست عهد سرکش بد مهر سنگ دل	بارامیج داد که ارزان خریده بود
چون مرغ وحشی از قفس تن زبید شد	آن دل که در پناه دشت آرمیده بود
زان درمند شد تن مسکین که مدتی	دل در دآن روز گن سمار جیده بود
روز و رواج دل بشد از دست و جفت بست	کان روز او حدی طمع از جان برید بود

و

رنکین تر از رخ تو کل در چمن نباشد	چون عارض تو مایه در باغچن نباشد
بروشده هر کسی را پر امانیت لیکن	در جان که میفرستم باری سخن نباشد
چون وقت بوسه دادن کوی کسی که نه دامن	دشنام نیز دادن بانی دین نباشد
چون وصل جویم از تو کوی می نه پستی آری	دیدار خوب رویان بی لال نباشد
چون استوار باشم در عهد و عهده تو	کین خلاف نبودان بی شکن نباشد
امشب جویش دیده خون ریخی دلم را	کز آنک باز گوید فردا از من نباشد
جانا کجا نشیندنی محبت تو یکدم	روزی که او حدی را نشویش تن نباشد

ایضاً

چون قد تو در چمن نباشد	چون روی تو یا سمن نباشد
اندر همه تنگهای شکر	شیرین تر از آن دمن نباشد
ای باغ مشو غلط ز رویش	کین لاله دران چمن نباشد
ای باد مرده بر زلف او دل	کان قاعده بی شکن نباشد
جانا سستی که می کنی تو	کر فاش کنم زمین نباشد
فردا سر کورم از بکارت	خود را به تو برکنن نباشد
پیوندد که با تو گردد جانم	وقتی بینی که تن نباشد

پیرامن وصل چون تو جانی	بر قافست سر بدن نباشد
دوری مکنین که او حدی	جز خاک مرث وطن نباشد

و

دل بکسی سرده ام کومه قصد جان کند	کام کسی و انگره اشک بی روان کند
هر که بدید کار ما زین رخ زرد زار ما	گفت که در دیار ما جو چنین فلان کند
بخت بندگی بدو دادم از اعتراف خود	پنجبرست مدعی هر چه جزین بیان کند
گفت وفا کنم و لا هر چه بگویند آن پری	بر همه گوش کن ولی این مشکوکان کند
دل جو بدو دوم زتن روی نهان کند	بنده انکس که دل در دوزخ نهان کند
زلف مرا از دست رابند نهاد چند پی	در بخودش فرو نهاد بار و کرجان کند
من سخن بجای او بایمده گفتم ام	پند نیکه او حدی تا دل و دین دران کند

ایضاً

هر نگردانم از و کز سرم کرد اند	بنهم کردن اگر خاک درم کرد اند
بجنان بسته هم که بگردانم رخ	وقت شمشیر زدن کرم کرد اند
روی بنمود و چو مشاق شدم بار در	باز پوشید که مشاق ترم کرد اند
گاه آنت که یاول شیریش باز	همچو فرهاد بکوه و کرم کرد اند
ای نسیم تحس از خود بغام برسان	خبر از که ز خود پنجرم کرد اند
پیش از نیم خبر از پای و سر خود می بود	وقت آنت که ناپاوسم کرد اند
او حدی در غش اریا و چنین خوانی کرد	زود باشد که بگیتی هم کرد اند

و

کر کسی در عشق آسی میکند	تا نه پنداری گناهی میکند
-------------------------	--------------------------

بیدنی کر میکند جایی مطهر	صنع یزدان را نکاسی میکند
یادم صاحت لان خوارگی کن	کان نفس کار سپاسی میکند
آنکه سنگی پی بند در راه ما	از برای خویش جایی میکند
کر بنا لخته معذور داد	زحمی دارد که آسی میکند
عشق را آنکو سپهر سازد و غزل	دفع کسی را بنکاسی میکند
کر کند رندی نظر بازی روا	محب هم گاه کاسی میکند
یکدم از خاطر فراموشم شد	آنکه یادم هر بهای میکند
چند نالیدیم و خود سرگشت	کین تضرع داد خواهی میکند
او حدی را اگر چه از غم بهیمتا	هم بامیدش پناهی میکند
اشتر حاجی نمیداند که حیت	بار پر شست و بای میکند

ایضا

دیگر در ابصرت شمشیر غم بزد	فریاد ازین سوار که صید حرم بزد
غلت کر زیده بودم و کاری گرفته شد	یازم ز در آمد و کادم بهم بزد
دم در کشیده بود دل من زویر باز	آتش در او فدا دجامم جودم بزد
چون دیده بر طلا به شمشیر نظر کند	عشق در در آمد و حالی علم بزد
در دیش از لوبت شادی خبر شد	تا روز کار نبوت آن محشم بزد
صد بار چن طره شمشیر بوی مشک	بردت باد قافله صیدم بزد
آینه دو عارض او از شعاع نور	بسیار شک طعنه که بر جامم بزد
گفتم که بروم نلکند جودم بکرد	کشای او حدی نرغم نرغم بزد

و

ترکم بخند چون دین تنگ باز کرد	در از شک شکر ابوی نیاز کرد
-------------------------------	----------------------------

کاف که رخ ز قبله به چیدم بود	چون قامتش بدید بر غبت غناز کرد
ای دلبری که عارض جو آن قناب	بر مشتری کرشمه و بر ماه ناز کرد
از در دول جو ماه به چیدم سا لها	بر بیدنی که عترب ذلت تو گناز کرد
با صورت خیال تو دل خلوتی کرید	و آنکه بر دی این دکران در ناز کرد
پوسته من ز عشق حذر کردی کنون	آن چشمهای شوخ مرا عشق باز کرد
کوتاه گشته بود ز من دست جادش	ذلت تو کار بر من میکنی دراز کرد
رفتی و بی تو پرده خلق دریده شد	این پرده بین که باز فراق باز کرد
پنهان بر او حدی زده شیر خرم است	مشکل توان ز زخم حین اقرار کرد

و

با عارض در لذت قمر و قمر با شد	پیش لب و دیت شکو و شیر ج با شد
گفتی دلی خود را سپهریت غم کن	شمیر بیاور سپهر و شیر ج با شد
گویند که آشفته و زنجیر و لی با	آشفته جانیتم که زنجیر ج با شد
صدفی اگر آن روی به بند بگوش	کان خرج ندانست که انجیر ج با شد
در خواب سر زلف تو می بینم و این	جز رنج دل شیفته تعبیر ج با شد
مارا غم حیران تو بد و اقع بود	این واقعه را چاره و تدبیر ج با شد
گفتی که مقصیر ز کام نیاسد	جان میدهم از عشق تو مقصیر ج با شد
ای او حدی از خوان غم عشق دلست	غیر از جگر سوخته تدبیر ج با شد
مشوقه بزد زدم شود چون تونداز	خامش بشین این تدبیر ج با شد

ایضا

دو شتم از کوی معان دست برد آورده	ز خانات سوی صومعه دست آورده
رنگ بخواره بدار و طبع خود و بهشت	این اشارت بمن باده بر آورده

ساقیانش ز می عشق جو کردند مست زلف و خال و خطا خوبان بر رخ آنها این شکر خان که بکشد در آفاق از حسن قلب سالوس و دیارانش کنند درت اوحدی را جو ازین دایره دیدند برون	ای دیگرم ازینت بهست آورد دند از کجا این همه تشویش بد آورد دند در چنین سینه تنگ از جوش آورد دند مگر این قوم که در زلف شک آورد دند زود در حلقه آن زلف جوش آورد دند
--	--

و

ولی که میل بدیدار دوستان دارد کدام لاله پردی تو ماند ای دلیند کرت بجان خرم بوسه زبان نکم کسی بکون تو بر بجره در کنار کشد بتصد کشش من باز بست و نکشاید جو کرد جای خیال تو اوحدی در دل نخاک پای تو از اگر دست درستی	فراغی ز کل باغ و بوستان دارد که انم سو و چنین قد دلستان دارد که بوسه عاشق بدی زبان دارد اگر چه بر بود دولت جوان دارد مگر که قد بلند تو در میان دارد بوصل خود بر سانش که جای آن دارد چه غم ز سر زش سر که در جهان دارد
---	--

ایضا

کدایی را که دل در بند یاری محشم باشد خواست او که روزی دلش میلی بر ستا بخشم لطف در احوال مسکینان نظر کن ایضا از غم نمی سید ز دست که چشم من کن دعوی بشوئی مرا زان لب که درخت جو رجمی بر دلم کردی بملطفتی سمی مگر کاند ز دمان من شکر تنگ یکباری	دلش سحر آید اندوه و جانش جای غم باشد سما یون دولتی کش چون تو باغی در حرم که سلطان دولتی کرد و جودش چشم به شکل سیند چون در غرق آب دلم با خیسی کردید از حلقه که در بند شکم باشد و اگر یکبار کی باز هم ربانی خود گرم باشد زیر این دلی خسته نگردد بیکرم باشد
--	--

چنین معشوقه در شهر و اندک دیدش ممکن بسا زای اوحدی کرد زرداری از جفای او	کسی که یای شیند بغایت قدم باشد که اندر کشور خوبانی جفا بر سر درم باشد
--	--

و

بدین دل مردم از هیچ تو دیگر گونه خارید رفیقان مر زمان کویند عاقلان شوکاری زیر خورشید آن که دند مجروح آهوان لیکن ز سودای کنایه و کنارم شد جو در یابی کم صد بار بر خاطر بسند در اضم لیکن بکوش ای اوحدی بکشد اگر مقصود جوی	ولی امید میدارم که روزی کل یار آید خود از آشفته چون من نمیدانم چه کار آید بدین قوت نه ندارم که زخمی بر سکار آید نه در یابی که رخت من بپوشد سکار آید بر آن خاطر نمی شاید پسندیدن که عار آید کسی کشای رفتن مست نشیند که عار آید
--	--

ایضا

یار آن کسی بود که بکارت نکه کند گاه دعا بنده زیرت جو کوش کرد چون مت شد زباده اندوه او رت روزی اگر غمی میان در کشد ترا بار کسی کشش که ز پا کر میوفتی از به دوستی چه کنی خسرو کوز به ایضات از نکه نکند هیچ عادت	باری نکه کنی دوسه بارت نکه کند روزی بکریه زارت نکه کند جامی دو کم دید بخارت نکه کند دستی بگیرد و ز کنارت نکه کند باری به او فتاد و نارت نکه کند هر ساعتی بدیده عادت نکه کند چون اوحدی بکوشی که یارت نکه کند
---	---

و

من از آن که شوم گونه از آن تو بود ممن لب که تو در دری نتوانم گفتن	یا چه گویم که نه در لوح بیان تو بود و در یکویم سخن هم ز زبان تو بود
--	--

سر زانم بجهانی که اندازی لیک
تن و دل که بگذای تو کند چند نیست
نگداری که پیوسته بلم آن پای در گلاب
چون نشانی بنامد تن من در خاک
سرجه آرند بیاد از دو کوفه از نیکی
دیده در کل مکان که جراحی سینه
یکدم ذکر تو پیوسته بقلب و بلسان
بر سر خوان سلاطین کشم دست نیاز
نیت غم بر دل اوجدی اگر کرد و فاش

نروم بسو جهانی که جهان تو بود
خاصه انگش دل و تن دهنه بجای تو بود
ای خوش آن بوسه که بر دست و پستان تو بود
دل تنگم بهمان مهر و نشان تو بود
مهر چون نیک به پیستی زده کان تو بود
من تو را هم که بخور دیده مکان تو بود
خندان قلب که مذکور لسان تو بود
تا مرا پرورش از خرد خوان تو بود
جودش جان فدا ابراهیمان تو بود

از سر زلف لا و یزد لب شیرین تو
تأقیامت بجد گاه عاشقان خواهد شد
دست صبح از چین زلف خبر آید بر لطف
جوخ را شرم آمدی کوکب نماینی بخت
که بر زلف ترا دیگر جای در دست

آن که بر کرد دل خود بر کجا خواهد نهاد
مر کجا قدس را از تو یا خواهد نهاد
تا قمار دامن با و صبا خواهد نهاد
که بداشتی که برین خوشا خواهد نهاد
کو بیاد و کار حدی تن بقتضا خواهد نهاد

ایضا

در ولایتی ز شرف نام ما رود
ای باد صیدم خبری زوینار تو
مر حاضری که داد بهتری در از دست
مر خطه نامه بنویسم بجمعی
دارا که از دست که یا بد مراد تو
زینسان که فتنه میکند آن شوخ کرم
ای اوجدی حریف که دانه سخن

که دوست بر تنایت کام ما رود
کایا مجال نیست که معام ما رود
تو هم که در سر موس غلام ما رود
روزی مگر مجلس او نام ما رود
تا جاده بر مراد و لا رام ما رود
بسیار فشا که در ایام ما رود
کایا مرغ نیست یاد که در دام ما رود

کسی که خنده شمش چین ز کمر به بخشد
سرم زباده مهری چنین بشو آید
تنی که این همه خوار بر و کند و تالد
فروغ روی نکارم بسان نور تجلی
بکوشش استصو در شود چال رخ او
حیرت ماه رخس که جهان که مت بگویم
شکر از غمت کردم خودش بر آرد
را اینیست بسیار می کنند و لیکن

بگونه راز دل خود ز چشم خلق
بلی شود بر آید سری که باده بنو شد
ولی که این همه آتش بر و زنده شود
جهان خواب کند که بر زلف باز شود
بدوستی که یشان شود کسی نگو شد
بدان درم بهستان کسی جان بزو شد
عجب مدار که او از غی چنین بخور شد
چه سوه پند رفیقان جوهر حدی شود

دی رفتم اندر کوی او سر من تا که جنگ شد
کفایتی سوز من بنگر و در کوی من
مردم جو از تنگی که خواهد دل من چون
پندی که نیکو خواهد میداد بدینداشتم
رفت آن نکار خانگی در پرده میکاکی
از پس که گریه سوزنش در ایام آوردش
جامدم بر تنک و چون حدی نشد

احد از ازم تنگ دل کایای بر دی تنگ شد
باز آن بت دیوی من بنگر چه شوخ و شنگ شد
مستان بر آتش خویش ای دل که کار از تنگ
تا لاجرم در عشق او نامی که دیدی تنگ شد
ای نامه و خجک شوکان بهر خجک شد
پیمانه از سر کوب بر چرخ و کج و ذک شد
چشم بخوش تنگ و چون دی تنگ شد

ایضا

باز بالای تو مار در پلا خواهد نهاد
دامم بر خون دل کرد و دست روزگار

درد زلفت آتشی در جان خواهد نهاد
کان سزاوار دامن مرا سزا خواهد نهاد

دوام خیال او در شب زان یاده رنگین لب	جانم جو زنگی در طرب زان یاده چون زنگ
ای او حدی عیش کن کردی بر شانی کند	کی شد پریشانی بود دل کو بر زلف آونک شد

و

کر آن کامی که من و اتم بر آید	بهر نام و وفا جانم بر آید
من آن ایام دولت راجه کویم	که کوی او بجو کانم بر آید
کدامین مور باشم من که روز	بچن پیش سیمانم بر آید
شکار آبیوی زان گونه خوشی	عجب کز پشت و پیکانم بر آید
چنان کریم ز جوشش که کشتی	باب چشم کر یا نم بر آید
بر آرد غنچه مهر آن کیانی	کز اشک همچو بارانم بر آید
رسانم او حدی را دل بکای	لب از کر بدندانم بر آید

ایضا

عش همان بکر براری بود	عوت عشق از در خواری بود
دست نیکو دل درویش را	دوست که در مهر و عماری بود
هم بکنند صید چنان آبیوی	که بکاشیر شکاری بود
از کل و باغش بود چاره	دید که چون ابر بهاری بود
یار مرا میکشد از عشق خود	کنش عشاق چه یاری بود
روز که نه وصل بر آید ز کو	در نظر من شب تاری بود
هم بکنند چاره او او حدی	چون شب رندی سواری بود

و

حدیث آرد و خندی غم و شوار بنویسد	ز بهر آن که اندک باشد بسیار بنویسد
----------------------------------	------------------------------------

دیر می خند میجو اتم که در می خند سسته	زمن بنویسد و از ایدان بخار بنویسد
ز کار دوست بیکارست گفتن قصه	بیکار را خنده گویم کز میان کار بنویسد
دلیل حرق این سینه رنجور بنماید	حدیث رقت این دیده پیدار بنویسد
زین بوس و سلام و اشتیاق و خیم	بدان ابرو و چشم و قامت و رخسار بنویسد
حکایت پیر زین عاشق دلخسته بر گوید	شکایت گونه زان طره طرار بنویسد
کند در نامه یاد از عهد و از پیمان	نیم ز نهار و بر جافش که صدف نهار بنویسد
سیاهی که نماید در دوات از خون	بهری آبخ باقی ماند از طومار بنویسد
چو آن پیمانی بیکارست می آن نامه	چو بر خور اند جواب او حدی با جاد بنویسد

و

میان ما تو دوری یا حیات بنویسد	مرا زمان غمناک تو در شکار بنویسد
کدام بود مرا با تو در می ز بوس	نمیزی که عوار او در گذار بنویسد
حدیث گفتن اندیشه از رقیبی نه	هم رسیدن تشویش و انتظار بنویسد
بکنند گونه مرا از تو بوسه بود و کنگار	که هیچ گونه ترا از بزم گذار بنویسد
کنون ز بزم بروی و فدا نام کرد	کلان بزم که خود آن روز گذار بنویسد
مرا از بار فزون داشت که هیچ بدو	از هیچ یار ندیدم جوی یار بنویسد
نظر حال دل او حدیث بود و دلی	چه سود از آن جو دل ساده مراد بنویسد

ایضا

تا تو دل و جان من ز پرور پر شود	دم بدم درد دلش و بزمی شود
غم بر شد مرا در غم بجز آن تو	تا تو بگوئی مرا بی تو بزمی شود
از رخ چون شمع و دوت روشنی شد	کین شب تاریک یاد بزمی شود
خند پیشیم این نامه حل و خلق را	از سخن عاشقان زرد خرمی شود

هر چه تو خواهی بگوی کن به دشنام تیکه کن بر جمال بیک بدید و بزد کونه دل اوصدی سوخته به دش	چون بخت میرسد شد و شکر میشود خرج جفا میکند کار و کر میشود سینه چرخان می کند دیده چه تر میشود
--	--

د

زلف و آفتاب و اودم برزد و فرودستان خود می خواند صورت ماه دارم بستر آتش کا ندرین دل از غم او کلین وصل او بطلع من شد ز چشم ترم چشم جو دید آه کردم ز درد عشق حرکت	همه کار مرا هم برزد بهر نام من قلم برزد انگ این همه دارم برزد بهرم تعلیمای غم برزد سر به غنچه شرم برزد لب خشک مرا که غم برزد اوصدی را نگر که دم برزد
--	--

د

جز تم شرح میان او نکرد روی اقبالی ندید آن کرد انگ سر پیرای عشق او نباشد راز دل زان فاش میکرد کرد که قتل بدید آگاه شد خاطر آشفته ما کی کند بر که ناله اوصدی بن بس کرد	جز دلم وصف دیوان او نکرد جای خود بر آستان او نکرد و وصل اندر میان او نکرد جاده در دهنان او نکرد کان جز تیر و کان او نکرد عشرتی کا ندر زمان او نکرد کوش بر آه و فغان او نکرد
--	---

ایک

روی کشانم و کر عشق بدر با میرد روی جو کلهر که تو اشک مرا رسم کرد من ز سفرهای خود سود بی و داشتم داشتم از شاخ وصل وعده بر خورد زلف تو دل برد و مست چرخ جان می باز نیاید بهوشش عشق رویت که او داشت ولی اوصدی نقد زد که خیزد	در همه عالم ز من ناله خبر میبرد مطرب ما این نوا بر زد و زور میبرد عشق تو در تا خنق بود سفر میبرد با و فرات میاد بر زد و بر میبرد با و کجای میلد زد و که خسر میبرد تو ش ز تنهار بود و مو ش ز سر میبرد این دو بر آتش سوخت عشق که میبرد
---	--

د

هرگز از عشق چنین بای مرا در کل نشد بخت منگی کان ز آه آتشین من نشد چرخ سخی جهان چون سعی من ضایع نشد بر تن شوریدم باری این چنین منگی نشد ضربتی چون ضربت شود ای اوصدی تر نشد اوصدی دل در وفا عهد این خوبان نشد کردیدی صورت لیلی که میخو نرانی نشد	بج سالی این دردم اندر جان و غم در دل نشد نیت خاکی کان ز آت دیده من کل نشد بج رنجی در وفا چون رنج من باطل نشد بر دل آشفته کاری این چنین شکل نشد شربت جود شربت بجران او قابل نشد کز غم خوبان بجز بی حاصلی حاصل نشد قصه همچون ناله کن کو در عاقبت نشد
--	--

ایک

آن فروغ دیده و ان راحت دل پی رود کار در آن شکل رو دید و کنز آب چشم ای که دیدی قتل من در پای آن سوی مردمان کو بندم چه از دیده رفت دل بر حق بدست است که بر نیکو ان عاشق شویم	رخت بر بندید مرا ای که تحمل می رود چله را چه در خطاب بار در کل می رود شعله را زین قصه واقف کن که قابل می رود که بر طاعت نفس بار و شکل می رود دان که این را حق بیند از پستال می رود
--	--

<p>با و حدی بخشی چند نقل تلخ بکوی</p>	<p>که به ز شربت شیرین قند خواهد بود</p>
<p>و</p>	
<p>اگر جان را حجاب تن ز پیش کار بر خیزد تنم بر خیزد اگر کوپی بند جان آسانی بر سیم طیبانش فرستیم و جان تحفه سرم بر آستان او جوینی بریدار او کلی پیچاد می جستم ز باغ وصل او پنهان بروی خود چو در بندم در آمد شد مردم اگر زاری کند جام عشق او هر جام خود از آیین بد خمر آن این منزل عجب ارم میان این خدیوان بد و در عشق ز نقش اگر بر دست بوی او نباشد و حدی و شربت</p>	<p>ز خواب بحر خشم و دل بروی باد بر خیزد ولی از بند عشق او دلی دشوار بر خیزد ز سه سام فراق او کرین پیچاد بر خیزد کز آن خاک او ندارد سر که می پیچاد بقصد او چه دانستم که خندید چادر بر خیزد دلم رافقه دشوار از در و دیوار بر خیزد بنه عذری جو میدانی که عاشق از خیزد که بار افاده اینجا ز در پیار بر خیزد ستم بر نافه باشد که از ناتا بر خیزد ز پایش نه بستن کج کار از کار بر خیزد</p>
<p>ایضا</p>	
<p>دلم بستر تو آسک یاری نکرد بطرف جن در خزان رفت براه تو بر هیچ حاکی ندید کسی که با رویت افتاد مهر در آنها که دل مد سلی میکنند بستش با هیچ شعلی ندید بشی از فراق تو نگر ویم روز منودی که رویم چه کرد از جفا</p>	<p>بخیر از تو میل نکاری نکرد تماشای کل در بهادی نکرد که از اشک بروی شادی نکرد چو نه راه دید اعتباری نکرد بخود دوستی اختیار نکرد که از محنتش بود و تازی نکرد که با ما جهان کار زاری نکرد و غایبی که جستم یادی نکرد</p>

<p>خرم آن جانی که با جانان منزل میرود انکه امروزش می بینی که عاقل میرود سر کجای می آیم آن صورتی که این زمان پیش که پنهان خوش از دل میرود</p>	<p>منزل اندر جان ما دار و غم او بعد از این در غمش و توانه خواهد شد ز فردا زود باز کردیم که نشینم بهی او و سپاس آشکارا آب چشم او حدی دیدی که رفت</p>
<p>و</p>	
<p>دین تباریک شایبی بیایان باز کوتا بوی پر این کیغان من بامیدم کنون تا فرصت آن دست من کوپی بدان کوی کریان تا ندخام شی در دم بدو مان قصه چون من که اینی شمس سلطان روی من دریای آن سر و دلمان کوشش در چشم برده بود که فرما زان شکر کار بی سامان بستان کی برد</p>	<p>جان و دلا بوی وصل آن دل و جان کرد ای صبا باز آمدن دوست یوسف از مصر حاصل عمر گرامی در جهان دیدار است روز و شب چون کوی دستش در کریان یار نارنجی قبا را من به نیر بجات آ می نویسم قصه مردم بخون دل و لی چشم من چون دور کش از روی کلر کش بنده فراموش به چیزی که خاطر خواه است او حدی را جند کوپی سراسر و سامان چرا</p>
<p>و</p>	
<p>زمان می ندانم که جند خواهد بود که در تصرف من ناپسند خواهد بود دوای این دل دیوانه بند خواهد بود بلم جو خنده کند زده خند خواهد بود و کوسرم بمثل در کند خواهد بود کمان مهر تو که کوشم به بند خواهد بود</p>	<p>دل از فراق شما در دمنده خواهد بود در یغم آید از آن کوه سپندیده بیاد بندی از آن زلف عنبرین کاخ و دلم جو ناله کند ز سینه خواهد کرد بختن تو سر اندر جهان نیم روزی چو از مقام تو چشم بر راه بایده است</p>

فرامنده قدی چنان دلنوا نگوید کسی شکر ایام عمر زنوشید پیمای وصلت خیال تو پیش من آمدی دل او حدی تکیه بر عرواست	چه معنی که بر ما گذاری نکرد کز آن لعل شیرین شکاری نکرد که نوشند کاینجا خاری نکرد ولی نیم ساعت قرار دی نکرد خود این نیز بگذشت و کاری نکرد
و	
مهر روز آن رخ به نامم نشد دوش را از عشق او بر مردون صبر از آن دلدار و دوری آن از شکایتها که مت این بنده را نیست یک کس از غم آن ماه رخ کی فراموشم شود یادش ز دل خود نه او پیشم می آید بروز بارها گفتم که گردنم دهد او حدی که آن پری در عشق ما	در دلدل مرداد و در نامم نشد قصه آن کردم که بر خواهم نشد که چه میگویم که بتوانم نشد یک سخن در گوش سلطانم نشد ناله و زاری بکیوانم نشد نقش او چون سر کز از جامم نشد شب خیال نیز به نامم نشد داد از آن دلدار بستانم نشد نرم شد خلیلی ولی دایم نشد
ایضا	
فرش زردین بر زمین در کشیده اند دو شیرکان باغ ظنهای سیم و زر کلها بدست یاری شمع کیمیا را بر لوح خاک صورت خوبی لاله را خط بنفشه کرد رخ شادان باغ	وانکه بروز کل علم زار کشیده اند بر سر نهاده پیش صنوبر کشیده اند از خاک بر گرفته و در بر کشیده اند کوی بی که عیش آن بقلم کشیده اند هم تازده نقش بسته و هم بر کشیده اند
باز شاد و آن کل بر روی خاندانند زلف سبیل بر بنا گوش بهمانند آید	

آن سبزهای مایه نشین بین کشت کل شب را و روز را بتر از روی مهر و ماه مرغان صبح خیز جو عشاق اشک ریز ترکان کل بر اوق ششم شراب صفت بر روی سوسن آن خطر نیکین نگاه کن بامه و شان اگر نه خلافت در ضمیر ای باغبان بر زلفش بید و سودا خزم دل نگیسان که درین غم بردی	و این ز آفتاب در خورشیده اند در یاب تا جلوه نه بر ابر کشیده اند در پردای تیر فغان بر کشیده اند در جام لاله کرده و اندر کشیده اند کز سیم و لا جور و معصوم کشیده اند این بیدها ز بهر چه خنجر کشیده اند تا خود جز از خط جبین سر کشیده اند چون او حدی شسته و سماع کشیده اند
و	
بید بشکفت و کل بیار آمد گرچه بید بر در بجه شاخ سر و آرد بر زمین افتاد علم خسرو چمن بزد بند زان طرف لاله های سرخ بر رفت تری جو بلبل آمد و سار از چمن نکست صبا بدید بید نشست و جام باوه نهاد کل رعنا بخاند باز رسید ز سخنها که هر کسی گفتند	لاله بر طرف جویبار آمد پنجه بکشد و در شکان آمد کز کس مت بر سیاه آمد کز کل شکر بهار آمد زین طرف ناله های زار آمد که یکی کرب شد مرار آمد ز صبا بوی زلف یار آمد باد بر جت و در نثار آمد بلبل مت با قرار آمد سخن او حدی بکار آمد
ایضا	
باز شاد و آن کل بر روی خاندانند زلف سبیل بر بنا گوش بهمانند آید	

و خمر این کل بوقت مسجدم در پای سرو
 شاهان موسی از بهر تماشا در جن
 بیل شیرین سخن شکر فشانی بشد کرد
 گرم تازان صبا از کرد غنچه مسجدم
 غنچه کار اگر چه کل مرده پوشی عادت
 به زمستی در شکوفت و کل اندر خفت و خیز
 وقت صبح آسنگران باد ز آب جیح
 در دماغ بند کوی بی هم خلاقی دیده اند
 بهر مارا که بر بالای کل دستی بنود
 که بر جن رایت در خاطر سر شوری کر
 مسجدم بر سر جن کرمست زیر کاندزو
 را در یکن نظم از اشعار بدیع اوصدی

از بهر شادی طبقاتی شار اندازد خشد
 لاله را با سبیل اندر کارد از اندازد خشد
 تا بساط فستی در جزو بار اندازد خشد
 موکب سلطان کل را در غبار اندازد خشد
 عاقبت هم تخته بر روی کاوا اندازد خشد
 ترکس پجاره را چون در غمار اندازد خشد
 بی کینه ز بخیر دریای جناب اندازد خشد
 که میان بوستانش در کنار اندازد خشد
 هم ز کسب کندش بر حصار اندازد خشد
 از بهر بر دست عروسانش نگار اندازد خشد
 ناله موسیقی قری و سارا اندازد خشد
 بار دیگر فتنه بر روی کار اندازد خشد

ولعه

سار و باغ با توکان کلر خسار خوش باشد
 بدون از شهر با یاران شب مهتاب در صحرا
 میان بلخ و پلکی سرو و طرف جری و شش کل
 سماع مطرب اندر گوش و دست و پا در آغوش
 دمام با دای لعل کردن نوش و تلیش را
 چنین شب که بحال افتد که با جانان برور
 رفیقانم بصیرای هرند از شهر و میدانم
 چه باشد با ده و مطرب سری رویی است
 که بر روی باغ از روزی دیدار و روی او

شراب تلخ با خویان شیرین کار خوش باشد
 قدح در دست و مطرب بر ساقی یار خوش
 طرب در جان و می در جام و کل در باز خوش
 جان اندر جن ستانه فردین و از خوش باشد
 پیای بیو سها از آن لعل شکر بار خوش
 شب و صلت و شمای چنین بیدار خوش باشد
 که صحرای نیم باید و آن و لذار خوش
 که بر جایی که او حاضر بود با جار خوش
 که فردا باغ حبت نیز با جیدار خوش باشد

حاجی
 می و معشوقه و کل را چه داند قدر می
 مگو ای اوصدی خرد صفت عشق قصه مستی

که این معنی چشم عاشقان زار خوش باشد
 مرا نکو شعر میگوید بدین بنجار خوش باشد

در اوصد

مگر او میدق این عرصه بود شاه شود
 را ز خود با دل مرده سعی گوید دوست
 تحقیقت همه پروانه شمع رخ اوست
 که چه بر راه دلم دام نهد بر سر زلفت
 لبش از کام دلی دور نباشد لیکن
 خیزش ز نفس سیم بر آرد و ز جگر
 مراد دل معشوق بی باید ساخت
 گاه باید که بناد که خسریداری یا
 گاه آن است که این حال بدانی لیکن
 نه که دانت حکایت نتواند از روی
 اوصدی بر درش افتادگی از دست مرده

وان که دور افتد ازین دایره گمراه شود
 لیک ازین و از قعر تا جان که آگاه شود
 روی خویان جهان که بشل ماه شود
 زان رستگار دلم آن است که در جاده شود
 تا در آید بکف آن دولت و ناکاه شود
 ترسم آینه دل بر سر آن آه شود
 کار عاشق بنواخواه نشد خواه شود
 که با راجه تغافل که کی گاه شود
 خوف از آن است که بنشیند و بیگاه شود
 عارفانرا سخن اینجاست که کوتاه شود
 زانکه افتادگی اینجاست که جاده شود

ایضا

ای کون و مکان از تو اندر چه مکانی خود
 مگر کس که تو می بینی حالی تو میگوید
 من فاش سعی دیدم روی تو بهر سو می
 چون ز آتش آن دیکم ز کیم نفس خود
 کس را جویند اسی کا که شود از حالت
 همراه شوی با ما و انگاه جو کا افتد

مثل تو نمی یابم آخر بجه مانی خود
 من هیچ نمیگویم دلم که تو دانی خود
 و اکنون چون نظر کردم از دیده خود
 زین دور که هرگز روی بپوشی سانی خود
 خواهی که نمائند کس تا شادمانی خود
 در غم سبلی را راتنها بدوانی خود

چون اوحدی از پیشی عذر تو نمی خواهم	دام کبر چو پیش از پیش ترا نی خود
------------------------------------	----------------------------------

و

روزی کتی بسنگ فراغ جدا از خود	روزی جان شوی که ندانم ترا از خود
من آشنای روی تو بودم مرا از چه	پیکانه یکتی و کبری آشنای خود
سر که پر شود از خیالت ضمیر من	پر پیغم این محله و شهر از خود
وقتی بحال خود نظری بود و این زمان	کشم جهان که یاد نیاید مرا از خود
چون عاشق توام چه برسم نام خوش	چون در من زنت چه جوم دواز خود
ای اوحدی اگر نه جدایی دگر خود	اورا بگوش تا نشانی جدا از خود
غیر از تو بیکس نشانیم بلای خود	سوی یکی که دور کتی این بلای خود

و

هر نقش پیش آید گویم مگر او باشد	چون او برود گویم آن دگر او باشد
ای او نبود هرگز چیزی که شود زایل	زیرا شود زایل آن چیز اگر او باشد
از خصم نمی نام و نه تیغ نمی ترسم	از تیغ کجا ترسم آنکس مرا و باشد
روزی که بقتل من شمشیر کشد دشمن	هر دم ترسم دیده کرد نظر او باشد
کرات رود ساک در هر قدمی او را	هر چه پیش آید زان پیش او باشد
چون صدق میر با خود در راه که تا منزل	هم بدو ره او کرد و هم را میر او باشد
ز او که خبری خواهی باراه روی نشین	تا چون خبرت گوید عین خبر او باشد
روزی که تو بر کمر دست غلط از دیده	این جمله که می بینی خود بر او باشد
چون اوحدی از خواستی کردن سر علوی	انجا برسی الاکت بال و پیر او باشد

ایضاً

غیر از تو هر چه هست بازی بود	ما و من قصه درازی بود
از دو بگذرد که اصل ذات یکست	وین صفتها بهانه ساز می بود
توز و شش بداده و رنه	دوست در عین دلنوازی بود
نفس کا فر ترا از و به برید	هر که او نفس گشت غازی بود
عشق خود با تو فاش میگوید	که بنا اول او نیازی بود
حدث از وقت و روز پیش از تو	نمده روی زمین نمازی بود
اوحدی که شناختی خاموش	کین حدیث از زبان درازی بود

و

از دریا چو در آید اثر ما بنما ند	این تن و جان و دل و دین و سر ما بنما ند
چشم آن فتنه بیدار و دم پوشیده	نظری کرد که پوشیده و پیدای بنما ند
معن عشق که عقلم بمعنا میخواند	بر دم کشف جهان شد که معنای بنما ند
حیلت با حق حالت شد و حیلت بغر و ح	حالت ما همه معنی شد و اسما بنما ند
تا دو میدیدم در کف غوغا بوم	چون برستم ز کوی پی زحمت و غوغا بنما ند
دل من دردی آن در دهن دریا نوشید	بطریق کمنی در همه دریا بنما ند
ای تنای دل من ز دو و کیتی نظرت	نظری کن که دگر هیچ تماشا بنما ند
که چرا در هر جهم سری و سودایی بود	جهت سر تو بگر فتم و سودا به بنما ند
دوش باز در تو گفتم که محابا کنی گنت	اوحدی تن بقصا ده که محابا بنما ند

و

صفات قلند نشان بر نگرد	کتاب تجرد و بیان بر نگرد
عدم خانه نیستی زانت بکنی	که حلقه جرد جهان بر نگرد
کشاد از دل ریش درویشی یابد	خندگی که بیخوشی کان بر نگرد

من آن خاکسارم که گر بر کرد ببالای من در کشیدند لقی	بیستم کسم بایگان بر نگیرد که منای من آسمان بر نگیرد
دل دین طلب کن که تن بر نابد مکن یاد دنیا که اندیشه ما	تن راه دو باد جان بر نگیرد همایت کین استخوان بر نگیرد
عما کوسری داد دست عت توسر مایه بسیار کرد آن کرد	که اندازد بحی و کان بر نگیرد چو سر مایه پر مد زبان بر نگیرد
زبان در کشن ای اوحدی این حکایت ازین خانه بیکانگی دارد نکس	که ناکسرت باز زبان بر نگیرد که پندار خویش از میان بر نگیرد

و

قلندران تپی سر کلاه دارا تند نظر بصورت ایشان ز روی منی کن	بترک بار بگفتند و برد بارا تند که پشت لشکر معنی جین سوارا تند
تو در لباس سیه شان نظر مکن خطا چو برق جنتشان شعله بر تو اندازد	که در میان سیاهی سپید کارا تند به ششان جو زمین و خاکسارا تند
ازین دیار که از شهر شان کند پیرون مرو بجانب اعینا را کرد و خواجی	به رویار که رفتند شهر بارا تند بیاویاری از ایشان طلب گیارا تند
چنان لکام ریاضت کشد بر نفس ز فقر شبلی و منصور چند لاف زنی	که سر کشی تواند کسر کجاریا تند درین جوار که پشی از ان هزارا تند
چو اوحدی ز خلایق بریده اندامید	جولی بر حمت خالق امیدوارا تند

و

میستم و مستی ما از جام عشق باشد خوابی در بر پیغم شب هلاک خود	وین شیوه دل نوازی میخام عشق باشد والکس رود بمنزل کش کام عشق باشد
---	---

این نام اگر براریم از نام عشق باشد صبح فرد بخویم تا شام عشق باشد	بی در عشق منشین کاند چنین بیایا درمان دل نخواهم تا در عشق مستم
کین شیوه لاغری ما در یام عشق باشد در کردنی که بندی از دام عشق باشد	نشکفت اگر ز عشق لاغری شویم خسته پیش از اجل نه بیند روی خلاص و رستن
تا بچ بهتریم ایام عشق باشد الا کسی که پایش در دام عشق باشد	روزی که گشته کردم بر آستانه او مشو که یاد داند سر نیاز مندان
تا پای سببان داری بر یام عشق باشد	از چشم اوحدی من خشن طمع ندارم

و

عشق را پیش رو چون باشد پس تو پنداشتی کجون باشد	سهر عشق از خرد برون باشد جند کوی که عشق بدختیت
خودت یاد و خاک و خون باشد اثر حرق درون باشد	کو تو بر خوان عشق خواجی وقت چشم آرد و مندان
دل که از عشق بی سکون باشد کینه در زیر سر ستون باشد	بصیحت قرار که گیرد کی بشاخ غمش رسد کستی
عاشق زنی نواز چون باشد	اوحدی که تو صد زبان دار

و

ز عشق تو به نکر دم بکوی تنادا تند به بند عقلم ازین کار من نتوا تند	جماعتی که مرا تو بکار میجو اند به بند عشق جو شد پای تا سرم
دران ولایت باقی کرای سلطا تند که آب خویش بدر بای عشق میرا تند	ولایت دل و آن صحن در و سلطان مکونات جهان را تو قطع مپندار
بکوی عشق در اندیشه مرگ حیرا تند	بجا بدان طلب چو کار روان بندو ک

اگر نه سلسله جفاشان بود شوقی خبر عشق ندارد و چون ویدریان	ستارگان سپهر از دوش فروما شد همیشه در پی انکار اوحدی زانند
---	---

درخت دل بدزد و دهنان شود چو زلفت جسم کند شد بوصل تو قیام گریخت دلت میدسم بوسه بده و گر نیست بر من ایمنی نشانم که وصف لبنت کم سرم پر شد و در رسم من نگوید ترک تو اوحدی از و به نیایی معالی	دلم بر تو زین بدکان شود کز ابروت جویم گمان شود مباد اگرین پس گزان شود کز ان بوسه دل جفت جان شود بیارم کسی تا صمان شود کرم موی بر تن زبان شود ز سر بار دیگر جو ان شود کرش دین و دنیا زبان شود که گویی چنین کن جهان شود
---	---

پیش خسته روا باشد کس درین خانه نیست مکانه نماید ترا جهان که تویی اندرا اینست هیچ نماید در صفای نیست صورت دور این جدا می زکندی رو از خطای خطت کرد و تو نشود اوحدی ز مهرش دور	که درین دردی دوا باشد مرد باید که آشنا باشد اگر آینه راضعا باشد که نه آیین سدا باشد دوری از ظلمت هوا باشد روش عارفان جدا باشد این دوری از ان خطا باشد تا از و دره بیجا باشد
--	--

عشت پیر آید چو ترابر بنما کین نیک بدو کاف و مؤمن بنما از ذات تو جز روح مطهر بنما آفت میسر که میسر بنما کان دامن آلوده چنین تر بنما کاند کل قشوی تو چون خر بنما مشد از کون حلقه بران در بنما آن بود که در کینه وی زدن بنما بر جان بنویسد چو دفتر بنما	چون عشق در آید قدم و سر بنما تو چو بجای برساند قدمت را آفت ریاضت چو تو زان بوی بنما جذین میسر شدن کار جهان را ای سر بگریبان هوا برده می گویا روح تو عیست درین راه جهان کن در حلقه عشق از بتود نقش ترا راه انگس بزور کند خاک به ازوی ای اوحدی آرام طلب دار که اودا
--	---

عشت پیر آید چو ترابر بنما کین نیک بدو کاف و مؤمن بنما از ذات تو جز روح مطهر بنما آفت میسر که میسر بنما کان دامن آلوده چنین تر بنما کاند کل قشوی تو چون خر بنما مشد از کون حلقه بران در بنما آن بود که در کینه وی زدن بنما بر جان بنویسد چو دفتر بنما	چون عشق در آید قدم و سر بنما تو چو بجای برساند قدمت را آفت ریاضت چو تو زان بوی بنما جذین میسر شدن کار جهان را ای سر بگریبان هوا برده می گویا روح تو عیست درین راه جهان کن در حلقه عشق از بتود نقش ترا راه انگس بزور کند خاک به ازوی ای اوحدی آرام طلب دار که اودا
--	---

مردم ز عشق ناله بسانی می کند او زیر لب دعای جفائی می کند از نی شنو که راست بیانی می کند از جمره شان ذاشک کشائی می کند که در کشتا و ویرانی می کند دستیشان بر دلت و فغانی می کند دم در کشیده عذوبانی می کند زان قشنگانی بزبانی می کند مردم حکایتی بزبانی می کند صید دلی و غارت جانی می کند	نی بین که چون بدر و فغانی می کند اورا می زشد بصد و دست در جهان سرسینه بر سینه عشاق بی هوا را می می زند دل عشاق را و زان گاه از گرفت و گیر بلا می می کشد بادیش در سرست و هوا می می پرزد مردم بگوشتایش دمی می دهند او وق مر زمان جزئی مرا نکش می کرد آنانی زبان پر دین ساده بین کون در جان شسته مر جزدل گفته دم
---	--

چون او جدی ز زخم برآکنده پیر شد	و آن پیر پین که کار جوانی است کند
<p style="text-align: center;">و</p>	
یوسف را بجایه انداختند	کرک او را در گناه انداختند
در آنکه از بهر بردن آوردنش	کاروانی را براه انداختند
در فراق روی او یعقوب	سایه را در آه انداختند
چون خریداران بدیدنش	در بهاسیم سیاه انداختند
شد بمصره از دیو و پادشاه	باز در زندان شاه انداختند
خواب زندان را حرمی باز داشت	تختش از دربار گاه انداختند
شد پس از خواری عزیز و پادشاه	طلعت ثم اجتهاد انداختند
تا به پند سر کسی آن ماه را	بر قبی بر روی ماه انداختند
چون کواه انکت بر حرف نهاد	زخم بر دست کواه انداختند
حال سلاطینش چون معلوم شد	حت و جوی در سپاه انداختند
و شمشیر از برای سزایش	صاع در آب و کیمیا انداختند
قرع خط پیشادت بر دلش	بر بشیر نیک خواه انداختند
یاد با قوم خویش کرد و ندان	جمله را در سحر و جادو انداختند
این حکایت سرگذشت روح است	کش مرین زندان بجایه انداختند
او جدی چون باز دید این گشت	بهر او را با آله انداختند
<p style="text-align: center;">ایضا</p>	
پیری که پیرم از مناجات برآورد	دی مت و خرام بخوابات برآورد
یک جرعه بذاشت خود از آن پادشاه	در داد که کرد از من و ذرات برآورد
در میگرد پیر و حرامت و پندیدم	رویی که خوش از حکرات برآورد

خورشید چینی که فرخ رخسار از دور	چون شعله ز آتش فزات برآورد
چون در شد آن قامت رعنا بقیامی	در از مقام و مقامات برآورد
چون جان و رخ او دید پس دست گزید	انکت شهادت بقیات برآورد
با او جدی از راه کرامت بختی گشت	در بحر دلش موج کرامات برآورد
<p style="text-align: center;">و</p>	
دل خیالی که خانه جدا کرده بود	ورنه جان منی از دور جدا کرده بود
رفت ز بند خسر در وطن دام و دود	تا شاید کج و سرجه جدا کرده بود
معنی خود شمرده که در بر من دیدم	صورت بر نقش کج بود جدا کرده بود
در سفر جز او نماند و دل ملول	باز بهر جانش روی فدا کرده بود
شد دل با این سفر کار کن و کار کر	بوی بجای سی و کار کجا کرده بود
که بهر بلخ پس لاله و کلی و نیمه	و در بهر خانه پیر برک و نوا بود
دیده ز خاک درش هیچ هوایی نکرد	دید که چرا بخت بهر چه هوا بود
این خود را بنظر راه ندانست برود	دورنه رخسار هر چه کرد بکس نکرده بود
که به مقتدی که مت سود نکردم بدست	خواجگرم کار تهنیده خطا کرده بود
بج کوفتی نکرد بر غلط فعل ما	نست این فعلها که بهر چه نکرده بود
کرده بضاعت به بخت وصل و رضا	لیک بخشید با همه بهر چه نکرده بود
روی دل نماند بدیج یا ورد یا د	ز انچه تن با حلف قوت نکرده بود
عاشق دل خفته داشت ز سوز	چون باید باز شد خفته قبا کرده بود
عشق در آمد بکار آخرد و برداشت یاد	دورنه رخسار من حله بکار کرده بود
تا در دوران بلا شربت هری نداد	تا پدر از بهر من خود چه دعا کرده بود
<p style="text-align: center;">ایضا</p>	
یوسف دلها شد جز بخت اجدی	کرمه باغ این درخت نشود لقا کرده

و ل

در عشق اگر زبان تو بادل یکی شود	راه ترا هزار دو منزل یکی شود
زین آب و گل گذر کن مشنوک در وجود	آن کز گل آفریند و با گل یکی شود
یک اصل حاصل آید از آن نام اصل او	روزی که اصل و فرع سیاه یکی شود
جز در طریق عشق ندیدم که هیچ وقت	مقول یا ارادت قاتل یکی شود
انگش گشاده شد نظری بر جمال حق	مشنوک باز باطل یکی شود
که صدمه از نقش برداری مقابلش	با او مگر حیثیت قابل یکی شود
راه او برد جلوه ابد اعیان دلت	بست و بلند و خارج داخل یکی شود
بسیار شد مواجب این موج و چون ز بحر	کشتی بر آوریم بساحل یکی شود
تا در میان حدیث من و او جدی بود	این دوری از دور باشد مشکل شود
زین لادلم بعالم توحید راه تو	وقتی بود که سامع و قائل یکی شود

و ل

ششم ز شهر برون برد در راه خانه نمود	چو وقت آمد غم دیر شد بهانه نمود
نخشم رفت و درین کردش نام بست	چه رنجها که بمن کردش نه مانع نمود
کسی از چشمه جنت مرا شربابی داد	کسی ز آتش دوزخ بمن بیانه نمود
چو مرغ خانه گرفت درین دیار طون	که این دیار چشمه جو آیشانه نمود
اگر چه این معیه فایت کوکب دلم	بخان که این همه فایتم جاودانه نمود
بشی مجلس زندان شدم بی خوردن	چه حالها که مرا آن می شبانه نمود
دران میانه نشانی ندوست پرسیدم	مرا معاینه پیری از ان میانه نمود
چو روز شد صد شکر معان سبی گفتم	که این فتوح از ان باد میانه نمود
کنانه داشتم اما چو پیشش دوش شدم	بگوی خوشتم برد و آستانه نمود

به آشتیش چو گفتم که در میان آورم
رخش دیده معنی بصورت سقا دیدم
چو مشغول فتم و گفتم که من یکانه شدم
از ان غزال شنیدم بر راستی غزلی

که از آن که دوزخ خویشم از کرانه نمود
که عبودت مرا از پستی و بهانه نمود
بطعن کنت مرا از جدی یکانه نمود
که بر دم غزل هر کسی ترانه نمود

و ل

شاید من در جهان نظیر ندارد	بوی سوزلف او عجیب ندارد
سر و بر قامتش قدم نزنند	ماه جهان طلعت منیر ندارد
ابروی همچون کمان بیست و لیکن	بیچکس آن قامت جو شیر ندارد
هر که در حسن یا دشتا به محبت	میانت آن روی مستدیر ندارد
طفل چنین در کنار دایه دینی	مادر دور سپهر ندارد
عنبه سار بهل که نافه جینی	نکبت آن زلف بجو قیر ندارد
ارحمتی اندر فراق عارض خویش	مایه کس نه ناله و نفیر ندارد

و ل

ای مردم که را این چه بهار است	کلبین نه و کلهاش بهار است
فردا همه بیک رنگ شود طالع و مطلق	امروز یکی را که هزار است بهار است
آن ماه که دلی می برد از ناراج	هر منظره لیل و بهار است بهار است
مایه بیار آمده در کلبه مستی	یا دوست که بر صندل بهار است
بر گرد زمین این چه سیاحت بخوبید	در گرد زمان آن چه سوار است
مایه شیرین درخت دوجانم	باز این چه درخت چه شمار است
بس نسجه گرفتند ز سر سوز و کل	این نسجه که از صودت بهار است
در جیب دروغ نیکاریده طلسم	این خود چه طلسم و چه نیکار است

این طرز که از کار کون بر آمد بر دامن مستی ز شمارست غباری بعد از شب تلخ آمدن روز توان دید گر چشم حلائی بکشا پدیدم اینجا شعشع سخن او حدی آسان نتوان گفت	هم اول و سیم آخر کارست به بینید مستی چه بود وین چه غبارست به بینید آن روز که اندر شب قمارست به بینید هم محشور هم روز شمارست به بینید شعشع بینید این چه غبارست به بینید
---	--

و

یکی که پادشاهم چون نه تمام بود امسال نام خویش بشویم بآب می بسیار سالهاست که دل راه می رود چون آدم بفسق از جمع او بگری بر دل شی ز روزی جان بر توی بتا وقتی سلام او ز صبا می شنید کوش زین پس مگر بصلحت خود نظر کنیم دل زین معر کشیده بهر کام ز حقی بر آسمان عشق وجود پهلای من جو مرغی نمود ز نثار نام و تشک اکنون در دست کشت جز احوال عشق او کردی تو نهی اندر بهدین سفر کرد	باز آمد او که بخت شود هر چه خام بود کان ز بهای پادشاه از بخت نام بود در آنکه بدان که منزل اول کدام بود آن بار طاعت باشد و این بار عام بود گفتم که هیچ باشد و او نیز تمام بود در روز طاعت سلامت باز از سلام بود کین چندگاه کردن مایه ورام بود من بعد کام باشد کان چهلگاه بود صد بار بدر کشت ولی در عام بود شمیره ما که تا بکنون در نیام بود در بند هر کس که شد این دل اجم بود تاوان بر او حدی نبود کو غلام بود
--	--

و

سوز تو نشی بسازم آورد زان دم که تو روی باز کرد	و در سخن درازم آورد از سر جبهه بجز تو باز آورد
---	---

کریخ ز تند رخ نه بهیم اقبال بکعبه وصال چون تو به منزل امانی لطف تو بکعبه حقیقت آن بخت که دل خواب بخت این قاعده نیاز مندی چون دید که شعشع جمع عشقم کتابی او حدی بر تو	زین قبله که در غارم آورد بی در کسب حجازم آورد باید رفته و جوانم آورد از بادیه بجایم آورد بیدار ز در خدایم آورد در عهد تونی نیایم آورد اندوه تو در کدازم آورد در غارت ترک تا زدم آورد
---	---

و

دل اسیر حلقه آن دلف چون زنجیر شد چون کاهکشت عالی دار از فرقا بخت جز سودای آن موی جو قیر شد چون علایمان جان من بلب تلخی میر شد دوش یکفتم برون آیم بکیرم دوش یکب از بهای جوان دلف او دیدم بخواب مجو ز شدگان بسیاران ز لعل او روی شد	تن ز استیلا حسیس روی پنج پر شد آنکه خرگاش ز بهر کشتن من تیر شد از برای آن تنم چون موی لاجون شد دشمن من بلب شیر من او چون شد آب چشم من روانی ز دامن شد بعد از آن عزم بر سر قهر شد او حدی را ناله از سودا ناد چون شد
---	--

و

جو شد دل زان او سرگز نبرد بهری کردم از عشق خود انم تن عاشق نمیرد در جدایی بدوش کردم زین پیش می د	جو خورد از جوان او سرگز نبرد که سر کردان او سرگز نبرد ولیکن جان او سرگز نبرد بس از درمان او سرگز نبرد
---	--

شتم دایر شود پیمان به عسر برندان خیزان در شد این دل روان اوحدی دامت حکمی	ز دل پیمان او هرگز نگیرد که در زندان او هرگز نگیرد که در زمان او هرگز نگیرد
و	
نمی بینم نیت خود را بیند انم کجا باشد کسی حال دل محروم من داند که همچون مین اندر مذمت عشق برزگی آن می آید چو روی او نمی بینم ندارد دیده را سود بگرداند خالش کسی کرد که روز و شب نکار از وصال خویش را شاد کن بود مراد اوحدی کشت و اگر دان ز وصل خود	دل آرام چون کرد که جان از دی جدا بسود ای کز خسار و بدردی مبتلا باشد که بر آستان او دستم بر دعا باشد و کرد خاک کوی او سر اسیر تو تیا باشد در آب دیده سر کرد این آسپا باشد اگر چه منصب وصل تو پیش از خدا باشد وزان پس کرد دل او را بر بنی رو آید
و	
مرکز در طلق زلف تو گرفتار بماند دل من که کرد مهر سپرد از کس عز من در سر کار تو رود میدانم اگر از پای در آیم بهرم باید رفت خفته بوشید که ز نایب پیدا ز کبر چو شکست که بسیار بماند سخن اوحدی خون دل که خورد دست مح	همچون سوخته و خسته دل و زانو ماند از دعا با حق چشم تو عیان بماند خود دید دست که از عمر چه مقدار ماند نشیستم که دست طلب از کار ماند من بخی حسرت که و کردم و زانو ماند چون سوختگان بود که بسیار بماند تا نکو بیند که از یاد دل یار ماند
و	

نکار و من یکی خط صد بهانه کند بشک خویش بریزد نظیر غیر و شک ز چشم من پس ازین کرختین رود دنیا هوقت مرگ وصیت کنم رفیق را بزلت او دلم از بهر خالی شدسته زمانه بایه بیداد بود و طره او بیشه کوشه خشخشی جونا و کی اندازد	و کز بجان ظلم بوسه و تان کند هر آنکسی که سر زلف او بشانه کند درین دیار کسی را عمل که خانه کند که کور من هم از ان خاک آستان کند که مرغ میل بدام از برای دانه کند بدان رسید که بیداد بود و طره او ز کوشه حکم او جدی نشانه کند
و	
انکه دلم بود و جور کرد و جدا شد باد کران سه کشتی نگر و و تکبر ریخ که بر می باد بود و تلف کشت نوبت آن وصل را که وعده می داد دل ز بوم برد و ز میریت که گویم که کندم قصد جان در پیخ بذارم بانه جوری دلم نداد که گویم	صید ندیدم ز بند او که رها شد سرکش پیدا کرد بطالع ما شد سجی که کردیم مرز بود و جدا شد چو بهر صفت که نگر و و قصدا شد آن دل سرشته را که برد کجا شد کام من آمد چو کام دوست و زوا شد اوحدی از بجز او شکسته چرا شد
و	
دلدار دل میرد و ز پا پرده میکند دل بود و جان اگر میرد نیز ظلمت مار از بجز خویش بصد کونه مرده کرد یکتا دلم ز جور و جفا نرو می دور تا طافان دیدگان فراوانه لبش	مار از بجز خویش آ زده می کند شامت و حکم بر خدم و پرده میکند الکون عتاب و عجزه صدمه میکند آن طره دراز و نا کرده میکند از خون دل برای جو پرورده میکند

خشمش ز برف سیاه دل می برد کلگون اشک دیده ز درد فراق او	وین بازیست خود که پس پرده می کند بر روی او صدی کز زار زده می کند
---	---

و

بید لا ناچاره از روی دلانا می باشد نخه باید که داند سوخت در عشق خویش از سر کوی تو راه باز گشت نیست مارا سر که من دارم بنام قوت هم نش تو دور زندگانی خوش بجا کرد که از اهل بو تا چه منظوری که چیزی در نظر هرگز نیار که چه بر ما حکم داری جور کمتر کن که مرکز عذر خاموشی چه داری هم میاید کف حزای او جدی را بنده کردی نام ازین شکنج نازد	هر که عاشق گردد او را درد دل آید بر چنین آتش کوشش کار سرخامی نباشد وین بجا داند کسی کس پای در دای نباشد صرف خواهم کرد تا بر گردم دای نباشد پرشی هرگز نخواهد بود و پیغامی نباشد تا چه معشوقی که کس از ازلت کاهی نباشد شاه را بر بندگان بهتر ز انعامی نباشد که نمیکوی دعایی کم ز دشمنی نباشد بنده را اگر راست می پرسی تو خود دای نباشد
--	--

و

هر که صید او شود باد پیکری کارش نباشد نیت غیبی اندرین کوه و لیکن من بکشتش طالب و مطلوب را از در شاید با بکشتش دوستان گویند که در دشمنی است عشق و مستوری از هم دور زار عشق بازی هر که عاشق باشد او را من بپندارم که درل در خوابات امشب رندی هستی دیدگفت خکرم هر لحظه میکوی که جان در پاش افشا	وان که دای او گرفت از بند کاش نباشد میکنم تا بکس چنین خردارش نباشد آستین او بوسه باید داد اگر بارش نباشد چون کند عیاره و بخوری که تیارش نباشد انگس آسان رود و کن شیشه در بارش نباشد حرفی یا رفتی در چشم بیدارش نباشد این چنین صوفی بحث دارم که ز نادان نباشد کار جان هر چه بترسم سزاوارش نباشد
---	---

کافرت انگس که دمی بر کفارش نباشد او جدی امیدوارت دارد چشم باری	کافرت انگس که دمی بر کفارش نباشد او جدی امیدوارت دارد چشم باری
---	---

و

چون من بر تو دارم سامانم از که باشد کنتی بروی چشم من می روم و لیکن چون در فراق خویشم ز او خجسته کردی در دم می فرستی هر ساعت از هر خود چون بوسه بزاری هرگز نمید می تو دو شتم بطیبه گفتی که بکشت این فوشت جوری که می پسندی بر او جدی نهانی	در دم تو میفرستی در مانم از که باشد دین غصه که میرم تا دایم از که باشد که با دهم کیشدن نتوانم از که باشد باز او بدرد دوری در مانم از که باشد که بعد ازین بنزدت نسام از که باشد زخم تو میخورد من افغانم از که باشد که در میان مردم بر خوانم از که باشد
--	---

و

کرنش روی خوب تو بر منطری کنند از حیرت جمال تو در چشم عاشقان نی ز روی جو فتنه شهرت روی تو بر کشتن از حضور تو ممکن نمی شود من دور ازین طرف تو اتم شدن قصد کرنش حسیان بد و پیکر رسد حسن خاک در تو بر سر من کن که عارست این جور را اگر تو مسلمان ای پسند از من هیچ روی که غیبی ندانم بشنود شاید که بر حسن بر بختد عاشقان	انرا جو کعبه قبله هر کشور کنند چندان نظر نماید که بر دیگری کنند خود بر شمع باشد ارشاد یوری کنند بکد از تا بکشتن من محضی کنند بر قصد من به طرف ارشاد کنند مشکل کان برم که چنین پیکر کنند هم خاک پای دوست اگر روی کنند هرگز و واحد او که بر کافری کنند شایان ز انفات که بر جاکری کنند از خاک آستان تو کو بستر ی کنند
---	---

ای اوحدی کورت موس و لیران کند

دل بر جفا بند که وفا کمتری گشت

و

فشته بود آن چشم و ابرو نیز یادش میشود
کج خشن لیری زیر نیکین لعل اوست
باد را از بند او آزاد کردم خویش را
بیدلی را عیب کردم در غم او عقل گشت
طالب کل مدعی باشد که رخ در هم کشد
عاشق بخاره را از خویش می پوشد و
اوحدی آشفته شد تا آن نگار از دست

شکرت آن لعل از آن دلها شکا بر شود
لاجرم دل در سوزن جوارش میشود
باز دل در بند زلف تابدارش میشود
چون کند مسکین که از دست اختیارش می شود
و بر بوقت چیدن اندر دیده خارش میشود
راز دل پیدا از چشم اشکبارش میشود
رخ بخون دل ز بهر آن نگارش میشود

و

کجا شد ساربانش تا دم راتیک بر بند
کرد و مرغ فرسنگی کند منزل چنان سارم
دم آونک لعل گشت و جان چسته میخواهد
در خیمه دو صفت و دل ریشم ز بهر اوی
چین بس خونهای من که در گشتم و گشتم
نه بخویشم است او پری ایمن کجا باشند
اگر بالای او بامن کنار صلی بکشاید
و کز شایب لعلش حدیث بوسه گویم
بدست خویش بکشودم بلای سته با آری
ز چنگ زلفش از ناکه صفای بر کشم چون
ز سنگ آستانش چون بزم بوسیدن خوا

جو روز کوچ او باشد به شمش آهنگ در بند
کز آب چشم خود سیلی بده فرنگ در بند
که خود را نیز هم روزی بد آن آونک در بند
سهم صفت حذر اری منت آونک در بند
نگارین ساعد خود را بخونم رنگ در بند
که خواب دیده مردم بصدیر رنگ در بند
جو لعل او خیر یا بد تمامم چنگ در بند
سوز لعلش بر آشوبد دمان تنگ در بند
چنین باشد که بر شخصی دل فرنگ در بند
بچین زلف تمام او را چون چنگ در بند
رقیب او زنی سنگی برویم سنگ در بند

بسان اوحدی بر خود در پندار بکشاید

کسی کو دل بر روی یادش شک در بند

و

عاشق کسی بود که جو عشق ندی کند
دلبر که دستگیری عاشق کند بلطف
ز سر که دشمنی دهد از بهر ریج تو
بستم دکان مشغله را در روی خلق
زان آستان نمیکدم تا جفای تو
بر کشتگان تیغ محبت کفن پیوش
بمنون که شب رود بر لیلی شکفت بست
باد سواست جا و حد آن خراب کن
ای اوحدی ز سر چه کنی کار عشق به

اول قدم ز راه وفا جان فدای کند
کر جان کند در سر کارش گری کند
بستان بیاد دوست بخور تاشقی کند
تا عشق تو در آید و بیج و شوری کند
حاکم و طایفه سازد و خونم جری کند
آن به شهید عشق که از خون ری کند
روزگار
سرخا را که جز موس او بی کند
ایا کسی که عشق ندارد و جرمی کند

و

نی روی تو جان از تن من راز می باشد
خو کرد دل ریشم با روی تو وین ساعت
در کار من زلفت یک لحظه که می بجم
اول بود ادم دل آسان و نداشتیم
از عشق حذر که دن سودی نکند زیرا
اندک شمارم من سودای تو کز اندک
چون اوحدی از دیده خواهم پیر دکل

دل شیفته میکرد و جان ز ابر می باشد
روزی که نمی بیند پیمان با شد
دمت و دل من روزی از کار شد
کین کار با خرد و شواریش با شد
کاری که می خواهد تا جادش با شد
جندی جو خرام شد بسیار شد با شد
گرفته چشم تو بیدادش با شد

و

بیک نظر دل شری شکار دانی کرد ز طره غایبه بر یاسمن توانی زد جو باد اگر چه کذر می کنی بهر سوی اگر مراد دل خود طلب کنیم از تو تو این تیزه و ناز و عتاب شوخی را جو پرست ز وفا کویم بمیدانم شم که بر دل من کرده عجب دارم اگر چه طفلی و خود را منی بشادانی نیکار همه پوشی ز او حدی لیکن	نهفته جزو کنی و آشکار دانی کرد بیشه معجزه با سحر یاد دانی کرد بسوی من نه سما ناکذاردانی کرد مراد دشمن ما اختیار دانی کرد اگر ترک بگوی چه کار دانی کرد ولی جو بوسه عوام کناردانی کرد که کر بیا و تو آرم شمار دانی کرد منو ز چاره چون من بدار دانی کرد بخون دیده خوش انکار دانی کرد
---	---

و

نقش لب تو از شکر پیسته بسته اند چشمان ما توان تو از بس غار و خواب دل چون بدید سوی میان تو در کمر سر در بیاورند به اعدای در ستر در طلقه که عشق دخت نیست فارغند روزی بیای خویش بیا و نگاه کن چون او حدی بیوی وصال تو عالمی	زلف و رخ ز نسترن و لاله پیسته اند کوی که از شکار رسیدند و خسته اند گفت این دروغ بین که بر این بسته اند انها که از سلاسل زلف تو خسته اند در رشته که راه غمت نیست رسته اند دلای ما که چون سر زلفت پیسته اند اند و میان خاک صبور نشسته اند
--	---

و

مرا که ز وصل تو رنگی بر آید عجب جان که از کار کا کاه است بسی قرن باید که از باغ خونی	دعا کن که نامم به رنگی بر آید جهان تو به رنگ تو رنگی بر آید نهالی چنین شوخ و شنگی بر آید
--	--

چنان شگری که ز دمان تو خیزد ز جنگ غمت مرد می ناله من از آن زلف مشکین اگر دام من باید صلیح و کنار تو خوانم کمان جفا میکشی سخت و ترسم برو نام قربان من کرده باشی سر اسیمه کنی ندانم جزای صبوری کند او حدی کین تمنای	پسندار کنی چ تنگی بر آید بر ناری جو آواز جنگی بر آید زمر حلقه پیا لنگی بر آید که مرث را با تو جنگی بر آید که بران شوی چون ترنگی بر آید که از کیش جورت خدنگی بر آید بدانی جو پایت بسنگی بر آید از آن نیست کونی در تنگی بر آید
--	---

و

مرا که سر زلفت بنیر جنگ آید مکن زهر و جفا سر چه ممکن است امروز برو بازوی مردی برو نشاید برد اگر شود ز دوانی جواب گفته ما جو میل روی تو کردم بدوستی و کنت ز رنگ ناخست ای ماه جهره می نالم بصبح مهر تو چون او حدی در باره	که خاک پای ترا از سپهر شک آید که هر چه صورت زیبا کند شک آید باستان دوستی که زیر سنگ آید ز وصف قد تو چون کدو رنگ آید مکن که جانه این کار بر تو شک آید بناله که جان ناله از جنگ آید در افکنم شیخ قد را در رنگ آید
---	---

و

روزی که از لب تو بر ناسلام باشد که جان ناله ای که در حلالی بر تو در هر دو هفته بینم روی تو را لیکن کنی که در فراقم ز جنت کشیده باشی	شادی قرار گیر و عشرت مدام باشد چیزی که دوست خواهد بر ما حرام باشد آن دم که بینم او را ماسی تمام باشد هر دم مرا از نوبت ز جنت کدام باشد
--	---

احوال قید جون من گشته جدا اند	جز بیدلی که اورا پایی بدام باشد
کویی که من به پیغم روزی بدیده خود	کمان رفته باز کرد و اقامت نام داشت
نسکت اگر بسوزد دلناز گفته خود	جون او حدی کسی گوشه من کلام باشد

باز لف او مرد انگلی با صبار میرسد	وز روی او دیوانگی لاف و بار میرسد
با دشمنان سخنانکی از دست می زند	از دوستان پیکانکی آن آتش را میرسد
حت از میان او که سرچ آری در جهان	بر خورون از سیم بر این جبار میرسد
کر تیره طبعی دور گشت از مجلس ماکو برو	کین رندی و رندی کشتی اهل صفار میرسد
از اکت است از عشق او رخ در سلامت	کونام عشق او بر کن شیوه مارا میرسد
مارا بکشت آن بی وفا بی بخت و شان	بی بوجی عاشق کشتی آن بیوفار میرسد
که او حدی در عشق او نیستی دم زد و شد	مانیت کردیم ای پیوستی حلال میرسد

من گشته عشقم خرم سچ میرسد	کم شد اثر من اثرم سچ میرسد
گفتند که چونی توانم که بگویم	این بود که گفتم و کرم سچ میرسد
فردا که خود می کنم اندر کارش	امروز که با در دهرم سچ میرسد
وقتی که پیغم رخسار احوال توان گشت	این دم که در دهری نگریم سچ میرسد
بی عارضش این قصه روزت که دید	از کریم شام و حکم سچ میرسد
خون حکم به رخ و پیر سید احوال	دیدید که خونین حکم سچ میرسد
از دوست بخونیک نظرم خون غرضی گشت	زان دوست بخونیک نظرم سچ میرسد
از دست شما جانم و حدی باره دردم	خواهید که باز نشنودم سچ میرسد
با او حدی این دیده پیش ندیدم	یا نقد که ازین مشتم سچ میرسد

ز بلبل بوستان پر ناله و فریاد خواهد شد	که کلبه ساخ و چراغ برود و لعلشاد خواهد شد
عروس کل اطراف من در جلوه می آید	بکاشد بلبل مشاق اگر داماد خواهد شد
ز بس کمان داودی زمرغان غمت خوا	بکوش من رسیدم ز نورم یاد خواهد شد
خان می نام از سودای آن بکجهه صبحی	که از نالیدن من غنایب استاد خواهد شد
ز عشق روی آن لیلی من از چگون شوم شاید	که کر شیرین به پیغم روی او فرما خواهد شد
نه شب آب رویم برود و در جام فلکند	که خاتم کرد و کردم نیز از و بر باد خواهد شد
کردم او حدی آزاد کشت از هر که در عالم	ز بند او نمیدانم بگون آزاد خواهد شد

تادال بحمد روح من عاشق زار تو شد	سج ندیدیم و سرور بر کار تو شد
لعل تو روی مرا و عده وصلی بداد	فکرم از آن روز باز روز شمار تو شد
زنده بود عاشقی که بنویس روی تو	بوسه کوی تو بر خاک دیار تو شد
شاکرم از دل که او گشت شکار تو شد	شکر کند بخت که او گشت شکار تو شد
از هر خاک درت دوش غباری گشت	با دهرش آن بدید خاک عیار تو شد
زمره عشاق را درت دید از قرب	مردل و جانی که بود جمله شاد تو شد
سر خط او حدی بر گرفت آن ناب	تا قلم فکر او وصف نکار تو شد

جو میل او کنم از من بشود بگریزد	در جو روی به پیغم من در آو یزد
اگر بر او شش افتم بخشم بر کرد و	وگر بر او شش نشستم بطیره بر خیزد
برغم من برود هر زمان و در نظرم	کسی بگوید با منم از آو یزد

شبی که بوسه کوش گذر کنم چون باد و کر بچشم نیادش نکه کنم روزی در آتشم من و حسن دیده کس نمی نه کار است چنین دوستی دلی چه کنم	ریق او ز جفا خاک بر سرم ریزد بخشم در شود و فتنه بر او نگیرد که ای مصایقه آبی بر آتشم ریزد که او صدی ز چنین کارها نبرد
---	--

و

ترا جگه خفته فرستم که دلیدر شود بوی زلف تو از نو جوان شوم مر باد کرم تمامت خوابان خلدش آرند بدین صفت که تو آن زلف میکشی در کا عجب که بوی لب و زوق بوسه تو دهد نه بیند این همه خوری که از تو می دم خدا نک غمزه شوخت ز جوشش دل من کرت ز ابر و درش کان چایا در دوش دران دلی که تو داری اثر تو اید کرد مرا که شوخی خشت ز پا چنین انداخت خده دست که سم سایه بر اندازد چنین که کشت ز عشق تو او صدی مشهور کسی که صرف کند عمر خویش در کاری	مگر همین دل میکنی چوناکزیر شود نه از بار تم که ز غصه پیر شود کان مبر که مرا جز تو در ضمیمه شود بهر زمین که زنی خاک او عبیر شود باب زدن کی از کاشگر خیر شود جفا بدی که بشه فرنگ اسیر شود گذارد کرد جو سوزن که بر حیر شود چونویش بین آید کان و تیر شود نه از بار اگر ناله برایش شود جو باشد از سر زلف تو دستگیر شود دران دیار که سمخانه فقیر شود عجب بداد که بر عاشقان امیر شود شکست نیست که در کار خود بصیر شود
--	--

و

این چنین نقشی اگر در چین شود وین چنین رخسار و دندان و چین	قله خوابان آن ملک این شود مشرقی یار مهره یار پر دین شود
--	--

مهر چه طوایی و هر شیرین بود عقد خوابان را بقا چندین بود فی المثل که منوچ یا سبین بود باغ پستان اسب طاعت دین بود جمله صلیت خشم و مهر و کین بود	کردی دشنام از آن بهادریات کردلت سیر آید از من طرقت مخت کوش بر کشتار ما کشتد کشتی ز آشنایان سبجو فردین بگذرد چون یخت او صدی آید سخن
---	--

و

تو آفتابی و خلقت جو سایه بر اثرند جو تیر غمزه زنی در برابرند آماج غم تو قوت دل خویش ساختد خان نه از قافله سر گشته شد نه جانب بوی آن که بر بستر سایه تو ز دور جو دامن تو نیاید بدست درمان اگر تو قصد دل از صدی کنی دل	که آستان تو چون سایه در نمی گذرند جو تیغ نقشه کشی در مقابلش سپرند که کردی می بنو و خون خویشند بدان امید که راهی بجایند جو سایه کوی بکوی و جویا درویند بغیر از آن که کریان خویشند سره که جان بفرود شد و جو تو نبیند
--	--

و

نه آخردل من خواب از تو شد نه آخر تن ناله پرورد من مکن خواب و چشم مرا غم خور ز آب آ و صلی برین سینه زین جو چشم بکشتار خوش می نواز زیا قوت خود حال اشکم سرس متاب از تو او صدی روی خوش	نه آخرد و چشم بر آب از تو شد که قمار چندین غدا ب از تو شد کزین کونه بی خور و خواب شد که بر آتش غم کباب از تو شد که فریاد من چون رباب از تو که بر جبهه چون لعل نایب از تو که بخار و تنگ تاب از تو شد
---	---

و

نی تو دل من می قرار نگیرد سرج در امکان عقل بود بکنم و این دل شوریده اعتبار نگیرد یا رنبا شد که دست یار بگیرد صید چنین کس پرور کار نگیرد روی من از خون دل نکار نگیرد حکم جزا و دین خویش خوار نگیرد بوسه از آن لعل قند بار نگیرد از تو دلم در غم غبار نگیرد آرزوی خویش در کنار نگیرد	نی تو دل من می قرار نگیرد سرج در امکان عقل بود بکنم و این دل شوریده اعتبار نگیرد یا رنبا شد که دست یار بگیرد صید چنین کس پرور کار نگیرد روی من از خون دل نکار نگیرد حکم جزا و دین خویش خوار نگیرد بوسه از آن لعل قند بار نگیرد از تو دلم در غم غبار نگیرد آرزوی خویش در کنار نگیرد
---	---

و

ندان شایل موزون جود لنگاه کند ز حسرت رسد لعل و جاه غیب او بهر او دل من غیر این نمیداند برفت و از پی او آبخنان گریسته ام دلم کجا طمع وصل او کند سیاهات اگر ز طاعت او مشتی خیر یابد ز فقر سر بفلک بر کشد ستاره صفت	ندان شایل موزون جود لنگاه کند ز حسرت رسد لعل و جاه غیب او بهر او دل من غیر این نمیداند برفت و از پی او آبخنان گریسته ام دلم کجا طمع وصل او کند سیاهات اگر ز طاعت او مشتی خیر یابد ز فقر سر بفلک بر کشد ستاره صفت
--	--

و

دلی که در سر زلف شامی آید	پسای خویش بدام بلا می آید
---------------------------	---------------------------

بر آستان تو موقوفم ای سعادتی آن
نشان جز دل نیست تیر چشم ترا
اگر بر تو نیامد دلم مرغ که زود
بدست حید و افقون پیر نشاید خست
دلم شکایت بیکان نکان چه گونه کند
تم آفتبست که در جان او حدی زده

کز آستان تو اندر سر اسمی آید
اگر جواب رود در خط اسمی آید
بسر برون رود آنگو پیاسمی آید
بر آن رسید که تیر قضاسمی آید
جو بر من این همه از آشناسمی آید
و کرد این همه دود از کجاسمی آید

و

آن روز که روی غم اندر زوال بود با آن رخ جو ماه و چین جو مشری اندوز وصل در شب بجران فدا دهم بر من چه کشت زجران یار دوش کنم که گری خوش متوان بود مدتی آن سیوا فکر که جدا گشت و خود بود ای او حدی بریدن از آن زلف بجزو جیم	با او دایم جواب و سوال بود سر ساعت ز روی وفا اقصای بود آه آن زمان کی شد و باز این حال بود نی ز شش چگونه توان گشت سال بود خودی رخسار دیدم و بود محال بود روزی دلی رفته این لعل و حال بود دیدم که بر بلای دل خسته دال بود
---	---

و

اگر کوش بر دشمنانت نباشد ترا حسن و مال و خوبی و لیکن نشینی تو با هر کسی و ز کس من چه بخیر کند و کندت نمیشد نجوم طسیدی نمی یوم برای سری را که پیوسته بر دوش نام	لب من و منی دیانت نباشد چه سودت از اینها جو آن نباشد جو بر سم نشانی نشانت نباشد جو باج کا ندر کمانت نباشد که آمد شد کار و است نباشد نخواستم که در آسائست نباشد
---	---

لب خود بنه بر لب من که هست	اگر نام من بر زبانست بر آید
من از غصه صدی دل خویش را	بوسه کنم که از بهر جانت بر آید
اگر اوجدی را از وصل رخ خود	بوسه می رسانی زیانت نباشد

و

باز پیوند که دوری بنهایت برسد	جاده دردم کن که بنایت برسد
بجای نلکی چشم بنایت بر خیم	تا در کرب و بکشت ج حکایت برسد
رحمتی کن که ز بجران تو حال دلم	قصه شد که بشهر و ولایت برسد
جان می دادم اگر زانکه خیال تو بود	باز میداد دل من که بنایت برسد
خط سبز تو مرا در خطر انداخته بود	بوی آن زلف سیاهم بنایت برسد
خبر نیست که در عشق تو از دشمن دوست	بر من خسته چه بیداد و بنایت برسد
اوجدی را ز دل خویش پوشیده ولی	بمد آفاق حدیثش بر وایت برسد

و

رخسار بود ارباب دلی تا زد	که کوکبیم بخوکان مشک می باز زد
ز دره پشتهش کنون مواداران	سزا بود که دل از مهر ما پیر زد
چه مردمان بد را بد عشق او بر ما	نگه کنیم که تا چه پرده می ساز زد
بدست کوتاه ما این کز و نشاید بود	ز زلف او که در دست و نیزه تا زد
میان ما سخن چند اندر و فی هست	زبان جو شمع بر تابه و پند زد
بلی که از دین او شکر شود در شکر	ز شرم او نه عجب کز بنات مکر زد
جو کم شود ز درخت بلند قامت زد	بکار اوجدی از سایه بر انداز زد

و

سوی ما جز از هیچ باب نیامد	هر اوجده تو شستم یکی جواب نیامد
ز شکرش چه نمکها که بر کباب نیامد	دل من کباب شد از بجران و جان جو شکر
نظر بر سره پرورین آفتاب نیامد	بیاد من که رساند که فی حال تو مارا
دوام دلت که در چشم ما جز آب نیامد	شی جو باد و بار کزادر کردی و زان شب
گذشت حدیث در دیده هیچ خواب نیامد	خیال روی تو کفتم شی خوابت پیغم
ولی چه سود جو آن فکر با صواب نیامد	مزار فکر بگرد اوجدی شکایت را
که جای آن بخیر این سینه خواب نیامد	بخت تو نکارا جاکج بود مدغم

و

خدمت زلفش سر خواهم کرد	وصف روی آن سر خواهم کرد
مرحمت از دل بدر خواهم کرد	جای او در جان خود خواهم کرد
بعد ازین عیب تر خواهم کرد	پس خورشید جمال روی او
عالمی را پر شکر خواهم کرد	شکر آن شیرین دین خواهم کرد
ابجد عشق را بر خواهم کرد	استاد مکتب فضل و لیک
دین حکایت مختصر خواهم کرد	از دلائل بوسه خواهم کرد
عالمی را از آن خبر خواهم کرد	اوجدی نهان مکن عشقش ز ما

و

کان پیری رخ را چنین از چشم ما پوشیده اند	دشمنان کوی مکر کار ما پوشیده اند
چرخه کار ایشان کن که بن پوشیده اند	زاهدان از چشم تر ما را ملامت می کنند
کین حریفان پند لیکن خواه ندیده اند	بگو اعا شفا را وصف ستور می کن
ماهی کوشیم پیش از ما می پوشیده اند	نیت ما را عیب از عشق بازی کاندازند
این جماعت خود نکویی با هم پوشیده اند	رند را باز ایدار و زار نمی آید چه شد

لعل تقوی را ز درو ما بخواهد شد خبر	کین چنین دردی که ما داریم کم نویسد +
او جدی از جور آن نامه باشت چاره	هر با نان در خما خوردند و خرد شده اند

و

مر با غارض ز پهای تو خو کرده بود	کردی تو بر آرد نه نگو کرده بود
پیش چو گاه سر زلف تو آن یار دشت	که بر زخم جفا صبر جو کرده بود
کر بشک خنک شیل بود عین خطا	مر که با حین سر زلف تو خو کرده بود
بار بار زلف تو دایم که بر روی تو خود	شرح سودای مرا موی بگو کرده بود
کاسه سر ز تنهای تو خالی نکند	و گرم کون که از خاک بسو کرده بود
مردی کو نشود نرم بسوز غم تو	ندولت آن بکر از آتش رو کرده بود
او جدی که فراق تو شالیده کند	در سم غم جو با وصل تو خو کرده بود

و

روز بچو آن نگارین بود	مستهای وصال یار این بود
روی او لاله و بهارم بود	عمر آن لاله و بهار این بود
مست از اندیشه در کنارم خون	مگر اندیشه را کنار این بود
کردی تو وصل جامی شوش	می آن جام را خوار این بود
جان فسر کرده بر تو خود	ای دل بی وفا قرار این بود
بار غم بر دلم نمی بیند	آخای چشم اشکبار این بود
مینم ای جرح زینهار تو	آن سم عهد و زینهار این بود
اختیاری و کرتشاید کرد	خرج را چونک اختیار این بود
دل ما از فراق می بکشد	چون بدیدیم ختم کار این بود
او جدی بر تو که جفا می رفت	جکبی حکم کرد کار این بود

حرف الراء

نیک میخواستی که از خود دویدم اندازی کردی	وان دل سگین زهر من پیردازی کردی
آتش من ز دی از بجز و میگوئی بسوزد	بامن سگین سکره ان نمی سازی کردی
دل من بر روی دگرایی با تو بازی میکنم	راستی بر روی بخون من نمی بازی کردی
برده انداختی بر روی وسیلی بر که	تا بر آتش اندوه بگذازی کردی
زان می ترسم چون فارغ شوی از قیل و	روی دارن کین کنی و زلف مطرازی کردی
بسته بود بگرانم باز دیدانم که چیت	ایتم کردی که پنهان بر سرم نازی کردی
نختم از حضرت جدا کردی و از درگاه دور	آه اگر بر حال جشی نیندازی کردی
مغلس بی مایه مگذارم چنین کویج وقت	تازه خواهی کرد با من عهد انبازی کردی
او جدی را خون منی حوشد که دوشش میکنی	صوفی کافر بخوانی کشتن ای غازی کردی

و

من که خوارم مسجد با من را هم تو کردی	کین زمان می خوردم و در حال میخوم کردی
مست من جلد از عقلست و ریخ از آگهی	باده در ده که عظم هست و آگاسم کردی
هم بر میکنم سر که ان نکستی و اجست	رحمتی بر من که سر کرده ان و کمر انم کردی
مذتی از بسته بودم دیده از دیدار خوب	صورت او در خیال آید ز با کاسم کردی
روی کندم کون او با من نیندانم جو کردی	این سمی انم که بچون کاه می کاسم کردی
باز نغذاش مرا نیست و میدانم که زود	خواهد افکندن پیازی اندازانم کردی
سم بخشود و دلش بر ناله و شهای من	سر بکوشش و در پیدی ناله و آسم کردی
او جدی اسال اگر آسک رفتن میکند	کو شو میکنم کین حیران آن انم کردی

من که بر عشقم بریدستند ناف از کوه کی
چون توان از عشق پیریدن با کراسم کردی

و

کاکل کا فزانه را ز بود کوشش او نگر	آن نعلی نعلی با برادرش او نگر
رنگ قرمجا بری روی جوامه او برین	تنگ شکر چه میکنی لعل خوش او نگر
شیوه کفان جو بکدر و بر سر آب کام زن	تندی هر کس بین کرمی و خوش او نگر
در بختی بخت تم زان رخ چون نگار او	خیرت من چه میکنی بر دهن شوش او نگر
جشم بر ویش از کیم سر ز شمشیر کفی	دور هرین بر دلم شمشیر شوش او نگر
مست باشد باید او آمد و کرد قتل ما	خسته زده مایین مستی و شوش او نگر
ای که بوقت تا حق غارت او ندیده	حجره او جدی بین خانه فردوش او نگر

و

ای دل پیاد و در رخ آن حور می نگر	بنکن حجاب ظلمت و در نور می نگر
در خیز و از شراب غمش مست کرد و باز	بنشین در آن دور کس مجوری نگر
یاری که دل ز دیدن او تازه میشود	مست و کوباش تو مستوری نگر
بر خوان عشق حاجت مست هر از است	کوتاه نظر مباش و مخطوری نگر
وقتی که انگین وصال کشند بخش	جوری کس بگیر و بر بوری نگر
چون که بر جریص نکل نقد کرد و آن	قصاب را بین و بساطوری نگر
تنگ شکر بست مرزا جان کد او و تو	از گوشه جو دم محسوری نگر
علت حجاب میشود اندر میان خلق	دست از طبع بداد و بدفقوری نگر
نزدیک یار اگر ندیددت مجال قرب	بنشین و همچو او جدی از دوری نگر

و

با بغیر از یاد او کس نمی گیریم یار	اختیار اولین یادت و کردیم اختیار
------------------------------------	----------------------------------

مر زمان جبری و پیوندی نباشد سو مند
بر یکی داریم و در یک تن نمی آید دو سر
دل جفا شد عشق می باید که باشد بوجود
ای نصیحت کو طاعت چند و جزا از دست تو
عاشقم که عاشقی شوریده پستی در کردار
که تو هم در سینه داری غیرتی ریشی پر
دامم را چون تپی دیدی ز کل خارم
او جدی از یار مر جایی خدای پشیمان

مر زمان عمدی و پیمانی نیاید ساز کار
دل یکی داریم و در یک دل نمی بکشد دو یار
هر چه باشد هر می باید که باشد برقرار
حد که پیمان پاره کردم وستم از دامن آ
بیدم که بیدلی آشفته پستی در کردار
در تو هم در دیده داری چهرتی اشکی یار
دلبرم را چون تپی دیدی ز من خوارم
با تو میکنم که این کارت نمی آید بکار

و

دلبر من بر کدشت همچو بهاری در	بر رخس از منقش و نقش و بکاری در
کنمش ای جان بیار دست بیاری در	کنش یارم که دست بهر تو یاری در
کنمش آفرین کن پیش کد از بر دم	گفت و دم میکند میل کناری در
کنمش از جگر تو کشت نهادم جو لیل	کنش که پیش از تو بود لیل و بهاری در
کنمش از وحل تو آن من خسته کو	گفت که از روز و وقت آن تو یاری در
کنمش امروز کن که کردی میکنی	گفت که فردا کنم بر تو کداری در
کنمش از کاد تو نیک فرامانده ام	گفت برو بعد از این در پی کاری در
کنمش ای بی وفا عهد بین بود و هر	گفت که می آورم چند قطاری در
کنمش آن دل کمن پیش تو دارم بده	گفت به از من بین خطره داری در
کنمش از دیگری عاشق دارم کند	گفت بدست آورم عاشق داری در
کنمش را او جدی نیست شود در غمت	گفت به از او جدی مست مزاری در

و

و ایضا

پیش او جز شرح حال خویش نویسد کرد با و یکم جوهری کش بر او اندازد و او مسکین کی دهد سلطان چون که از او نال و آهی که سرش می رسام تا اثر کو نظر کند لکن بر روی یاری نظیر	مردی بری را که فرمایم نوشتن نامه آن تن همچون خیمه سیم و آن سوی مرا میل عاشق چون کند دهر جو بسند و در در دل او عاقبت بکروند تا اثری کند هر که همچون او حدی خود را نخواهد مبتلا
--	---

و

مکر با دشمنان من قرح پیوده دیگر اگر دشمن بدانی که بی با بوده دیگر میان خویش اشک جزا بگشوده دیگر کم از من کس نمی بینی مرا فرموده دیگر نمیدانم که خونم را چرا پایا لوده دیگر شنیدم آن که در غیبت کرم فرموده دیگر پس از مایه که روی خود بمن پیوده دیگر زنی ز جوی من بگو آن پیوده دیگر فغان و ناله های او مگر نشنوده دیگر	تواند دست که می خوردی که خشم آلوده دیگر ز شاو بهار بهشتی بغیر تهاجر برستی میان در بسته بودی تو که با اعتبار نشستی دل مرا سوخته صد بار و چون از عاشقان خود مرا چون زان لب شیرین دادی هیچ حلوا مقابل در حضورم خود جفا زین پیش نشستی دل مرا به نایده رخ که قصد خون من داری را آسوده بنداری کهستم در فراق تو دل بر او حدی هرگز نمیسوزد و بدلداری
---	--

و ایضا

شیشه یا دو قرح بسته بریز و شکر با و صافی بیا رخساره صوفی بپوش ویست عشق نواز غم چه خوری با خود تا بخوری قسم چه دوعده نیاید بس ویر چو پایسی بوش تا برسی ز و تو	وقت کلفت ای غلام روز نیست ای سر جامه زهدی که بود بر تن ماتنگ شد ای صنم جنگ ساز تن جزو فی رور شد می که تو داری بکف روزی مقصوم شد چون چنین خور و بخت روزی خود را تو نیز
--	---

عارفت نامه تمامت ای پسر باید صد صبح و شامت ای پسر بر من آسایش خواست ای پسر سو ختم فردا کد است ای پسر تا سازای کار خاست ای پسر آدمی را تنگ و نامت ای پسر او حدی نیزت علامت ای پسر	زلف شکست جو دامت ای پسر در فروغ روی و چین زلف تو تا بود و بود دیگران و صلت طلال هر زمان کوی که فردا بی و ذکر که تو صد بارم بسوزی در فراق در غمت که نشکنم خود را مرغ عالمی را بنده خود کرده
--	--

و

از تو باطل شد نکارستان از تنگ ای پسر هم پندارم که باشند این چنین تنگ ای سرخ رویا ز ابرو در از جهار تنگ ای پسر بر نمی آید مرا جز نامه از جنگ ای پسر سینه می باید از پولاد یا سنگ ای پسر آشتی چون می توان کردن مکن جنگ ای رحم کن بر ما که مسکینم و دل تنگ ای اسب تحت ما در بیخ از نیستی تنگ ای با فراق بر نمی آیم بفرحنگ ای پسر کریمانی مدتی دیگر برین تنگ ای پسر	بیج نقاشی نیامیزد چنین رنگ ای پسر که چه میدانم که خوابان بهشتی چا بکند روی سبز از نکازد و حلقه زلف سیاه هم بخت کرد می سازد کرم باشد و لی زخم تیغ غمزه آهمن شکافت را بپ طاقت جنگ ندادم آشتی کن بعد از با چاک و پیکر چرا تنگ اندر آوردی عنان مر سواری زان لب شیرین شکاری میکند مر غمی را جاره کردم بفرحنگی ولی او حدی را در غمت نیکی بخسزد و نماند
--	---

و

خسرو را زجای توشش است از آن آید چون بدید از او این آشفته دل بر شد	شهر بگرفت آن کمان ابرو بیالای جوی بروشش امیری تا نخواهد داد از او
--	--

ای که میان پشته باران خون ریخته بار تو من پرده ام بر درگی میخورد روز و شبم بر درخت دیده با مید تو در دل من سوز عشق شعله زان آبدولی باده بیاورد که هیچ تو بر تو اندک کرده	چند نسکین کشتی کارنداری دگر رج زیادت بین کار سعادت نگر از در و صلی در آتا بدوم در بدر دخترم ادر دست هیچ نداری خبر بدی از دغظ خشک او حدی از شعر تر
--	---

وله ایضا

بکشی از رخ نقاب دیدار این پرده که بر درخت بر در کشتی بنشین که من پیام کز یاد من نیایدت تنگ زین قاعیم و خلاف کرده تا کی باشیم پشت برادر هر کس حساب ندارد و دوست پنداشت که مهر با من هر در سر کار عشق کریم هر لحظه کن بکشتم زور یا آن دل پرده باز پس ده ببینی تو که در فراق دوست	تا نکرد و از درت خریدار وین سایه که بر سرست برادر بنشستم و نیستی تو آن یار در صحبت من نباشدت عار وان داعیه در خلاف بکد و زنجیر تو کرده رخ برادر ما با سخن تو در شب تار وان نیز خیال بود و پندار و اگر نشدی ز منی سر و کار هر روز کن بهشتم زان یا این تن مرده نیز بکد فریاد بر آرم او حدی واد
---	---

ایضا

از یاد در فصل خزان افشان و خیزان شد باغ بر شکلی دگر هر کی از شکلی دگر	در باد و دلداری و دهر و چون بود از آنکته در زبانش آونگی دگر از لعل و در جانیکته
--	--

هر صغیر با لکچته در شاخسار و بخت شاخ بر زان انگشت بر پوشیده رنگارنگ بر شاخسار ان سوپین و آن سپهنا چون بود فصلی چنین می خواه می برکش ای جنگ و فدا ای او حدی سستی کن بانیستان سستی کن	بر شاخساری ریخته از صد زرافشان هر گوشه شاخسار وانی از تحت سلیمانیک میجی چشم دور بین از روی جانانیک و رگم توانی کرد پی کم کن که پنهان بکشته چندین بک دست سستی کن ای صلیت از جانیک
---	--

وله

تن بتو دادم دل و جاننش مهر از دل من که چه کرو می بری دشمن من بر دست سوب کرسم از پای تو دوری کند کفت شبی دست بگیرم ترا روی نهان کردی و بروی دلم عقل که شاکر دهر زلف تست تا که زرنده بد دست من او حدی از بنده روی تویت	دل برت آمد به جاننش مهر اول بازیت بدو دانش مهر او چه شناسد بهر دانش مهر باز بجز موی کسانش مهر زلف تو باز از سر آتش مهر کره میادیت نهانش مهر او بگریزد بدو کانش مهر دست بگیرد و پیا نش مهر بند کن و جز نیگانش مهر
--	--

وله

هر دم بزم بگیر پناه از فراق یار نشکنت اگر سگته شوم در غمش گشت تا آن در حقیقه ماه دهن در شد شد چون جان بلیت سپید دل از غم خواب شد باری هیچ نوع خلاصم ز رنج نیست	آه از جفای دشمن و آه از فراق یار بارم چو کوه و روی چو کاه از فراق یار روزم چو بخت و بخت جوامه از فراق یار تن نیز کوهمان و بکاه از فراق یار گاه از فلک بزم و گاه از فراق یار
--	---

جسم بسدکشت جو صبح از جنای یاد مر لطف آتشی بکسرمی رسد مرا نماکی نشیند آخر ازین گونه اوحدی ای دل تو روز وصل می نوحه میکنی	روزم جو شام کشت سیاه از فراق یاد گاه از جنای دشمن و گاه از فراق یاد دل در خیال بر دیده برآه از فراق یاد معلوم شد که نیست گناه از فراق یاد
--	--

و

جانا غیرت حال باینکو نمیداند مگر رفتی و شهری مرد و زن بر خاک را شیطانی روز و دایع آن اشک خون گزید با پایلو شد در آخر کن ز آمدن روزی که آتشی تاملت جست ز بهر دیگران چون کردیاری سخی کن دشمن که دورت میکشد تا من فرو مانم غم روزی که بیرون آوریم از قید مهرت پای دل بعلت جو در باز آید بر در و ما واقف شود ای اوحدی که خاک شد زین غم تن صبری از جسم او شد فتنه بیدار در ایام ما	یا آن ضرورت نامها خود برینخوا اند مگر قلب جندین دل ترا هم باز کرد اند مگر کفتم که در وی کاروان رفتار شود اند مگر چون ز بریزم در قدم او جان برافشاند کز بهر ماسم گوشه ابرو بچسباند مگر روزی بدو رسیدی او هم فریاد اند مگر دلهای باران خنثی دیگر ترساند مگر دیگر بدایع محسوس خود ماران بخاند مگر از کرده چون در رسید این کرد نشاند مگر هم چشم او آن فتنه را دیگر نخوا باند مگر
--	---

ایضا

ای ساربان که ریج کشیدی ز راه دور ایجا نزل کن که ازین آب و این هوا ایست خا و خاک از وجیده ایم کل این لطف آتشت بجایی که بود آب آن شب چه شد که ز ریج بلی نبود	آند شتر بمنزل بلی مکن عبود هم سینه یافت راحت دم دیده یافت نور دین جانت خیمها که در دیده ایم خود و احوال زانوقت بجایی که بود سود و آن روز که تو که موقوف دیدار بود ملود
--	--

ای چشم اشکبار جسد ای چینی صبور در دم جان کدراخت که مستم ز خو نغور روزی که سر ز خاک برآرم بفتح صبور ای روی او مکن که نماز نیست بچنود	خون بگر بر بخت دل من بیا دوست زین شش بود نغمه از دور و این زمان خزومت بوس دوست بیا شد مرا دمن ای اوحدی جو روی کنی در نماز تو
--	---

و

بهر دی از بر من دل بخور وی از دل من بر زاشک چشمه چشم میرد آتش احرار بصید بیدل مسکین کشید زلف تو خجور ز لب ترا کس نت تو زب طامه و زیور ز دام حلقه زلفت و حیل نکبت غیر کشاید شسته شکست کشاید کینه شکر بر آب جهره رنگین نهاد حسن تو دلبر سواد طره و مشکین بقل این تن لاغر جو روی اوحدی از غم خون دیده و دل تر	بحسن عارض چون ماه و روی و جهره چون زوشک طلعت خوبت بریزد اختر کرد بغید عاشق بیدل کشاده زلف بر کل شکج ببلست تو کج صورت و معنی ز جام حقه بعلت کشوده چشمه حیوان نهاد ز کشت شکست جز از کسوت خوبی ز رنگ جبهه نازاک کشاده دست تو کلر بیب من مکن آتشت جیب دامن من بیاض ساعد سپین بخون این دل خسته
--	---

ایضا

صفا بی تو خراک از جان آمده کبر دل شود دیده ز جسم تو بجان می آید زان زنگدان جو سبب تو دیده یک بو خلق گویند که حال تو بر دوست بکوی چند کوی نو که در عشق جوانی بکوی آرزوی تو که آفت من کشته شوم	دل از درد فراق به خان آمد کبر جان نه کشته ز بخت بد آن کبر انکه از باغ تو سیبی بر زبان آمد کبر حال خود گفته و بر دست آن کبر پیر خواهم شد از غصه جوان آمد کبر آه جان کار از روی خست جان آمد کبر
---	--

گفته اوجدی آن یک که ز چشم برود / رفته از پیش تو و باز دو آن یک

و ل

با دهم ریدد و من بدیدم / با غم نشسته دایم و از غم گسار دور	دیدم تو کار من چون کار این دامن / دیویم خون نکار و ز دستم نکار دور
آنرا که در کنار بخون پرده ام / خون در کنار دارم و او از کنار دور	آن بی نظیر کو نقطه اندام دار دور / جزین نکشته زو فاسخ بار دور
ای باد صبح اگر بر من ظهور داری / یادم نمی کنند بر آن از کار دور	زخم کان نرم چه باشد شکار دور

ایضا

که چه دورم ز صبورم ز تو ای بد زبیر / دور باد که کند صبر زیاد تو خیر	دلم آخر تو چون صبر تو اندک دل / کلم از خاک به کوی تو گردند خیر
چشم از آن غمزه و رخسار تو توانم دوخت / اگر غمزه و چشم تو بدو زبند خیر	هر قدر که درم رجان میدهم و دل برست / حکرم نیز مکن خون که نکردم تقصیر
نکتم قصه زلفت که حدیث است در از / نبرم نام فراق که کنا نیست کیر	چیز باشد که جواب تو نیارد و بشیر / نام خود را تو بوسی و نگویی به دیر
بار پیش تو من نامه فرستادم یک / تا بشالم بخدایم که نیست و بصیر	کوش بر نامه من دار و به بین حال / که نداده نظر از دیدن روی تو کیر

فان کز این واقع بر سر و جوان / که تو معشوق جوانی هست عاشق پیر

یک ششم دایم محسوس پیش خود جان ای / بعد از آن یادم نکردی یاد میدارای سر

و ل

نیک به عالم ز دست بحر حال آشوب تو / بطشت کن یاد به بحال خویش گذار ای سر	کشته چشم تو ام غافل مباش از حال من / کوششالم پرده کوشی بمن و ارای سر
ناله من در غم بحر تو شد ز برای نکار / رختی کن کز غم بحر تو ام زارای سر	چون کل وصلی نخواسی دایم نه کرد / مارم از پای دل حیران برون آرای سر
گفته در کار عشق من بیاید با خجالت / خود ندانم در دو کستی غیر ازین کار	دیگر از آن چون بوصل خویش کردی غزل / اوجدی را بهر خاک ره کن خوارای سر

و ل

مکد ای ساربان ز منزل یار / تا دمی در غمش بگریم زار	از برای کدام روز بود / اشک خویش بود پرده خونبار
که قیامت کنیم شاید از آنک / با قیامت فنا و مان ویدار	پار باد دست بوده ایم اینجا / آه در پیش دست بودن پاره
ساقی ارجام با ده داری / بهیچ داری چنین بیای و بیان	مطرب از مابقی می داریم / نشی وقت عاشقان خوشی آید
عزل اوجدی کرت یادست / بر منش بخوان بیاد آن دلدار	

حرف الم

پاک باز از آنجا خار او چرخ / که بر نیکی فانی در حسرت خیز	جامه که از دوق کشتی کاسی سنا / جامه خود وانی تو مردم را خیز
آخرت زنده ای آن خواهد شد / این که از خود کاشی بر کاشی خیز	

گر تو ایزداد بدین خواهی شناخت چون بخوای گوش کردن زان عجب کوهی ری زان مرو عجب نشان کم کن و در مجلس باد خورون در بازار ظلم بود اوحدی را باز و ان از دیگران	نیک دور افتاده شود امیر کرمش مشروح گویم یا لغز کین جماعت را باشد سنگ در کز بنوشی باده سببی بکن در زمستان خود نمی برشید روز تا تو لولور ابدانی از خور
---	---

ایضا

ما در بر دی خلق فروخته ایم باز دل جوش میزد و تمنای وصل تو باجر و در دشت و اندوه و عشق تو رنک ریا و رنگ بفاق و نشان کبر ای سنگ دل که تیغ جفا بر کشیده لشقی بر آستی دلت ازنا شکسته شد ما را تو بی زمره جهان و بیا و تو	در شاه خیال تو پیوسته ایم باز ما را به بین که ساکن و آسیم باز یک اتفاق کرده و یک دسته ایم باز از خود بخون دیده فروخته ایم باز رو حسی بسیار که خسته ایم باز خو و کی دست بود که شکسته ایم باز چون اوحدی زمره و جهان ایم باز
--	---

و

من بدین خواری و این غریب این راه دراز آدم تا بدو خط سلامت کویم گرچه در شهر تو اسم نفسان بسیارند آز بسیار بدیدان تو دار و دل ما ز شینا رخ خوبت بدعا خواسته ایم سر پیمان که بر خیار تو داریم امید	بیمناهی تو افتادیم ای شیخ طهر از بملات زمره کوچ که کار دم باز نشانی به باحوال غریبان پرورد از تا بر ما نشینی نشیند آن از بینای آن رخ آراسته و سکن باز رخ پویشان که بدیدار تو داریم نیاز
--	--

در نماز همه گزافانک حضوری شیطنت شکل آنست که سر موی تو در دست ناز شبهاست بکس چون بتوان گفت تا من خود از دامن تو در ابرام بیکن مردمان که درین شهر فزاد آن دار اوحدی را بخداوندی خود هم بپران	ای حضور تو شاید که گزافانند نماز ورنه چون موی تو این کار نمی گشت دراز روز باشد که بخود نیز نگفتم این ناز کز تو در دامن من افتی خداوندت باز اوحدی را بخداوندی خود هم بپران
---	---

و

کام دلم تشنه دلاش روا نمود بیکانه گشتم از سه خویان بهر او عالم ز باجسرای دل پیش پیرست ای دل منال در قدم اول از گزند ما را حلاقی در ازل از مهر او سرشت مرتب وصال او بدعا خواهم از خدا او که قفا ز نان زهر خود بر اندم روزی نسیم بر سر زلفش گذارد کرد یک آره مهر او بدل آسمان رسید جشم بر آستان در او بشی کرست ای اوحدی حدیث دل من ز من سپر	و آن در دراک بود مکر دم در نمود و آن ماه شوخ دیده بکشت اشیا نمود با هم بکس نگفتم من این باجسرا نمود از راه عشق او توجه دیدی پیا نمود ناکرد هیچ نسبت سستی با نمود در داکه مستجاب بکشت این دعا نمود رویم بر راه باشد و چشم از قفا نمود ز آن روز بوی غایبه دار و صبا نمود چون آره رقص میکند اندر هوا نمود خون میدد ز خاک در آن کسرا نمود کان دل بر رفت و باز نیاید بها نمود
---	--

ایضا

ممنوع غریب دیار تو ای غریب تو از نه کند که خواهی بکیر و پا زدم بند بر آستین چای تو میدم بوسه	دمی بجان غریب دیار خود پرور بشرط آن که ز کارم نظر نگیری با بر آستان وصال اگر چه نیست جوا
--	--

کرم جو خاک زمین خوار میکنی سبقت	جو خاک میکنی و بر خاک سایه می انداز
مردن سینه دلم چون کبوتری بطیید	جز آشت که در جان پانهادی باز
خیال قوی بلند تو می کند دل من	تو هست کو تر من بین و آرزوی مرا
مرا از دیده بروی تو ناظر ند و تو خود	نظر بروی کسی بر نمی کنی از نا
اگر بسوزد دست ای دل در دونه مکن	دم از محبت او میرنی بسوزد و بسا
حدیث در من ای مدعی نه امروز است	که او حدی را از دل بود زنده و شاد

و ک

یار را میکند بحدیث تو کوش باز	عسی باشد ای دل مسکین کوش باز
چون پیش او در دنیای نشو و	درمانت آن بود که بر آری خروش باز
هر که پیش دوست محال سخن بود	رمزی بنک در افکن گشتی خوش باز
ای باد صبح اگر بر آن بت گذر کنی	کو آتش من که در آیم بجوش باز
چران آن جمال جهانم که بعد از این	کر زمر میدی شناسم ز فروش باز
گفتی بدل که صبر کن او بقرار شد	دل را خوشی تا سخنانست کوش باز
خواهم بر آستان یکشب بناد و سر	وان آشتی که بر ندم بدوش باز
چون سعی ما بصوبه سوی نمیکند	دین پس طواف ما و در میفروش باز
کر او حدی بهوش ناید شکفت	مت غم تو ویر تر آید بهوش باز

ایضا

که تو بکلیمه در ایسی بچمن است امروز	ما بدانیم که در باغ کلی است امروز
کت بر سر آیم که بکیرم و سنت	نقد را باش که من میروم از دست
با چنان دانه خالی که تو بر لب زده	من برانم که ز دست تو است امروز
رخ گل رنگ تو بس خون که بریزد فردا	و من تنگ تو بس تو بهر شکست امروز

چشم ترک سمه بر سینه من خواهد زد	مر خد نیکی که را میکند از دست امروز
دل من کو بگلستان نزود معذرت	که بتی خار چنان در جگر خست امروز
دی جو زلف تو که آشفته شدم نیست	عجب آشت که چون چشم توام امروز
کر بدانم که تو بر من گذری خواهی کرد	بر سر راه تو چون خاک شوم است امروز
او حدی کو بمن دست فصیحان می است	شد بنیخیر سر زلف تو پیاست امروز

و ک

صاحب روی خوب و زلف دراز	نه عجب که به عشق کوشد و نا
انگ زلفش بیرون دل خلق	وام سازد کجا شود و مسا
خسته در خواب خوش کجا داند	که شب ما چه بکیر بود و در ا
آتش دل که من پیوسته شدم	فانش که آب دیده غشما
دل سو ان اگر چه صبر کند	اشک ریزان بخلق کو پدیا
هر که او گفت دل بخوبان ده	کننه باشد که دل بجاه اندا
چه دل نازنین بدان ره رفت	که از ایشان یکی نیاید با
ای که جمعی ترا جبهه سوز بود	شمع داند حدیث سوز و کدا
صفا بقله منی بدر است	دلبدا عاشق تو ام پدیا
زان ناشو که درد دل باشد	بجو نهاده وصل با اشنا
زاع تا در جبین بود مشنو	که بر آید ز بلی آوا
نیت جز آتش دل محو و	گذر باز پرو جو و ایا
کر تو عذاب هر کسی باشد	ما بجای و کر بریم نما
نا توان تو ایم و میدانی	ساعتی که توان بیا پردا
دولتی چند روز به باشد حسن	تو بدین حسن چند روز منا
دل ما را بوصل خود خوش کن	او حدی ما بملطف خود دهنوا

و س

عنايت خدا را بحال ما امروز بشي جو سال بياید و کرده شود کيت فراق نامه که دی دل بخون دیده شود کجا خلاص شوند از وبال ما فردا از ان لب و رخ حاضر جواب شرط است ز نیم اشک و ز جهره و چه آن پنجم خیال را نفع دهد و کربش جایی بر لعل او دهم این نیم جان که من ارم مخواب شب مگر آن روی را توان دیدن چو باد و صبح کنون قایلی سبی باید صبا بر آید آن در رخ آن غزال است اگر کند طلب او حدی از لطف بکوی	که شد جسته از ان جهره فال ما امروز حکایت شب بجز جو سال ما امروز پس ده ایم بیاد شمال ما امروز جماعتی که شکستند بال ما امروز که بوسه پیش نباشد سوال ما امروز کز اتفات نماید بحال ما امروز گرش و قوف و سندا از حال ما امروز و کرده دل نهند بر وصال ما امروز که پیش دوست نباشد بحال ما امروز که بشنود سخن از مقال ما امروز اذا کن این غزال از حب حال ما امروز که منش ازین نکستی احتمال ما امروز
---	--

ایضا

اگر تو بهاری بیستم باز بشادی بسی می شویم خوش سرازد دست چون گل بر دهنم زمستان بجز ان بیایان بریم جو دیوانگان رخ بختش آوردم بگو محنت مرا که بر نام ما بنودست ما را از عشق کنیز	که بر سینه زاری شستم باز بستی بسی کل بختیم باز که چون غنچه در پوستینیم باز بهار و صالی به بدینیم باز پری جهره و بر کنزینیم باز قلم کش که بی عقل و دینیم باز برین بوده ایم و پیرانیم باز
--	---

که آن بی سرین را خبر می برد
بسی آفرین بر من و او صدی

که با درو عشقت می بینم باز
که نیکو حدیث آفرینیم باز

و س

آنست عهد سخت کمان او فدا باز کنم ز پرده روی نماید نمود و لیک چون بوسه خواستش بر زبان قصد کند خالی نمیشود و دلم از درد ساعتی شکست سر عشق من از آشکار شد شمن سوخت جان و رخ او بر دلم از شوق زلف قامت و رویش زبان او میرود و سوار و سراسیمه در پیش گویند او حدی ز غم او چنین مسوز	کنم که عاشقم بکمان او فدا باز ایزد در درون پرده جان او فدا باز سرمد بلبلان دست زبان او فدا باز دل در بخشش بین بجز سال او فدا باز کمان صوبه هم ز دیده میان او فدا باز غارت بین که در دل رجوان او فدا باز در نامه و تیره و فغان او فدا باز دل میرود پیاده از ان او فدا باز پیمانه او حدی بختان او فدا باز
--	---

و س

او فدا داری کردی آنچه میکفتی تو نیز یا ویدار اینک در خوبی جو دوران تو چون دل ما از دو کستی روی در روی تو کرد در چنین وقتی که شد بیدار سر جا نشسته ای که میکوی ز خوابان جهان طاقم کمر یکتی دعوی که در باغ لطافت کل منم	تا بسوگ تا دگر بجز ان دلم عشقی تو محو دوران بامن میکنی بر شنی تو پشت هر کردی و از مار روی نهی تو اعتماد بر تو بود ای بخت خوش تو این کجا گویم که با بدخواه خنثی تو راست میکوی ولی بی خار شکوفی تو
چون بگویی او حدی دیدی که دشمن خبر شد خانه که دل را از مهر او نبرد رفتی تو نیست	

و ل

کلت بنده کردید و شمشاد نیز	علام تو شد سر و آرد نیز
که صد رحمت ایردی بر رخ	مرا آفرین بر لب باد نیز
زهر تو بگریخت چشم من	ز غشت بنالم بفسر یاد نیز
چو دیدی که چشم تو آیم ببرد	کنون میدی زلف یاد نیز
بناشد ترا بعد ازین برک من	که چشم بکندی و بیاور نیز
بلطف و مودارش بده داد ما	که چو رفتو دیدیم و بیداد نیز
خمر مثل تو آید ز پشت پرد	ما متمدت از بادری زاد نیز
بزیارت بودیم خواستیم	نزد او آن و دشنا جدا و نیز
نبود او حدی را توقع ز تو	که او را کنی در جهان یاد نیز

خرفه السین

برخ شمع شستام تو بی بس	بقامت سر و بستانم تو بی بس
شان بودی ز من پیدا شدی	کنون پیدا و پنهانم تو بی بس
من و ما و دل و جان و سر و پای	خدا که زبست ایانم تو بی بس
اگر در دل کسی بود آن ندانم	میان نقطه جانم تو بی بس
که از خود دیگری گوید من از تو	که میگویم که برانم تو بی بس
هر ابر سوزد ز دانش چه دانی	چه دانم هر چه میدانم تو بی بس
ز کل رویان این عالم که	من آن میجویم و آنم تو بی بس
نمیدانم که مردم را بخت	همی دانم که در مانم تو بی بس

درین راه اوحدی را در بری

دلیل آن بیابانم تو بی بس

و ل

هر صیغه نامی بکنند بغیر از دوست کسی	مرد و عالم گوید شمن و کدو مارا دوست بس
یا دکندم کون بجا که میل کردی نیم جو	مرد و عالم شمن چشم مانمودی یک بند بس
یا میداد این که هستی هر نفس یاد دیگری	ای که بی یاد تو هرگز بر نیاموردم نفس
ایردی چون شمع و خلقی از پس و برت روان	فی غلط گفتم نباشد شمع را خورشید بس
غافلست آنکو بشمیر از تو می بجد عیان	فقد را لذت مگر نیکو نمیداند مکن
خاطر موقت میوس کردی که بیستم جزا	تا ترا دیدم مگر دم جزو بیدارت بس
مردمان از عین کربت خیالی در دست	من جهانم که جهانم باز نشناختد بس
مکویت از اشکم جو در پاکت و بی ترسم که	بر سر آیند این رفیقان بسکناون بس
اوحدی را عشق پای داشته و لک نشو	بعد ازین عشق که کردی هر بخیر و بد بس

ایضا

ایا که مجلس با بوری می کند بس	تجویر طایفه نسیم میوای میکند بس
ز میر و خواجه طوایف بعد ازین ما را	حضور و محبت زنده و کدوای میکند بس
بمغان میل آواز جنگ رند از ما	ترا از بسک از جارتای میکند بس
ز قلیهای بزرگان مر که ششامی	مرا به خبر عده می ناشای میکند بس
مرا بصومعه کوشش ششور راه مده	که صوفیان من این جهنگلی میکند بس
کرم بصفه و صندر ملک نباشد را	لشتم میان سرای میکند بس
که اوحدی و کنی را دعا کند کوکن	مرا دعای مغان و شای میکند بس

ایضا

ای صبا یاد مرا از من بی یار بپرس	دارم اورا ز من شیفته را بپرس
----------------------------------	------------------------------

پیش آن ترکسج دور و بیجا پرس	پرسش دل چو بزلش بر ساقی زان
حال او یکسر از آن محل کبریا پرس	خشم او را بنود با تو سرگشت و شنید
خدا می کن سخن وصل بخار پرس	چون بان قایت زیاری آسته زو
عرضه کن حال دلم اندک بیار پرس	در میان سخن از حال دل من پرس
گو بیا و خبر از مردم شنید پرس	و کرش قصه سه مستی من با دوست
بمهر ایات درو خاند خلد پرس	او حدی کم شو اگر منزل او میطلبی

و

ای صبا از من آشفته خلاصی پرس	می نشان جان و دل و آن دل و جان را می پرس
در جهان غمش چه تو نداری و جانم	مر نفس میرو و آن جان و جهان را می پرس
زلف او را ز رخ او بکناری می کش	عافش میکنم آن چشم و دلی را می پرس
در جن میرو و بر باد خوش کل می بوی	و زجن میرو و آن سر و دلی را می پرس
کرچه او را سه مویی خبر از عالم است	مردم آن پنجه موی میان را می پرس
و چه من پر شدم در بوس دیدن او	تو که در میکنی و آن محبت جو را می پرس
او حدی عاشق آن عارض و زلفش	از سر لطف بین را و سامانی پرس

حرف اشین

چون نام او می گوئی بنام خود قلم در کش	ورش دانسته ز نهار خاشاکش در کش
از آن بچون و چند از نو نشانی یا لکنتی	ز کوی جند و چون بگذر زبان از کش
فواغی که سمی خواستی از رخسار کن	بباغ آن پری نه روی دروغ آن کش
چو باز نا عشق او صبحی کرد دروغ تو	دل را خالنا بر رخ زینل دروغ در کش
ز دست عشق شه آشوب کردادی می خواستی	سه آشفته خود را بیای آن علم در کش
چو در حصل صبحی در محبت سینه اول	پس آنکه کشتی حاجت بدیاری گرم در کش

تر او قتی که او خواند براسی رو که او داند	چو رفتی دامن خود را به آناز قدم در کش
ازین دآن چه میلا فی طلب کن شایقی	ز کفر و دین می جانی یا میز و بهم در کش
بوی جام بگرنگی جو شد و درانه تو کنگی	ازل ایا اید ضم کن حدت را با قدم در کش
ز تیغ یاد شیرین لب نشاید رخ ترش کن	کرت جام شفا بخشد و درت کاس نام در کش
اگر گوش تو بخند اهد نوای خسرو اینها	بهرم او حدی آی و شراب از جام جم در کش

و

دیدم که لایق آن نیست که منزل کنش	جاده نیست بجز جای که در دل کنش
سایه ناسته و دست کدامت بدار	تا زمین بوس رخ و سخن محفل کنش
آفتاب از جبه رخسار چاکیه کرد	توانم که بدان جبهه مقابل کنش
بیم نم بر سر خود دست بخون آلوده	چون مد نیست که در گردن قابل کنش
و به امر خود چون در دل مهر گرفت	چون توانم که بر اندازم و باطل کنش
شکلائی که زلف تو مرا پیش آید	تو پسندار که تا حل لکنتی حل کنش
دل که دیوانه ز پنجه زلف تو شد	ای پری جبهه بگو می چه عاقل کنش
او حدی کرد تو بخنی بکشد باکی نیست	تا ریاضت نکشد چون بتو اصل کنش

و

درین مسایه شمع من و جوی عاشق از دورش	که ماصد باد کم کشیم همچون سایه در نورش
و جو و مید لان پست از سواد زلف پر	روان عاشقان است از تویت چشم مجورش
بستی را که میکوبند باور میکنم لیکن	دلم باور نمیدارم که زین بهر بود جورش
سرای می کن چنین ناسی در و یا بند صد	علامه سقف هر قیامت و خاک مینش
عشق آن پرده بر من جو زجت میرسد بین	کرت طوا بادت اشد میاد بر من شورش
کلام او حدی سیریت سه بسته که در عالم	بخرا اهد ما بد جا و بد آن سواد ورق منشورش

دوست عاشقی دور دوزخ دوستی غافل	کروسی کا ندرین معنی نمیدارند معذور
--------------------------------	------------------------------------

و

<p>خفت زینهار برست او چشم بد دور از رخسار این پری و شش را اگر نهد و این دو سس آوردند بر پستان آید آن کلیمه با این غنچه و ناز آیت حضرت شی خاتم که از راه وصال همچون در بحر جانان دور باد از کام دل آنچه مقدور من آشفته بود از جاه و مال دست گیر او وحیدی بایی شک از دستان او</p>	<p>ماه را بگذرد می تا بدیسی نور از رخسار رخ جو نماید خجل کرد و بی جور از رخسار کل نماید در حجاب غنچه مستور از رخسار باز کرد و دلشکرا امید منصور از رخسار آنکه میدارد و مرا می میری دور از رخسار رفت بر باد و نشد بیکسو مقدور از رخسار داستانی که بگوید شش ستور از رخسار</p>
---	---

و

<p>دلا و کردم از گوی دوست باز مکش بر آستانه عشوق اگر دستت باد دناز کردن او ناله جیت شرم میاد شیم با و بده بوی آن نیکار و در کرد زمین بخت آن قبله طراز بکوی جو بوسه می ندی رخ بعا شنان میانی از این پس که بدیم بخوانش گفتن کشیدم آن بر زلف دراز و دوزی کز ت خزانیه مجو نیست دست طلع</p>	<p>کنون که قبله کز فی سوزان ناز مکش طواف خانه کن و دخت حجاز مکش ترا که گفت کرد کام جوی و ناز مکش مرا با تش اندوه در کرد از مکش که بیش بر رخ از خون دل طراز مکش جو دانه نیست درین عرصه دام باز مکش که پرده بر رخ ای ماه دلتواز مکش ببطره گفت که ای او وحیدی دراز مکش دلیر از شکن طره ایان مکش</p>
--	--

و

نیت دور از دوست میدارم	با جنان دوی کردار دوش
------------------------	-----------------------

جفت شادیت بعد آن که تو داری
 و لم از شوق تو شب تا ببحر نغمه زاری
 از من خسته لب لعل تو دل خواسته بود
 دوستی را که مد و سال در اندیشه است
 در دل این خانه که گرم بوفای تو بنا
 تن من شد ز تمام می سرگویی تو خاک
 آدمی باید و جویای در دور از راه
 او وحیدی با غم شیرین و سنان زوین
 آهین بخیه اگر کوه ز جا بر کسره

و

مقبل است که این مبارک بادش
 تو جنان خفته که واقف شود از و ناز
 کام دل تا بدید دل تو اغم و او شش
 که ترانگت که یکروز میا و رید و شش
 موج طوفان قیامت نکند نیا و شش
 وقت است که بنمراه کنم بابا و شش
 که در مثل تو فرزندیاید و او شش
 کین که میست که سوراخ کند فریاد
 نکند فایده با سنگ دلاان پولاد

و

<p>چشمه آن ماه مروارید کوش صورت او مایه لطیف و ناز ز کن جاد و فریبش سرپاش چون مکش بر سر زنده خطه در غم او باز و یک سینه را خاطر مایه خراشیدی چنین دو شتم آب دیده از سر مکش او وحیدی تا کی کشی با دشمن که بقولت کوش پیدا رود بنا</p>	<p>چون بخندد بشکند باز از لب سبک او سایه غفلت و دوش سنبیل ناز و ت بندش لاله و شش از لب چون لعل او شکر فرو آتش گرم که نشیند ز جوش سر بکوش او رسیدی این جوش از غم آن ز لعلهای تاب و شش زین کش چون نیست بودی کوش و درین دردی نمی گیر و شش</p>
---	--

و

نیت دور از دوست میدارم	با جنان دوی کردار دوش
------------------------	-----------------------

دشمن از دستم گریبان گوید از دری کا ند رشود با می چنین کس نمیخواهم که کرد و کرد او آه من که خود بسوزد و سنگ را عشق را با عقل اگر جمع آورند انگ جز کردن کشتی با من نکرد او جدی با یاد کندم کون اگر	من نخواهم داشت دست از دامنش هر کوسرگز متاب از روزنش تا که دارد با و بر پیرانش یا دیا شد با دل چون آتش سایه با سم نکو بد با و نش کریمیم خون من در کردش میل داری خوشه چین از خوشش
کرد ستم جو زلف در آرم بگریش دیگر بر آتش غم او گرم شدتم دستم نیز سد که گم دست بوس او انکو دلیل بودم را بعشق او کر خون دیدگان بگرسان رسد و انم که با و را بر او خود کرد از دست کر جز بدوست باز کند دیده او جدی	کس را بدین قدر نتوان کرد سرزنش انکو خبر ندارد این غم خنک تنش ای با و مسجدم برسان خدمت خون من شکسته بی دل بگرش آن نیستم که دست بدارم ز دامنش ترسم که آفتاب به پند ز روزنش چون دیدم ای باز بدوزم بسوزنش
کر بگری از آینه روزی صغای خوش مار از بان در وصف جمال تو کند شد شکر در آب و آینه زهار بعد ازین معدود و از اگر قوت کشته ام کس مارا تو پی زمر و جهان خوش را شای	ای بس که پنجه بدوی در قنای خوش دم در کشیم تا تو بکوی شای خوش تا نازین دلت نشود مبتلای خوش مستم حدیث مت با شد بای خوش بیکایکی چنین کمن ای آشای خوش

یک روز پیر من ز فراقت قبا کنم چون کشت او جدی ز دل و جان کردای	توان که بقاصدان تو بخشم قبا ای بخشم نگاه کن اندر کردای خوش
باشد آن روز که گویم بتو از خویش دوستی کو و بجای که برو عرض کنم چشم بر بستم و از دیده دل دور نه کرشی پیش خودم با روی بی اعیار از سر برده بر خیز و بر من بنشین کس چه داند که چه بر سینه من میگذرد او جدی تا روش قامت زیبای تو دید	یا کنم بر تو بیان شرح نیاز دل خوش قصه درد و غم دور دراز دل خویش چون بیندم بچیل دیده باز دل خوش بر تو خوانم همه تحقیق و مجاز دل خوش تا زمانی بنشانم بتو از دل خوش من شناسم اثر سوز و کد از دل خوش جز بسوی تو ندیدم نیاز دل خوش
مردی بهوش بودم و خاطر بجای خویش روی تو دیدم کینون رای دشمن صد بار گفته ام دل خود را درین کوس وقتی علاج مردم شیار کرد و می باشد بجای خویش اگر سرزنش کنی پیش تو خست روی سخن گفتن مگر کو بوسه بده لب تار می کشد مرا ای او جدی جوخت او بر هلاکت	ناگاه در کند تو رفتم بیای خویش چون من کسی مباد که شمار رای خوش جای دل قتل خویشی و ستمای خوش اکشون جان شدم که ندانم دقای خوش تا پیش ازین جراتشستم بجای خویش بر دست قاصدی به فرستم دقای خوش باری که فتنه باشم از و خونیهای خوش شرط آن بود که سعی کنی در قنای خوش

که می بر و خبر عاشقان شبنم حاش	نا سجده گاه عبادت بر پیش خرقه جلالت
مزار دیده بر آن چهره ناظر ندید لیکن	لمیرسد نظر بیچسب بکنه کمالش
مرا دلیست بحال از فراق صورت آنست	که هیچ جازه ندانم بجز منتن حالش
سیاه شد چو شب تیره روز روشن بخت	ز محنت شب بچون دیر باز جو سالش
جوجای وصل که بر آسمان رسم نقاش	گرم بخواب میسر شود حضور خدش
مزار فال گرفتیم بر صیغه دهر	چون نام دوست نیامد داشتیم بفالش
بیاد دوست قناعت کن ای اوحدی که	بروز وصل بدیدیم دیت مرد و صدش

و ل

بباد صبا گفتم از شوق دوش	که مگر کارم از می توانی بکوش
نشانی از آن نوش آرو بیاد	که سودای او بر دم از مغر بپوش
نزد آن گونه تلخت کلام دلم	که شیرین توان کرد او را بنوش
رفیقا کن بر نصیحت کرم	نذارم دماغ نصیحت بنوش
مرا آتش عشق در اندرون	ز خامی بود که ز نیام بپوش
مکن و درم از باد و خور و دین	مرا تازه عهدیت بانی فروش
دو چشم من از عشق او چون تر	بیم که بپوشد ز غم کو بپوش
چو آنکه سوی از شب بید لی	بروزش در بنجان و رازش بپوش
بهنل تا روم در سر عشق من	چو من رفتم آنکه ز پی می خروش
بکام بداندیش کش اوحدی	که بر نیکنو ایمان نمی کرد و کوش

و ل

دشمن بچا صلم را شرم باد از کار خوش	تا چرا این خسته دل دور کرد از یار خوش
رحمت میداند که بعد از چو بدست بید لی	شاد کرد و دیگر مان از دیدن دلدار خوش

انک ساعت بنوعی صباغ در بارم	شر مسارش کرد می که باز کردی بار خوش
بر کسی را میل با چیزی و خاطر با کسیت	بوسن و سجاد و خود کار و زار خوش
گفت و گوی عیب جو یا غم بنوعی سودا	کمان طیب آگاه گشت از محنت بیمار خوش
حاجت آنها نبود از حال من پر بند و ب	کویا تا به بخوانم عشق او طومار خوش
کسی خویش را بطراری کسی دیگر منت	من میدانم منتن کیسه از طوار خوش
من که بر اقرار عشق خود گرفتم صد گوا	باز منکر چون توانم گشتن از اقرار خوش
ماجرای عشق را روزی بگویم پیش خلق	در نگویم عاشقی خود میسکند اظهار خوش
دشمن از کار خوش آید و روز میدانم کرد	عاقبت رحمت کند بر عاشقان از خوش
ای که از من کار خود را جاره می جستی	این بجوی از من که من خود عاجزم در کار خوش
مهر جو کسی بعد از این در عشق کوی ای	تا شیمانت بناید بودن از کشاد خوش

و ل

چنین که پای دلم بسته شد بزلف جو بند	خلاص من تصور بجا شود ز کندش
برنگ چهره او که نکه کند کل سوزی	ز شرم لایه کند تا با باغ باز بر بندش
چه آب در دمن آید نبات و از لب او	اگر بکام رسد ذوق آن دمان جو بندش
ز بهر خشم بدانش به نیکنخواه بگویم	که با باد او بخوری کند ز عود و سپیدش
تمکرا دل که کس مبتلای تو کرد	بمقل باز نیارد و در نصیحت و پندش
نگنده ام زخ خود را جو خاک بر سر را	که بکد ری و مشرف کنی بشعل سمنش
ز دور می نگر ای اوحدی که دیر تر افتد	بدست کوتاه مایه و درخت بلندش

و ل

ای رخت خرم و دانات خوش	دان نظر کردن نبات خوش
روش قدما و نیست خوب	شیوه چشم ناظر است خوش

یارب آن پرده کی براندازی وصل آن رخ جان می طلبم بدین پیوه بهشتی تو چند گویی زیان کنی از من زود پنی عاشبی بنیاد کی به بیم تنگ چون کرت جان دهد آب خضر دم نبود اوحدی را نیست آشفته	تا به بنیم جاودانت خوش بر رخم در فکر که جانت خوش میوه شیرین و استخوانت خوش سود کی کردم ای زیانت خوش مده بر خاک آسنت خوش دست خود کرده در میانت خوش چون لب لعل در جکانت خوش بلاست لعل و استانت خوش
---	---

نیردم از خرابی دل خود بچشم مستش نقاش دور بین را از دست بر نیاید کی در کنار آید چون زان میان لاغ هر کس که دید روزی از دور صورت او در سالها نیاید روزی به پریش جز روی او نباشد قندیل شب نشینان نی پای بر نیار و از دست اوحدی کو	ورز انکه می سپردم در حال شکستش نقشی و کربان پیش نگار دستش در چشم کس نیاید غیر از که دستش تو یک دور بینان ویرت باز دستش در ساعتی نیاید یکدم بود دستش جز کوی او نباشد محراب بت پرستش به نیز بر نیار و از نیستی که دستش
---	--

امروز کم شدم تو بر اتم مدار کوش دوش آن صدم بساغر در طلم خواب روزم تو بر عزامت و ندی جرم کش ای سوشیار پند مدحیر مرا که من	فردا طلب مرا به کوی می فروش وامش نکاه کن که در کوی روم بدوش ستم تو بر سلامت مستی جرم کش زان یاده خورده ام که نیایم در بهوش
---	---

ما عاشقیم زار و زبانه پرده بر مدار زاهد جرات خشک و چنین آبشار روان ساقی مینار جز قدح آن شراب صرف گویند عشق او سخن خوشیست بکوی کوشی نیکنی تو بهرین جانب ای نگار چون اوحدی بروی تو می نوشم این	بردار عاشق از بتوان پرده پیش صوفی جرات سر و چنین باد با پیش مطرب بکوی جرم سخن آن لب خوش کفتی چه سود چون که نباشد سخن پیش تا بر کشم ز دل که خواستیده آخر خوش بقلم ده از لب و بر زبانم بکوی خوش
---	--

بایار بی وفا نتوان گفت حال خویش من شرح حال خویش ندانم که حجت خود انرا اگر هست طالع این کار کو بکوش ای دل شکست که بجوی از لبش مراد ای بی وفای میل منت از خبر شود جدتر اگر ز جالت خبر شود مارا بخویش خوان و بر خویش راه ده ای اوحدی مقیم به کوی دوست با	آن به که دم فرو کشم از قیل و قال خوش زیرا که یکدم نگدارد بحال خویش مارا بنود بحث کر فیتیم فال خوش دیدم بچون شکسته شدی از سوال خوش دانم که شر مسار شوی از ملال خوش ای بس در و دما که فرستده آل خوش باشد که بعد از این برسم از ضلال خوش کر در سدرای وصل به پنی مجال خوش
--	--

دشمنه شد بخدا و طوفان بلاش مگر با حسابا گوید نشان آئین روی کسی را که با سبایی و ملکی دست باشد زنی گفتی که پایایت به موج بلای شی بریدم آن بهیانتهم بعد از آن	بچشم من ز بجز آن که بی نامی بر دخواست که که در خاک میجویم نشان و کاه در آبش چو دور از دوستان باشد نه ملکست بد چه طوفان بلا بود این که بدایت با نگیریم تا نه پنداری کبی ز سرست حلاش
---	--

کرین بهای تار یکم دعا و مستجاب افتد
 که شد آن بخت نشانی بودم غالی
 تنم غم سفر دارد ولی از خاک کوی او
 اگر مندی بعد او فرود آید نه پندام
 بخوردان آتش دل بنایت آن شکر داد
 بناید پند کویا ز ابرین دل ریخ برودن
 خلاص از محبت این درد پنهانم کجا باشد
 صبا که بکوری روزی بدان بزرگ خطای
 که آن دلدار شکن دل ز حال ارحم یار

شجای نیش آن مهر راوی بنم ممتنا
 که توانم کشت اکنون بشی از پیش بوش
 دلم پر و نغوا هر شد که در جانت
 که مار رخ بگرداند از ابروی جو محرابش
 طبعی را که خون ماسی چو شد ز عتابش
 که نزد یگان بخلوتها بسی کشد ازین
 جو حسن عهد نگار که بنایم با صباش
 بیاور نامه مار از چین زلف پز تابش
 بکوی ارمیت کی کبری کنون وقت یابش

و

عشرت بهار کن که شود در کار خوش
 یعنی بد و رش همه کیتی تمام شد
 زان پیش که کشد لحد کور در کنار
 دست از بوسل موی میانی رسد بر
 اینجا که نقل و برمه بود زان دمان
 چون دستگاه و مکت آن ست می بنویس
 کز روی سحر ماه و جبین چو مشرق
 درین دست برین سرگشته پادار کن
 ریزنده کرد چشش باد سیح دم
 وقت عذر شاخ چمن کل چو بشکند
 مانند آن که بر رخ زیا جلد مشرق
 آشفته ایم و دلشده یا مطرب الساع

می در بهار خور که بودی غنا
 می به که او تمام شد جز بهما
 خالی بناید از تن خوبان کنار کش
 اندر میانش آروش اندر کنار کش
 دندان کسی میس نیالاید و بش
 با مطربان فاخر و باشا پادان کش
 جام آفتاب رخ شود و باد زمره و بش
 دستار دزد میکده را کو میباشش
 بر ک کل از درخت جو موسی بوبش
 کوی بیحرمه بر آید ز جاکش
 بر روی سرخ لاله ز شبنم قنادش
 آتش دلم و غمزه یا ساقی العطش

می صیقلیت در کف دندان که می برد
 صوفی سپاه در می صافی نگاه کن
 بر طور بزم مادل و جاهد بین ملکشا

از سیمنا کز دست و از دیدن عیش
 در جام الوعدی بخوری قطعه بخش
 و ز برق نور باد و هم جرقه و شش

و

در غنچه که از بوی باد مشک فروشا
 درخت غنچه کند غنچه پر من بدرد
 چمن ز شکل ریاحین و رنگ بنزه نو
 ز جوینا بگردون رسد غنچه یو طوبو
 ز بنزه جلوه غنچه و سس چمن در آید زرد
 روند در سر کل بر چمن پری رویان
 علم ز تنگل سرخ و زرد بر سبزی
 بام شاخ برآمد کل از سر اج باغ
 میان باغ زمره کوشه عاشقی سرت
 بر کشند سبوی شراب مردم ست
 طبع در خوشی از اوصدی پس ازین
 تو نیز غم خود ای مو شمن خوش گذران
 بهار تازه در آمد غم بکد از
 درخت و جوب جو دیدی که تر شود بهما
 کرت موات که عشرت کنی بدانش کن
 کرد چینی آذر دم و قول من شنو

شود جو باغ بهشت این زمین و با بوش
 بوقت صبح جو به عان بهر آرد خروش
 چنان شود که تو کوی می آید است بوش
 ز کوی مسافر رسد از رود فغان و خوش
 ز زاله غنچه جو اهر بر روی گردن و کوش
 بآن صفت که رود در سرتیاده سر و ش
 جو بر صحنه و با زده غنچه نقوش
 چنان که بر افق جرخ زمره و ز او ش
 بر آورو بصیرتی فغان نو شایوش
 چنانک مردم هشیار بر کشند بدوش
 که در بهار بنشیند بیلان خاموش
 که غم خوش گذرانند همیشه صاحبوش
 ز باغ بنزه بر آمد شراب سرخ بنوش
 بکم ز جوب درختی تو در سار خوش
 ورت موات که سبکی غمزه شکی کوش
 میاش بر سر آزار و پند من بنوش

و

ز حسن تو پدید آمد این عشق برین رفته تنها و شامی قدم ازین پشته شیرینیا در برون ز بهر شکار دل خستگان کسی با خیالت نه حسد و می برین آستان دعوت میجکس من آن باد را خاک خوارم شد نوازی عالم شهر اگر عاقلی کر این خلق هر کس بدین روی	خرد ز ابلت کرد و تلقین عشق که ماتش نکردی بفرزین عشق که او را نکشتی بفرزین عشق براب بلاشته زین عشق که بر روی تو افتاد یاسین عشق نکرد و دروازه با سبب عشق که بوی تو می آرد از جن عشق سکونت مجوز بجایین عشق بیاد او جدی را بجز دین عشق
--	---

و

گفتم بجایگی بر جان دوست عشق صد گونه مرسم از بهی سو و مدت کنیتم دل ز عشق پر داختم و خود هر یکشدم از شمش سالها و لی ایزد مگر لطف خلاصی دهد که راه ای نیک خواه عاقبت اندیش خیر کو پرسیده که باده خورد او جدی ملی	خود هیچ یاد پیش نیامد عشق از آنکه زخم بر جگر انداخت عشق هر روز پیش نشود اینجا نشست عشق هم زیر پای کرد مرا ز در دست عشق پروان نمی بریم ز دیوار است عشق زین پس مکن نصیحت محنت عشق خود دست باده لیک ز جام است عشق
---	--

و

دل خرقه دار و از او پر عشق حلاست عالم بستی شوق هر بیت سمان دور شد شای که کردن نه پدید ز بجز عشق مباحث خونم بتفسیر عشق که در شهرت خیمه زد و میر عشق	دل خرقه دار و از او پر عشق حلاست عالم بستی شوق هر بیت سمان دور شد شای که کردن نه پدید ز بجز عشق مباحث خونم بتفسیر عشق که در شهرت خیمه زد و میر عشق
---	---

اگر عاشقی ترک ایمان نکوی درین باغ اگر لاله جینی و کل اگر نیستی چون گمان بر گری بمعقول مکر و که ما را حدیث خرد را در مان کن که خواب خرد این را او جدی در ازل خورده ام	که جز کافری نیست تو غیر عشق تو ای شدن مرغ انحر عشق دل خود سپر کن بر تیر عشق ز قران مرست و تفسیر عشق پراکنده باشد تعبیر عشق ز پستان قالمو ابل شیر عشق
---	---

حرف الکاف

داهد از آنکه داشتیم بمحک شرفی مالی میرویم و نه جاد نه با قرار و دستان شادیم نه بشایم طامع و نه بمر هر مظلوم و ارمان در پیش خورده از ماکسان بکشته بگر انگ ما را نمی دهد در محضر نمیوشیم پند زاهد خشک نه بمال کسی بریم آشوب نه باین ما کسی را راه بر سر بر سخن نشسته بکام	ما و جام شراب و نغمه جنگ نه غم نام میجویم و نه تنگ نه با لکار دشمنان و لشک نه بسویم غصه و نه برنگ تنخ ظالم شکارمان در جنگ کرده از ما خسان بکانه بکشت هر بهل تاسی ز بند بر سنگ جان دیم از برای شاد شک نه بخون کسی کنیم آشوب نه بر آینه کس از ما زنگ احدی فرد او جدی فرسنگ
---	--

و

ای پیکر خفته چه نامی فدیت لک تم ظاهر از و چشم تو کرده دیده مردی	دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمک سم و دشمن از و لعل تو در دیده مردی
--	---

خوبان سزد که بر درت آیند سر بهر آدم و حسن روی تو که بره داشتی روی جو آفتاب تو مشرب ز طرف نام صورت کران چین اگر آن چهره بگرند در دوستی اگر بگمانی ز او حدی تنها نه او حدیست بدم تو مبتلا	و انکاه خاک پای تو باشد یک از دیدنش سجده پرده احق ملک کوئی ستاره ایت که تی پادشاه نقش بکار خانه چین را کنند حک ز رخا صلت پاک نمیدارد از محک کین حالیت در همه عشاق مشترک
--	--

حرف اللام

سودای عشق خوبان از سر بدر کن ای دینا و دین و دایش در کار عشق کردیم زود این دردت بخت رسد آکند به عالم مستی ز سر فرو نه و پای کبر بنشین در باز جان شیرین تر کن ز خون دود اینجا بیدیده جان بسی جمال او را از خلق بی نظیری کنی بیاد کبرم با رطلب جوستی نشین که خسته کردی در خلوت و حالش موزی که باریابی	در کوی نیک نامی لختی گذر کن ای دل زمین کار غصه پیی کاری و گر کن ای دل بخت این دردت بشکن دین قلب و کن ای دل پس دست وصل با او خوش در کر کن ای دل یعنی که عشق بازی شیرین و تر کن ای دل کر و این حدیثی آن دیده بر کن ای دل کری نظیر جویی دین به نظر کن ای دل کر پای خسته کرد و در حق بسر کن ای دل بچاره او حدی را ز اینجا خبر کن ای دل
---	--

و

مستم از باد عشق تو مراست مهمل دل از شوق لب لعل تو خون شد پسند باز می چنم و هم دست رفیقان شده چون ندادی کل وصلم بگفم خار جفا	دختم از دست دمی دست من از دست مهمل پشتم از بار غم عشق تو بشکست مهمل کر از آن دست که کام ازین دست مهمل که غم عشق تو اندر جگرم خست مهمل
--	--

که خدای زنده آن غمزه جادو مگذار دل نیز تو فرستادم و گفتی بس نیست و ششم سر بفلک برو ز وصلت صفا	در خطایی گذران ز کس سر مهمل خود بیا و بطلب کرد و کری دست مهمل او حدی را ز جفا همچو زمین است مهمل
---	--

و

بابا بدی بریم عشق ترا از ازل از دل ما شور تو هیچ نیا بد برون بیجکسم که بدل بر تو کزینم بدل سخ لبست را بدید مهر گرفت از عقیق راه بود عقل است زلف تو دارا لایمان بود نه جور تو ما در همه وقتی زبون ما و شبستان تو مود و تحت رحم زلف تو نشین ما نوشت سون و انالقم چشم مرا از لب نیست کز میری که هست نوت نشد نکته از کشتش و از کشتش او حدی را ز دیر باز فشه تست ای غزال	در همه عالم که دید عشق چنین بی ظل کر چه سر آید زمان و چه در آید اجل بیجکسی خود بدل بر تو کزینم بدل موم و مات بدید مهر گرفت از عقیق کما رکن رفیع است لطف تو بیت العمل کشته مهر تو ما در همه کیتی مثل وصل تو و جان ما یوسف و سیم و عمل قد تو در اماند لوح الف در غل لعل لب را شکر چشم سرم را سبل تالاب و زلف تراست مرتبه عقد جل تا نشود نا امید ز و بنموش این غزال
---	--

و

نه با ندازه خود یار کزیدی ای دل سیرناو که آن غمزه چرا کشتی باز صفت بار بلامی که کنون بر سر تست دل دلفتی و خود را بشکستی ای تن پرسن چند گنم پاره ز سودای تو من	تار سیدی بیلا می که رسیدی ای دل که بزخی جو کبوتر بپسیدی ای دل بار که گفتم و از من شنیدی ای دل ترک سر کردی و پشتم بخیدی ای دل بس کن این پرده که بر من بدیدی ای دل
---	--

مردم از غصه جهانی بغوشی بر ما	سرخو دیگر که مارا بخیریدی ای دل
کرد این کرد پیوی و سخن و در دلموی	که ازین باغ بحر خار بچیدی ای دل
کرد قدش بتوان جت کنار از لب او	کوشه گیر که بسیار دوییدی ای دل
او حدی در کشد از دست تو دامن دوری	کین قضیت بر او تو کشیدی ای دل

و

گفتم ز در و عشق تو گشتم چنین بجا	گفتم منم و دای تو از هر دمن منا
گفتم جو سال شد شمع از بار مجر تو	گفتم بوجیل روز گشتم این حوسا
گفتم که با تو نیست بحال حکایتی	گفتم جواب من هم آسان بود
گفتم و لم بوصل تو تعجیل میکند	گفتم از من بصره توان یافتن صبا
گفتم بشام روی تو دیدن مبارکت	گفتم که با ما و مبارک ترم بغا
گفتم که هیچ کوشش نکردی بحال من	گفتم که هیچ کار نیاید ز قیل و قا
گفتم که ابروی تو نشان میدهد بغید	گفتم نشان عید بود دیدن بها
گفتم چه داجها که توه اری و بهر من	گفتم که بی بهشت تو اید شدن حلا
گفتم ز مویه شد تن مسکین من چرموی	گفتم ز ناله نیز خواهی شدن جونا
گفتم که پای مال فراق تو ام جبرا	گفتم از ان سبب که نزاری بدت با
گفتم ترا یافت بشوخی که نظر	گفتم کسی ندید بخوبی مرا امشا
گفتم سوال من ز جهان وصل روی	گفتم که نیست ممکن ازین خبر سوا
گفتم که جاده نیست مرا در فراق تو	گفتم که چاره تو شکست و احتما
گفتم بشی خیال تو نزدیک من فرست	گفتم او حدی بخواب توان دیدن خبا

و

ما زین عیب نشاند که گزنا زای دل	اوسمی سوزد از عشق تو بسیار ای دل
---------------------------------	----------------------------------

بر جدیت دگر آن سایه میشد از ای دل	که ترا نیل بخورشید رخس خرابد بود
کرد قلبی تو در آتش و دگر از ای دل	چونکه پیوسته دل سوخته میخواهد دست
عشق با آتش آن چهره جان باز ای دل	شمع را بنگر و پروانه که با هم جویند
خانه از مردم پیکانه پیرد از ای دل	با درون تو غش چون سرخویشی دارد
پیش آن تیر سپرد زود بیند از ای دل	چشم آن ترک عجب تیر و کافی دارد
کوش بیدار که حسدیت نکند باز ای دل	باز بر دست می کرد و دلد می گیرد
حج سوت نکند ناله بر آواز ای دل	او با دواز تو چون کوش نخواهد کردن
بچین روی مکن دیده خود باز ای دل	او حدی بشنو اگر عافیتی میخواهی

و

زان بستم اندران به زلف سیاه دل	دیوانه می شد از غم او کاه کاه دل
این جرم دیده بودند از رو کتله دل	دل را این حدیث مداومت نمیکم
پیش رخ جو آینه او که آه دل	دل خسته ام ولی توان رفت نفس
ای سینه سستی که شغفد بجاه دل	بسیار میکشد بنمخدان او دلم
آخر نه هم بقول تو کم کرد راه دل	ای دیده مردمی کن و جشی برادر
دانی که دست روی ترا بکنم ام دل	جانا جو زلف با دل شوریده بدمشو
ترسید از ان که راز ندارد دهکاه دل	ار جان نهاد مهر ترا از او حدی مکر

و

زین حال که داری نظر بروی تو مشکل	زنی ز دست رقیبان کدر بکوی تو مشکل
چو چمن زلف تو بریم جو بند موی تو مشکل	مرا ز بار فراق حکایتست مطول
ز خواها شدن آگاه خبر موی تو مشکل	نخواه بکاه قیامت که ششکان غمت را
کذا عاشق مسکین بخت و جوی تو مشکل	بر آستان تو از دست منکران محبت

برخ خوی تو کرد و نمر از نقش بر آرد	وزان نزار نباشد یکی جو خوی تو مشکل
ز غصه ها که تو دانی کدام زان بر آرد	که میل روی تو در اینم و زده بسوی تو مشکل
بر او جدی شده آسان بر تو مردن و با پیش	ز دور زنده نشستن با روی تو مشکل

و

من نخواهم برد جان از دست دل	ای سلماتان فغان از دست دل
بینه میوز و نهان از جور چشم	دین میگردید عیان از دست دل
هر که از دستان دل غافل شود	ز دور کرد و داستان از دست دل
جاودانی این باید سدا	تا بگرییم جاودان از دست دل
چشم انداز تاب و دل در تب شاد	این ز دست چشم و ان از دست دل
کفایت بودم پای در دامن کشم	دین حکایت کی توان از دست دل
قوت پایی ندارد و او جدی	تا نهند سر در جهان از دست دل

و

ای بحری دعای من در دلش آن جفا	یار خطا پرست را بر سر آن خطا مهمل
خسته مرستم شدم ای قدم بجا برد	سخن مرد غل شدم ای فلک دعا مهمل
خاک زمین او شدیم آتش از دشت	آب ز کار ما بشد باد و دین سدا مهمل
ای که نهاده مرا بر سر دل کلاه غم	لطف کن و بدست خود پیر سنم قبا مهمل
ای من مستمند را در صدد وصال کش	یا دل درد مندر را بی مدد و ا مهمل
چند کنی بختک من روی جفا که راه زد	این که تو جای آشی در دل من جا مهمل
با همه خلق سر خوشی و دین خسته سرشی	با تو که گشت کز جهان سر خوشی مهمل

او جدی از کنار تو در شد و دیار تو
 مدت اشتاد تو او شد ای خدا مهمل

و

که رسا ندین شیفته مسکین حال	خبری زان صم ماه رخ مشکین حال
هر بحر زلف جو شامش که دلم در کف تو	در کف باد شامت خنک باد شمال
بیت میلی من از آنکه ز میل رخ دوست	میل در میل بخون دل من مالا مال
شوق بوسیدن آن دستم اگر پیش بر	بغلط پای برون می نیم از صف فعال
پیش ازین دیده با مید خیالی می خست	باز خذیت که در خواب برفتم ز خیال
ای رخ دوست نکویم که ماسی سالت	کجا بخجی دوست کد از دزد ماسی سالت
حالتی هست دلم را که نمی یارم کنت	به ازین کشف نشاید که کنم صورت حال
مهر فرمودی و فرمان تو مقدر مست	مطلب صبر جیل از من شقایق جمال
او جدی نامه بی قایم سودی نکند	دوست چون کوشش باد از تو کرد در شمال

و

ای بخار حیرت ما را سفته دل	رحمتی کن بر من آشفته دل
دلک رویم سدر به کرد آشکار	سر چه اندر سالیها نهفته دل
قصه آتش که در جان منست	بر زبان آب چشم گفت دل
بر امید آن که او را غم خوری	پیش خار غم جو کل شکفته دل
بینه ما را که خلوتگاه نست	از غبار سر خیالی رفته دل
پیش ازینم هر کسی میداد و پند	لیکن از کس پند ناپد رفته دل
شرح بیداری شبهای ترا	او جدی زین پس کو باخته دل

و

خیز که در می رسد نوک سلطان کل	جاوده بر می بساز تا بهی خان کل
-------------------------------	--------------------------------

کل دوسه روزی مقام شش نیکه بکام	این دوسه روزی که مست جان من کل
طفل ریاحین بکشد شیر زستان ابر	بیل شوریم دل شد شبستان کل
زود و پینی جوم فاخته را در حن	ساخته آواز ما برب خندان کل
درین بید انگشند بسند چشید حی	بر سر باد آورید تخت سلیمان کل
ای بت دامن کشان آستینی بر نشان	تا بستر برکنیم یکدوسه دامان کل
ساع و پمانه و چند پرازمی بیار	زود که ما داده ایم دست پیمان کل
خارجن بگو که نه شاخ درخت	تغ پفکن که شد طالع بفرمان کل
غنچه کرپان درید تا بن دامن کنون	ناله بیل مگر نیست بدندان کل
دست صبا غنچه را باز دیدم حسد	تا بنماید بخلق قصه پنهان کل
از سخن او صدی برورقی زان کر آن	برورقی آستیت آمده نشان کل

و

معراج ما بروح و روان بود صدم	دیدار ما بدیده جان بود صدم
آن دلفروز پرده بر انداخت همچو رو	از چشم غیر اگر چه نهان بود صدم
چون فکر تم زانفس و آفاق در کد	پرواز من بیرون ز جهان بود صدم
با جبریل عقل و دلم که شاد با	از رفوف و ماغ روان بود صدم
جایی رسید فکرم و بکشت کا نذر	روح القدس کشیده عنان بود صدم
طاوس جانم از موس شمای وصل	بر شاخ سدره جلوه کنان بود صدم
در یافتن ز قرب مکانی و منزلی	کامخانه منزل و نه مکان بود صدم
اندیشه که دوم هر کسند که زده بود	باشوق کفتم و نه جان بود صدم
و ان سو و با که مرد موسی شمع جمع دات	در کوی عشق جمله زبان بود صدم

او خود شای خود بخودی کت کا وحدی
از وصف حال کند زبان بود صدم

و

کر رخ این سوا سی بال و پرت بسوزم	در حال دل نمایی دل در پرت بسوزم
من شمع شستم و تو پروانه تاب ساری	در پای من میری من بر سر بسوزم
چون ز آتش بسوزی دیگر بسازت آرم	تا بنگرم که هستی زان بهتر بسوزم
خاکستر ت کف من روزی ز آتش خود	وز دستم اربانی خاکستر ت بسوزم
چون عودت او بسازم این مشو که کرم	در پرده بسازم در دیگر ت بسوزم
تا فوق عشق کردی در بحر بی نشانی	سم بادبان بپرسم سم لنگر ت بسوزم
و قتی که نام خود را مومن کنی ز طاعت	مومن کنی و لیکن چون کافر ت بسوزم
زان رنگ و بوی چندین چون کل محمد کا	که زانک عود خامی بر بخت ت بسوزم
کنی خلاص یا بدمر ز که خلاص آمد	من در طایف با غم سیم و زرت بسوزم
ان تا جو اهدی تو بر هر دری نگر دی	و دند جو خاک کوچه بر هر دری بسوزم

و

کر بار شوی با من با عهد تو یار آیم	و در انک نیکداری دوریت بکار آیم
ای پرده غار خود و ندر دم مار خود	تا بخره و خود باشی مشو که غار آیم
من دولت میدارم که بر سر محمد خیران	در ظلمت شب پیوم با نور نهان آیم
زودم نتوان دیدن زیرا که بگردیدن	با جهر و علم با شمع با کر و غبار آیم
رازم بندانی تو ضبطم نتوانی تو	روزم یکی سینی یکر و زینار آیم
سلطان جمال من فرخنده نهالم من	آگاه بیالم من تا کاه بیار آیم
که جامه در اندازی و ز جسم بیرون تازی	در چشم تو جان کردم در پرده تازی آیم
در منظر خوبان آه روز و تماشا کن	که منظره ایشان بر من و حصار آیم
هر جمله اعدادم نه زادم و نه زایم	هر جا که کنی یا دم در صدر نشان آیم

که نام دلب جویم تا درین جاہ آیم می جویم و بی خندم پیوستم و بایوستم گاه از پی یک رنگی شد مطرب و تنگی آفت قرار من گرفتیر غایت کس با جملہ درین آم خشد و نه در خواجم تا احاد پر میزم در اوحی آویزم	که کنیت خود گویم تا بر سر آیم گاه از لب کل خندم که بر سر آیم اسلام بر افکند در شهر تار آیم چون غیر فنا کرد و دل که بقرار آیم تا غرقه شوند اینها بس من بکنار آیم خود مشعلد انگیزم خود مشعلد آیم
---	---

کمان مهر که ز مهر تو دست و ادا رم اگر جهان همه دشمن شوند با کی نیست هر که روز و شب اندیشه تو باید کرد بوصل روی تو ایمن کجا تو انم بود دل شکستی و مهرت را با نکره که من ز آشنا دل مر دم درست کرد و من قبول کن زمین ای اوحی و قصه عقل	اگر جو خاک ز پیغم کنی مو ادا رم هر از غیر چه اندیشه چون ترا ادا رم نظر مصلحت کار خود کجا ادا رم که دشمنی جو فراق تو در ادا ادا رم بحر مای جان با تو ما هر ادا رم دل شکسته که دارم ز آشنا ادا رم بمن مگوی که من در جی تو ادا رم
---	--

آن پرده بر انداز که ما نور پرستیم غیری اگر آن روی بدوری پرستند خلق از جوس جزو طلبکار هستند مار از صحن از دیدن خویان صفت روشن بگریختی شده سر خانه کیمنی زین فر کسان دور که ما بوشن بهانرا	مستور بجای چو مستور پرستیم ما صبر نداریم که از دور پرستیم و انگاه مستی تو که ما جو پرستیم کز بهر تجلی جو از طور پرستیم ما بود تو پیغم و جبین نور پرستیم از ناله فر و بسته جو ز نور پرستیم
---	--

کوتہ نظران روی بگلزار نهادند باجر تو چکن نشد اندیشه شادی احباب خدای ازیت در جستان اروز کشت اوحی از بحر نور بخور	مایم که آن ز کس مستور پرستیم کین ماتم از آن نیست که پرستیم در صدر نشین ثابت مشهور پرستیم پر و ن توان رفت که بخور پرستیم
--	--

من با ده عشق نوش کردم مر عریده و کیه با ده الکخت هر کس که فنا و من سخن گفت چون موش برفت از حرفنا پندم بده ای رفیق سیما بکار که من نماز خود را بر آتش عشق اوحی را	چون مست شدم خروش کردم باز اید خرقه پوشش کردم اورا هر دمی خوشش کردم ایثار حدیث موشش کردم انکان که پند کوشش کردم در خانه می فروشش کردم امروز تمام جوشش کردم
--	---

در تو بر آورم ز دنیا و دینم چشم همه آفاق بریدار تو بیند تحصیل تو مند و در من آسوده روا اندیشه مستوری و دین داشتیم بو از کج و صالت بسیاری برسم زود کر نور تو در خلق به پیغم زد و کیتی	بابا ده عشق تو همان یاد و هم اینم تایر ده ز رخ بر لکشی سج نه بینم از خمین اقبال ج را خوشه نه بینم سودای تو نگذاشت که مستور نشینم کر خاتم لعل تو شود ملک بینم سم چشم تو و بدم و سم گوشه کز بینم
---	---

چون اوحی آروز شوم شاد که باشد در خاتم امید ز لعل تو	لیکنم
--	-------

د

من دل بنگ دادم و از نام فار غم	ترک مرا کردم و از کام فار غم
خلق از برای دانه بدم او فشد من	در دانه دل بستم و از دام فار غم
در بان اگر نمیدادم بار دل خوشم	سلطان اگر نمی کند اگر ام فار غم
خامی اگر ز دور خیالی می پزد	من سو ختم ز پخته و از خام فار غم
کس چون کند ز بهر سر انجام ترک جام	جایی بده که من ز سر انجام فار غم
ای با دهم ز سر زلف آن بکار	بوی رسان بمن که ز پیغام فار غم
کر میزد معاينه شمشیر خاکست	در رسید به مکا بوه و شام فار غم
تا روی و روی دست مرا در نظر بود	از جوج دم نمی زخم از شام فار غم
که او حدی ز سر زلفش عام خسته شد	من خاص دوست گشتم و از غم فار غم

د

روزی بر آن شمع جو پروانه بسوزم	در خویش زخم آتش و مرده بسوزم
چون با من بکانه غش با سر خویشم	با خویش در آمیزم و بیکانه بسوزم
دیوانه شوم که از ابات برارم	بر خویش دل عاقل و فرزانه بسوزم
که آتش اندوه برین آب بماند	سم دخت بر اندازم و بخایه بسوزم
در وصل دل من نه چنانه دهر می	در می فلکیم آتش و چنانه بسوزم
یاران همه در گلشن وصلند بشادی	من چند درین گلشن ویرانه بسوزم
که بر کزدم دام بند او حدی این بار	سم دام بردانم و جم دانه بسوزم

د

خود را ز بد و نیک جدا کردم و رفتم	رستم ز خودی رخ جدا کردم و رفتم
-----------------------------------	--------------------------------

آن نفس می که کر قمار علف بود
کام بکمان محبت و نا کامی بود
مرفض که از من بهمه عسره قضا شد
مرفض که در کردن من بود بغیری
روی بکمان چون که بحراب ریا بود
پای دلم از هر موسی سلسله داشت
تنه با بنم چشم فرو شستم و شد پاک
دیدم که دل او حدی اینجا بگر و بود

اگر جو خان سر بجز اگر دم و رفتم
کم کفتم و آن کام فدا کردم و رفتم
در یک رکعت جمله قضا کردم و رفتم
از خون دل ز دیده ادا کردم و رفتم
من شست برین روی و ریا کردم و رفتم
از پای دل آن سلسله و اگر دم و رفتم
دل را بغم عشق دوا کردم و رفتم
او را بدل خویش دبا کردم و رفتم

د

دی ده میخانه باز یافته بودم	کار طرب را بساز یافته بودم
بهمی دادم و ببطرب و ساقی	سرجه بعمد مرا یافته بودم
آنچه نه عشق تو بود و درندی و	چین دروغ و مجاز یافته بودم
ذاته دل دار و ادبسته دلم را	در حرم اهل دار یافته بودم
نمید و جادو را در و سپهر را	پیش خود اندر نماز یافته بودم
با همه پستی بلندت خود را	از دو جهان بی نیاز یافته بودم
سایه در بان نکست ز حجت را	زانک سلطان جواز یافته بودم
مرمکس و آرزو که بود دلم را	در رخ آن و لنوا یافته بودم
در نظر او حدی ز را حقیقت	نه در افلاک باز یافته بودم

د

نفس دل شو ریم محو و کر فتم	دامن ز سرو از من دور کر فتم
زین حجره ویرانه چو گرفت دل را	دانه در آن خانه محمود کر فتم

و س	
سن دل بنک دادم و از نام فارغم خلق از برای دانه بدم او نشد و من در بان اگر بیند هم بار دل خوشم خامی اگر ز دور خیالی می پزد کس چون کند ز بهر سر انجام ترک جام ای با وجودم ز سر زلف آن نکار گر میزد معاينه شمیر خاکست تا روی و روی دوست مرا در نظر بود که او حدی ز سر زلفش عام خسته شد	ترک مراد کردم و از کام فارغ در دانه دل نبستم و از دانه فارغ سلطان اگر نمی کند اگر ام فارغ من سوختم ز پنجه و از خام فارغ جایی بده که من ز سر انجام فارغ بوی رسان بمن که ز پیغام فارغ در رسید هر مکا بره و شام فارغ از جی دم نمی زدم از شام فارغ من خاص دوست گشتم و از غم فارغ
و س	
روزی بر آن شمع جو پروانه بسوزم چون با من بکانه نشناسد خویشیت دیوانه شوم سر بخوابت بر آرم گر آتش بده برین آب بماند در وصل دل من نه چانه دهد می باران همه در گلشن وصلند شادی که بر کزدم دام نهاد او حدی این باد	در خویش زخم آتش و مر دانه بسوزم با خویش در آمیزم و بیکار بسوزم بر خویش دل عاقل و فرزانه بسوزم هم رخت بر اندازم و نمی بسوزم در می فکرم آتش و چانه بسوزم من چند درین کلین و پیرانه بسوزم سم دلم بردانم و هم دانه بسوزم
و س	
خود را ز بند و نیک جدا کردم و رفتم دستم از خودی رنج بخدا کردم و رفتم	

آن نفس سیمی که کشتار علف بود کام بیکان محبت و ناکامی بود هر فرض که از من بهمه عسر قضا شد هر فرض که در کردن من بود بغیری روی بیکان چون که بحراب ریا بود پای دلم از سر موسی سلسله داشت تن با بنم چشم فرو شستم و شد پاک دیدم که دل او حدی اینجا بگر و بود	اورا جو خزان سر بگر اگر دم و رفتم کم گشتم و آن کام غذا کردم و رفتم در یک رکت جمله قضا کردم و رفتم از خون دل و دیده ادا کردم و رفتم من شست برین روی دریا کردم و رفتم از پای دل آن سلسله و کردم و رفتم دل را بنم عشق دو اکر دم و رفتم اورا بدل خویش رکا کردم و رفتم
و س	
دی ده میخانه باز یافته بودم همی دادم و ببطرب ساقی آنچه نه عشق تو بود و درندی و ز آه دل زاده دار بسته دلم را نبرد و جگر را در و سپهر را با همه پستی بلند سمت خود را سایه در بان نکشت ز جگر را هر مونس و آرزو که بود دلم را در نظر او حدی ز راه جنت	کار طب را جبار یافته بودم سرجه بجز در از یافته بودم عین دروغ و مجاز یافته بودم در حرم اهل داری یافته بودم پیش خود اندر نماز یافته بودم از دو جهان بی نیاز یافته بودم ز آنک ز سلطان جواز یافته بودم در رخ آن دولتمو از یافته بودم نه در افلاک باز یافته بودم
و س	
نبض دل شو رین محو بود که رفتم زین جگر و پیرانه چو کرفت دل با	دامن ز مهر او ز من دور که رفتم راه در آن خانه محو بود که رفتم

که راه درازست چه اندیشه که پنهان از صورت خود اصفی نیست خفتش تا مرده و لا ترا ز کف غم بر ما نیم در حضرت سلطان معانی محبت ای اوحدی آن نور که پروانه اوی	به توشه از آن منظر منظور کفتم ما دیده ز دیدار جهان خود کفتم چون روح نفس نفس صور کفتم برویم شال خود و منشور کفتم چون رخت که این تابش از آن کفتم
---	--

و

شد زنده جان من بی آن یاد یارم من مستم از جامی و کراشته در دای جان نیک نام سوار شد تا با سر دهن بار شد بجاوه که یافتم شود در حال بفر و شرمی دیرست تا در خواب شد غمت من آشنه دل دل در غمت چار شد و آنکه من از دل بی خبر در شمع رویش جان من گشت و میگویند که سر ز خاک پای او کردند به سجده بیکبار گویند وصف عشق او تا جند کوی او جدی	انگور اگر منت نه من زمره برداشتم سر کس که آید سوی من چون خود کشتاش بر میز غم آنی نمی باشد که سوارش کنم تبیح اگر زحمت دهد در حال زناش کنم من هم خروشی میزنم باشد بیدارش کنم اکنون که با خورش آدم زان شد که تیارش کنم کودان و من پروانه تانم بیدارش کنم تا لایق است از بعد ازین بردوش خود بارش پوسته گویم اوحدی تا نیک بر کارش
---	--

و

مادرین شهر پای بند توایم مرده و آن دلمان چون بسته میدوانی و می گشته زارم ای هلاک و لم پسندیده کوریقتان سفر کشید که من	عاشق قامت بلند توایم کشته آن لب چو قند توایم چون بیدری که در کمد توایم دولتی باشد از پسند توایم شوانم که پای بند توایم
---	--

لذری میکن اربطیب منی زاوحدی یاز پر سر حال که	آتش می نه از پسند توایم تا جایت یاز منند توایم
---	---

و

بدکانی فرزندان کرم سر چه دام زکریز پایی من جو خمر نجان آمد ز چنانیان بر آمد خرم بی پرستی سر به پسندم آخر که چه فشه کرد و دیری دل و دین و دانی را که بهر حاصل آمد خبر عنایت از کسی شبی شنیدم نیامت از بر آیدش من ز خاک محشر بر اوحدی بگویند و کبر حکایت من	همه قهقهه تنی گشت و سوز در قفا دم شوان بخانه رفتی که ز خواجهر شرم دارم کس ازین خبر چه دارد که جز زند خاکسارم دل که گمان من بین که سوز امید و ام همه کردم اندام کار و دزدان که در چه کارم بامید آن عنایت شد و روز میگردارم دل من شرمساری نمیکند که سر بر آرم چونما درخت باری که باوحدی پیارم
--	--

و

مسجده نمیدانم که شمار خراباتم خراب افتاده کار من خراب اختیارم ز دام زایدی جستم بقلاشی که بستم بکره آن باوه ای ساقی جواز و جیل عشا خردید داشت در بدم پذیر میداد سوکند تو که جوای تمکینی سزد و بامن که نشینی بکره کویش از زاری جوستان درشت تازی دل ز زمین کرانان جو زمین پیوود جو جام بخودی نوشتم بنان اوحدی	جزین کاری نمیدانم که در کار خراباتم خرابایتی یار من از آن باوخراباتم ز بهر آن چنین مستم که میشا و خراباتم بمن ده شربت باقی که چار خراباتم جو بار از خرسنگندم سبکبار خراباتم که در مسجد منی طلبکار خراباتم بسر میگردم از خواری که بر کار خراباتم بر از پاسبانان چه که بیدار خراباتم کنون چون مست و بهوشم از او خراباتم
--	---

و

باز قلندر شدیم خانه بر انداختیم شعله که در سینه بود سوز بدل باز دادیم عقل را با پشته را خواستیم در رود که کی بوسن با عفت دست بستیم و دم معنی شد اصل را نقش بستیم با کف در دل با سر چه بود جز بوس و با دخی ز دود بخور و بر این قصه شیرین که ما از کل بستان وصل یکدوسه و این یاد ز قد یک مرغ بود طعمه یک مورث ای که بشویش دست بر آورده یاد سپاهان میارم که ما سر نه و	عشق تو ای بی بر د خرقه در انداختیم خمر که باز می بود بر قمر انداختیم نفس بد اندیشه را در سفر انداختیم مرغ سوارا بر جربال و بر انداختیم صورت نا جسن را از نظر انداختیم این بستر دیم پاک و آن بدر انداختیم زحمت فرا و از کمر انداختیم کان علف تلخ را پیش خرا انداختیم مرجه با تم ما بر یکدگر انداختیم سینج چرا می کشی چون پیر انداختیم خاک در اوجدی در بر انداختیم
---	--

و

عقل صوفی با مهار اندر کشیم نفس منصب خواه چاه اندوز را با دودر بد آسا خوریم اندر صبح یار پرستان دوری دوست را کوش چون پر کرد از آواز جنگ دشمنان از پی فراوانند لیک	عشق ضافی را بکار اندر کشیم از کند خسر و عار اندر کشیم بیل رند با دود خوار اندر کشیم دست گیریم از کنار اندر کشیم می یاد لعل یار اندر کشیم ما حیب خود بغار اندر کشیم
---	---

او جدی را از برای بند سپید
و داغ عشق آن بکار اندر کشیم

و

توبه کردم ز توبه کردن خام چون پوشیم حال کاوردیم پیر مارا بکونه توبه دهد زا به خام اگر زنده طعنی نیت از یکدگر بدید سنو تا بخوشیم بر نیاید عشق کر تر اینست آشی در دل	بر این جامه و بیان آن جام طبل که کوچه و علم در بام که جوانی نکرده ایم تمام بگذاریم تا بخوشد خام صالح و فاسق و طالع و حرام تا نگوئیم بر نیاید کام از دل او جدی بخواه بوام
--	--

و

عجب نیت که در عشق تو تیار کشم بر سر خاک دلت که بر دم باز بشی دل آن نیت که من بعد بکاری آید بر دمان تو که از وی شکر اندر کشم هر که کل چندش از خان بناید نالید با سر زلف تو خود دست می ازی نه روا او جدی قصه بیکانه بر یار بر ند	بار بر کردن من چون تو نبی بار کشم بر سر وارش همه درین پندار کشم نکرش من تمنای تو در کار کشم اگر دم دست رسد نقد بخرداد کشم من که دل بر تو نهیم جور بنا جاد کشم به از ان نیت که من پای بقدر کشم من پیشش که بر دم خود که از یار کشم
--	--

و

سجاده را بکشی که کام و ز محو آیدم شهر بد بگذاشتم نقشی و کربنکاشتم بودم قدیمی خویش تو از مذمت و از کین	نزدیک من نه جام می که منزل دورم خود را جو نام می شستم پیچود درین سوراخم منزل بمنزلش تو از ان شاد و سحر و آیدم
---	---

درگاه و در بیکاه من دایم بیدارم
 بازم بجا چندین مکن پیدا بر مسکن کن
 سر چند پستی چو شش من فریاد نوشا نوش
 من بر جهودان دغل شکل ترازم کرد
 با آن که کرد این منم هم حجت آب و کلم
 ره شش آن خوانم مده آیم بر نام من
 با او روم در پیر من با او نیایم در کن
 خواهم ز روی ارتقا رفتن برین بام بقا
 بهر پدم از ماسی جان با ناله و آسای جان
 چون اوحدی در کوی دل تا من شنیدم بوی

کز حضرت آن شامین با خط دستور آدم
 آبرو ز من پرچین مکن کز پیش فغفور آدم
 یکسو منه سر پوشش من کز خلق مستور آدم
 زیر اگر لوح اندر بغل این ساعت انظر آدم
 از نازکی تر شد دلم کز عالم نور آدم
 دارو در مانم مده زیرانه بر بخور آدم
 تا تو بینداری کمن از یاد بهجور آدم
 میدان که میخوام لقاجون فارغ از جور
 و انگاه من را می جان شهبای دجور
 هر جا که کردم روی دل فیروز منصور آدم

متمای بت من بجهان هیچ بتی نیست
 فردای قیامت که سر از خاک برآرم
 دست من در امان شما هر چه بینید
 بر کرد من از دانه و دایمیت عجب است
 در سر محوس اوست بهر گوشه که باشم
 با دم نتوان بود که مسکین و غریبم
 پنهان شدم از خلق و ز خلق خلق او
 دوش اوحدی از زهد سخن گفت من از

سربت که برین نقش بود من پرستم
 جز خاک در او نبود جای شستم
 جز حلقه و آن در بستایند ز دستم
 روزی دو که مرغ قفس دلمی شستم
 در دل طرب اوست بهر گونه که مستم
 خوارم نتوان کرد که افشاده و پستم
 خلقم جو بدیدند و بختند و بستم
 القصه من از غصه او نیز برستم

و

جای آن واری کمن بر دیدن حاجت کنم
 رسته حیران کرد و دوشگر تنگ آید ز شرم
 که چه شد فرسوده عقل من ز دست زلفت
 خویش را دیوانه سازم تا بدین حجت
 بر روی و بر دیده من گر کنی حکم ای پسر
 رای رای تست هر حکمی که میخوای بکن
 اوحدی کردل بدست زلف است داد

رایگان باشی اگر جان در کفایت کنم
 چون حدیث پسته تنگ تنگ خات کنم
 آفرین بر دست زلف عقل فریاد کنم
 خلق را در حلقه زلف من سیت کنم
 دیده را خرد و در و دراکا فریاد کنم
 چون در روی تو بایده خدمت رایت کنم
 جان فدای حسن روی عالم آرایت کنم

آمده ام که حرف این صفت بار بشکنم
 روی آردم میوه خجسته آردم
 غول یل را شد دیو کسیر سیاه شد
 شهر خطیب کشته را منبر و خطبه نو کنم
 زامب دیر اگر مراره بکلیسا و هد
 روز مصاف در روم این صفت قلب و بینه
 من ز کناد در کین تا بحر مخا لای بکن
 باب لعل با خود و عیش کنم بخار خود
 که بدید خویش را طلب کند مرا
 انگ غبار او منم کرد بر آرد از تنم
 که چه فرودم آن پسر این صبر رخ و کرد

صد در نشین صفت را رونق کاد بشکنم
 صورت حور بشکنم سوره نار بشکنم
 دیو و طلسم مرد و را ازین بار بشکنم
 دیو بلند کشته را برج و صبار بشکنم
 تم و قدح تنی کنم دیک و قنار بشکنم
 گاه پناده رو کنم گاه سوار بشکنم
 سر زمین بر آوردم بکنار بشکنم
 دشمن کور کشته را بر در غار بشکنم
 رخت سفر برون بدم غنچه دیار بشکنم
 از دل نازنین خود کرد و غبار بشکنم
 از می و مجلس این قد بر سر خار بشکنم

وله اصک

ای زاهد دستور ز من دور که مستم
 ز ناز و بندگی تو پیش خرقه بهر پستم

یا قوی خود باش که من تو به شکستم
 من خرقه پوشیده بر ناز بهر پستم

سخنی روز جحر را سهل کنم برا اوحدی
 کرب و وصل پیوسته از لب یار بشکنم

دل خود را بیدار تو جاجمند میدانم مرگویی سر خود گیر و پایم بسته محکم بسته پوشیده بود از من دل که مرا از من کرد مرا هر دم ز پیش خود براند چون مکر لیکن تو میکویی کزین پس من وفا و دهم بلی خواجه مهر دم او جدی زین پس مده پذیر و بین او	غم جگر تو بنیادم بخوابد کند میدانم عظیم آشفته ام لیکن خلاص از بند میدانم بسوی زان دهن مشکل شوم خرد میدانم نخو اسم رفتن از منست که قدر قند میدانم بگویند این حکایتها و نتوانند میدانم که جوش عاشقم با آنک خلی میزد میدانم
---	---

مهر جند بگوی او عمر است که پی بر دم تا خلق ندا شد و ز چشم مرا شد دم کو دست فرو شو میدانم در جهان پیرا مجنون رخ بلی از مکر نیندیشد باشاه بشه یور تقریر تو ان کردن زین سایه تو ان کشتن همایه نور او خدمت چون گو کردم از خدمت آن سلطان دل در پی لایم و مکر کشت و دل خود را مهر محبت شهرم تغذیر کند شاید بهر ام و ز جل بگرد از جدی و حمل بگرد این را جواصفان از او جدی آسودم	ایسار بگریدم تا راه بوی بر دم صد بار سر خود را از شد بد دم دست از دو جهان شستم تا بخت می دم از خویش بر دم من پس راه می دم این زحمت و دم سردی کز بهمن می دم ذیر که ز خود شیدش من راه بونی بر دم سم جام بزم دادم سم تاج یکی بر دم از لاجو طلب کردم مکر کف می دم الکون کیلستان جنگ و فتنی بر دم کامش علم قطبی بر بام جدی بر دم کان بار را صفا مان با خانه می بر دم
--	---

بر خیزم و دلم را در لوله اندازم
از کان سلامت با بر باد و دم خسرو من
کردم کند غولی بر ده کند رگولی
آن باد صافی را در سینم جان ریزم
یا زلف مسلسل با در بند کند لیلی
از خال سیاه او بردم دم و غم و می
کر جبرج بخون جو زابند و مکر مردم
بر دوست بند و یکی ز بهار تم جند
هر روز ده عشقم من بسیار می باید
که مستمی طالب تا وقت سخن کنست
از بنفشه این مرغ خان یک به نشد حاصل
چون او را می از می سر بر نکستی از
سر بر خط من پنی دیوان قوی دل را

بر خطیان نوری بین مشعل اندازم
ارباب سلامت با فر در کلبه اندازم
آوازده در و آید در قافله اندازم
وین حیفه اجانی را در مزبله اندازم
یا من دل مجنون را در سلسله اندازم
وین دانه پرستان را در غله اندازم
تور و حمل او را در سنبله اندازم
کز باغ و زرش او را در مرزله اندازم
تا دوستی ما در بر قباله اندازم
اندر سر او سری زین سبيله اندازم
تا ز قه این از رخش در حوصله اندازم
هر جام تو زین اینیون یک خوله اندازم
کر تخمه این افسون در سنده اندازم

خنکاه حسن داند تو شامست ای صم زان رخ آینه فام اندر دل ریش دل ز روی دوستی مهر تو دعوی میکند کر تران دست میدادم بدین چشمش ای شاد سبزه بر من آشفته دل بند فرما بند کرد بار کاست خسروان	آسمان لطف را روی تو نامست ای صم رخنه لیکن کرایا را می است ای صم رنک روی من بدین دعوی که ای صم مهر که جان را دوست دارد و کی است ای صم لطیف روز و روز و زنده بمانست ای صم او جدی نیزت کرد ای بار کاست ای صم
--	--

کر منت امیدوارم منت نقصانی درین
سال و ماه امید درویشان شامست ای صم

و

ما چشم جهانیم که این را از بدیدیم هم صورت او از همه مستی شنیدیم آن قامت و بالا که بجز ناز نداشت پیش ز حل و نه بر و بر چسبیدیم چون شمع یک لعه که از نور نمودیم تا گشت وجود و عدم ما متساوی زین مرغ قفس باز نکردیم و ز بندش سازیت بزرگ این مد و ما کوشش یاران قدیمی که ز ما روی نهفتند از عجز برین در نهاده است کسی پای دوشن او حدی از واقع ما را خبر داد	پوشیده رخ آن بت طناز بدیدیم سم لعل او در شب آواز بدیدیم لی بشو فرامان شد و بی ناز بدیدیم ما طلعت خورشید یک انداز بدیدیم صد بار زبان در دهن کار بدیدیم او را از وجود همه ممتاز بدیدیم تا سوی فلک فرصت پرواز بدیدیم کردیم که مایست این ساز بدیدیم چون پرده تنگ شد همه را باز بدیدیم ما سر بهنادیم جو اعجاز بدیدیم هم شکر که یک واقع پر از بدیدیم
---	--

و

بیایا که ز دهرت بجان می کردم تو خفته خیرت کی بود که من نمیشد ملامت من بیدل مکن درین کردار هم پیشگاه قبول نوداه نیست مگر مزار بار شدیم در غم تو پروری قدم پریشش من رنج کن که سر عت بست بشارت کای با وحدی داد درین دیار بیا مید آن سپه کردم	چشم جان بر آشت میدارم نیکنم جای تو در جان کر چه مجو خاکم بدوا فکندی و دوشن کفتی که نداری من بجفا خورم ازین پیش من
--	---

و

من جوین حرف الف دیدم هر چه از پیش الف شد و دان مچ نذار و الف عاشقان چون ز الف شد همه حرفی بد چون بهم آمد الفی راست شد پیش الف چونکه شام جو می چو شود راست چه باشد من الف وصلم و جز نام وصل پر بنوشتم و لی نام من زین خط و زان نقطه نشان پای و سرم در حرکت کم که شد چون الف از عشق بکشم به کر نه غلام الفم مجو لام چون الف صد زشتین او حد	حرف و کز آن نه پسندیده ام مجو الف بر همه خندیده ام مچ ندارم که ترسیده ام من همه دیدم جو الف دیدم هر نقطی که همگان چیده ام می شدم از بس که بغلیده ام گفته شد آن حرف که پوشیده ام هر چه بکفشد پنهانیده ام مچ نکر دد و ز بچیده ام جز الف از هر که پرسیده ام هم بسکونیت که ورزیده ام و ز سر این عشق نکر دیده ام در الف از هر چه پیچیده ام لی سخن او بجه از زین ام
---	--

و

چشم جان بر آشت میدارم نیکنم جای تو در جان کر چه مجو خاکم بدوا فکندی و دوشن کفتی که نداری من بجفا خورم ازین پیش من	کوشش دل بر خیرت میدارم کفتی از دل بدرت میدارم روی بر خاک درت میدارم بهر تو که سرت میدارم که بخون جگر ت میدارم
---	---

دل ترا دوست ترا از جان دارد	من از آن دوست تری میدا
پیری شد دل از پس که در و	تا و دل پیرت میدارم
در تو بستم جو که دل کفتی	کر میان زود برت میدارم
او جدی داد در آینه اول	مخونش حجت میدارم

و

کر یاد بلند آمد من ستم و من ستم	در کار به بند آمد من ستم من ستم
من خاتم این شهرم ستم نوشتم دهم دهم	که ختم بود پنجم من ستم من ستم
ای در سخت گامی در ده زلفت جانی	کمان تو به که دیدی تو بشکستم بشکستم
هر چند بحالم من از دست که نام من	زیراکه دل خود را من ختم من ختم
ای مطرب رویشان کم کو سخن جو	کو نیست شوید ایشان من ستم من ستم
هر کس بکمان خود کوید بکمان خود	من یا ختم آن خود دار ستم و ستم
ای او جدی از یاری دادی خبر یاری	در باب که میکنم پیوسته ستم

و

هر احوال باشد که یاد او باشم	مگر همین که بدل دوستدار او باشم
اگر به دو جانش بها کنم یک موی	سوز در دو جهان شرمسار او باشم
هر از بهر دنا زود به میخوانی	بیل که عاشق میکنی زار او باشم
جو خاک بر دوش افتاد ام بدان آمد	که او کز رکنه دور که از او باشم
کمان مهر که گفتم رخت بهشت مگر	شرط آن که ستم اندر جو از او باشم
ز خون دیده کنایم پیرت مردم و	امید آن که می در کنار او باشم
دیوار خویش را که در ام بدان سودا	بگون اجل برسد در دیار او باشم
کنن سیاه کنم رو زمرگ تباری	پس از وفات همان سوگوار او باشم

بکی با وحدی امید در تو انم بست	من شکسته که امیدوار او باشم
--------------------------------	-----------------------------

و

در دخت ازین خانه بر در نهادم	در خاک آن کوچه بر نهادم
در پای صبر از زمین بر کر ختم	در دست غارت بول در نهادم
در عهد باینستی تا زده کردم	در باز بستی بخود بر نهادم
بوی گل عارض او دل خود	در آن زلف چون سبیل تر نهادم
جان دل بشمع رخ او سوزم	که با نو خشمش بر او بر نهادم
ز اشک جو خون بر رخ عطرانی	چه لعل بدخشی بر او بر نهادم
مسلمان کنون ساختم او جدی	که در دست آن چشم کا فر نهادم

و

چو خشم راه دل میزد من پیدل کجا بودم	ز خود پیر از چو خشم از او این چرا بودم
رفیقان که ز من پرسند حال او بگویم	بغیر از من که اگر نه چون من در بودم
معاذ الله کجا خواهم که کم کرد و دلم لیکن	سخن من همین باشد که با دشمن بودم
دلم خود رو این ساعت و خشم شوخ این چنان	بجای دل مرا سوزد که من در دل بجا بودم
بر دست دیده بود آن دل کنون کم گشت و چندین	که من با دیده در دعوی باتن در قضا بودم
دل خوا چون که دارد کس بدست خشم بر کرد	که از من را می پرسی صد خیزش بودم
ببالای جهان و اون دل آشفته را مبردم	ز که احیت و زنده من چه مرد این بودم
ببریز خون من بر خطه من کوید و وفا بود این	که اینهارا وفا خوا ایند پس من بودم
مرجانید مشیاران من دست پریشان را	که من پیش از پریشانی هم از جج شما بودم
سواي عشق آب چشم کی سازد غم سازا	ز من پرس این که من عمری در این سو بودم
بنجارت از دوری در این شوه ستوری	نه خود را دور که دم تا تو کو پس با بودم

نه از روزینه بود این مهر و امسالی نه این
بهر بر او حدی حرد اند راه خویش من مانده

که کار من ز سر وایی بدیشان بود تا بود
که در شهر بون که ان بدای مبتلا بودم

و

لکستی روز من تیر نه انستی کسی را از من
مکن جور ای بخت سرکش من در جان من
تنم خستی و دل بستی و اندر بند جان بستی
نخستم و اندر پیدا دی که در دام آوری که
نخاک من ترا روزی پس از مرگ او که اراشد
بعد جستی و لم جستی که باز شخته کردانی
بعب حال من جزیین تو ای زاهد چه میگوی
تنم و اگر پیر از من ز جان در عشق او جزی
مرا پرسی که در کیتی چه بازی نیک دانی تو
براه او حدی انداز که خار جفا داری

اگر جوت دگر کردی که من در مان خود سازم
که کر شکم سبک آیم و کپ پولا و بکد ادم
کنون با کپ نهشتی که من سر نیز در بازم
بسنگم مینر نی کنون که ممکن نیست پروم
بعد از خاک پای تو کنن در کردن اندازم
کرم دین کونه دل جویی یعنی بعد ازین بازم
ترا زهدت وی روزی مرا عشقت و وی با
پیر از من تن از جان و دل از سر پیر از
شکار دگر ان کرم جو رسیدی من این با
مرا کجی که باید که مرغ بیل آو ادم

و

دشمن از بهر تو که طعنه زند بر دل و دینم
که چه بامن نفسی از بهر حری نه شیمی
من جقدی آید ام شش توی رخت ازانی
که در افتد بکندم صفا چون تو غزالی
در گلستان جمال تو که آیم بهما شا
کرم از خاک لحد کله و موسیده براری
لب از یاد من شیفته خم سایه نخسند

دل من دوست نداد که کسی بر تو کز نیم
سرم بر سر آتش بشتان بنشینم
تو بداری خبر از حال من آشفته از نیم
کاز و امانا رود از نافه اشعار بخیم
باغبان کو بکن اندیشه که من سوه بخیم
آیت مهر تو باشد رقم مهر جیم
کا و حدی دار و سودای تو با ناله قیم

و

از ان لب چون یک بوسه من بجا در خندم
که برزدان بروی من موصول تو بکشايد
شان مهر و دینون همان باشد که عشت
حدیث محبت فرمود و کوچ مستون کند
بدست دیگران مالت و اسبابت و رسم و
پسند من تو اهد بود در عفتی غیر از تو
سکم کفنی و دلشادم بدین شریکها لیکن
از وی همچو ماه خود دیده کام و لم مرکز
نخست سر نه جمیدی و من حالم پیریدی
دیننی بعد ازین روزی مرا بی عشق لود
بناک نای و جنگ و دوف و صاعقه نه کف
بهر اه سر گوید تا حوقوف نشینند
در اگر او حدی دین بس طاعت کم کند شا

تو اتم شیشه نوش و بناید شربت قدم
و کونه من در کیتی بروی خود و تو ددم
مرا چون شمع میسوزی و من چون کل می خندم
بکار من جزی ماند که در عشق تو جان بکنم
من میکنم سری ادم که در پای تو افکنم
که از دنیا و مافیها و بحر و روی تو پسندم
بشرط آنک از گویت کوسی تا ترابندم
اگر با دیگری بینی زوری مهر پیوندم
اگر گوش تو بشنیدی بکیم آرزو مند
کدشت آن کز پری رویان فراغ بودم
نشاید شد برون و در جفت صوفی می بندم
که ایشان باری بندند و من بی بار خردم
که من عاشق شدم گوش از نصیحتها بیا

و

ناصر است الطرقت فی حب الحام
عکس کین و مهر ایشان کفر و دین
هم یعنی زمره را نایب مناب
بر تو است جزع ایشان از استم
کوچ ایشان رخت صیف و شتا
محو دولت کاه دشمن کاه دوست

حال ترکانت کو بی و السلام
رنگ روی و زلف ایشان صبح و شام
هم بصورت ماه را قایم مقام
از کو اکب لب ایشان از استام
خوی ایشان جفت شمس و غام
محو کردن کاه دشمن و کاه با

دو دزد می همچو سوسن خوش نسیم	وقت تندی همچو سوسن بد لکام
تنک جشمتد لیکن دور بین	خوب رویا ند لیکن خویش کام
روی ایشان در کله خورشید و تاج	جسم ایشان در قبا مانی و دام
صحن لشکر کامشان جریخ و نجوم	صیانت خرکامشان ز کن و مقام
روفق بچاق رنگ آمیزشان	جلوه طاقس رانانند ام
میل ترکان کن که یابی بر قناد	نزد ترکان رو که بینی بر دوا
ساقیان بر بزی از پیش و پس	بادای کوشی در کاس و جام
دلبران کاسه کبر بوسه ده	بیدلان عشق باز نیک نام
کر مرادی است ایست ای پسر	در محشیت است ای غلام
اوحدی را با چنین قوم آرزوست	راه سلطانیه و دارالسلام

بند عشقم و سالک است که مستم	ورزش عشق تو کار مات که مستم
بس بدو دیدیم در بدر ز پی تو	چونک نشان تو یافتم نشستم
بانه دل ما بزی پریای غم تو	بام لکد کوب شد که خانه پستم
کار نداریم جز خیال تو که چه	مدعیانوا خیال بود که خستم
در دل ما کس آمدی و نشستی	دل بتو پرداختم و زخمه دستم
خلوق تو بر کردیم و داغ تو بر دل	بند تو بر پای و با تو باده بدستم
زهر که در جام عشق بود جشیدیم	شیشه که در باد عقل بود شکستم
گاه بدست تو همچو مرغ گرفتار	گاه بدام تو همچو مانی و شستم
بهر نعم در دمان زرد ز نخستین	راز بلی در زبان ز روز استم
کز زکمان میگویند جو فریاد	باز نخواستند آن که میستیم
اوحدی اینجا نشان پر بد و لیکن	کفر بود که بخشد یکی پرستیم

و

دست عشقت قدحی داد و پیر و از نوشتم	خم می کو سر خود گیر که من در خوشتم
بروخ من در میخانه به بندید است	که کسی نیست که سر روز بود خوشتم
من که سجاده می دادم و تسبیح بنقل	مطربم کی بهلد خرقه که من در خوشتم
جوب خشک از طرب باده جوان کرد و تو	باده دادم جوضر و زه که عسره خوشتم
اندین شهر دلم بسته کندم گوست	ور ز صد شهر چنین را بدو جوب خوشتم
ای که بی زنده ادی قدحی باده یکس	بند و فرمانم اگر نرسد می در خوشتم
رو دیوار ز جور تو به افغان آمد	حسن تو بنکد است که من بخوشتم
روی بر سوی تم بر تو دعا میگوید	تا نگویدی که ز اوراد دعا خوشتم
بلبان شکرین خودم از دور پیرس	که ننگد تن و اندام تو در آغو خوشتم
هر سخن که بعل تو نیاید پیر و ن	نزد و کریمه کومر بود اندر خوشتم
اوش نزد خودم گفتی و دل دادم و دین	امشیم بنده خود خوان که از آن خوشتم
اوحدی هر چه مرا گفت شنیدم زین پیش	بس ازین که سخن سخن کند نینوشتم

و

بزرگ تو من شادمانی کنم	بیاد لب کامرانی کنم
منم عاشق و عاشقت یار قب	که نسیم کر کم و نسیم شبانی کنم
نمشیر چشم سبک تر کش	که کر زنده مانم کرامانی کنم
کسی کت بسالی نه بیندوی	بهر در ازین ضمانی کنم
جو در خانه آیم شوم خاک تو	جو پیر و ن روی باستانی کنم
باید پرسیدت هر شبی	تیم کبر و نای تو طمانی کنم
تر جان منی چون ز من سلی	کجایی تو من ز ملکانی کنم

پیرانه سر کر پیو سم لبست	دگر نوبت از نو جوانی کنم
ز لعل تو یک بوسه در کار کن	که چون اوحدی در نشانی کنم

و

نظر جو در لب و دندان یاد خویش کنم	طوبیله که اندر کنار خویش کنم
مرا از خاک در شنش سر مبارک یاد بود	اگر نظر بین خاکسار خویش کنم
حساب من چه کند دشمن آبخنان بهتر	که او شمار خود من شمار خویش کنم
لیقب اگر چه بران در مقرب ولی	سک استخوان خورد و من شکار خویش کنم
جو چاره نیست ملاطبت بهل که بدعیان	فغان کنند من آسمه کار خویش کنم
کرم نمی جو کله تیغ تیز بر تارک	کمان مهر تو که من ترک بار خویش کنم
مرا از دست شکایت هیچ نوعی نیست	شکایت از کیم از روزگار خویش کنم
بشیر مردی خود اعتماد آیم نیست	که پنجه با سر دست سوان خویش کنم
جو اوحدی سخن از لعل آن صبر راند	مرا در این کوه شمار خویش کنم

ایضا

تا بران عارض دریا نظر انداخته ایم	خانه عقل بیکبار بر انداخته ایم
بردل با دگر آن یاد کمان ابرویر	کوچیند از که تا خود سپه انداخته ایم
میج شک نیست که روزی اثری خواهد کرد	تیر آبی که بوقت سحر انداخته ایم
ای که قصد سرمداری اگر لایق نیست	پیدایش که سپای تو در انداخته ایم
قد و خاک درت اینها چه شناسند که آن	تو بیایست که مادر بصره انداخته ایم
بجای از در خود دور کردند باران	تا بجویم دلی را که در انداخته ایم

اوحدی را از خود از خلق نمی پوشاند
کوچیند که مادر ده بر انداخته ایم

و

بران سرم که سر خود ز باد دست کنم	گذر بگو چه آن ترک می پرست کنم
نخچه سوختن دست یافت دوست بگو	بجای ساختن آن دورت وادست کنم
بگردن دلم از نو در انگشت بندای	از آن کند جو آسنگ باز دست کنم
دلم بدام بلایا در او قند چون صید	چو باد صید که از دام من محبت کنم
سوی قد بلندش مرا جو پست کند	نمای گفتند خود را بلند دست کنم
دلم بپیر غش خسته گشت و میخورم	که جان خود در فتن آن کمان و دست کنم
کرم طلب کنی ای اوحدی از آن در جو	که من بخاک سر کوی او دست کنم

و

صبا جو هر کزری سوی عکس در دلم	خبر کش که زنی شد خبر ز کار دلم
شکسته غم عشقت ز روزگار ای بار	دل منست که شادی هر روز کار دلم
کنون که از پی آرد من که بستی	مباش پنجه از ناله های زار دلم
برین صفت که دلم را نگاه بان غمت	بمخنیق نیکه دکه حصار دلم
دل مرا ز برت راه باز گشت نماید	ز سبیل گویم که افتاد در کردار دلم
بیا و رسد دل من را اوحدی شنو	که اوست عدس کیتی خیره دار دلم

و

تیر تدبیر تو در کیش اندازم حکم	سیر صبر تو در پیش اندازم حکم
خلق گویند که ترکش کن و عهدش شکن	ای عزیزان جو من این کیش اندازم حکم
بزنی ناک و دل شکن بگو بدجه کند	بر کشتی خنجر و سپر پیش اندازم حکم
طبع اندیشه سودای تو کرد در خطه	چاره طبع بد اندیش اندازم حکم

طاقت نادر که چشم تو مرا نیست ولی جان فدایم کردم و گفتمی که نه اند و خوربا هر که دولت و جمل تو بود محتشم است دی غمت گفت که بیکانه مشو با خویشا گشت قریان غمت او حدی و میگوید	چون زوی در جگر ریش ندادم جگم در جهان چون من ازین شش ندادم جگم این سعادت من درویش ندادم جگم من بیکانه سر خویش ندادم جگم تیر تدبیر تو در کیش ندادم جگم
---	--

و

تا میسر گشت در کربا به وصل آن نکارم بر سرش تا کل بدیدم پای صبر خویش را سنگ چون بر پای او زد و برفت از دست دست من چو شانه در زلفش نخواهد رفت خون من میرخت آن در سجود آب حوض و بگر بر تن چون کل می پوشید مشکین لبت ناخس در خون خود دیدم و در ناخن خود بر سر من آب بگریه می گفتم و ناکن عکس طاس و نو طاسش تا چشم من در آمد ای جمال او دو طاس خون شد چشم و دردم این دو طاس خون ز چشم خلق نهان می کشم عزم حاش که این روز خواهد بود و بگر که کد نقاشش در کربا به نقش صورت او من شفاع از عشق آن رخ بعد ازین جگر	در دل و چشم آتش آب دو صد که مایه اندام در کلی دیدم که از آن کل با هر دو تن شدند شانه چون در زلف او زد و دست برد از دل فرام که چونک از پای او سر باز گیرم شکسارم که دمای حوض شکست این دل و روح دارم خرمنی کل در میان توده مشک تن دارم آن قدر قوت نیدم که گشت خود بخارم تا تاب دیده خود پش و غسلی بر آرم شد ز خون دل جو طاس چشم و چون طشتی کنام چون بگریم زین دو طاس خون کم طشتی نام تا بدانی که ز عیش طاس بازی نیست کام این بمن گوید تا من نیز روزی بی سارم سالمها چون نقش از آن کربا به سر بر دارم چون مقام عیب نتوان کرد اگر جوشی دارم
---	--

او حدی تا دل بحاجم در آوردمت ازین پی
بار دیگر چون در آیم دل بحاجی سپارم

و

من که باشم که بمن نامه نویسد و سلام از کجا میرسد این نامه فریسته بمر نامه دوست می خوانم و در تشویشم می نویسم سخن محسوس و قلم میگوید چون شستم عوض اما نمودم بکسی دبر می گفتم از دور سلامت که چه بمنیست که خود کوشش نکردم زانست پادشاهی تو بد رویش بجای دل نهی او حدی با تو که ایام بکینست غمنا	کوید ششام ز من یاد کن آن که تمام کز نیم نفس مشک بر آمد بشام که جوایش چو یوسف من آشفته پیام بجای نامه نسوزد که بسوزد کلام سخن خاص نشاید که نمایند بجای دشمنانم نگذارند که آیم بسلام و لم امر و چنین سوخته و کارم خام این قدر بس که تظلم باز بگیری غلام تو جان کن که بگری کز رانی ایام
---	--

ایضا

زاق روی پیسوزدم جگر جگم بدل کنند صوری چو کار سخت شود مراسیت بدست از جهان و اندازین ولی که بود در لاف تو داده ام دیرست تو تا توانی بر من سببی گیتی خواری چشم خلق گرفتم به پوشش آتش دل چو گویت که غم او حدی بخور و کوسی	ز کوی عیافت افتاده ام بدر جگم دلم نماد ز جگر تو صبر بر جگم برای پای تو دارم و کرده سر جگم کنون ز جگر تو جان میدهم و کر جگم ز ناتوانی من نیست خبر جگم مرا بگوی که با آب چشم تو چه کنم مسال کوز غم ما و غم خود چه کنم
---	---

و

صنی که مهر او را ز جهان کنیده دارم بزرشش بجای خود شمع که بجان خورده دارم

<p>دگر آن بند خاک در او جوتاج بر من دل میدید چیران شود زان حال مکن ای پسر ز خوبان طمع و فانیست بسانه دوش کنتی که فراق تلخ باشد خبرم در عمرک دادند که چون بود که آن نیج کز نار من برسد بکوش آن</p>	<p>نه چون که خاک آن ره ز برای دیده ام تو در آن گمان کن خود دل آریده ام که من این حدیث روزی ز پیر شنیده ام صفتش بمن چه گوئی که بسی شنیده ام بهر اقی دوست ماند چه خبر که دیده ام که چرا وحدهی تعافی بنگار سیده ام</p>
---	---

و

<p>کلان مهر که بجور از بر تو برخیزم نه چون کلاه تو ام کین چنین بهر باد جونی کرم بکنی بند نیستم آنک اگر بکشتم آبی ز راستی چون تیر پسند آتش غم کرده مرا ای دوست شی در از جز زلف تو آرد دست مرا خوشا دمی که بستی چرا وحدهی از خوا</p>	<p>با خیار ز خاک در تو برخیز م چو ترک من بکنی از سر تو برخیز م ز بند آن لب چو بنگر تو برخیز م بیاری و بد و خجرتو برخیز م مکن که سوخته از محبت تو برخیز م که یا تو باشم و شاد از بر تو برخیز م بهوی طره لب کستر تو برخیز م</p>
--	---

و

<p>نه پیش ازین من بیکانه آشنای تو بودم نمان شدی ز من ای آفتاب چه مهتاب غریب شهر تو ام بر غریب خود گذردی کن بشهر خویش چو بیکان نمان مرا ز در خود ز ویدت همه را کاد با تو او مرا اند مرا لب تو بکشتم یاد کرد و میشت</p>	<p>نه چون رفت که مستوجب جنای تو بودم چو فتنه شیفته عمری نه در سوای تو بودم چنان شناس که خاک در سوای تو بودم مرا در دور که دیرینه آشنای تو بودم نه الهات که دیرینه بی نای تو بودم جزای آن کز شب و روز در دعا تو بودم</p>
---	---

<p>من از کجا و غریبی و عاشقی و غم دل مرا آنکه سیم سر شکم بدید زود بداند بمحل او وحدهی از دست داده ام که نه</p>	<p>غریب و عاشق و غمخوار از برای تو بودم که این عطای تو باشد چو من کدای تو بودم چه مرد چشم خوش زلف لریبای تو بودم</p>
--	--

و

<p>نه مانند تو زیبایی به پیغم بخت دارم که در فردوس نزد دل از من خواستی و نیت حالی مرا از آستان غیبت آید توان برد از دمانت بوسه چو دادی و عن و صلیم بزد بگویم با تو حال او وحدهی زود</p>	<p>نه مثلت سرو بالایی پیغم بدین صورت تماشا پی پیغم بهل باشد که از جایی به پیغم اگر بر خاک او پای پی به پیغم اگر بیک روز نیغایی به پیغم اما غم ده که فردایی به پیغم که از جبران محابایی به پیغم</p>
---	--

و

<p>در زمان درد و دوری آن یار میکنم چون شد شکسته کشتی غم در آب گر غنچه پیویم و گیرم کلی بدست از من پرس باز محبت که روز و شب غیر از حدیث دوست چو گویم حکایتی این مایه خواجکی جهان پس مرا که باز پیش یقیب او غزل او وحدهی محو آن</p>	<p>وقتی که میل سبزه و گلزار می کنم خود را بهر رحمت که فشار می کنم می او قناعت که با خاری کنم این قصه می نویسم و تکراری کنم از خود خجل شوم که چه کشاردی کنم خود را به بندگی تو بر کار می کنم تا بشود که من طلب یار می کنم</p>
---	--

و

سجده بکوی چون در سخن باشم	که در حضور تو با خویش نی باشم
بگوید پیر منت بشنوم ز خود بروم	بخانک کوی بی در پیر من نی باشم
بوقت دیدنت از در و عاکنم تقصیر	زمن یکیه که آن لحظه من نی باشم
دل بشکل دمان تو زان سبب شکست	که هیچ بی موس آن دمن نی باشم
من از برای تو گشتم مقیم تا دانی	که بر کزاف درین ایمن نی باشم
مرا اگر چه بسی عیب است شکر کنم	که در وفا جو پیمان شکن نی باشم
هر روز مردم را با چانه خواهی بود	در اشتغال و حنوط و کفن نی باشم
برای مصلحتی اگر کنم از تو سیر شدم	از این مرجع که بر یک سخن نی باشم
اگر تو قصد دل و جان او حدی داری	بسیاکه زنده بدین جان و تن نی باشم

و

اگر آن یار سیه چهره به بند رخ زردم	هم بنوعی که تواند بکند جاره در دم
پیش ازینم دل شوریده کرده بود بکس	این زمان دل یکی دادم و دل همه کردم
شرم دادم ز سکان در سکان محبت	بر سر کوبه او روز و شب از بس که کردم
آستین که به بخون ریختم باز نورد	تا اجل در برسد دامن از در تور دم
خاک پای تو ام ای ماه و بس از هر که بزا	هم بکوی تو پرداد محبت همه کردم
همه عالم بحالت نگراند و ز غیرت	من آشفته کنون با همه عالم به نبرد
خاک پای تو ام ای ماه و بس از هر که بزا	هم بکوی تو پرداد محبت همه کردم
همه عالم بحالت نگراند و ز غیرت	من آشفته کنون با همه عالم به نبرد
او حدی را بر خود بارده ای فرد بخوانی	تا قضا کند اندر همه آفاق که فردم

ایضا

تو دامن از کف من دوش در کشیدی	که آستین تو بوسم بر آستان توانم
-------------------------------	---------------------------------

دل جو غنچه سحرگاه تنگ بود و دردت	ز دیده اشک بیاریدم من جو کل شکستم
ز طیره بر نظرم راه خواب نیر بستی	جو یکدور روز بدیدی که با خیال تو
مرا از تلخ بکویی مرا و چون بر سر دم	فغان کنم ز تو شکر شوی که هیچ نکستم
ز رنگ حمره زردم جو روز گشت سیه	اگر چه راز دل خود ز چند گونه بهستم
درین فراق چه شبها که مردمان محبت	ز ناله من مسکین کفنه اند و نه ختم
چه عصها که گذشت از فراق روی تو	عجب کاین همه بگذشت و چه تی نکر کنم
دل مرا به زلفت تابدا و مسوزان	که کر پزای در آیم و کر بدست نینم
ز او حدی کل رخسار خود نهفته جودار	بسیاکه مهره و لرا بخار و جود تو ستم

و

اگر مجلس قاضی نموده اند که ستم	مرا از آن چه تفاوت که رنزد و دم دستم
در چه سحر طامت بیار باد و روشن	که پند کس نیوشم کنون که تو بیکستم
اگر چه گوشه گرفتم ز خلق و روی ستم	کمان بهر که ز دام تو شوخ دیده برستم
دلم تعلق اگر با دمان تنگ دارد	روا بود که بگویم که دل بهیچ نبستم
کمان بهر که بدو ز من نظر ز روی تو کرد	که من جو صبح بینم خدایر ایپرستم
مرا بار دلم دیشک کرده بجفا	که هیچ بار نکفتی دل که بود که ستم
شکایت تو بدیوار نمی کنم بفرود	جو اعتماد دادم که قاصدی بهرستم
دلم بی روی و جانم در او افتاد باش	کناده کردی و من در میانم شستم
جو محنت پی رندان می رود بکلا	کن حکایت او شمن که صوفی ستم
شکر چه بر آید ز دست من که بی روی	قرار و مهر و دل و دین و مهر چه بود زدم
با حدی دلی من پای بند نمیشد	تا بدیدم وز بند او تمام برستم

و

ای زکات بشوخی صد بار خورده خرم	بر من ترجیح کن بلکه که بی تو جو غم
غافل شدی ز عالم با آن که درستی	عاجز شدم ز دست با آنکه درستی
تیر یاک ز سر خوابان نیست و من آیم	درمان درد عاشق چه بر من تو
نه کس گرفت با خویش از ظلمت قیام	بگذارت تا انداخته احوال اندر تو
از بس فسون که کردم افسانه شد دل	خود نیست در تو که افسانه فسون
دل خواستی تو از من تشریف ده زما	کر جان در پی پی از عاشقان تو
بیم دمان خود را از من نشان جو کردی	یاری نگاه میکنم در قامت تو
که خون خواهر بریزد صد بار در غم تو	دائم که یار دیگر رخصت می بخورم
که او حدی سکونی دارد و صبور باشد	من چون کنم صبور آفر که بی سکونم

و

ای جاه ز محراب است زندان دل و دیشم	از نوش دمان تو جزین چه نهی دیشم
کر زانک سری دارم در پای تو ای دلبر	کس از سخن با من من فرود سرخویشم
پیش تو کشم هر دم دست و کف مناجی	ای محشم کوج در باب که درویشم
کاسم سک در خوانی که تنگ سلمانی	از سر چه تو میدانی از ناخلفی پیشم
یکدم زود بی تو کین دیده سر کرد	از خون دل خسته خوانی تهد پیشم
با من ننگد خویش پیکانه اخوی تو	کین بحث که من دارم پیکانید خویشم
ای او حدی این دگر از ما چو کین	من نادر که او دارم درمان نبردیشم

و

ای که رفیق و رفیق نفسی از یارم	خاک پای جو شتم چه دمی یارم
پس ازین پیش من از چه رکن یاد من	تا غلام تو شدم زین دگر آن یارم
چند پرستی که تو از عشق میست حاصلت	حاصل آنست که از تو بحال افتاد

کردم اندیشه و خود مصلحت آنست که من	بر کنم دل ز تو دور نه بکنی دنیا دم
آئین است دولت و در نه یحیی بر من	چون بر بینی که ز غم در نفس مولا دم
از دل سخت تو آن روز شد آگاه مرا	که جگر خسته بیدید بیدادی ادم
مکن ای ماه جنا بر تن من کریم تو	او حدی دار خود رشید رسد فریادم

و

آن تخم که در باغ وفا کاشته بودم	شد خار و دم که کل انگاشته بودم
خون جگرم خورد و بلای دل من شد	یاری که بخون جگرش داشته بودم
پنداشتم آن یار کسز مهر تو و روز	او خود بخزانت که پنداشته بودم
کستاج منش کرده ام اکنون چه توان	من بدردم آن تخم که من کاشته بودم
مرحرفی از آن دیدم و خطیت بخورم	بر لوح دل آن نقش که بنکاشته بودم
جایی که چو کس بر کزدم کند سودا	شاید که مرا فتم که نیاشته بودم
سیلاب فراق آمد و ننگ داشت که باشد	از او حدی آن مایه که بگذشته بودم

و

بیشتر از عاشقی عافیتی داشتم	بر تو جو عاشق شدم آن همه بگذاشتم
نش بسی دیدم از دفتر خوبی و بی	بر ورق سینه جرنقش تو بنگاشتم
تا به تو پروا ختم خلوت و لرا تمام	سایه خود نیز را مشعل پنداشتم
شد زجای تو دل پر خذل و خون و لک	من ز و نامه چه شد نا شده انگاشتم
جاد که می ساختد در ره من و لبران	پیش نخدان تو جمله بینا شتم
تشنه ز لعل تو ام دیگر از آن میدیدم	ذلف جو شام تو از خون جگر چاشتم
من بتو میدوار تا بر شادی خورم	خود همه از و به بود تخم که میکاشتم
کر چه برافراشتم سر بهمین در جهان	در قدمت می نم سر که بر افراشتم

کوشش دلم تا شنید نام ترا کا فرم	از سخن او حدی که خبری داشت
---------------------------------	----------------------------

و

بغم خویش جهان شیفته گردی بازم سر که از ناله و شکیر من آگاه شود گفته بودی خبرم ده که ز بجزم جونی بعد ازین بارخ خوب تو نظر خواهم کرد عهد کردی که نسوزی بغم خویش مرا آبجانان بر دل من نماند تو خوش نمی آید اگر اندام خودم نیز خلاصی پش او حدی که نه چو پروانه بجزم روزی	کز خیال تو بخود نیز نمی پردا زدم بج شکایت بکون روز بداند زدم آبخانم که سیتی و ندانی باز م کو حمد شهر بدانید که شاید با زدم بج غم نیت تو می سوز که نامی زدم که حلال نکندم که نکشی از نا زدم هم بخاک سر کوی تو بود پروا زدم پیش روی تو جو شمعش بشی بکدا زدم
---	--

ایضا

بیاد آن باده تاده لرا بنور او برافروزا بعشقم سر زنش کردی بین آن روی را مکو احوال در من به ششم سوس بازی رقب از خشم من بر خود هر کوه زمان جا من مجلس شخواسم جلوس بخت غیر وزی نکارینا چه بد کردم که نیک از من شدی غافل من از چیت نمیدانم حویش خویش کن	که بوی دوست می آرد نسیم باد نو روزم که عذرم خود ترا گوید که من روشنی روزم که جز عاشق نمیداند حکایتهای هر روزم که من چشم از جمال او نمی یارم که بر روزم که از رخسار او حالی قرین نمیشود روزم که نیک است این که از روی بگشاید آموزم که ز قول او حدی بشنو سخنانی جگر سو زدم
--	--

و

بپیشگاه قبول از چه که در دلم	سنوز دولت آن آستانه میخوایم
------------------------------	-----------------------------

اگرم کند ز جفا همچو دیسان باریک دلم ز مهر و خشن نیم ذره کم نکند اگر نه آب و صالط طبع کند غیری از آنم آینه آسمان عیار گرفت که او بکا رین خسته اتفات کند جو او حدی ز پی این و آن نتوانم رفت	از آنجاست سر سوزانی نیکا اگر بطیفر کند همچو سایه در جا من آن طبع نه پسندم که خاک در جا بکوشش دوست همانانی رسد چه اتفات نماید بدولت و جا بس این قدر که دعاگوی دولت شا
--	---

ایضا

هر از دل پر سسای پری من چه دانم چه کویی بدان تا کجا شد دل تو زمن چند پرسی که لا غسور جرایبی دلم صبر جستی و عقل و سکونت نمودی که چون فاش کردیت رازت پیرس این که دیوانه چون شد دل تو مکو کا و حدی چون خریدار من شد	ز مردم تو دل می پری من چه دانم زمن چون توانا تری من چه دانم تو این پیونده می پروری من چه دانم پیشانم این داوری من چه دانم تو این پروا می دری من چه دانم بدست تو بود ای پری من چه دانم تویی ماه و او شتری من چه دانم
--	---

و

بسیار کردی بددی نگو سرانجامت کنم شبه کردی نام خود تا جگر که می شام خود در خلوت از دایمی بی پای بر جایی بی در آب من چون شیر شوتا آشت کمتر شود با انگ کردم یادری کردی فراوان او را که در خور سادم شوی پنهان سازم کار تو	که زین شراب صرف من بکوه در بخت کنم میشام سادم نام تو تا دردی آشامت کنم من هم ز نذر دیکان تو جاسوس برآ کنم در قوس من چون تیر شوتا قوس امت کنم در که ده را عذر داوری غر از او را کنم در لایق نام شوی پوشیده پست کنم
--	--

گفتم چه باشد رای تو گشتی سر و سودای تو بار آمدت یکشتی و ز بار آن ایمن و شمی هر خویش بندی نام من کردی بگرد و ام روزی که گویی از خط کلی رنمایی یافتی از خویش با رو کردی باید بر آیدن ترا در راحت خود دیده اقبال و منت خود و لی چون داغ من بر رخ زدی زین پس تن من تا کی در آب و گل شوی وقت اگر متبل شوی	سودایی سختی ولی با بخت حاجت گفتم ترسم که نتوانی او از روزی که از آن گفتم تا خلق کوید خاص شد من شمره عا گفتم من زان رمایی یافتی چون مرغ در آ گفتم چون زاده باشی عشق خود چون در آ گفتم روزی شوی مقبل که من بخوابم در آ گفتم کندی کتی جوبت زخم شدی کنایه گفتم تا چون تو یکتا دل شوی من اوحدی با گفتم
---	--

و ل

بیک نظر جویردی دل زبون زهرم به تن ز پیش تو دادم ولی دلم برست رو ایدار که باد شمنان بر من شوب و روز زهره خلق بگویند و به منت که رود تر ز آینه گفتم جو عاشق تو شدم شنیده ام که ترا با شکستگان است خیال بود که وقتی بر غم بدگویان کنون زینمه ده او نیست باز میکرد چه جور ازین بهتر آخر که از برای یکی دلست بخشد و بر حال من بختی تو	چرا دیده رحمت نمیکنی نظرم نگاه دار دلم را که سوختی چکر م که سال و ماه تو کو بی بیمه تو در م بجز حدیث تو چیزی نمیکند اثر م زیم آن که عباد انجوشن نگر م بدان نشاط و موس دم بدم شکر م شب فراق پریش در آمدی ز در م که راه سیل گرفت ز آب چشم تر م به پیش تیر جغای هزار کس سپهر م ز آه اوحدی از بشنوی شبی خبر م
---	--

و ل

بتازه با و جدایی کلی تیر و ز با غم	که بجز بلیل مسکین از آن بدر و بدر آ
------------------------------------	-------------------------------------

اگر حدیث شوش گفتم بدیع بنما شد به رانقیرج مکن حدیث تماشا جراغ خویشش تاش گرفتی به وقت از آن زمان که بستند باغ وصل ترا میشد با دل داغ نشستی من و اکنون جواد اوحدی از بیلان اگر چه میرم	که از فراق عزیزان مشوشت ما غم که بی جمال رخ او نه در گلشن غم جوانست جدایی کزان بر و چرا غم تا میل بود بصحران دل کشید ما غم خیال روی تو رخصت نمیداد غم در جوت ای کلن کلن زبان گرفته بود غم
---	--

ایضا

چو تیغ بر کشد آن بی وفا بقصد سرم بکوی او خبر من که می برد که و کر بیاد روی تو شغولم همچنان که نماند فراق آن دغم آبی بکار با نذاورد مزار دوزخ و دریا بر و ن توان آورد در طرف خبر در من رسید ولی غم تو کرد پر کننده کار ما آخسر	دلم جو تیر بر ابرو رو که من سپرم غم تو کوی بگویم پیرو در بر م بحال آنکس بخود یا بدیکری نگر م که سم نشان وجودم پیرو دهم م از آتش دل سوزان آب چشم تر م توان داغ نذاری که بشنوی خبر م نکفته که غم کار اوحدی بخور م
---	---

ایضا

جودل در دیگری بستی نکاشش در من رفتم پس از صد بار جانم را که سوز آینه از غم کشیدم جور و میگفتم ز وصل بر خورم زدی ز پیش رستان رفتی شد اختیار دل جودل مش تو می ماند کواهی چند بگریه ترا جندان که با من بود یاری بندگی کردم	جود رفتی در پی دشمن نکاشش در من رفتم چو با من در نیازی ساز این رفتم جود وصل تو دشمن بود هر جور در رفتم بنالم تا بداند خصم کز ناچار من رفتم کزین پس با دل عمره نذر کار من رفتم جود انستم که غیر از من گرفتاری من رفتم
--	---

بخوام رفتن از جور تو من امسال میدانم مرا گفتی که غمخوار تو خواهم شد بدلداری ندارد او جدی بامن سر رفتن ز کوی تو	که از شوخی جهان دانی که هم پیرار من بستم نکارا بعد از نیم کر تو بی غمخوار من بستم تو او را یادگار من نکره میداد من رفتن
--	---

چو بر سینه دل نقش صورت تو بستم اگر چه نام مرا دور کرده تو ز دستم ز شاخ وصل تو دستم نداد میوه شیرین اگر چه موی شکافی می گفتم ز معانی نخاک پای تو که ز دامن تو دستم ندارم اگر تو روی غمخوای نمود روزیست سر شک دیده جهان ریخت از جدی ز فراق	حکایت دگر آن سر بر زیاده بستم بنام روی تو صد دفتر تیار بستم مگر که داند وصل تو تلخ بود که گشتم با اعتقاد تو یکسر پلاس بود که گشتم و در زقاب پوسیده کوزه سازی بستم بدو زخم بر ازین ره که من نترس بستم کز آب دین او خاک ره بخون بستم
--	--

چون ساعت مساعد آن صفت بستم در خاک کوی خود دل مارا بجوی نیک کرمان بخوان وصل بشی غمخوای غمخوار بی خار محنتی نگذار زمین دل تا دفر خیال تو در پیش چشم مات مارا مصلحت نه از روی ز موی تو بکد اشتیم قصه تمنای ما ز تو	در خون خود که عاشق آن در گشته ام کو را باب دیده خرمین سرشته ام خطی بخون که روز فراق تو بستم ام تخم محبت تو که بر سینه گشته ام طو مار فکر این دگر آن در گشته ام فرقی نکرده اند که باریک گشته ام کمره ز بوسه بنزد کر خسته ام
---	--

و بیتی ز او جدی اثری بود پیش ما اکنون ز او جدی اثری نمانده ام
--

د

چون بدیدی که ز عشق بجز شکل و بجز سام مکن از غصه زبونم که نبی دانش و دوزخ ز دخت عهد بخیم زلفت شد بخوریم کس ندانم که تو اندک ز مردم بر ماند در سر که پستی اثری ست و سواپی بخیز آن یار غمخوایم که در آید بضمیم او جدی وصل تو داشت و بدو میل موی	ببندم که فریبی بشون و بشنا غم تو مرا که نشناسی بشنا سنا غم کار زوی عسلت که در شریک مکا غم تو کس شهر خودم کن که همه شهر کسا غم در من موسی انگه پیای تو را غم بخیز آن نام نشاید که بر آید ز با غم بخت میل نباشد که در دست و دست ما غم
--	---

ایضا

تو که شش جانی و ما چون خار و خاشاک ایستیم آثار زلف و روی تو که زلفت و ایمان ایستیم از در دمنده ان جین در دل گذورت ایستیم وقت گلایه و شوق در وقت گل خوشش ایستیم زلفت بصدای انگشتن و ایست و لیکر ایستیم که بر بشیرم و می یابند بر پاییم ایستیم ای شب سارک باد من کردی عشق خوشش ایستیم اوشم چو میگفتی که تو در غم میانی او جدی	از ما جوار بچیده حاشاک حاشاک ای صدم کفتار تلخ و اصل تو زلفت و تریاک ای صدم مارا سگت آید میانی آن کوهر پاک ای صدم از دستان بندر کشش روی طرباک ای صدم چشم تیر انداختن ترکیت سنا پاک ای صدم مهر کن غمخوایم داشت زلفت زلف پاک ای صدم یار رب که باد این جان من آن باد و احاک ای صدم از آسمان آمدند آیین و ایالک ای صدم
--	--

د

تا دلا اندر چرخ آن زلف شتاب اید اضم خود زمانی نیست پیش دیده من راه خوا	جان خود و در آتش و تن در عذاب اید اضم بس که این طوفان خود در راه خواب اید اضم
---	--

تا به پنداری که دیدم تا تو رفتی روی ماه	یازمهر دل قطره بر آفتاب انداختم
از شتاب عمری ترسد دل من خویش را	زان محبت و جوی وصل اندر شتاب انداختم
بود در عشقت مرا خود سپید ریش بکباب	دیگر از حیرت نمکها بر کباب انداختم
شکر کردم تا مرا آتش دیدم این دل را	زانکه می نداشتم کین دل تاب انداختم
چون زهر دانا دلم با لب شیرین تو	اوجدی را در سوال و در جواب انداختم

تا به حال آن رخ گلزنک دیده ایم	همچون دانا او دل خود تنگ دیده ایم
بیرون شد اختیار دل و دین ز جنگ ما	تا سوار شمر اب و دین ز جنگ دیده ایم
آن دل که دیر آن جهانش نیافتد	زان زلفهای تافته آونک دیده ایم
جنگ حسود ما چه کربان که پاره کرد	دین و امن مرا که در جنگ دیده ایم
ز شکر و اشما جدا کن ز راه ما	بیرا که راه او ز بفرسنگ دیده ایم
رای که نیست بر در او سهویافتد	پایمی که نیست بر پی او لنگ دیده ایم
از قول او جدی بشکر کین بویارها	یکباره درین خوری خوش آسنگ دیده ایم

تا کی بدر تو سوگوایم	در کوی تو مستمند و زار ایم
که کار مرا غمی خوری و دوزی	غم نیست که عاقبت بکار ایم
و قتی که ز کشکان خود بری	اول منم آن که در شمار ایم
چون دست در آوری بخون ریزی	هم من باشم که پای دار ایم
و قتی که مرا تو بار خود جوئی	دلم متین که بختدار ایم
هم پیش تو بگردم بدر و دوز	که شوایم که آشکار ایم
مگر در مرا جو او جدی تنها	ز بهار که من برینهار ایم

ولایت

درون خود نه پسندم که از تو باز دارم	بدین قدر که تو بیرون کنی به آن دارم
را بهمسر خود امید نیم ساعت نیست	بهیوی تست شبی که بروزی آرم
حکایت شب جبران و در زنتیایی	زمن پیرس کربش تا بروییدارم
ز شهر نیز بدو می روم که خا و خلق	خراب میشود از آب چشم میدارم
بیان ما و تو جز کرد این وجود نماید	بدان رسید که این گردیز بکدارم
زیننه بوی کسی حسد تو که بمن برسد	خراب کرده بخون دلش بیضدارم
را بطلال طمع بود و کل ز جهره تو	کلمه نداده ولی نیک می نهدارم
اگر تو ز سره چنین می خری پیوسته مرا	اگر تو کردی ز بکتن که مشغولی دارم
بخت تو می و دهم ای دیری مکرار	که بخت تو پیوسته اند او جدی دارم

ولا ایض

دلم زندان عشق تست و زندانی در و جانم	جو زندانی شدم دیگر چه میخوانی مرا جانم
را خوان ای پری جهره که که صید باد در	سکم خوانی دعا گویم بدم کوی شایخا جانم
که امید کن من دارم و مرا کرد و وصل تو	پدر بایست بنشینم سلطانیت بنشانم
را از روی خود و دوی جویایی و مجور	اگر حکمی کنی بر من بجزی کن که بشوایم
دلم بردی و میدانم که پیش تست میدانی	تو هم لیکن نیکوویی که نیکوویی میدانم
خدا یوانه میداد و سر زلفی روی تو	که که با من در آرد و سر کند حالی سلیمانم
ازین اندیشه در دامن کشیدم پای خد	و که باره سر زلفش می گیرد که پیمانم
نکادینا چرا کردی تو را همچون منی سختی	که اندر عهد خود مرا گردیددی ستسمانم

هر حکمی که فریایی کن نصیر کن خوبان
 نه از او جدی حکمت و من هم بند و فرمانم

و

در جسد تو در مان دل خسته ندانم گفتی که به صلم برسی زو و مخور غم بر من ز دولت این همه کوفت پایی جانا جو بخت از بر من دلی بر بودی دیدم که جو دادم دل خود را بتو آسان جان از کف اندوه تو آسان توان بر دی با من آسوده دلی دیدی و دینی ای مسکن من خاک درت با من مسکن از پای دلم اوجدی اوجدی بداد	زان پیش که روزی بخت میکرد را آری بر سم کر ز غمت زنده بمانم تا دل تو بکدارم و خود را بران هم نقد بده بر من که من سپید بمانم بکشتی و بکد اشتی این بی بکرا ایست که از روی تو دوری توانم اگر روز نکه کن که این است و نه آن بیدا و مکن بر که جوانی و جوانم خود را بر سر کوی تو روزی برسانم
---	---

و

دیرست تا ز دست غمت جان نمی بریم نیستی جوی وصل که مار را ز دوز کار آن خیر سلطنت که تو در سبک کشیده عیدیت هر جمعی اگر ابروی ترا روزی بر من مجلس ما در نیاید احوال ناگجاست دیری که بشود از ماکسی هیچ سلمان خبر نکرده ناز ترا گجاست خریدار به زما هر روز دنج مار ز فراق تو بتر شود کوشی بماند آشته هیچ بار و بار	وقت که ز حال تو جانی نه بودیم این مایه بس که یاد تو در خاطر داریم در سایه تو هم نگذار که بنگریم همچون هلالی عید به بینم و بگذریم تا بگری که می تو چه خوانم میخوایم تا نامه می نویسد و ما جامه می داریم کار و روز نیست که در بند کافیم کار ما بر بها که بگویم می خیریم ویدون کان بری تو که هر روز بهتریم خوش کرده حلقه و چون حلقه بر داریم
---	--

ما را اگر چه صد سخن تلخ گفت
حدیث کریمت را بجزت چرا حدی

بایا و گفتای تو در شهر و شکریم
باشد که با وصال تو روزی بر سریم

ایضا

دلبر اقیقت وصل تو کنون دانستم خلق کویند سخنهای پریشان بکدام که به از خاک سر کوی تو و دلم کردند گفته بودم که ترک تو بگویم پس این که بدو من سرشته ترا فرستادم آنچه از جسد تو بر خاطر من بگذرد اوجدی عیب من خسته کن در غم	که فراوان طلبت کردم و نتوانستم چون کنم چون دل شوریده پریشانم همچنان آتش سودای تو در جا نشستم باز می بینم و از گفته شیمانم بکشم در آنجا چار چو در ما نشستم که بکنار پسندم و مسلمانشستم چون کنم کین دل مسکین نه بر ما نشستم
--	---

و

دلف تو و کربتاب می بینم آن چو که بر دلم پسندیدم در دین از خیال رخسارت این شیوه چشمنمای بی خوات روی تو کشد مرا و این معنی چو تو و مرا که اوجدی را من بر چه که آن خطرات در عالم	دل ز آتش غم کباب می بینم ظلمت که بر خراب می بینم چون عکس قمر در آب می بینم کوی می که مکر خواب می بینم از دور چو آفتاب می بینم من ذلک یک حساب می بینم چون از تو بود و خواب می بینم
---	---

ایضا

ز داغ و در تو بر جان و دل نشان دارم	خیال لعل تو در چشم در نشان دارم
-------------------------------------	---------------------------------

تو آب دیده پیدا بیل که پوشید و پیرس از ابروی و شرکان خویش قصه شدم جو خاک زمین خوار و روی ام بخان مکن که بزنا در حساب آید مرا عشق تو چون بر کشت از بهر آب یا وحدت یک بوسه استاده از نیست	ز سوز مهر تو آتش در استخوان دارم که این جراحت از آن تیر و آن گمان دارم که از جای تو دوستی بر آسمان دارم همین مگر که ز بهر تو بر میان دارم جو غم ز سر زشتی که در جهان دارم این فروش که کم بسم هم خزان دارم
--	--

و

ز چشم خلق بوس می کنم که گوشه گزینم سوار گشتم و گفتم ز دست او بپرسم خان کنانه من ز در دوستی همین که بر آیم ن من حکایت مهر و حدیث عشق چه بپریم کین ز چشم کما بدار او را بر که سازد کدام خواب کراست ر بوده بود کار قدم پریشان من ویر شد که رنج نگر مرا شربت و دار و نیاز مند بنا شد بهوستان مبرای اوحدی مرا زبر او	ولی تعلق خاطر منی هلد که نشینم کمند عشق سینکند و در کشید زینم کرم جو بود و بود و کینه دوست بپنم که رفت عمر درین محنت و سوز در اینم مرا جو نیست گمانی جهان چه در کینم که هیچ کوش نگر و بی نهایتی درینم کنون که در پنج تیر شد پیرسی بپنم دوای درد من این مایه یک درد تو بپنم که یا شایمل او فارغ از بهشت برینم
---	--

و

در عشق و ز اول من بشهر اندر اندا کردم مخاکم چون رسی شاید زمانی که فرویدی ز خون من بملامه اجم سودا گنون پیکار اگر بر جان شیرینم غرضی رحمتی شاید	با جز چون در افتادم سر خود را اندا کردم که خانی بر سر راست ز خون دل بنا کردم جو از خاک بر گوشت تن خود را در اندا کردم که اندر راه جان بازی بغیرا داند اندا کردم
---	--

نمادی کام و در عشق بذا هم جان خود طبیعیام خطاکر و ندو عین در مشد در مان تن خود را اندا کردم عشق و دل ملازم شد یقین در بلی جگر اگر دند قصد من قتل من جراه او ندی دارم حین رحمت ن شاید سر زشت کردن مرا در عاشقی چند درین مرا وحدی را من ندیدم رایتی دیگر	ایمانی ج سو و اکنون من این بیج و سوز درین آن ز بختا بر من که چندین احتما کرد دلم ذوق این زمان یا بد که نارس ز کرم بخرم آنک چون بمنون کز اری جگر کردم درین کیتی نه آخر من بدین کار ابتدا کردم جوانی بود و کار دل مسلمانان خطاکم جزین خون جگر چیزی که سر و زشتی جگر کردم
--	--

و

هرم سودای او دار و زنی سودا که من دارم هرم در دام این سودا بیل تابسته می باشد حدیث آن لب شیرین را که دریم و بپیدین ز کان عشق او مارا نشاید و ادیسکاری نشان داند خالشی ز سر مرغی جو بی پرسی رفقا را عشق او ز من پیرا رستوان نیلکست این که خود روزی ز بهر حالان می تو پنداری که او با تو وفا ورزد و دل ازین سودا که می در زدن می اید شد سرم	از آن سرشته می باشم که این سودا است اگر زین بند تو باشم که پای خود بر دایم جو پایا و رخ خویش نه و تا سایشی دارم که تا بودیم کار این بود و تا باشیم و کار ز من پیرس این حکایت را که در دانش کفایت اگر زاری کنم وقتی چه باشد عاشق دارم مگر نیکو بیند اند طیب یا که بسیار هم همال خوبت منی پر وفا و روزی پندارم اگر در پای او صدی بسوزند اوحدی دارم
---	--

و

منهادر لوزازی قطعی بگیرم دستم دل من بدام عشق تو کنونی و دیوانه بپون محبت خیری فرستم امشب	که ز دیدن تو بهوشم و ز گفتن تو مستم تو در آن گمان که من خود ز کمد عشق دستم که بسمجدم بخو انداختی ترا سبی پرستم
--	--

جه سلاها نوتشم بتو از نیاز مندی بدو دیده خاک پای تو اگر کسی بر دبد تو بدیگران کنی میل و چون جکوه باشی دل از شکست خورث خیزی جود او کنی	مکرت نیر ساستد جانکده می فرستم بنیاز من باشد که برت جو خاک پستم کز دیگران بریدم دل خویش در تو بستم دل او صدی چه باشد که مرا ازین شکستم
--	---

و

صد بار ز محنت از بیمم از شهر اکرم برون کنی سمل از من نسر و شکایت تو ای کالج مرا نسوختی عجم استم کمری بطوع تا خلق یا از تن میجو شیرش ای دل من شکستم این خسار که کن چون در تو نیست هیچ دردی هر کور من از کذر کنی تو دو شتم بفلک رسید ناله کر پر شود سدم چه سود حال دل من بکس گویند از مهر تو لب جرخ نقشم بکد از محنت او جدی را	یکدزه دل از تو بر نگیرم بیرون مگرد از خمیسم کر خار منی و کرحسیرم وان غمزه بدو ختی بتیرم داشتد که بنده امیرم کم کن که نه یوز آن پیرم کز عشق سرشته خمیرم زان میج و رانی پدیرم بر خیزم و دامت بکیرم وامروز بچرخ شد نفیرم چون دل نشود مرید پیرم کین نامه غلط کند دیرم با عشق تو داد و ایبه شیرم کر من ز محنت بیمم
---	--

ایضا

عزیت تا ز دست عت جامه میدرم	بستم بکیر تا مگر از عمر بر خورم
-----------------------------	---------------------------------

یاد تو از خیال و خیال تو از بر پیام نیرود که ز پیش تو بگذرم تا دولت وصال تو کرد و سپهر ای کل تو این دو سخته مهر سایه ای جان و عسره دور جاباشی از بر کر در بیض خاک بغیر از تو بنگرم تا کج غارتی جو تو باز آید از در فریاد در تلخی و محنت می بر تا که کنار خویش چو جانت برود من عمر میفرستم و وصل تو میخرم	یادم نیستی تو حسد و تمیز و رفت از فراق روی تو غم بر روی نی بایدم خرنه قارون و عمر نوح چون عمر کل در سخته و فای تو پیش عمر عزیز و جان کرای تو بی مرا کیتی بساط عسره مرا کو فرو نورد عزیز گریاید و بلخاق علی شیرین نری ز عمر من اندر فراق تو ای عمر عایت مکن از پیش من کنار کر او صدی سیم سخن عمر میخرد
---	--

و

از ناله و زاری توان کرد خو پیغام بدنه تا نشینند بکو تا خرقه و کمر بر سر زان پند آتش منه ای دوست چن در پند هر غمی که بدست آرد بر باد بگذرد این سوز نکند ارم که بود بر سر دو تا با و حدیث تور ساینند بکو یک موی ز وقت بختی نبرد فرود آخیرم کوی که امشب بود	عشت جو شتم کرد و جابر تن و تو شتم من عاشق آن کوشه چشم بر فغان ساقی بدنه آن جام ز من جامه بدر کن یادم ده ای یار جهان در نه بیغم جز بوی تو مستم نکند در همه عالم بر پای غلامان تو کردی ناله با است حدیث و کراش پیش ل من بر فرق من از تیغ بند دست تو صد بار ای او صدی از بی او پنهان که بد پنی
--	---

ایضا

غافل جرایبی جانان در دم خونم بریزی سر روز و چون من روام حسرت جز دم ندیدم نقش خودم چون بر دل نوشتی فاک نیست کردم ز خواری ای باد مشکین گری توانی تا دیده من دید آن صدم را	رحمت کن آخر بر روی زردم داد از تو خواهم گویی چه کردم وز خوان عشقت جز خون نخوردم من نامه خود در جی تو زدم باشد که آرد پیش تو کردم بویی پیار و زان باغ و زدم که او حدی را دیدم نه مردم
---	--

و

ناش کشت این ماجرا که زدن پوشیده ام دوست تا احوال من شنید رحمت کرد و چون مرا خاموش پستی از شکستایی بدن قالب قلبم خیالی در خیالی من نیست یا و او باد دل و در اوجان پیوسته ام من جو از دشمن سخن گویم تا مملکت کن که چون او حدی که دوست شمشیر زدن دشمن کیم	نه بر کشید این گزین بقی پوشیده ام خود حدیثی گفتی بود این که من پوشیده ام نالهای سحر بمر اندر دهن پوشیده ام خود ندانم بر چه چیز این پیر من پوشیده ام هر او در جان و جان اندر بدن پوشیده ام ماجرای دوست در زیر سخن پوشیده ام کو بران که بهر شمشیرت گفتن پوشیده ام
--	---

و

که بشی جاده این روز جدایی بکنم در بدست آرم از آن زلف چو شامش گری سر زلفش میکندم عقل که در عشق مسج از برای سخن خلق خطایی باشد که مسخر شود آن روی چو خورشید ما	از شب طره او در ز منای بکنم تا سحر بر رخ او غایب سایه بکنم بدوم جاده این عقل ریایی بکنم که به که رخ آن ترک خطایی بکنم پادشاهی نه که دعوی جدایی بکنم
--	---

مر چه دارم ز دل و دانش و دین که خواهد از جدایی شدم آشفته و اندر همه شهر چهره گویند بکن چهره بدل شاید کرد او حدی وار اگر زلف و دوتا بکشا	بدیم و آنچه مرا نیست که دایمی بکنم مددی نیست که تدبیر جدایی بکنم چون دلی نیست مرا بهر کجایی بکنم زود بکشا شود و ترک و تریایی بکنم
--	--

و

که چه در پای سواد و سوست می برم که تر پای دل دیوانه و ما خواست کشش ما جویند نه موسی خواهد بود صد که بیان بدریدیم ز شوق تو دست صوفیا را خبر از عشق و جوانی چون که سری در سر او رفت چه چیز سوز او حدی پند لطیف و نصیحت لیکن	دست در دست که دوزی بهر زلفت کیم هم بزلف تو که دیوانه آن زنجیریم هم شمشیر تو باری بهمادت میریم توت آنکه که پیمان مرادی کیم در کاشد که ما نیز مرید پسیم به دوست که مستوجب صد تشویریم تا حریفان عجب او پند کسی بدیریم
---	--

و

که در دگر نباشد ای باد صبحدم پیش آو تا زده کن بهر آسنگ آن سر او را یکی بین و جوینی و آن یکاد کوای شکسته خاطر ما را بدست جو ما را به پیش ناوک جبران مکن بد ز خواستی بکشوه و سومی نیم نیز انجا که خطاقت بدان می نیم سر آیمت در قراقم و چناه شعله نار	روزی بدستگیری ما بهر کن قدم بر خیزد بسته کن بدل آسنگ آن صدم بر خوان و چون بخوانی و بر روی او دم کوای سپهر و سپینه ما را بیای غم ما را میان لشکر خواری مکن علم دل می بری بغارت و جان میدیم هم و اینجا که نام ماست بران میکشی قلم جسمیت را استیقام و پیاده کاسه غم
---	---

کاشی تم جو رہی بنا لود جسم پیش بر بیدی کی کہ عهد تو دار دیگر خشم پیش آجوشی کی کہ پیشم کشت تیر چون حیدر کسی شدی از پی کسان	کاشی دلم جو برقی بود ز وصل کم بر عاشقی که مهر تو در زدن ستم برست مرستی که بجایم رسد اطم چون دام دیگران شدی از اوحی ارم
--	---

د

کر ز من جان طلبد دوست دانی بدیم غلط جیت بر جان و دل و دین و دهرم دل تنگم که ازین پیش هر کس جان که قدرت بدو خشم و کبر کند ای که از دست بردی بر روی مرا اگر آن غمزه و ابرو بر و شوی روزی اوحی در موس آن دمن تنگ بود	پیش جانان نبود چیف که جانی بد دشت باشد که جنبها بجانی بد بعد ازینش بجان تنگ دانی بد از برای دل برشته صفائی بد کافوم که بر موت بجانی بد هر چه دارم بجان تیر و کانی بد خود نکویی که شوی کام فلانی بد
---	--

و

کجاست منزل آن کوچ کرد تا برویم جو باز مرغ دل ما سوای او دارد زنی و دیدن او جز به طریقی نیست ز بار فراق جو بیکانه بود و ز جیل چنین که در پی او ما کریمیم عجب بروز وصل جو امید بودی بودیم	جو بادش از پی و چون بر قش از راه برویم ضرورت کجوان مرغ در هوا برویم از آنک تر کاوب باشد ایریا برویم دنا نکر که بایاد آشنا برویم که آب گذر دیده میدود که ما برویم بود جسم جو گشتم مبتلا برویم
--	---

بلاست دوری اوحی بکوشش تو نیز

مگر بکاه ترا پیش این بلا برویم

و

من دل داده از آن روز که دیدار تو دیدم تا تو ای زار ترا حال دلم حال بدیدی که بیاد از آیم ز ضعیفی جو پر سی نی خبر بودم و از دور کمان خانه ابرو سر انگشت نگارین تو آسوده دلم را مزهوی بودم با خود که خیال تو دلم را اوحی ما نکند عیب ز دیوانی شدی کس	در تو پیوستم و از هر چه مرا بود پریدم تا من صعب تر از هر چه تو دردی بکشیدم که کجا رفت خلائق همه گویند بدیدم تا کمان بر دلم افتاد و جرم غبطیدم آجنان برد که انگشت تجر بکزیدم در ضمیمه آمد و بخود سپهر کوچه دویدم که تو کوی که من این بنده بدین غیبیدم
---	--

و

مرا با دوست می باید که دوبار و سخن گویم بر بی دوست بر زانو چه گوید و قصتی باید مرا گویند در دشت با جو از دوستان دارو جو بوی نمونه کرد و فاش بوی مشک شعر من بهر غوغا میتوان رفت ز دست او و بی ترکم همیشه حاجب ابرو جو سر بر گوش او دارد دل من چون زبوی او پریشانست و شفته کرم چون اوحی روزی سر زلفش بد بقول دشت بد گوینان نکر و د گفته من بد	نه او باد بیکری مشغول و من با او سخن گویم که او بنشیند و من بر سوز انوشن گویم نه با در دشت جانشان دم که از دار و سخن چون در شیشه آن چشم بی آسوخن گویم و فای او بنگار ارد که در پرغوغا سخن گویم بکوش او رسد عالم جو با ابرو سخن گویم بوصف موی او باید که همچون موی سخن گویم ز چین زلف تا بر تاش تو بر تو سخن گویم چنان نیکو می داند که من نیکو سخن گویم
---	--

ایضا

ز نار بسته محکم زین باری کریم

منم و زمستی در یار می کریم

مر جنداده او مردا کل است و قاتل
بر خاری نشینم کلزار دور بینم
چون مایی شستم در دایم و بدستم
بیار بودم و قتی بغار بودن
بار و خری که دیدی با من بسایسی
بای که دل دیوی و زما نغیر بودی

من جای خویش دیدم شیار می گریزم
تا دشمنم نکوید که ز خاری گریزم
با انک از کف او سیار می گریزم
اکنون که یار برکت از خاری گریزم
زان خریو فدا دم زان خاری گریزم
چون یار او حدی شد از غیاری گریزم

و س

ما در غم جهان تو که زانک نمیریم
ای سرور که اسباب جوانی همه داری
که تلخ شود کام دل با چه تفاوت
از هر فرزندان این نامه بر تو
در شهر طلیس است که داند همه ربی
باروی تو این سختی پیوند که مار است
کو قافله پیرون رود و همه سفر کن
هر تلخ که خوای تو بگو تا بشو شم
این نامه پر از آینه است که بی تو

بر وصل تو یکر و ز به پنی که امیریم
با ما بچفا پنجه میزند از که پریم
کز یاد لب لعل تو باشک و شیریم
پیوسته دوان در طلب چیک و پریم
او نیز ندانست که چرخ چه تیریم
بعد از تو دورا باشد اگر دوست بگیریم
ما را سفر و غم نباشد که اسیریم
مرزمر که داری تو بده تا به پدیریم
جو او حدی از روز پراکنده ضحیریم

و س

من از پیو شکان دل غریبی در سفر دایم
ز حال خود خبر دارم نگر دان ماه و زمین
هر اما او برت از بر نیاید در نظر چیزی
زیم انک حشم من نه بیند و دی غیر او

که ای او آتش اندر جان و ناوک در جگر دایم
حرامت از حال خود سر میوی خبر دایم
بجز عکس خیال او که مش چشم تر دایم
نمی یارم که از خلوت دانی سر برد دایم

یکم آن کز جای او قسمی پسند از کردن
را از روز بگذارد بدیدم امان درین منزل
پیرسای او حدی که چه دولت عاقل نمی کرد

من محروم سر کرد این عمارت باقره دارم
که من حالی ز آب دیده سیلی بر کرد دارم
حیث عقل فردا کن که امشب در دیر دارم

ایضا

مت آدم اش که سر راه بگیرم
دانم که دود عقل نکو خواه مرا پند
تا بیجسم باز دل ریش ندانم
مر جند بگو شید که بیکاه بیاید
کز انک بیالای بلندش نرسد دست
از جاده زنج کرند به آب جو زدن
دست او بر کافش نتوانم برسانم
زان ساعد و زلف او کمری سازم و
با او حدی از جلیت رو باه کند کس

یکم بر روز از لب آن ماه بگیرم
لیکن عجب از پند نکو خواه بگیرم
این اشک روان بر رخ جوان بگیرم
من نیز بگو شید که ز ناکاه بگیرم
در دست کشم زلفش کو تا به بگیرم
بر قافله عشق سرجاه بگیرم
باشد که عنان دل کس راه بگیرم
یاج از ملک و تاج سر از شاه بگیرم
من نیستم آن شیر که دو باه بگیرم

و س

من از دیوانگی خالی نخواهم بودم
صدم دشمن شمشیر طاعت چون می ریزد
سر خود را خدا کردم کل یک فصل ناچیده
غم و اندوه در عشقش فرودانم بدیدم
خبر دارم نباید که از آیین وفاداری
به دست سیمینش تو خاموشی محوی از
بسان او حدی روزی در آویم بر لاف او

که رویت میکند میشا و دینت میکندم
که امین را تو انم زو که نه تیرت و نه شرم
نمیدانم چه خارت این که من بیای خودم
حین صبرست و تن داری که کمتر میدیدم
اگر بیا دودی او خبر دارم که من شرم
کزین دستم که می بین بعد فریاد از ان
کوش بودم آسودم و دم کشند خودم و شرم

و ل س

منازل سفرت بش دیده می دارم	اگر چه با غم منزل نمیرسد با دم
کیماه صبر و پایداری خاک منزل تو	که من ز دیده برو آب مهر می دم
از آن برو زود اعت نهان شدم ز نظر	کز آب چشم روان فاش شد مرا دم
بحال آمدن دیوای راه رفتن نیست	که دخت خویش بدان خاک آستان دم
بروز گویت امشب بخواب خواهم دید	جوش شود و شب تاب روز بیدار دم
اگر برو در قمارت یابش می تو	ز در و وصل و صحبت تو بیزار دم
بکای آتم اگر بروم می نشیند	که دل بدادم و از در دیدلی زار دم
مرا بخوان و ز در فراق هیچ پیرس	که آب دیده بیانت کند ز کشتار دم
مهر ز من طمع طوق بندگی که هنوز	بدان کند که افکنده گرفتار دم
بتاب و درخ جبران تمام خواهم بخت	اگر بسک ببری در پیش دیدار دم
تویی زمر دم چشم عزیز تر که چه	من از برای تو در چشمم دمان خوا دم
دل از رکاب تو خالی نمیشود باری	اگر چه نیت بران در جوار و دار دم

ایضاً

مسلمانان سلامت جو بشو ایندم گفتم	دل بجای رکان از خودم بجایدم گفتم
بمال و جاهد خدینی بناید مژه کردین	ز کرد این و آن و امن برافشایدم گفتم
درین بستان که دل میتا کرتان دست رس باشد	برای خود درختی نیک بنشاندیم گفتم
بگرد و حال این سامان و این گن که شنید	شما هم حال خود بر خود بگرد ایندم گفتم
بی نام کسان رفتن بعب ایضاً باشد	تختین نامه خود را فرو خوانیدیم گفتم
دل در ماندگان خشن خطا باشد که اندر	شما نیز این چنین بگرد و زار ما بیدیم گفتم
حویث اوحی این بود و تدبیری که می داند	تمامت این قدر باقی شما و ایندم گفتم

و ل س

منازل یارم و بد ریاد سپی و دم	ولود اوست پر پی و لدار می دم
تا بستم آفتاب رخ او ز روزانی	ما شد سایه بر در و دیواری دم
او در میان دایره خامه نقطه وار	من کرد خط اگر چه جو پرکاری دم
صد بار چون خلیل مرا سوخشد و باز	همچون کلیم پر پی دیدار می دم
دو شتم نشان دوست یار بود اده اند	چشم مکن که بر سر باز آرمی دم
بار بادش ابر بر منه بخارم در آردند	کوی می که در حریر نه بر خار می دم
با صوفیان صومعه احوال من بکوی	کز خاتوا بر در خستار می دم
از گردنم جایل سیح بر کشای	ایش که من بیست ز ناز می دم
کوی سیل حیت که خود شربت می نشاند	از پیش این طیب که پیار می دم
بچاره شد ز جاده کار من اوحی	ز انش و داغ کرده و ناچار می دم

ایضاً

من همان داغ محبت که تو دیدی دارم	همچنان در موت پیشم ز رعشت زارم
قصه در و فراق تو پسندارای دور	که بیایان رسد از غم بیایان آرم
خار در پای جواز دست غم خواهد رفت	کل بدستم ده و از پای بر آور خارم
دل از بار کران شد جو زمین دور شدی	بار ده پیش خود دور کن از دل بارم
تا بدان روز تو کوی اجم بگرد ارد	که تو در گردنم آویزی و من بگرد ارم
ز آتش سینه ریش خرم شد کوی	که جو خاک از در خود دور نگذاری ارم
اوحی که گفتمی کرد و جویایت بوسید	دست گیرش تو که من بر سر استغفارم

و ل س

و ده که امروز آشفته و بیخوشستم شد جوهری تنم از غصه و نا دیدن تو اثری نیست درین پر من از سستی من و منت دیدم و تنگ شدم یاد آمد از دامن تو جوهرم که حدیثی کوم که بپریم من و آبی بنمازم پرورن آتش عشق تو از سینه من نشیند خلق گویند برو تو به کن از شیو عشق اگر م تیغ زنی بر سر درخ بنایی	و دشمنم باد بدین شیوه که امروز رحمتی کن که زبهر تو جوهرت تنم دین تو باور کنی تا کنی پر سخنی گفتم و زیاده رفت آن یاد و کرد سخن از ناز کی اندر تالاب کوریده جای بسوزد و کفتم مگر آن روز که در خاک نشانی بدغم میکنم تو به دلی بار در می شکتم او حدی نیستم از عشق خفت دم برغم
---	---

و

همه گامیم بر آید جوهر آبی ز درم بر سر من بهند دست ارادت تاجی عش دل داشته بودم ز صبور ری پری رشته نیست نصیحت که به بند و پیام فال میگیرم و زینجا سفری نیست مرا بیج جایی ز تو خالی جوهری شاید دید بر من سوخته یکروز بیایان برسد راز عشق تو بپیکان منی شاید گشت سرشبی بش خیال تو بپریم چون شمع بوی پیرامت آورد مرا باز بدید بر چه جز روی تو زان دید و بیکرم که خطا کم شدم در خست احوال دل من پر سی	که مرید تو ام و نیست حرا در کرم اگر آن مساعد دست تو بساید کرم مرسی ساز که تیر تو گذشت از پیرم سوزنی نیست طاعت که بدوزی نظرم در بودم بهر کوی تو باشد سفرم غضم جمله تو باشی جوهری بگریم که نیاد و فراق تو بلایی برم اشک یادین همی کوید و خون با کرم تا کند زنده بیوی تو نسیم حرم ورنه در پیر من امروز که دیدی اثرم بر چه جز نام تو زان کوشش بیکرم که کرم ز او حدی پر من که او با تو بگوید حرم
--	--

یاد ب تو حاضری که ز دستش چه میگویم مدنوبت آرم و دم و جز بد دل نبود چون آسمان بکلم خطا خلق خویش کنتم بدامنش بکشم کرد آستان جنین مرا و جوهر و جفا زان دهن گشت خونم ز دل کشود و بر دیم میت زد ای دل ندیده بود ادا و حدی پر سی	و ز عشوای نرگس شش چه می گویم دیگر کند لطف جوشش چه می گویم در حلقه ای سبیل پیش چه می گویم چون کرد بر ضمیر نشستن چه می گویم از بهر یکد و بوسه و مستش چه می گویم بلکه که از کشاد و زبشتش چه می گویم تا از دو لعل کینه پرستش چه می گویم
--	---

حرف النون

ای او شاده در غم عشقت زبای من نای دلم کیه بجنبک و فغان جنین کشم جوهر جگر از غم و نیکوست تا جفا کردن پس گشت و دل من بجای بود دشمن لب تو بود و در آرزوی آن سک بر سرای تو گشتاخ و من غریب در تو اخلق چه گویم جوهر و حدی	کردت و شاده بگری تو دای من کز جگر محنت تو بنالم جوهری من دل بسته ام در آن رسن شکای من روی تو ابدیدم و رفتم ز جای من کز دور بودم میدم خاک پای من ای بنده سکان در آن سرای من آن به که اعتماد کنم بر خدای من
--	---

اصطلاح

ای از سودای تو در کوشه آواره من روزم کم بر سر تابوت خواهر شعله زده ای که گفتم با جفای یاد سین بر بسا	جاده کارم نه نیکو میکنی بچاره من آتش عشقت که در دل دارم از کوه من چند شاید ساختن زامن نیم یا خار من
--	---

در زبان خاص دعای افشا ده و از دم چون کاشکی آن روی منظور شای دیدم ز دور خرقه پر میزم از سودای این دل یار شد اوصدی را عاشق روی خواره او کرده این چنین	ای مسلمانان زبون افشا ده و از دم کباره من تا به دوران کردی از گوشه نظاره من خود نمی یابم خلاص از دست این لایا من دور تا اکنون بودم عاشق و پیخواه من
--	--

و س

ای مکان تو از مکان بیرون در وجودی و از وجود بدو نقشه در میان لکیده ز عشق آسمان و زمین تو داری و تو ساعتی نیستی ز دل خالی آن و اینست بفکر چون یابد بنشین و از نشستن فرد آخر ادلی و بودن تو چون دل اوصدی زبون شود	بر امت ز کن فکان بیرون در جهانی و از جهان بیرون خویش رفتن از میان بیرون از زمین و آسمان بیرون نفسی نیستی ز جان بیرون ای تو از فکر این و آن بیرون بنشانی و از نشانی بیرون ز آخر اول زمان بیرون این سخن رفتن از زبان بیرون
---	--

ایضا

از عشق دوری چون کنم کین عشق مستودی ترک کله و ادی شبی که این دل شیدا کرد در دل بنادم هر او را و این هم بدو دادم و دان زان جبهه که یاد آورم در کوه بعد از سالها من میتوانم جان خود در پای او کردن و سا مارا سپهر کردن چو سودا بجا که دست عشق او	باشیر شد در خلق دل با جان بیرون آید ز بر سویدای دلم سودای آن ترک خست زیر آه که در جان نم جانم نکند در بدن اشکم بر رویا بد علف آیم بسوزاند کفن چون من بکلی او شدم خود چون توان کرد بر میخیزد زخی میزند کانه را به پند من
--	--

کوید که سس ترک من چون کویشتان کشتا بختم کشتت روزی چو کفتم خونهها ای باغبان که باغ را آرایشی اری سودا ای باد اگر در قتل با سحر کنی باد بکوی دی غم دل برداشتن کردم غمش کوی	در هر بان میخواستن این را که میگوید که بنود روی خود که این کفتم تزیین و حسن ششاد در این کن دین وین سرو بستان در باغ به جاییده ایم از نالو کی داری بر نشان کن و دل بر کنی تن در ده و جانی
--	--

و س

ای کس ما چون شدی باز مطیع کسان زنت مجال کز در سر کویت ز پس برال شد دانشان هر تو دانی گشت از کل روی تو چون یاد کنم در حسن این نفس گرم را ز آتش عشق شناس یک نفس ای ساربان شش در از ابد او کوه وصل تو من باز بدست آوردم بند کنی او حدی ناله که در عشق او در غش از دیگری سچ عقوبت بجوی	نخیم از لب سم خجری میرسان و لوله اهل عشق در مدح جارسان مصحف است چو دگر و پیان نغمه لایم برق و شکر یکیم ابرسان تایید در ضمیر چون کرد در برسان تا بشنا در رمدق فله واپسان تا بنما ز دنیا زیا با بشون و فسان تیر جفا خورد و انداز تو نکو ترسان دو و دل خوش به زجر اع کسان
--	--

ایضا

ای میر ترکان عجم ترک و خادوری مکن با چشم خود تیر کن کاشنک جان پیدان پیشم نشستی ساعتی تا حال دل پرستی کنون دخست که دامت این که تو آشفگان مر خطه مش دشمنان کوی بی یازادم ترا	جان عزیز من تویی بر جان من خجری مکن کرش ازین میگرد که اکنون کیماری مکن بر خاستی تا دل بری نشین و عیاری مکن در آتش سودای خود میسوز و غمخواری مکن آزاد سهرت ای پسر آشفگان میزاداری مکن
--	--

از روی نیکو سر کشتی نیکو بنا شده برآ بر روی دلم را برین زبان کوی میگردانم نیکو بنا شده بر زبان جایی دیگر گردان ای اوحدی از دست او بودت میدارد	یا رخ پوش از مردمان یاروم آزاری در طره پنهان کرده بنمای و طاری کن من دوست میدادم ترا با دشمنم یاری کن کز زرداری در کمر نزدیک آزاری کن
--	--

و

از تو میسر نشد کنار رفتن کینه من کوی توت و ج دل کز ز دل من بغضه کرد بر آری عشق ترا اینک می شیردم و بد دست نکازین مهر پیچ که ما خود حاصل از آن یار چون بجز غم دل رو بیکاری بسیار چون توانی	پیش تو داند دلم قرار گرفتن حلقه آن زلف تابدار گرفتن از تو بخوابم دلم عیار گرفتن جهل بود کای عشق خوار گرفتن دست بستیم ازین نگار گرفتن توبه کن ای اوحدی زیار گرفتن کام دل خویش در کنار گرفتن
---	--

و

آن گمان ابرو تیر انداخت چون گمان در خود کشید اول تا حلق خواهد گرفت بی سخن او نمیدانم چه سود آوردی ز آن پری چندان چنانیکو بود هم ز روی شد چنین لاغر تنم	عالمی را صید خواهد ساخت و آخرم خواهد جو تیر انداخت شکر عشقش با دل تا حلق سر که من دارم نخوام باخت و آنکی حق وفا نشناخت کی توان بی آشی بکدر حلق
---	---

اوحدی چون دست می سوزاندت
یست تدبیر تو آلا ساخت

ایضا

ای پیک نامه بر خرد و بیاورسان بیکانه را خبر مده از حال این سخن جای حدیث او دل آشفته است پوشیده نیست تنه کی گشتان تلخ او یار روی او زد دور در آور چشم من ز آن آفتاب رخ صفت پر توی بکن تا با به آستانه آن بت جو بایست آه و فغان اوحدی ایست تو ای	بوسی کوی خدق باهل صفای سان ز آن آشنا بیار و بدین آسان بشو خویشش و جو شندی با و سان ز مهر چه بشنوی تو پیشو شان و ارسان یار روی من مخاک در آن سرا رسان یا چند دره را از زمین بر سوا رسان خدمت گزار و در بر او مان دعا رسان از جبریل بکدر و شش خدا رسان
---	---

و

از بند زلفش پای ما مشکل کشاید بعد ازین دل را جو با دیدار او پیوند و پیمان تازه شد خود را جو دادیم اکلی از ذوق جلوی لیش در دستگاه جرخ اگر اندوه و محنت کم بس نشسته ایم آسمان در دو چشم مست او باز لطف آن دلدار چون با صبا گشت ای یار نیکو خواه تو ندیدم کای خویش کن تا این کوازه ایس را بر سر کروی ز خاک اوحدی	جستی که بشد غیر او ما را نشاید بعد ازین در چشم ما جز روی او بازی ناید بعد ازین لذت نیاید کام ما که شد غایب بعد ازین از پیش ما که خوچ جز آنک باید بعد ازین از روز کار بی وفا تا خود چه ناید بعد ازین یا غنچه افشاند صبا یا مشک سیاه بعد ازین کز ما بجز سودای او کاری نیاید بعد ازین بر یاد آن شیرین دمان شیرین بر آید بعد ازین کز در جهان آشفته عشق آرماید بعد ازین
---	--

و

از تو مرا تا یکی نه سر و سامان شدن مر نظم خون دل ریزی و کوی می گوی من ز تو در مان دل جستم و دشمن شدی زلف تو در بند آن مست که شادم کند روی ترا عادتت زلف ترا قاعده هر چه تو خواهی بکن زان که نه کار است خلق بدیر و بزور و راه بیایان برند بر دل ویران من طعنه زدن تا بچند کار تو پیمان شکن نیست بجز سر کشی	در طلب وصل تو زار و پریشان شدن واقعه شکست دیدن و نادان شدن مصلحت من نبود و در پی درمان شدن گرفتند روی تو رای شیمان شدن دل بر بودن زمین مردم و پنهان شدن با جو تو مسکین کشی دست و گریبان شدن رای ترا هیچ نیست راه بیایان شدن بین تو که کج اندر دست یاس و پیران شدن کار دل از حدی از سر پیمان شدن
---	---

و

آنا تر غزه را دل خلق نشانه بین روی سیاه جوده و زلف سیاه کار در باغ عارضش ز برای شکار دل با آن زور و غفلت و خردی و پندوی کرد میان لاغر آن خان نیکوان ایست زلف بندوی او جان جویم رو او حدی ز داغ غم او مرار بار	انگشت رنگ داده و انگشتوانه بین چشم سیاه تنک خوش جاودانه بین زلف جودام بنکر و طالع جودانه بین یکسو زو طلب کن و بجز بهانه بین بچیدم ایم آن که تنک خانه بین بخت مرا نگه کن و خال زمانه بین با آن دو دل حکایت مر دیکانه بین
---	---

ایضا

ای صبا حال من بد و برسان سخن من نه پیش کوی دانه کم بزبان کشش مده پیغام	بختان سر سری نگو برسان آنچه من گویت بگو برسان خود سخن کوی در و بر و برسان
--	---

ناله با خود نگاه دار جو او که بجا نشد نبا شد اول دور قصه این غریب سرگشته سخن خوی مرا حلقه با ناز کن ز طعم او او حدی را ز حشر باز رمان	با تو گوید که نامه کو برسان فرستی نیک تر بجو برسان پیش آن ماه تند خو برسان به نیکار بهانه جو برسان حلقه بکد آشتیم بو برسان خبر وصل او به او برسان
--	--

و

بر سر کویت ای سپهر پی سپهرم درین من با تو نشسته دشمن روی بروی و من چنین بودگان که پر شو خسته دلم بوصول تو دل بوشاد و انگلی خشم تو در کین جان از بر خود برایشم مردم و من بچکم تو لعل لب تو بخون من خورد چنین و انگلی تنم بر رخ تو زنده بود از تو برید و مرده بود راش برون بسان آب زده دیده خون دل از دست خلاص زیت که مر کجا روم چشم ترا جان که من دیدم و فتنای او زیت برین کا و حدی دید خط ز دست تو	ای تو حکمت از جهان میگذرم درین من دور نشسته در شامی لکرم درین من دیدم و روز وصل خود از تو درین من من ز فرب خشم تو پیچیدم درین من میروم و غیر روی از نظرم درین من من ز درخت قلعت بر نخورم درین من بر تن مرده بی دخت میوه کرم درین من و آتش ل برون زلف از حکم درین من بجو تو میرود و روان بر اثرم درین من که ز تو جان بر کسی من نبرم درین من من که ز دست خویشم در خطم درین من
--	---

و

باغ جهان روی قت رای گلستان کن که به بچکم تویم در جگر دیش ما	طیله بشل بخواد طره پریش کن زخم که شاید من جور که بتوان کن
--	--

رای که بود این که تو عاشق پیچاده را چون که بفرمان تبت این دل میکتی که گشت چنان و تن ما تراست دید و دل نیز هم با شکر که مت دلب شیرین تو او حدی از می نمی دل برخ آن نکاد	دم بدیم باز در خود میکش و زمان مکن کان دل چون سنگ ز هیچ بفرمان مکن قصد دل و دیده و قصدش و جان مکن این نمک سر زمان بر دل بریان مکن تن بخری به یاد صفای ن مکن
--	---

و

باغ بسان مصر شیدا رخ یوسف سمن خانه تو به زشت شد وقت کنایه گشت شد عمر عزیز شد بهر تخت عجز کل فکر لاله بموکت چنان گشت مزار مر جفا غلغل رخ ز بند خوان رفت بکوش ز بند کا ای شده روی زرد وین بهر بخیده و در دین مر چه خوشی تو یی و این بکاستی تو یی فرع تو یی و اصل تو جنس تو یی و فصل تو او حدی از مکان او بگذرد آستان او	گشت روان ز هر طرف آب چو نعل در جن بر صفت بهشت شد باغ به صد هزار فن بر سر سبزهای تو درین شاخ نادر ن غنچه خیزد در قبا کل بدوید پر من زنده ولی مکن نهان روی چو دره در کنن کی برسی بدرد دین جز به صفای در دین ای که بر اشی تو یی اینم این دو اینجن چو تو یی و وصل تو که برسی بخویشق چون شده ازان اولاف من زمان او
---	---

و

بر که وصل آن شک شکر کردن توان توان نجو بی پیکر شمس از رخ از نور میگیرد دست دای کنایه از حد میگردم از اول سرم درد ام دول در قید و تن در بند مر او غیر می منفسی که با بیتی دل بستگی دارد	چو او باشد بغیر او نظر کردن توان توان چنان رخ را قیاسی با تر کردن توان توان کنون چون در میان رفتم حذر کردن توان مسلمانان درین حالت سو کردن توان بدرین تحت ز شهر او را بدو کردن توان
--	---

بهرم انگ این دل میل خویان میکند و قی ز قوس ابروان خشمش جو تیر غنچه اندازد و را گوید حدیث خود مگو و بگو و میگوید از ان لب او حدی چنان شبنم بگوشه و	دل بجانه با خون هر چکر کردن توان بغیر از دیده تیرش اسپر کردن توان حدیث پادشاهان را از کز کردن توان هر کوی بی عالمی با زمین قبر کردن توان
--	---

و

بنایزد چه رویت این که چیرا اندازد و حورا دل ترویک آن آید که از جگر تو خون کرد بخندی چون مایه ای که میگیرم بخون آری چو شاخ گل بر عنایای بهر دوستی می کردی تو جبین شکر از شک دمان خود فرو ری طییب خفته مارا می باید خبر کردی ز نوش خفته اعل تو چون بوی طرب کردی نظر بر منظر خوب تو تا کردم دل خود را ندار از او حدی امید دین داری و ستوری	چین شیرین باشد در سپاه خسرو تورا دلی پوشیده میدارم نشان رویت از دورا ز مثل این خرابیها جو غم دارند مجوران در رخ آید مرا شمع جان در دست بی نوران ندانستی که از کرمی بچوش آید محوران که امشب ساعتی بر سرم نیاید چشم بخودا و قیامت می کردی که در من چو زنبورا تنی میدارم از سودای دل بندان و دریا که عشقت پرده بر رخا بد گرفت از کارا
---	--

و

سربازند کی دارد دو چشم تند بار من را چون ماه در غروب خوش آمد روی و من آن جرم که از جانم حرم در میان دارویی جو تقویمست بروی جدول جو سرم را اتصالی است کلی با خیال او خبر ده ز اجتماع او خمر را تا برون آید	که فتح ابواب جزاقت و تحویل نگار من از ان یلکی نمی بینم که بد بود اختیار من من آن جسم که از اشک بر دین سکن من که حکم آن نشد مسخ چون تقویم بار من از ان سر در نمی آرد بدوش بر دیار من باستغیال روی و دل و صبر و قیوار من
--	---

پای پایست این دل بقرب نقطه خفا بهر حد و صالتش کرد و جوی راه می یابم چو ماه از عقده زلفش بگردارد خوس چو داشتی که آن تست بیت المال یکی طریق اجتماعی نیست در ابا فرخ بی تو ز اشکم نقطه میراند غمت بر تخته های رخ فلکمارا و صد کردم من ای ماه و بندارم تو اصرار لایب این دل را بگردان در شعاع از آن خاک اوحی را کر اکلش	در بیخ ارطارد رخ مرکب تیغ نادیده دارم شرف سخا میگرد و در بار روزگار من که از آغاز پایش زستان شده بار بهرم این غمزه بگو تا جیت کار من از آن چون عقده زلف تو انگلیس کار من که در سنگها کوه پیدمان و آشکار من کزیشان چون تو خورشیدی نباید در بین تا ارتفاع مهر جودت از شمار من بشعری می برد شعری خورشید حواری من
---	---

و

ای خواجه چه آوردی زین خانه بدر بود ای پری بهودی باید شدت کاینجا بر جوی کشیدی سرنگاه انداختی این دولت بیداران ناگاه ناید چو صورت یکدیگر می پسند که زشت از پای طلب منشین کاینجا ت می باید هان ای پسر مقبل خود نیز بکن کاری مستاده دلیلی شود در راه که آمدن را چون اوحی از دستش دریای بلا در	سوخت نمی باید جود من بفر بود بیماری بد باشد روزی برتر بودن کانت که نه خواهی کشتن زقر بود که منتظر آبی باید بخت بود که زاهد خوشیده که فاسق تر بود دستی دوسه بوسیدن روزی دوسه بود جاوید نمی شاید در زمان بدر بود ای صحت اکسیری دوست زنده بود تا وقت سخن بتوان دریای که بود
---	--

و

چو دل نمیدهد از کوی دوست بکشتن	ضرورت در آن آستان بهر کشتن
--------------------------------	----------------------------

من از برای جهان آفتاب رخساری چو در میان شوان کرد دست با شیرین اگر چه شد سخن عشق با بیکیتی فاش کرم به تیغ زنده جا ره نمیدانم از و بتر قضا و وی بر نکر دادم بدوست کوی که رحمت کن ای نیم صبا حدیث من همه عالم برفت و خلق شنید ندامت که دارد و فلکند در سه بخت و جوی تو آشفته میکشد نام چو اوحی سخن از آب دیده خواهر	چو سایه عارند ارم ز در بدو کشتن ضرورت چو زانو بر کمر کشتن بدین سخن توانم ز دوست بر کشتن بجز پیاس پذیرفتن و سپهر کشتن ز دوست جیت بود و خود بدین کشتن که نیست ممکن ازین دل شکسته بر کشتن وزین حدیث نخواهد ترا خبر کشتن که با زبانت میا برت و سر کشتن ز بس پیاده باز از کوه در کشتن کز نیست حدیث مرا از تر کشتن
---	---

و

چو آشت بگر می هوای تابستان هوای عشق و جوانی می و هوای توز بیاد شیر و پر کن شراب و قتل برینه زمر حدیث با و از مطرانی کن کوش ز دست لاله جیتی شراب کز بدست من و محبت خوبان ز عهد مهر از دل در آن زمان که زما داد باستانی باز	بدر دو کاسه از آن آب لعل تابستان سه آتش که خوار می کشد زستان بریز سوسن و گل بر در سر تابستان که عنایب از آواز ابرودستان که عقل سر میرد چون پروانه کندستان دو کوه دیکم که خوریم شیرینکستان شاه عیش جدا از اوحی تابستان
---	---

و

چشم کنار و جلد شد جز یاد بعد ارم کن بر جان شیرینم بخش ای خرد و خوبان چین	چون این موسی اردو دم از ویکری یادم کن آشفته بر کوه و کمر ما شد فراموش کن
---	---

<p>بچو شمع از سودای تو آبی بر آن شمع در سینه من می زند مهر تو بنیادای پری افتادن اندر بند تو بهتر از آردای مرا گرفت کیرم عهد تو از جگر خود داغ بینه بازدم زبان او حدی که جز پندی میدهد</p>	<p>خاموشم از غوغای تو چون خاک بر بادم از کینه بنیادم مکن بر سینه بیدادم مکن جندان که من باشم بتا دین بند از آدم مکن در سخت گویم باغش از وصل خود شاد مکن گر کوش دارم سوی او کوشی بفریاد مکن</p>
--	--

و

<p>حلقه زین در آن کوش که بندش بین بسته بر هم کردن شهری دل دیوانه را چشم معنی پر کشا و چشمه آب حیات اشک همچون دجله حق پرورش پیری دیده کو عهد یاران قدیمی چون شکست عاشقان از آرزوی روی او جان می دهند او حدی تا جذباتی بر کنار اریار خود</p>	<p>خال مشکین بر لب شیرین چون قندش بین در میان خلقهای دلف چون بندش بین مضمه اندر گوشه لعل شکر خندش بین بر دل من محبت چون کوه الوندش بین این زمان باد و ستان تازه پیوندش بین آرزوی عاشقان آرزو مندش بین خویش را در میان انداز و بگذرش بین</p>
--	---

و

<p>خلاف دشمنان روزی نظیر بر دوستان و نام تلخ لب خشک از فراق تکیه کاری کان ابرو آن نغمه دست و تیر غم شمت را می نوشی چرا زین گونه عیش تلخ میداری تجسس از بیات کس نشانی چون میداند جو خواهم بوسه و کویی ترا اینها زبان جو خاک آستان است نام او حدی روزی</p>	<p>خود از انجوا بان چشم و بندی بر زبان لب خشک مرا ترسان و بوسی در دهان بنام عاشقان زان چشم تیری در کمال لب شیرین ز لبم بکشا و شوری در جهان ز لطف آن که باری حدی در میان کنون تا وقت سود آید بقدوم در زبان اگر کردن بجا ندش بر آستان</p>
--	---

و

<p>تخت شاهی دار و آن ترک خست جان من چون پر شد از سودا پای او بودی جهان را سجده کا ای رخس روزی نمی پسند و لم گر نبودی جگر او در ثواب جله او باشم جو ششم بنگر ای خیال او بودم در قبا او بر عنای جان بر کرده در غم او او حدی فریاد کن</p>	<p>کی کند رنجت بدو ویشی چون بعد ازین جانم نه بکشد در بدن که چنین سسوی برستی در حق ای لبش کامی نمی یابد و بین عذر من روشن شدی بر مردم نام او گویم جو آیم در سخن ای وفای او باشم در گفتن من تنهایی چنین در داده تن او حدی را عشق او بنیاد کن</p>
--	--

و

<p>تا یکی این بستن مرگ سخت جست چنین مست شدن انکی بر لب بدخواه زدن آب و دل سیم تنابش علی نیست این خاک توایم ای پسر آخر چرا دست ندارد تو یاز او حدی پرده و حدود دل بر دیدن بخور</p>	<p>سیر نکستی تو ز خون و بخش بامن بجا ره در آ و بخش وزتن من کرده بر انگیزش دل ز کسان برون در بگریش بر سر ما خاک جفا بخش کر چه نداری سراسر بخش پرده بر خنار در آ و بخش</p>
---	--

و

<p>تا ندانی ز جسم و جان مردن</p>	<p>پیش آن رخ بجا توان مردن</p>
----------------------------------	--------------------------------

عاشقی حیات نماند بودن فاش که بپریم بدو عشق چه باک از برون جهان نشاید مرد بجانی حیات باقی حیات اصل یاریست یار در غم او پوسته زان دانه نماند خرام او حدی دل بدیگری سپارد	فانکه از عشق او نماند مرد که به از زندگیت آن مرد در جهان باید از جهان مرد مش آن خاک آستان مرد سپل کاریست هر زمان مرد که نشاید بر ایکان مرد تا بناید چه دیگران مرد
--	---

و

ترا رسد کرد مشک بر لبش که بکشتن ما که بسته سلسلت مرا که روی تو باید چه کار باد کری و که به پند من ای مدعی زبان کشای لایمن مدار صوری طمع که نشو اتم بمزد و چه بگر دم نصیحت دل ریش که او حدی در خلوت بروی غیر نیست	بکاه شیوه کری لعل بر شکر بستن بیا که حلقه بگویشم ازین که بستن چو پای در کند شطرنج سر بستن که لب نخواستیم ازین ما جواد کر بستن ز بهر سنگ دلی سنگ بر جگر بستن میستم نشد از روی او نظر بستن بر روی دوست مروت نبود در بستن
--	--

و

تا بر کدشت پیشم باز آن پری خرامان زین پیشم جمع بودم و اکنون نمی گذار خواری کند پیای و انگام بر چه دلسا در آتش بسوزد مرا ساعی و ایکن ای سرمان بمنزل کر باو کشت باشد	نقش مرا فرودشت از کوی نیک نامان دستم بکار و دانش پایم بنزیر و امان یاری کند و مادم و انگاه بر که امان بجا حلت کشتن اسرار خود بنامان یا قوم ما بگویند احوالی دل بد امان
--	--

شکر نمی بینند در طبع نامان چندین لکدن که در کار است نامان که عشق میبکس را کاری نشد بسا بسیار چه بدینی از جور بر غلامان	تو قی تمام دارد کشتاد من و لیکن روزی رقیب او را کرد کز به معنی ای او حدی چه جویدی در عشق نام نیکو از جور او شکایت چندین مکن که اینجا
---	---

و

این دهر آن که میکشدم چشم مستشان بر ما در بلا و غم و غصه بر کشتاد دل خون کتد چون بناییم حال دل اندر شکست خاطر ناسعی می نمود اینها که تن بهر پیار بند و دل به عشق بجاء کوند بر دل ریشم چرا حقیقت بر مهر و دوستی تهنید این کرده دل بر بیایشان نم زوفا بوسه بعد از ایسان بدین بلندی قد و جلال و قدر تا دانهای خالی نهادند کرد لب مارا ازین بتان مکن ای او حدی جدا	کس با خبر نشد که چه دیدم ز دوستشان انگس که نقش لب و لب و جگر تیشان کویند نیشتمان خبر از حال و دستشان یاری که چن زلف سیه می شکستشان زینها که بر ک بود باز دستشان زان تیرا که بر جگر آمد دستشان کویسی چه دشمنیست که در دل تیشان زیرا که روی کفتم و خاطر نمکشان کی باشد التفات بدین خاک تیشان دیگر زو ام زلف شکاری تیشان کایان بنیاد و بکسی بت تیشان
---	---

و

چون مرا عینا که بیند شاد کرد و دیار من ایک چشم نه دل یک یک بر خا بر پشت دشت این اسکم بجز ابرو می باید کرد که آب چشم سیل انگیز من مانع شود	زان بهشتی میگرد بگرد کار من کویا با اشک برون میرد و سر از من مردم اندر ز چشمند از نا آساید من مریخی شهری میوزد و آتش باد من
--	--

همچو یا قوت اشکم تا خیال لعل او	آشنایی میکند با دیده بید او
من ز تبارش جهان گشتم که نتوان کرد او	خود نمی برسد که حالت حیرت من
ز او جدی بجز آن او کوتاه کردی است	کر بکوش او رسیدی ناله های او

و

جور دیدم تا بدید آن خسرو خوبان کرنا	عاشقم و ز من پیوسته ایند رخ جندان که من
در عشق دیوانه گشتم بی خش مجنون شدم	سر صبر با نهادم نایش کردید آن که من
خوف بدنامی ندارم بزم رسوایم نیست	و بر بمانم مدتی دیگر خانا میدان که من
دل بدر او سپارم تن بزم او دهم	و آن بلا کس انداند بعد از آن دریا که من
هر چه گویم دست گویم وین تر که هر طرف	من دای مرد دل پرسان و دل ترسان که من
هم تر که بر بگویم هم دلی از جان بر کنم	و آن زمان در دلم را جاره بشو آن که من
دل ز غم خون کرده باشم خون زمرگان بزم	و در چنین باشد حدیثم کی شود پنهان که من
زیده پر اشک دارم جبهه پر خون دل	و اندرین محنت غم شستم دست از جان که من
او جدی را می شناسم طالع خود دیده ام	در تو هم عالم بدانی رحمت آبی ز کن که من

و

چشم دول را اگر روزی نظر مستی من	آفرای اندیش روزی باز پیوستی بمن
همچو مای صید آن مایم که روزی یار	زلف چون دامش اندازد می شستی بمن
که سر زلفش بدست من رسیدی کاه کاه	کی رسیدی محنت ایام را دوستی بمن
کنش روزی که از وصل تو من کی بر خورم	کنت با جزدین بلندی بگرد پیستی بمن
که بچالی بودی اندر خانه و وصلش مرا	پر توی از روزن مرش فروختی بمن
و در چشم است او را زلف او یار آمدی	این خرابی که رسیدی از جان بستی بمن
او جدی بی مرش ای بودی زمانی کافرم	کر بمعاد و خاقش خورج برستی بمن

و

جانا بخت دوستی کان عهد و پیمان تازه کن	چهار ابروخ و لاله زده در از این تازه کن
از دل بدون کن کینه را صافی کن از مایه	آن عادت پیشینه را پیش از این تازه کن
این در پنهان بین وین محنت جانم بین	این چشم که نام بین و آن دخی خندان تازه کن
بنازلف مشکین خم زوی آقا بر بزم زوی	چون در حریفی دم زوی ز رخ با حریفان کن
ای یار نا فرمان من وی در کین جان من	وی دیدنت دران من دردم بدین تازه کن
با کوی و چو کان ای پسر روزی میدان برگرد	هم آب کلر و یان پیر هم خاک میدان تازه کن
چون او جدی زدن تو شد محکوم فرمان شود	رخ را چو همان تو شد در وی همان تازه کن

و

دشمن دون که نکستی حال من	خود بکستی چشم مالا مال من
هر شبی از جرخ نیلی بگرد	ناله های این تن چون مال من
حال من چون خال مشکین تیر شد	در فراق یار مشکین خال من
کاشکی آن روی فروخ می نمود	تا از و فروخته کشتی فال من
روز غم شب شد و پیدانشد	روز این شبنامی همچو نیال من
هر دل ریشم و لیلی دوست	راستی را پشت همچون وال من
رخ او بودم چرا پر می طیم	که بزد و تیر بلا بر بال من
کاشکی دستم بهمالی میرسد	تا فدای دوست کشتی مال من
و ده که روز او جدی بی روی دور	شد سیه چون نامه اعمال من

و

دلها بر بودند و بر رفتند سواران	پایای بکل در شده زین اشک جباران
---------------------------------	---------------------------------

<p>اورفت که روزی دوسه را باز پس آید در کشتنم از شاه سواری بفرستند اندیشه بباران نکند غرقه دریا این حال که مارا بجز او یار و گزینست گفتی که بهارست و گل و لاله شکفته آمن که چه دیند از غم آن چهره بگوید گرفت و در ایسی بند بردن بحر و ج صد قصه نوشت او حدی از دست غم او</p>	<p>ما دیده بر راه و جاده و شمارا باشاه بگوید که گشتند سواریا ای دیده خون بر زمینش دیارا حالت که مشکل بتوان گزینست در باب گزین لاله نر و دیدی مارا تا آینه مشش بر ند آینه دارا مرهم ز که جوید چکر سینه فکارا وین قصه یکی بود که گفتم زمره دارا</p>
--	---

و

<p>دلم خوش کرده منزل سوی وصل و لدارا ز خاک بوی عهد یا ز می یا بد و مایه لو شایان ز دست و آن عشق آن ایام و آن بان ای ساربان مارا بزد و خویش خوش بگذ خود ای محل نشین است ترا چون خواب می آید ز آه سرد و اشک کرم خود و ایم بفریادم لیم ضج اگر پیش طیب ما کدر یا بی اگر یاران مجلس لطافت سخن می آید چنان با آتش عشق دلم آینه شیشه دارد بوی او حدی بی غم وصال او که پیش از ما</p>	<p>و که بایادم آوردی قدیمی محبت یاران زی بوی وفاداری زنی خاک و فاداران که با مطلوب خود بودم علی رغم طلبکاران که بار افتاده برانی ندانم با سبکیاران که از درش شتر بگذشت آب چشم مداران که اندر راه سودای تو این بادست و یاران بگو آخر کز ادی کن که بد حالند ماران من از مستی نمیدانم چه میگویند بسیاران که آتش دریا میزد چنان با خود عطاران درین سودا بگوی او فرور شد بسیاران</p>
--	---

و

دوستی با دشمنان ما کن	سود ایشان و زیان ما کن
-----------------------	------------------------

<p>خون من خوردی دلم را غم نخور چون میاست خون مار بزد که از لب خود کام دشمن بر میار ای که میرانی بد شنام زود که به بیند چشم با جز روی تو راز عشق که بگویم آشکار که نیمه را و حدی است روان</p>	<p>دل پیری قصد جان ما کن کو فصولی در میان ما کن ز سر قاتل در میان ما کن جز بشیر امتحان ما کن کوشش بر راه و فغان ما کن داروی درد نهان ما کن بج رحمت بر روان ما کن</p>
--	--

و

<p>دل فراق روی جانان بر شا بدش ازین با چنین تلخی که طبع ما کشید از دست بحر پر کشتنم ای دل از خوبان حذر میکن که پر مهر بان که توانی رحم کن بر کار ما چند داند چون سکان مارا دقت از کوی تو او حدی این گریه مکر کن که خاک کوی دو طع یار نا زمین در خواب نوشین بحر</p>	<p>سینه داغ مهر بانان بر شا بدش ازین شود این شیرین زبانان بر شا بدش توت مت جوانان بر شا بدش ازین زانکه کار نا توانان بر شا بدش ازین کر کی با جور شبانان بر شا بدش ازین آب چشم سیل بانان بر شا بدش ازین ناله فریاد خوانان بر شا بدش ازین</p>
--	---

و

<p>دور مرد و دور و یارمین یارمین کز دل آگاه شدی سم سفر ماه شدی که سوزت مست موس جان و خرد یار تو دوست بریدن تو روی تو در دیدن تو چند برای دل خود چند میوای دل خود</p>	<p>در نگر از دیده جان در دل و دل از بین چون تو درین راه شدی خونی رشار بین نصرت ازین مرد و طلب بخت انصار بین جنس فرو شده نگر نقد خردار بین چند رضای دل خود و مصلحت یار بین</p>
--	---

کردن ناموس بزی نامه انداختن بدو و شمن من شدن من تو به شکن شدن من خرقه که بود و خسته شد نقش که انداخته شد قابل معلوم بهل فارس موزوم بهل او حدی از بهر خدا و در پیش خود آ	خود را سالوس بکن بستن زمانه بین کر پس از نیم طلبی خانه خمار بین شش رخسار سوخته شد کرمی با دار بین در سر و در روم بهل این همه اسرار بین در خود و او کن نظری نکته پرکار بین
---	---

و

سهل باشد روزه از نانی و آبی داشت سوخته از روزه چو آتش اندر عید وصل ای که خوابت می برد بشین کر با هم راست از غم او چون بگری باز پوشان چشم تر انکه ما را عیب میگوید درین آشنایی او حدی که عشق می درزی ز سوز دل کر همی خواهی کجون جنگ نواز دی داشت	روزه از روی جان باشد عذابی داشت هم نمی باید حریفان را شترابی داشت میل خوبی کردن و در دیده خوابی داشت کر نمی یاری چو با بر آفتابی داشت پیش آن رویش نمی باید نقابی داشت لازم باشد برین آتش کبابی داشت کوشش کوشش کوشش کوشش کوشش داشت
---	---

و

سرد دل کوی ز جان اندیشه کن لاف کشف و عیب دانی میزنی در زمین از آسمان کوی سخن یا ز دین آشکارا کشم دار ای که می خبی شبهای چین تیر فرصت در کجای جدت دل بیاد آورده برده	در دلش دار از زبان اندیشه کن از خدای عیب دان اندیشه کن ای زمین از آسمان اندیشه کن یا ز دانی نهان اندیشه کن آخرا ز روز جهان اندیشه کن میرود تیر از کان اندیشه کن تا توانی با توان اندیشه کن
---	--

بهر سود اندر خطر با میرای کردانی رفتن خود را بخت آن زمان اندیشه پیکار است و فکر او حدی زمین در خط آمد بر کنای	سود دیدی از زبان اندیشه کن بنگر و زمین رفتگان اندیشه کن کار خود را این زمان اندیشه کن ای که طایقی در میان اندیشه کن
--	--

و

شب قدرت و در عید زلف روی این ترکان بخشم روزه داران از کینا و بام سر شاهی چونک از آجو آجو کیر و از روبا و بازیها جو پنج خیمه کر صیدی بگو بندهم بخوادی در آن روزی که سوزی قبله کرد ایندروم و نامم چون فرو بندد ز کشتن وقت جان او کم در جنت فردوسش چو در بنشانی چو جوکان گشت شتم در غم آن ترک دیدم در آویند با من سرشی سرست و فرصت بمک چشم ترک او نهادم هر چه داشتم نه کو محسوب بر من حکم شرع تکلیفی مبارکی داد که درم درین سودا و میدلم	نمی باشد دل مارا شک از روی این ترکان بمال عید ما ما زخم ابروی این ترکان دو چشم شیر کیم است بی آهوی این ترکان نخواهم خیمه بر کندن من از بهلوی این ترکان در غم در قبله باشد لیک چشم سوزی این ترکان زبانم در خروش آید بکشت و کوی این ترکان مکن با و در که بشینم ز جنت و جوی این ترکان که سر نیزم بگرد و در زمین چون کوی این ترکان کجون مستان در آوینم شی ناموی این ترکان که سر بیرون نشاید برد از پرغوی این ترکان که من فرمان عشق آوردم از اردوی این ترکان که کرد او حدی متقبل چو شد مندی این ترکان
--	---

و

بخت می چشم اندر خواب و میگویم خیالت این دمان یا نوش قدیاس و تن باسیم خامت این بمکم انکه مرغ دل سوادار تو شد و روزی	بر بیداری تو خودم کر نمی پرسی حاکم این چین یا زمره رخ یا ماه ابرو یا هلال این شکستی بال او و انکه میگوید و بالست این
--	--

زجران سر زلف تو بشستم بر دوز غم	معاذ الله بر دوز غم خطا به محالست این
مرا گویند بجزو عی و عشق آن صم یا نه	و همچون من پریشانی چه جای این سواد این
برای عشق تو کرمم بسیارم بال و جا خود	مکن عیبی که من بشم به از صد راه و لست این
خواست او جدی را جز درین معنی سخن گفتن	که مرگوشنود کوید مگر سحر طالع است این

و

شیرین تر از دلداری دلدارش توان یافتن	مسکین تر از من عاشقی غمخوارش توان یافتن
در شهر چون من بیدلی سرگشته کم پیدا شود	در دهر چون او پیر و بی عیادش توان یافتن
بار ملاطمت کو بکن دین پس مستی محسوب	کز او در چشم مست او شیارش توان یافتن
سرگزیداری بکاه ستم بود محل او رسد	چون یکشب این بخت مرا بیدارش توان یافتن
ای دل که آت زبند کی جویی تبا و کی مرو	کین کام مردن از لب آن یارش توان یافتن
زین سان که من می بینم این آشنکی سال و ک	اندویدار عاشقی دیارش توان یافتن
بالا کاسه و بوستان هم نغم می آید ولی	در سر و بستان این چنین رفتارش توان یافتن
در کارگاه سینه چون سودای او بر کار شد	یک لحظه مارا بعد ازین بیکارش توان یافتن
ای او جدی که خون شود دل در غم او گشت	ولی محنتی وصل جهان دلدارش توان یافتن

و

عشق را فرسوده باید جو من	در مشقت بوده باید جو من
لایق سودای آن جان و جهان	از جهان آسوده باید جو من
تا غم او را بیکار آید مگر	کار غم فرسوده باید جو من
از برای خوردن حلوائی وصل	خون خود یا آلوده باید جو من
اشطار و پیدن آن ماه را	سالمه افتاده باید جو من
تا از وصل او بدرمانی رسد	در دلی پهنوده باید جو من

او جدی داه غم آن دوست را	خاک و خون آلوده باید جو من
--------------------------	----------------------------

و

عشق نو و زویده بود جان سبکبار من	بر تو مرا فتنه کرد این دل سکار من
کز خیر از درد من نیست ترا در نگر	تا بتو گوید در دست روی چو دنیا من
ای که بیاد زده دلی سببم بار و بار	تا تو چه میخواستی از من و آزار من
زلف تو در راه دل دام بلا چون نهاد	روی جو کلر آبگو تا بنهد خار من
روی شیمان شدن نیست که در عشق تو	نایب قاضی نوشت تحت اقرار من
خود چه چندی بتایا چه طبعی که هیچ	از تو دو ایسی ندید این دل بیمار من
جاده کارم نهان کز بکنتی به توان	لیک تو خود فادای از من و آزار من
عشق تو بر سرم گشت رشته و تسبیح دل	حسن تو بر باد داد و خرم کردار من
پیش تو بادیت سر داده دل او جدی	با سحر کز آه اوست که می آزار من

و

قصه یار بیک روح ننگتم بگرانان	کین ز حالیت که خطه توان گفت برانان
ای که جان خواسته از من بیدل بهرستم	جان چه خیرت که زودش فرستند بجانان
جان تن باز رو دگشته شمشیر عت	در لحد نام تو کز بشنود از مرثیه خوانان
بر سر خوان چال تو ز بس خون که خود دیم	پیر کشیم و زنا صفت بر دند خوانان
من بشیرین سخن آبی یارم و کرد	بار بار غارت حلوائی است چو زبانان
حال من بش رقیبان تو دانی به ماند	قصه کرک دمان بسته و استویشانان
کرچه از بد عیال و واقعه خود به نفتم	میچ بر شیده نشد بر نظر واقعه دانان
کرخند دل بکن عیب هیچ که حالی	بدی مست که دل نیکم ازین تنگ زبانان
بر رخ چون سپهرش تر نظر کر بنگذری	او جدی زخم جو آخوردی ازین سخن کانان

و

کست آن که میروند از آن	عاشقان در پیش سراندازان
پای وصلش دسوی ماکوتاه	دست بجزش سوسوی ماتازان
حلقه زلفهای چون ریش	جند در کردن سرافرازان
بوسه چار سوسوی دل مشهور	که او ز کیم بر داندان
در خم زلف او زبون دلها	چون کیم تو بکنکلی بازان
می دواند میان لشکرگاه	از جبهه و رات بمحو طنازان
دست درد امتش زخم روزی	بر در باد که چو سربازان
بوسه خواستش اگر بدید	بتانم بدولت غارازان
او حدی دل من بجز او	کاشکارا کنند غارازان

و

کاس می در دست و کوس عشق بر باستان	چون بود انکار با میخواره و باستان
ز و دجام زهر خور و بر سنگ شیدایی زند	که بنوشد میوفی آن صافی که در جاستان
انگ میخوره که مارا سر بگرداند عشق	تیغ برکش که چو جای جنگ و دشنامستان
ای که میگوید سو خود گیر و دست از من برد	کی برون آید بر دست که در دامستان
که چه بنویسم صد دفتر نخواست ابر شدم	شرح آن تلخی که از بجز تو در کامستان
لشک چشم من کنون خو نیست آن خون	چون یستی یازدول از جگر و استمان
تا تو آیدیم دل را آرد و می خور تو نیست	تا نه بیند اری که میل خور و استمان
تا بمنزل باشی که ز تو چه خوار بها کیشم	کاجم دیدیم از تو سود اولین کامستان

که جهان پر نشسته باشد در دل ما جز یکی
نیست ممکن این زمان چون او حدی نامستان

شنو که از کوی تو من سرگزیدم و دایم شد
زان رخ چراغی پیش او امشب که بر من شد
چون خواهم از زلفت که کوی منی که دایم شد
وقتی که من در پای تو چون کوی سرگردان شد
من پیش شمشیر بلا صد پی سپهر کشتم ولی
وقتی که منی را می بر ایام غمی پدید می
کنی بر و چون او حدی بر آستانم سر شد

یا خود بخور از منش تو جایی کرد دایم شد
شب نیک تا دیکت و با خود تو دایم شد
دایم غلامی بر جبین چون کی کرد دایم شد
دست از ملامت باز کنش کاجا بر دایم شد
آن تیر چشم من است مشکل سپهر دایم شد
تا آنکه که می خوانی مرا غمی پدید شد
ای کرم به میدی من خاک خور دایم شد

و

دست این دم چون برق اشک چرخ ناو	دراپرس که چون شرمسارم از یاران
بر آستان تو از دامن من واداران	لحا که پدی تو محسناجم و داورم بار
که از تحت مسایکان و همکاران	دراز طعنم بیکان آن جفا نرسید
چو روز صلح ز غوغای آشتی خواران	بروز جنگ دست غمت بفریدم
ولی مجال ندارم ز دست طراران	ز پهلوی کرت کیمها توانم دوخت
که بوی وصل کرد و اصل شود به پیاران	نزار شربت اگر میدی چنان بود
اگر ز کم شود این غلغل میواداران	با و حدی نرسد نوبت وصال تو بیج

و

نهی یادوت بر آید یکدم از من	نهی رویت جدا کرد و دغم از من
بزن بر جانم آن را خنجر که دلی	بشرط آنک کوی می مریم از من
دل و خون تو می ویزی و تو هم	که خواهی خونهای دل هم از من
مرا از سر که دیدی شش کشتی	بگر کن را نمی بینی کم از من
اگر آبی بر آرم زمین و لشک	بشک آید خلق عالم از من

کجا کارم جو قدرت دست کرد	که بر کشتی جو زلف پر خم از من
بسان او جدی دور از دوست	که در یادی بر آید مردم از من

و

نفسم گرفت ازین غم نفسی جو ای من کن دگری بهای خویش ارشاند از تو بوسه نه در است دست کردن بخزای خوبکاران جو که کردم کشتوی کرده دوست سیمین دل کس ازین بهانه نگریزد از غم تو چه زنی بیخ و تیرم جو بخوابم از تو بوسه بود و دوزخ آشنایی چه نمی سپاس بر من همه پر من قیامت ز غم تو بر تن من جو بلای او جدی را ز کسر تو دور کردم	کرسم فتاد بروم بدی دوی من کن تو دوسه سر چه داری همه در بهای من کن دل من چه کرد با تو تو همان بجای من کن سر زلف غمیرین را همه بند پای من کن تو حواله غم خود بدو کسرای من کن رخ چون سپهر که داری سپهر بلای من کن رخ آشنای حالی دل آشنای من کن تو دساعت و بر خود دعوی قیامت من کن همه عمر تا تو باشی برو و دعای من کن
---	--

و

نکارینا بومصل خود می مارا از ما بستان ز جبران تو رنجورم اگر چناری پرستی ز قشرین و صالم چون کله واری نمی بخشی ز ستادی که دل بفرست اگر کامت همی باید اگر از دوی غلط وقتی برانم نشن باز آینی دلم بیکسو میجو اندر ز لعل شکر من تو ضرورت نامه این فرستادم بنزد تو زمین آشنایان را بلبت بوسه بستانم	دل یارایان بالا دست این بلا بستان از ان سر رنج کن پایسی وین سر فر دیا من از بهر تو پر امن قبا کردم قبا بستان که این از دل می گویی تو اینک لیا بستان دعای بی غرض بشنو سلاخی شایر بستان اگر بوسی دلی از دزدین جانی بهابستان تو از مرغ محسوس در خواه و از باد حسابستان زمانی آستینت را ز روی دلر بستان
--	--

خدا کرد او جدی را دل عشق اندر ازل	ترا اگر سخت می آید بروم از خدا بستان
-----------------------------------	--------------------------------------

و

سرش عشق و دی تو این چشم لعلت باز من از دیده کردمش دل سیلی بر فتنی نفس من شرح دل پرد از خود پر میفرستم نشن تو بالم بنگ سر کشتی شکستی ای سیمین بد بر خاستی تا خون من بر پای خود دیر زنی کرد بر دانه و اوم سوختی ای شمع و زخار تو از من که نالد او جدی از حسرت دیدار تو	در خون نشیند تا کند خون روز روشن آتش بجایم در دوی این آه برقی انداز من لیکن تو کشته می کنی کوشی بدین پر داز من ورنه کجا خالی شدی کوی تو از پر داز من ای آرزوی دل دی نشین و بشان از من نه پر تو ی بر حال دل نه بوسه بر کار من پر شد جهان ز آواز عشق بلند آواز من
--	---

و

یاران و دوستداران جمعند و جام کردن تومی در اشتهارند اینجا دمی گذر کن کویند کشته مطب و آنکه کدام کنش سازد نیم ساد و آب لعل دایر غیر از تو هیچ کای در خورد نیست طار شام سپاه مارا چون صبح کن ز جبهه من باده با تو خوردم کردم حلال بر خود تشریف ده زمانی ای ماه و او جدی را	مطب همیشه کویان ساقی بدام کردن وین قوم را بلطقی ذان لب غلام کردن کر دنده کشته ساقی و آنکه کدام کردن بمجه از رنجسته با عود حاکم کردن بخرام و عیش مارا ذان روح تمام کردن صبح سیند دشمن از غصه شام کردن کو خورشید همی کشش شیخ حاکم کردن همه سر بخرج برکش هم نیک نام کردن
---	--

و

ایش ز جویار بخورم کریمت	ز ادم ز عشق و زار بخورم کریمت
-------------------------	-------------------------------

ناییده ام هزار شب از بجز و بعد از آن	هر شب از بار بخواهم کمر بستن
کوتروی من نکارشو از خون دل که من	نی روی آن نکار بخواهم کمر بستن
چون بی شمار غصه کشیدم ز بجز او	زین غصه پیشان بخواهم کمر بستن
بی اختیار جگر کند وید که بریه تر	جندی با اختیار بخواهم کمر بستن
تا بشکوم ز خاک کسر کوچ بوی او	بر خاک کوچ بخواهم کمر بستن
پنهان جو شده او جدی آن نور دیده ام	پنهان را آشکار بخواهم کمر بستن

حرف الواو

ای خرم کل خوشه چین پیش نماز ام	بلسل بخواهم وصف کل نام بکنم نام تو
بر بام دو تا خلق با دیرینه شوش	مایی ز طاق آسمان مایی نظرف نام تو
یک پوسه در ده زان دهن و آنکه بر بزم	تا در می حاصل شود هم کام من هم کام تو
مثل دانت شکری در مصر نتوان یافت	ای مصر سیاسی نهان در زیر زلف شام تو
دی شب سلامی کرد چون قدر آن نشام	امروز خود را یک ششم در حشر دشنام تو
نشکست از سر و دهن و زرنک روی زرد	ای جان غم پرور دین پرورده انعام تو
از نیمه عالی میکنی و ز مشک غالی میرنی	این دانه چند افکنی ای او جدی در نام تو

و

ای مدد هلاک من بشو چشم مست تو	هر دگشی و هر کشتی عادت زلف شبت تو
غیرت دل نشاندم بر سر آشتی و کمر	هر نفسی که بنکرم با و کمری نشست تو
ای سر موت هر یکی هست گرفته خاطری	در بچشم که چون بود زین همه باز رفت تو
بود کان من که تو وعده وفا کنی و د	دل بوفای بجا بند خوی جفا پرست تو
مست تو ام چه میدی باده بدست تو	بوسه بده که بشکند باده خمارست تو
تا بکنون اگر سرم داشت موای بگری	دست بیا رت از آن تو به کیم بدست تو

بانه زیر کی مگر صید تو گشت او جدی	در تو تو می در او فدی تو گشت تو
-----------------------------------	---------------------------------

و

ای دهر سنگین دل فریاد ز دست تو	دستی که دل من شد فریاد ز دست تو
کی دات شو و کارم زین غصه که دارم	ای کار مرا ویران بیداد ز دست تو
بقلم جو دهر یاری گوید که درین زاری	آفت که صد خوبت افتاد ز دست تو
دادی ز جفا نوشتم تا گشت فراموشم	چیزی که مرا بودی بر یاد ز دست تو
از بندر مینکن مملوک بهای می کن	کز بند بخواهد شد از او ز دست تو
شادی بخت دادم و اکنون بخت شادوم	زیرا که نشاید شد و نشاد ز دست تو
چون او جدی ار را هم باشد بدر شام	یاد دولت او خواهم یاد او ز دست تو

و

ای رشک کل تازه رخ چون من تو	عز خجل از قد بجز و چون تو
پای نفس اندر جگر نافه شکسته	بوی شکن طرغ عین شکن تو
انها که بوی بی فروشد جفائی	بوی بی بهائی بخند از بدن تو
دلشک شود غنچه لب شک و جگر خون	از رشک شکر خنده تنک دهن تو
بر عقده کف و طعنه زنده کا و تبسم	آن رشته دندان جو در دندان تو
بر پر من از نقش کتی صورت زنگی	بیا کندش بوی خوش پر دهن تو
شد کاسته چون موی تن او جدی از	کامیدن مویی نه پسند ز تن تو
بر خلق دل او جدی شیفته خاطر	ز بجز بیا کشته دو شکن کین تو

و

ای عید بنودی بمن دی صورت از روی او	امروز قریان پیشوم کرمی نایبی روی او
------------------------------------	-------------------------------------

عید من آن رخسار بی تو تمام باشد نفس بر عیدگاه ابر بگذرد جوکان بدست آن لاله رخ صد بار بر زانویم سرش رخسار ساعی از سایه سرگردان ترم بوی قشای عارض در وصل او مشکل بستم تا زان او دانی هوا فردا که از خاک خاکسار برگشته این خنکای زان دوست دل برداشتن صورت بیداری چون بر توان کشت از درش و انگاه خود را	خندان که دارم دست رس شمع جوی او جز تن شاید خاک ره جز سر تیز بکوی او نادیده خود را در جهان بگردم زانو او تا سایه پستی زدن مشق که آیم سوی او چون از من و من بگذری انجانم او او ما از خاک انکسنت شود ابدال او او اکنون که ما را حرف شدی بکوی او بالمین زینک آستان بستر خاک کوی او
--	---

و

ای نور چشم من ز رخ لاله رنگ تو در دهر سو کو ابر باشد بحال من پیش رخت ز شرم برین پند بر نکدا بر زان دل جو شک من همچو سیم خام ببند کشتن من میسکن که بعد ازین اکنون سپهر چه سود که هر دل کد کرد میدان فراق یافت او حدی ولی	سو کند سخت من بدل همچو شک تو در شمر غمگسار نه باشد بیک تو صورت گران چن جو سستدنگ تو انکس خورد که سیم بریزد بسک تو ماند من شکار کم افتد بیک تو بیکان تیر غمزه همچون خدک تو در وصل او غمی که رسد در تنک تو
---	--

ایضا

ای ترک دل ما را خوش دار بجان تو چون سرور و آن داری قدی بخیر امید ابرو جوکان سادی تا تیر غم اندازی سر چند فراق آمد صحرایی جهان برین	مکداتن ما را لاله جو میان تو وان روی جو کل خندان بر دور تو کز خم خودم بادی از تیر و جان تو سر خطه بر تنک آیم زان تنک دبان تو
---	---

دل خواسته از من نتوان بتو دل داد ماند رکابت سر بر پای تو پیچ عالم لاف از سخن شیرین دیگر نغمه شست آشفته شوم مردم بر صورت زیبای اکنون که بشید ای چون او حدی پیدا	ذیرا که جو بگر بزی کس نیست بهمان تو باشد که بدست آدم بگر و ز عنان تو کین لفظ نمی زبید الا ز زبان تو باشد که نشان یابم روزی نشان تو در دام تو افتادم جان من جان تو
--	---

و

ای دل من بهر ستمی این بنیبر از تو آن دست اگر تیر کند قصد کشتنت از یار ناگزیر نشاید کر بخش کر جان طلب کند تو جانان بدین قد جانی که داغ عشق ندارد و کجا بر ند بایدی بکوی که ای بی بصر کمین بعقوب در جوابی یوسف جان رسید در عشق نیکوان بچو انی کتد عشش ای در خطه فکند دلم را تو از خطا روزی بدست باد سلاخی بارسان از سوز او حدی حذری کن که وقتنا	چون جانت دوست تن ز دل بر بیکر از تو سرش دارد روی مگردان تیر از تو زان کس که بر جوی که باشد کزیر از تو مضعت مکن فدای کن بدست بریر از تو کر بایدت که زنده بمانی میر از تو عیب نظر که دیده نبند و بصیر از تو تا بعد ازین چه شرده رساند بشیر از تو ماعیش چون کنیم که کشیم پر از تو وانکه ندیده هیچ خطایی خطیر از تو زان زلف غلبرین که بخل شد میر از تو سلطان زیان کند که بنالد غیر از تو
---	--

ایضا

اش از پیش من شفته دل دور مرو دیگری از نظرم که پرو و باکی نیست خان ما جو شست بر رخسار تو حور	نور چشم منی ای چشم مرا نور مرو تو که معشوقه و محبوبی و منظور مرو زین بحث از بتوانی مروای حور مرو
---	--

است از ترکس محمود تو من مست شدم	مست مگرد از مراش محمود
عاشق روی تو ام خسته بجوم چه کنی	نشی از بهر این عاشق مهجور
دل رنجور مرا نیست بغیر از تو دوا	ای دوا ای دل ما از سر رنجور
او حدی چون زوی خاک هر کوی تو شد	سرکشی کم کن و از راه وفادور

و

ای مدد تیره شب از روی تو	روز مرا روشنی از روی تو
بر سر آیم که شوم یک سحر	خاک نیسی که دید روی تو
خاک شوم تا مگر آرد مرا	با د محبت بهر کوی تو
باز بکوشش تو رسا ندگر	قصه ما حاجب بر روی تو
بر مکن از من بخت دل که من	بر نگم خیمه ز پهلوی تو
قیمت وصل تو که داند حرکت	مرد و جهان می ند ویکوی تو
زلف تو در خلق دل واحد است	چون نکشد خاطر او سوی تو

ایضا

ای آنکست جز بهر با استعاش تو	بسی می خردم از سخن دل خراش تو
زرقی نمی فروشی و شیدی همی خری	دخل کزاف بگرد خرج بلاش تو
کوی می که دین پرستم و دنیا بدست نه	وانکه نیست خواجه فروز تر قاش تو
بودی راه این دوسه حیران برستی	کمر ز دانت دم دانه پاش تو
که در خود خلق پیو شیده ولی	روی زمین پرست نژد ویراش تو
فردا کجا خلاص دمی آن مرید را	کار و در قرص دارد از بهر اش تو

با او حدی بهاف کرامات خود کرمی
کار می نمیرود و زیباش و بهاش تو

آن چشم مست بین که دلم گشت زار از او
کرد از تنم بفضه بر آورد و همچنان
گرش او کد ار کنی ای نسیم صبح
او که با خیتان دل ما رو دوشی
روزی بلطف اگر سک خورشید لب بند
انکو بنج روی بگرداند از جیب
هر کس که با درخت کلی دوستی کند
که دوست بر دل تو ز ندیشمارد زخم
بنا از کنارم آن که در شب چراغ زلف
ار غم کداشت در دل و بر ما کدشت ما
کنیم که او حدی ز غمت مرد در حستی

و

ای دوستای سوخت مرا زینهار از او
بر دل نمیشود منتصور غبار از او
پنهام من بکوی و سلامی بیاد از او
کرد دل شکسته اما اختیار از او
زان پس مرا همیشه بس این افتاد از او
عاشق نشد ستور تو باور مدار از او
شرط آن بود که باز نگردد بخار از او
آن زخم را بزرگ نتوحی شمار از او
از خون دیده پر کرم شد کنار از او
دل شاد میکنیم بدین یاد کانه از او
کفتم مرا چه غم که میرد مزار از او

بجان من بجان من بجان تو بجان تو	که نام من بفرمایی فراموش از زبان تو
ز سود من نه پندارم ترا بهر کز زبان تو	که سودت سود من زبان من زبان تو
تو من در میان ما کجا کنی که مرست	تو که دیدی و کردیدم توان من من آن تو
غلط کردم نه آن بکنی که مرا خوش ما کنی	مرا این پس که در کجیم بکنی از جهان تو
سرا ز خاک زمینم بر ندارد و آسمان بگرد	اگر ساکن خودم خزان از زمین آسمان تو
بت می برسد از جام که کامت چست تمام	چه باشد کام مشتاقی دانی بر زبان تو
کان بر روی که بر گشتم بجز از آستان تو	بلی در حق میکشان همین باشد کمان تو
دل از ما خواستی جان را بدی نیست دل شکن	چو روی از ماستی بر روی کسی نماند ضمان تو
از آن حشمت که می پستم نخواستی که کشت	نقیری که بر اساید زمانی در زمان تو
تو با آن حسن و زیبای نکر دی منشین	که از خوار می و کمر اسی نمی نام نشان تو

دوستی جدا شود استخوان او	دو روی که جان او جدی از تن جدا شود
کویند آفرین خدا بر روان او	از ذوق شعر نایبی روانش بسی که خلق
و	
بگشتم سر هفت سازم دل خود را بجان تو دل من بوسه زان لب تنها میکند لیکن جو دست خود نتوانی کردن اندر کردم بیان کنی که در بندار سمی خواستی کنار من جو از حکم حدیث تو نمیدانم که دشمن من جو باشد که بنام من فرو خود انداختی هر جانب ز شوق چون ملک کم گشته کردم خک پاری که هستی تو بخلوت نمیشین او بدستان او جدی که اگر چشم بر روی پیغم	اگر بر نام من تیری بیند از دکان تو نیکویم سخن بی زار که میدانم زبان تو شی بکدار تا باشد و دستم در میان تو بیان بستم که در بندم بدست خود میان تو شکستم زان حدیث آید که بگشت از زبان تو ز چندین آیت خوبی که منزل شد بشان تو بیوی آنک دیدایم عیار کاروان تو که مزیاری نمی یابم نشانی از نشان تو سریرش را که خواهد رفت در پای جوان تو
و	
بگر بران دو ابروی سحران کمان او انگشت می کرد و بچرخه کمان جرخ که جان من طلب کند از من در رنج کو بوسه بجان بفروشد از زبان کند یا دشمنان دوست کنم دوستی بدام از روی پرس حال من ای یار صدم انگو کس فتنه آخر زمان بود آن موی او پای کشد که زد کشتی کو می طیب خفته مارا خبر نبود	وان غمزه جو تیر و رخ مریان او زانگشت و نک داده و انگشته ان او بشنو که این دروغ نگفتم بجان او دل نیز میدهم که نخواهم زیان او زیرا که غیر تم بود از دوستان او باشد که نام من برود بر زبان او تا جارفشما بود اندر زبان او لیکن بلاغی نرسد در میان او کامش نخت تا بسوزان او
و	
صداست و رخ چون قمرت میرود	عشق زندان و صهارش که شدم پیرود

دو روی که جان او جدی از تن جدا شود	از دوستی جدا شود استخوان او
از ذوق شعر نایبی روانش بسی که خلق	کویند آفرین خدا بر روان او
و	
تا فاش گشت فکر دمان جو قند تو محتاج قدیست که ز ندانیا عیش گشتند در کنار جن سرو نایبی که صد عیار بر دل من باشد از عیش و دیگر ی به تیغ جفای تو سر گشت که دم فدای تو دل روین و توان جان از دردت او جدی سخن دارد ای بکاد	در غمت نمیکند بشکر در دمن تو پسرون نمیروند بجود از کند تو لیکن نمیرسند بقدر بلند تو مشکل جدا شود ز عیار سمند تو من سر نیکشم که شدم پای بند تو تا خود کدام باشد از اینها پسند تو بشنو حکایتی که کند در دمن تو
و	
تو سروی بر نشاید چیدن از تو من آشفته دل با تاکی آخر بگر دان رخصت خونم به عالم که صد آستین بر رخ نشانی ترا چون هیچ ترسی از خداست کناسم نیست اندر عشق و کشت اگر صد رخ باشد او جدی را	تو مایه نور توان دیدن از تو میان خاک و خون علیحدن از تو که رخصت نیست بر کرد بدین از تو نخواهم دامن اندر چیدن از تو بمی باید مرا ترسیدن از تو کناه از بنده و بخشیدن از تو شفا یا بد بیک پرسیدن از تو
و	
صداست و رخ چون قمرت میرود	عشق زندان و صهارش که شدم پیرود

خام ابروت کجاست که دایم باشد طلعه زلف تو دایمست که هر که هست جنت آن رخ خوب و زده آن لب خود که چوید ز کند سر زلف تو خلاص بسم این کار پریشان که نمی بینم جز کرم از عشق تو آشفته شدم لب عجب	هم کمان مهره و هم ناوک و هم تیر درو خلق و پای دل من بسته بر بخت درو میرود جوی شراب و عسل شیر درو که با خلاص رود کردن بخت درو چکر ریش و دل سوخته تو فیر درو کا و حدی شیفته شد با همه تیر درو
---	--

و

دل بتو دایم و شکستی برو داد و دل از منش تو بچو استم باز سر عبیده داری و حک بستی از بچو منی در جهان آمده بودی که نشینی دمی کم شده بودم که بچویی مرا او حدی شیفته در دایمست	سینه مارا جوختی برو چون بت بیداد پرستی برو بچو نکویم که تو هستی برو سهل بود چونک تو هستی برو چون از تکه تنشتی برو چونک بختی و بختی برو کر تو از این دایم بختی برو
---	---

ایضا

دل ازین بدایت چه دیدی بگو ازین چار لشکر چه داری بیدار بوقت خیمت درین روز مگاه از آنکس که میداردت در عشا درین کشور از وایان باز کرد ازین عدل با بان عدلی طلب	ز پایان غایت چه دیدی بگو وزان منت رایت چه دیدی بگو ز اهل حمایت چه دیدی بگو نشان عنایت چه دیدی بگو طریق ولایت چه دیدی بگو برون از جنایت چه دیدی بگو
--	---

منایت ندارد و بیابان عشق روایت کجاست این گزاف آن ازین اگر ستر قرآن بدانسته چو نور هدی یا سنی او حدی	تو زمین بی منایت چه دیدی بگو غرض زمین و آیت چه دیدی بگو در آن عشره آیت چه دیدی بگو ز جندین هدایت چه دیدی بگو
--	---

و

درین لشکر که می منم سواری هست غیر از تو هر آنکس را که می بینی حسابی برگرفت از خود در دن پرده و لیکن جز از ما پرده برگیری اگر غیری نظر بازی کند با صورتی دیگر بزو ز خشتکی خوانند مردم یاری از جو غم دادی بغم خوردن نباید کرد نصیر سکنت او حدی جانان شکاری کن بجا	کسی دیگر درین عالم بکاری نیست غیر از تو ولی زاهنا کسی خود در شمار نیست غیر از تو غم عشق تو ما را پرده داری نیست غیر از تو هر آنطور در آفاق بازی نیست غیر از تو من و محنت را امر و زیاری نیست غیر از تو که در غم عاشقا ترا عکساری نیست غیر از تو کزین بخت کاه او را شکاری نیست غیر از تو
---	---

ایضا

دل برای خاص شد از مجلس عاشق بگو برخ جان ما که از بار بدن بودش نقص ما از آن یوسف پیوستی قایم ای داد ای که سیکویی خیال او توان بدین آن که روی دوست دید او را بفرمان چند گویند منتی باید که کرد و کرد او	جان چو در جانان رسید از یک و منای بگو پادشاه کشت از دانه و دانه و دانه بگو بوی پیرامن چو آوردی ز اندامش بگو مزد چون شود دیده کشت از بخت و آوازش دانک مست عشق کشت از باده و جامش بگو سینه با سوختن از بخت و خامش بگو
--	--

دوش میکنی ندانستم که خون من که ریخت
آنکه میدانی همانست او حدی خامش بگو

دل من خسته باد ریت بی تو سزاگویی که بی من جان منی تو را در سر دلاز ایت نامن تو فخری میکنی بر من چه حاشا دل من را شاد بیداری تو زنده نضای منت کشور در دو چشم مران کل که کستانی بر آید	نغم در قید تیار ریت بی تو کرا خود غیر ازین کادری بی تو مرا خود بردل از ایت بی تو مرا از خویش خود عاریت بی تو پسندار این که پسند ایت بی تو ز غم چون جاردیو ایت بی تو بجستم اوحدی خاریت بی تو
--	---

و

سوی من شادی نیاید تا نیایم سوی تو من دلی دارم که در وی جای شادی هیچ هر کسی از غم پناه خود بجایی می برد که تو روزی از سر شادی بگو کام زنی چشم ترک را غلمان که چه بسیارند لیک من بزم خوردن نهادم کردن از بجا و کی اوحدی تن در شب غم که زین شیرین	روی شادی آن زمان پنجم که پنجم روی تو غیر از آن ساعت که آرد باد صبح بوی تو من جو غم پنجم روم شادی کنان در گوی تو پیش چو کان از سر شادی دوم چون گوی تو زین غلمان من قبل آن حالت و شادی تو زانک کس شادی نه بیند در جهان از خوی تو رو و شادی کس نخواهد کرد و جنت و جوی تو
--	---

و

غم که دلی او کشت و دوق ندیدیم از تو دست تمنای ما شاخ امید نشاند چند جفا کشت و دل زو نگر فینیم باز که چه شتم کرده بود خاطر از در کشت از پی جندین طلب از جو ذباغ رخس	دل بر شادی نخورد تا بیدیم از تو لیک بسکام کار میوه بچیدیم از تو چند شتم کرد و در در نکشیدیم از تو و چه جفا پیشه داشت تا بیدیم از تو سب کزیدن نیافت مرگ بیدیم از تو
--	--

زود دل با بعد ازین عشوه نخواهد خرید کوز تو پرسند گشت عاشق دیوانه کو باز شنیدیم کواش ما می کشد چشم سیه کاسه کرد سرخ خون روی ما بر سر خوان غمشش جودان ما چون بدر دل دمی رنگ رخ اوحدی	کاش ما بر زوخت مرچه خریدیم از تو ما که نشان وفا میطلبیدیم از تو رو که بجز پادشاهت هر چه بیدیم از تو تا تو نکویی که ما در وی بیدیم از تو آن همه حلو اوج سود چون بیدیم از تو خرد بتو گوید که ما در چه رسیدیم از تو
---	---

و

کرج امید دارم که شوم شاد از تو گفته بودی که بفریاد تو روزی برسم دائم این قصه بخشم و بر سر دم روزی اگر ایش بر آن زلف من دادی نیک که تو ای طوفان شیراز چنین خواستی کرد دوش کنتی بدلت در زخم آتش و روزی دل ما را غم مجسم تو ز بنیاد بکنند اوحدی را مکن از بند غم آزاد که او	ستوایم که زمانی نغم یاد از تو کی بفریاد رسمی ای همه فریاد از تو که تو شیرینی و شوری شده فریاد از تو ورنه فریاد من و پای علم و داد از تو بر سر دفته بفریاد و بفریاد از تو چو دل ای غم من و لها شده فریاد از تو خود ندیدیم چنین کار بنیاد از تو بند نیست که داند شدن آزاد از تو
---	--

ایضا

کل در قرق عرق کند از شرم روی تو ار شانه دید موی تو صافی زبان زما بر پای سرو بید بند روی نفس شکین کند کمان و لبش بر بند قی صافی بجای آب و روانها کند شاد	صافی بگو جهاد و دوا جنت و جوی تو بر پهنه سنگ میزد از شرم موی تو صافی ز حرمت نموس قد و روی تو آن باد مشکبوی که آید از سوی تو بر دست انگه آب زنده خاک کوی تو
---	--

دستش بجان نبرد سوار نه بجای آید	میکرد جان طوشت اندر کلوئی تو
دردی بند بچو دون می پای در ترقی	تا با بر کشم جو صافی کدوی تو
کی کردی من از لب صافی حدیث اگر	وقتی برو دمان تنه ای سوی تو
تو در مراغه نادر و صافی بنو بهادر	در خاک و خون مراغ و نای آردوی تو
همینا تو بستید در جرق سال و ماه و ما	در هر جهان نهاده جو صافی سوی تو
صافی ز سنگ تفرقه فریاد میکند	مانند اوحدی که بنالد زخوی تو

و

کرد و دیادت امان ایمن شو	در خشايد بجان ایمن شو
آزماکت کویدای من جمله تو	جمله مکرست آتزمان ایمن شو
دوی ادر اگر به پنی آشکا	باز جو اهد شد بجان ایمن شو
کر کنارت کویدان ز پر گم	تا نه بندی در میان ایمن شو
وقت بیگامت بین کاسوی	دزد و سرامت بان ایمن شو
کر شوی ایمن ز خوف و دیز	از خلاف کاروان ایمن شو
در نماز و روزه کمر است کند	از طر و این و آن ایمن شو
جو نه بند دیوانه و انات نام	عاقلی خود را بدان ایمن شو
از کرامات ابریری در هوا	از هوا و از دیوان ایمن شو
ای که اندر بی نشانی میروی	از حریف بی نشان ایمن شو
اوحدی چون سرش آید بر	سرنگ دار از زبان ایمن شو

و

کر صبر بودی مرا کارم جو در میشد تو	می جبرم ارنی کار من تو می کردی میشد تو
زبان روی همچون شیری که برده بر	روی زمین پز ز سر و شمشیر میشد تو

بش نشان افتاده و رفته پس از جبین	دردی من کشته را آخر خبر می شد تو
بایاد واری کر غت شهاب تنه ای مرا	سم سینه پر خون شد ز غم سم دیده تر می شد
زان جام لعش گلی می ریز آبی بر جگر	دل خسته کس سالها خون در جگر می شد
کر روز میگردم بشی بار ویت اندر خلوت	شب روز می کش از رخت شام سحر میشد تو
و بر بی یقیان ساعتی نزد یک می آید	ایوان ما پر شاهد و شمع و شکر می شد تو
کر جرح کردان داشتی در دل نه مرگ	کادش جو کاه اوحدی زیر و زبری شد تو

و

کر سوی من چنین نکره چشم است تو	سر در جهان نهم بغری ز دست تو
آید بهادر و خاطر هر کس کشد بیاع	ییلی مگر کسی که بودیای بست تو
قاصی ترا بدید و طامت جلی کند	بر محبت بهر مجبان مست تو
سر بگرد روز جرح بلندم بگردنی	گردست من رسد بهر زلف است تو
صد باد و شش دشمن اگر بشکنی مرا	سهلست شش من چونه پشم شکست تو
ارو که هر چه هست مرا جمله نیست شد	کامی ندیده از دهن من نیست تو
یک ساعت اوحدی بدو خشت نگاه کرد	پنجاه تیر بردش آمد زشت تو

حرف الی

ای شهر شکر فانی غیر از تو امیری نه	نی یار تو در عالم دینی و ضمیری نه
شهری برادر دل کرده مریدانکه	این جمله مریدان از جوغشتی تو پیری نه
من نامه نوشتن را در بسته میان و آنکه	خود لایق این معنی در شهر پیری نه
طیخی بخیال تو مشتاقی جمال تو	وز صورت حال تو دانه خیر پیری نه
جز روی تو در عالم من خوب نیست پیغم	ای از همه خوبات شلی و نظیری نه
تا غمزه شوخ را دیدم ز دلم دلم دلم	خون میجگر و در روی پیکانی و تیری نه

گشت لوحی از مهرت خنوده بدویشی و انگاه بغیر از تو درویشی بدیری نه

و ل ی

ای دوشتن از رخ تو زمین و زبان همه	تا ز یکانی تو چشم زمین و جهان همه
از خود ترا چشم تین دیده عاشقان	واقاده از تین خود اندر کان همه
از مشتکی بنقد جو دلال حسن تو	ز برده و متاع تو اندر دکان همه
در عالم از رخ تو نشانی شده بدید	واقاده عالمی ز پی آن نشان همه
چشم تو عرضه کرده ز سر سو منار ترک	بما بناده تیر تو اندر دکان همه
دیدم که با تو ناله و فریاد سوخت	و ادم بیاد عشق تو سو و زبان همه
چون غنچه در موای تو یکبار کی دلم	چون بید ز نسیم مشت زبان همه
کرد آشکار صورت خوبت منار حسن	و ان حسنها ز دیده صورت نهان همه
چشم ترا بکشتن ما تیغ بر کمر	ما را بکشتن تو کمر بر میان همه
کر کار کرد و قمر تو و ادم هر زوت	و بر بار کشت لطف تو بر دلم جان همه
از پس که پر شدم ز صفات کمال تو	نزدیک شد که بر شود از من جهان همه
در غصن دیدن تو دل تنگ لوحی	خطی بخون بسته و ما در جهان همه

و ل ی

ای در غم عشقت مرا اندیشه نه بود نه	کردم زبان در عشق تو صد کج و بکج بود نه
کعتی بدید و زود من دلشاد گردانم ترا	در هر کوشش ای با تو من در بند و پر و زود
از مالتوری دل خواستی لیس کاند عشق تو	جان میدیم و بجهان از مالتور خوشدود
تا روی خویش از چشم من پوشیده ای هر	از چشم من بی روی تو جز خون دل مالود
از من بدیدی جز وفا با من نکردی جز	شرع این اجازت داد و لا اعل این کن
از آتش سوزان دل و دلم بر سر می شود	ای ذوق حلوائی است بی آتش و بی دود

تالاف عشقت میزند آشفته جالان حیا چون او وحی در عشق تو آشفته طالی بود

و ل ی

آن تیر بالا را بسین ابرو و کانهها خسته	از تیر چشم من خود آینهک جانها خسته
جان در بلای زلف او تن مبتلای لاف	در حلقهای زلف او دل جانها خسته
آشفته چون کاکلش بر عارض همچون	در چین مشکین بلبش حسن ابروها خسته
زلفش بغیر بخت استاد در خون رخسار	خمشن سحر انگشتن بند زبانهها خسته
سر پرورشش لعل او جان ده نوش لعل او	شکر فروشش لعل او در دل و کانهها خسته
دروش بلای ناکمان در شکر جان و دل نهان	و انگاه پروین از جهان چشمش جانها خسته
او در بند او وحی فارغ ز درد او وحی	بر روی مذود او وحی عشقش جانها خسته

ایضا

ای ماه و مستری ز جلال قریبه	وز کیسوی تو سر شکستی غنچه قریبه
کر میزنی تیغ ندانم سر در تیغ	سر چون توان کشید ز مهری بکینه
رخ دلم بدام غمت تن فرو و وید	کر باشدش ز دانه خال تو جینه
سر لحظه آن در ساعد سپهرین نهان	در جان من بدست محبت د فینه
دل در خار سحر قومی میرد ای نکاد	بغیرت از ان شراب نطف قنینه
ماکن نمیشود غم عشقت ز جان ما	یارب فرو فرست بدلهما سکنینه
قاصد نبرد نامه که از آب چشم خلق	پیش تو آمدن نتوان بی سکنینه
پغام ما چگونه رسد نزد آن حرم	چندان ز سولش آمده از مهره پنه
چشت ز فتنه بین که بهش من آود	در معرضی که زلف تو باشد بسینه
اشکم جویم دیدی و در خواستی من	پنداشتی که باشد از آغز من کینه
کر در بهای بوسه لبت در طلب کنند	شکل کشد کمان تو چون من کینه

روزی بشد که غمزه مت تو سنگ دل	ابراه اوحدی شکست آید
مافی کجا شود دل او زین عباها	تا با تو سینه نشاند سینه

و

ازین نکس و کل غم و دم	و زین عود و شکر و نورم
چو پیمار عشق علاج کن	جو غم خواب و جرم و نورم
بس این اشطارم بفر وادی	و کرم و عده دیر و نورم
ز لطف تو کرد غم	بنارم در انداز و نورم
اگر لایقم پرده و برنگن	نمنا و تشویش و نورم
ز غم تو حاصل بجز زنج	چو ای زنج حضورم
شهاب طهور من از دست	خرین یک شراب طهورم
ازین آرز و تا که من زنده ام	دل سخت و نفس صبورم
چو کستخ شد در حدیث اوحد	ز فقر پر آوره بطورم

ایضا

آن کل سوریست در کلاه نیست	یا بقیرت بر کلاه نیست
در دین کوچک جو پسته او بین	رسته دندان مجوڑا له نیست
از کل و شکر تو آله ایت لب	داعیه بوسه در نواله نیست
سینه من نه نفس ز درد فراقش	در دم او شد من از ناله نیست
خط خوش او حوالیست کونم	کی شود آن خط و آن حواله نیست
در جگر او حدی نگر که بر پستی	از غم او در چند ساله نیست

دم بدم او را غزل بسوز تراید
از نظرش تا شد آن عسل از نهفته

ای بر فلک از تو علم نور کشیده	زلف تو قلم در شب و بخور کشیده
خط تو بر آن روی جو خورشید هلاست	از غالیه بر صفی کا نور کشیده
کشتار تو ز بنور و مان از شکری	خط بر ورق زاده ز بنور کشیده
ما از ره دور آمده نزدیک تو و نگاه	خود را تو ز ما بی بسی دور کشیده
از بس که یکشتی بجفا زنده و لا ابر	کرد تو ز ما تم زوکان سود کشیده
نارست ز دل و دیده و بارت ز سر و چشم	سم سوسه بر زده و سم حور کشیده
از عشق تو چون اوحدی امر و ز جفا	داع سمست بر دل و بخور کشیده

و

ای جان من ز جو تو در تن بسوخته	صد دل ز مهر روی تو بر من سوخته
سکین دل تو در همه عمر از طریق مهر	بر طالع من سوخته و آمن سوخته
ای جهره جو شمع تو در خلوت تنم	دل را جوارح مرده و خرمن سوخته
بر روی و داغ و محنت و اندوه و رنج	سم مرده خسته کشته و هم زین سوخته
روم ز غصه چیست نگویی مرا و تو	زین ناتوان عاشق خرمن سوخته
در مسکنی که این دل مسکین کشیده ام	خرمن بیاد رفته و مسکن سوخته
چون اوحدی مرا ز غمت آتش جگر	در آتشین گرفته و دامن سوخته

ایضا

ای از دمان شکست شهری شکر گرفته	نام رخ تو کل از خاک بر گرفته
آن روی را چو شان زیر که در جگر	بنیاد نقشه باشد روی تو گرفته
دیگر زمر نگیر و با من جفا ز ما نه	کره یکوت به پیم یاری سر گرفته
از تر غمزه تو مهر پید کی که داری	سر در سپر ده کشیده پا در جگر گرفته
ما از غصه خود بوشیده از حلاوت	دانه ز قصه ما عالم خبر گرفته

هجر تو اوحدی را بجاوه کرده از غم	وز اوحدی مرا تو بچاره نه گرفته
و	
آشایی جمله با با جرایبکانه بر دو عالم در سدا تو که دم که جو شد و لم ویران ز سنگ انداز بجز این کردل سخت نمی ماند بسک ای سیم شد کنار من جو در یاد آب چشم چون ترک مهرت خواستم کردن جو دید آن اوحدی از بند کار خوشتن بر چیز اگر	خانه پر از من و باد دیگران هم خانه خود نمیکوی که مستی در دو عالم یا شاد مانم چون تو دایم کنج این ویرانه بس جاپوسته جانا خد ز بان چون از کنار من جوادوری اگر در دانه چون کنی ترک پری رویان مگر دیو حید آن زلف جو دام و حال همچون
و	
آن خط غیرین که جوابش نوشته از نور چشم بد بخت نامه نوشت آورده بریده من خط خون و مست خود نام بوسه نیست در و آنجا اصل تو سحریت کرد عارضت آن خط مشکوی راحتی مشو که بوسه ز ندمر کنی بران در دست یا و خط خشت خواب اوحدی	مشک خطات کرد جوابش نوشته بر لب ز این یکا جوابش نوشته حکمت و دان اگر چه بر آتش نوشته بکداشتی مگر شتابش نوشته چون سحر از آن مشک و کلابش نوشته آخر نه از برای خوابش نوشته کویی ز بهر سبق خوابش نوشته
و	
ای زچین حلقه زلف سیاه در سر زلف تو صد بیللی اسیر	بسته شاد روان خوبی کرد نزد زندان تو صد بوسه بجا

فانت چون سایه بر در افکند کس کنای بر تو شوا نه نشاند آه که شوق بیسو نیم دست سهری و در نیم و غنا ز آب چشم عاقبت دودی بر روزی بر می تو در کور آنجنان کریم که شک اوحدی که گشته شد غم تو باد	آفتاب آنجا چه باشد خاک را که بریزی خون خلقی بی کنا ز سره آن که غمت کویم آه عشق می پوشیم و زنگ روح کو چند شاید داشت آتش نگاه بر سر خاکم برو یا ند کماه خون درویشی چه باشد شش
و	
ای مرغ از دل اهل قناب داده دریت یک لطیفه مرا اسیر کرده جاناب تو از می تاراج روح کرده پیش رخ و جینت باج و خراج دم بیدار با تو خواهم بکشد که باده نوشم چشم من از خیال هر صورتی که بسته زدا مگر عقوبت کم باشد اوحدی را	دی ت کشیده تن داز لطف تو تاب چشم تیر غم و در اجواب داده در اوج تو از خوی بوی کلاب داده هم مشری کشیده هم آفتاب داده و آن مردمان در کراسه بوی خواب داده طوفان دیده از ایکسر باب داده کام و ز عشقت او را جین عذاب داده
و	
ای که تیر سو فانی در کمان پیوسته که بشیر فرا تمی کنی صد پی روان در چه از دل دور میداری مرا ای کام دل وقت خاموشی جو فکر اندر دلم پیچیده ای بهایی کومر اندر سگ همان و وفا	باز دیگر جبت کا نذر دیگران پیوسته در تو پیوستم که صدری باروان پیوسته از دلم کی دور کردی چون بجان پیوسته دود کویایی جو ذکرم در زبان پیوسته با جان خرم سهر با پس را بیکان پیوسته

کرمه ام بنگی عمدی و پروازی دلی	بچین میکن که با ما همچنان پیوسته
نوش دارای است که از زلف کربان پر خود	فتناده این آخر زمان پیوسته
که بپوشد خرم اندر پوست جلدان طوط	کاش مهرم بغض استخوان پیوسته
اشن من خاک بر سر کرد تا در کوی خوش	او حدی ز اسیر خاک آستان پیوسته

و

ای که دیگر بی گناه از ما عیان بچیده	دشمنی کردی که روی از دستای بچیده
زور بر ما ناسند آمد که از روی قیاس	پخته میکن و دست ناتوان بچیده
کر سبالی یک سخن با ما بگو پس از دروغ	راست پنداری در روزی بنان بچیده
نامه دو ششم فرستادی بنام آشتی	چون بدیدم نیک جنگش میان بچیده
اتماس پیوسته کردم شبی رفتی بخشم	دین زبان عمری بر آمد تا مران بچیده
زلف و رویت چنانکه کوشید از تو	زلف ازین تاب دادی دی از آن بچیده
قصه ما دارم ولی نتوان نمودن شش	کا و حدی را دم فرو بست زبانی بچیده

ایضا

ای ز زلفت عقل در دام آمده	زکرت بافته هم نام آمده
نازک بماندم سمیعت چو کل	ای سزایات با ندام آمده
کرد صبح صادق رخسار تو	چین زلفت پرده شام آمده
دیک سودای ترا در دل دانا	نخته بسیاری دلی خام آمده
در حساب پیوسته آمد مرا	بر دانات مبلغی وام آمده
کوش ما را از لب چشم دعا	بود لیکن حمله دشنام آمده

از تمنای لب میکند تو
او حدی را سنگ بر جام آمده

ای از عجب و از بخت شل ترا ده	حق تو عجب را و عجب بتو ده
در روی عجم چشم تو صد تر کشیده	از چشم عرب لعل تو صد حبه کشا ده
خربان عجب در سه اسب تو دو بین	شالمان عجم پیش رخت کشته پیا ده
از چشم تو بجنون عجب یافته مستی	وز لعل تو شیرین عجم ساخته پا ده
کیر و عذری داغ غمت بر تن سوده	دارد عجمی نقش رخت بر دل سا ده
از روی تو در عید عجم خاسته غوغا	از زلف تو در دین عرب فتنه فشا ده
در ملک عجم او حدی از وصف رخ تو	بر نطق فصیحان عرب بند نهاده

و

انگ میخو است مرا بیدل بی یار شده	زود پیتم جو خوش عاقد و عجاور شده
اثری سم بکند زود یقین میدا هم	کریمای شب این دیده بیدار شده
بدی نیست که دیگر بخش باز آرد	زبان ز پیش من دلخسته باز آرد شده
ای دلفغان سفر گزیده رفتن دادید	همتی با من بگوش کر شاد شده
جان فدا کرده و چون باد هوا کشته بنگ	دل بغم داده و چون خاکلین خوار شده
از غم آن تن همچون سمن و روی چو کل	کل کیتی همه مرده من خار شده
خود پوشیدم از عشق چرا دار و باز	من بسوزانمت ای خرقه ز ناز شده
نظری بر من و پرورد من و زاری من	ای ز بجران تو من زار ترا زار شده
کار عشق تو بلا نیست بسنی آخر	او حدی را چون اندر بر این کار شده

و

ای فراق تو مرا عقل و بصارت برده	دل من غارت چشم تو بغارت برده
بر دل شیفته بجز لوفجا با کرده	از من سوخته مهر تو همارت برده
دل مارا که سپاسی نتوانستی برده	غمره شوق تو در غم اشارت برده

دوستان از همه خون ریخته چشم تو در	دشمنان در همه آن قیامت برده
شوق روی تو بر بخیر کشش بر سحر	بر سر کوی تو بار بار زیارت برده
لی تو هر وقت که آنکس نمانی کردیم	اشک خون جامه بار از طهارت برده
او جدی پیش دین تو زمان بسته ماند	کر چه بود از دگر آن کوی عیانت برده

و

آن دل که مراد تو دیدی سلیم	وان تن کشیدی بکندش چند
ران دیده دریا شده را در و غم او	صد بار بدستان صحبت طلبه
وان سینه آتش کده را غمزه و حس	تا کاه بشیر جدایی طلبه
اسباب دل و دین مرا لشکر عشق	ترکانه بیک تاخت اندر نهیو
من را ز لب خود ز چهره بوشم که برین	از خون دل دیده جو روشن کتو
مگر جان طلبند از من دل سوخته ایشان	سختی نتوانم که هم ایشان و بسو
با او ز پدر یاد نکردیم و ز مادر	کورا بیداد امانا ما و اهو
کوین بددل حیدر کن از یار و یارم	آن صبر که ایشان ز دل من طلبم
با او جدی آن قوه غالب که تو دیدی	یکباره فنا گشت جو ایشان غلبه

وله اصغ

بر در میخانه این غلبه و طغیان	جست پیاد و چراغ پیش آتش زان
کز خنیاں است بادل یکرنگ و را	همچو منش مت کن ز در و بطل و منه
دزد بزرگان شهر باشد و کز کان و	خاک نیز ز بهل با همه کوچ و به
از الف و از نقطه در شکن این ورق	صدر نماند گرفت جز الف یک تنه
کر که این کرده راه بجایی نبرد	تا بدر افتادشان در مکن و کن کنه
بهرند از دین یا خود از ان ساختند	بهر خلاف و جدل میسر و بهمه

کر دلت آلوده شد بر در میخانه	کر پی مالد و دست میکند در میکند
زانک روانست کند کر نزدی راه او	بس که بر چینی عمارت این عفتنه
خواج بخواب اندر دست یا بشراب اندر	ورنه میوزن تخت دوش بدین مژده
آینه حق تویی از در معنی	از غم ندانم و نام تیره شدت آینه
بس که بد و دیوسن خانه سپه کرده	لج ندانست تفاوت نور دران روزنه
ست تفاوت بقدر کز قدرت کند	شیشه کوی آفتاب شاش تنی روزنه
بایمه دستان بی بر سر ما بگذرد	از دوش جریخ دون آهن و آهن چنه
از نفس او جدی رونق ایمان طلب	چون که احمدی از صدف آینه

و

یغشای میکن بدل در امت افتاد	ولم را قوه عشق و موسیقی بر نیت افتاد
زهر سوزش بر خاست در ایام حسن	بکایم تو انم بود در ایامت افتاد
می افتد ترا در سر کزین جانب نمی گای	مگر چینی سر مارا بر کرامت افتاد
بر آید شاخ مر جانی بر دصد جان از ان	که باشد وقت می خود درون لعل و جانت افتاد
ترا چشمی جو باد امت و روز و شب من	جو شکر در کد از عشق از ان باد امت افتاد
مر آرام دل بر بند دشمنان تو کی بهنم	کداری بر من بهجوری آرامت افتاد
ترا عاشق ز او افت و بدل در جهان لکن	بسوی می باشد از دیوار و طشت از بامت افتاد
قبا در بندت آمانا دارد جز کمر جری	مر از ان پیر من شکسته بر اندامت افتاد
ترا از مستی عشق من آگاهی بود و وقتی	که باشد در وی در وی چنین در کرامت افتاد
بن کنش که هر روزی پنجم زین دین بو	کنون می کنم از ان وعده خلی و امت افتاد
بدشام او جدی با پایا کردی کی رو با	دهایی کند آن میکن و در دشنامت افتاد

و

باز برستم سرکشان راه جفا که فته	تیغ شتم کشیده ترک و فاکر فته
من طلب تو چون کنم چون بتو دردم	شیر ز دام بسته مرغ سوا کر فته
نیست در اندرون من راه خیال بکس	جای کسی بجا بود چون جدا کر فته
ما سر و مال در غمت باخته سال رها تو	سم غم خود نخورده هم کم ما کر فته
جیت کنه ما که تو بار در بر غم ما	یاد در کر کرده خانه جدا کر فته
جز بد عالمی رسد دست من از غمت ولی	راه نفس بسته دست دعا کر فته
کر کسی زلف او باز کتی تو او حدی	کشور چین کشود ملک خطا کر فته

و

باو گری بر غم من عقد وصال بسته	بر در خویش مرا راه مجال بسته
کر موس شکار دل نیست ترا ز بهر چه	زلف خود دام خویش بر آید خال بسته
آبوی چشم خویش را ز ابروی غیر من بلب	قوس سیه کشیده طوق هلال بسته
از دهن تو بوسه داشتم آرزو ولی	چون ظلم که بر بزم راه سوال بسته
مرغ دل مرا در کرتا ننگد موای کس	در قفس موای خود کرده و بال بسته
در موس خیال تو خستم آرزو کند	کر چه تو خواب چشم من خود خیال بسته
از پی آن که او حدی دست بدارد از دست	پرده ناز و سرکشی نشن جمال بسته

و

باز بهنا جبین غم بجا کرده	دعده وصل که بود این که وفا کرده
سخت بچوش اندری تاج موسی می پری	بس بهوس میری تاج هوا کرده
رفتی در ما همچنان بر سر یاری و حذر	کر چه تو یاری در بر سر ما کرده
میل ما می کنی تا بخوری خون ما	خوردن خون سهل اگر میل ما کرده
چید که از دام تو گشت ز با دیگرش	زود بگیری ولی خود چه رها کرده

چشم تو تیری فکند کشت خطا شد در بیخ	تیر تو در دل نشست کو که خطا کرده
کی بختی گفته با دم از زیر لب	یا بمثل پرستی از سر پا کرده
کرده زبان با زبان من سکین کرد	پس دگری را ز لب کام روا کرده
چون همه را داده طاعت وصل ای سر	پیر من او حدی از چه قضا کرده

و

بدید نیستم سیران عشق را خانه	بجاست بند که صحرای کرم دیوا نه
جانان در وقت آن آشنا بنا لیدم	کر خسته شد جگر آشنا و سپکا نه
نخ گفتمت ای دل بدام آن سر زلف	مرو دیر که بیرون نمی بری ا نه
چه سنگ غصه که بر سر زخم رقیبا زنا	کرم رسد بدوزخ زلف تو چون شا نه
بنقدم از همه آسایشی بر آوردی	بدید نیست که کام بر آوردی با نه
کرت شبی بر سر کوی ما گذرا فتد	بلکوب در که گشتی اندرین جا نه
نه من اسیر تو گشتم که سر کرا پنی	چو او حدی موسی می پرزد جدا نه

و

بسیار دشمنی مرا تو دوست نه	با دوستان خویشی اینها نکوت نه
من سال و ماه در سخن و گفت و گوی تو	وانگاه ما کسی که درین کز و کوت نه
با من میرا رفتی و تیزی نموده	کنم بهجکس فلان شد خوست نه
ای عاشقان موی تو از موی سر فروز	زیشان کسی نموری چون بچوست نه
خلق پیوی زلف تو از خویش رفته اند	کس را وقت و دست که آن خود چه بخت نه
کویند ترک او کن و یاری و کر بکسر	اندر جهان کس کی مثل اوست نه
ای قیمتی جو جان بر ما خاک کوی تو	ما را بر تو قیمت آن خاک کویست نه
شهری بار زدی تو از جان بر آوردی	کس را بر آندی ز تو جز آرزوست نه

با اوجدی طریق جدایی گرفت
ای پادشاه دوست بوده و امسال دوست

دو

بر کل از غنچه کندی بسته از لب لعل و دمان تک خوش چون سر زلف پریشان نفس سرم از بهر شکار خاطری بیدلانی کن تری جستند کام میوه وصلت با کمر رسد نیست عیبی که بسوزانی مرا تا تو بستی بار تبریزی پسر او جدی را کی پسندی بعد ازین	کرده ام از مشک بندی بسته شکری بکشوده قدی بسته دست و پای مستندی بسته زین شوخی بر سمندی بسته چند راکشی و جندی بسته زانکه بر شاخ بلندگی بسته کافتی اندر کمندی بسته بر دلم بار سندی بسته چون دل اندر ناپسندی بسته
--	---

اصطلاح

ثوابت پرسیدن بسته سواران جا بک سزد کردی ببیند انم از درد دندان دوست پنایش فرود رفته خار جفا چه داند که بر من جفا میرود کجا غصه دل تواند نیست بگو ای صبا قصه او جدی	که دور افتد از وصل پیوسته بساند پای آسته جراست برون بر اشکسته دستش در افتاده کل بسته لدام محبت برون بسته خوین رخ نخوان جگر بسته چو بر سدت از حال پابسته
--	---

دو

چمن پر که شد ز باران تراله ز بشنم فرد شست زین حایل بجای می لعل پر کرده کلما صبارا چمن کرده بر بادادی ز روی ورق غنچه بر خوان کلین بهر گوشه پینی خوان و خرم کرم دستکه چون کل لاله بودی کنوشت وقت اوجدی کز جوا بهاری چنین با دوده ساله	زمین پر کو اکت یا قوت لاله ز سبیل بر افکند سوسن طاله ز سحاب رخساره زین پاله بگلزار بزرگ امینی ز حواله سمی چندان بهر بلبیل نواله غزل خوان غزالی مرغ چون غزاله یکج کیان می نوشتم قباله چو مرغان عاشقی در آیینی بناله صبر حق کن از باد به سباله
---	--

دو

خیز و کار رفتن با ساز ده مرغ کلرا در زمین نوشیده کر کمان داری ز معنی این پیر چون شوی واقف ز درازان کل وز نحو اسی نیز کردن یاد ما کس پر دازد سخن خون اوجدی عشق را آغاز و انجامی بنود	میزبان خویش را آواز ده مرغ در این فلک پرواز ده در کمان داری بقیه انداز ده مژده در کوشش ایل باز ده سم بیا و آن بیت طنناز ده کوشش با قول سخن پرواز ده ساقیا آن جام از آغاز ده
---	---

ایضا

خیانت که خیانت کرد و ما دل در خدای لکام این سر خیره بدست صبر و داد نمای براه ازین منزل کن تعبیل در رفتن	بهر پای خصومت را بهر خیر وفا بسته طناب این دل و خوشی بخت شکر بسته کرا بخا در کنند او امیر اندر پابسته
---	---

بجای خویش می پیغم در دست کریمشاید خبر کن دیده ما را وستان شده نیکو ترا ای زاهد در حالیت می ترسی لیکن ما اگر در شرح دیدار رخ نیکو خطا باشد عنان از دست رفت اکنون جوایزی میداری همی خواهم که بنمایم بجای حال خود ورنه بندیر دل میکنم از آن جفایان نمی گوئیم زبان او صدی سازیت در بزم میسازان	جو در شهر کسان پستی غریبی مبتلا بسته که در هر گوشه پستی و لاشکسته را بسته علم بر تخته آورده ایم و بخود در بسته بدود روی او حشی پستی از خطا بسته در آن روزی که میدی توان بند بلا بسته بجای تو که پستی دلم را جند جا بسته که میدانم نخواهد شد چنین اشک بسته بر و بر شمع زاری ز بهر آن نوا بسته
---	---

دو

خانه صبر مرا باز بر انداخته مر دم از دور مرا پستی و نا دیده کنی عوض آنک بخون حکمت پروردم تا دگر غمزه بیندازی و بگریزی زود کنی آخر که دولت را بوفاشاد کنیم باد را بر سر کوی تو گذرد شو اریست ای سواری که تو در غارت دل صد تو ای با سوخته دل که که پروانه غم ز او حدی آن دل میکنم که میردی جانان	تا جگر دم که مرا از نظر انداخته خویش را نیک بجای و کرا انداخته دل من بروی و خون در جگر انداخته تا ندانم که تو بیدار کردی انداخته چون نگریدی بجه آواره در انداخته زان همه دل که تو بر یکدگر انداخته درخت جان برده و بار از در انداخته آتش اندر زده چون شمع در انداخته نیست در زلف تو پیدا مگر انداخته
--	--

ایضا

در هر چه دیده ام تو بهر چه دیده بودم ما بار کرده رخت و طبع کار روی تو	ای کم نموده رخ که چه بسیار بوده و آنکه منتظر رخ تو درین بار بوده
--	---

چون اول از تو خات که عشاق را بخواب کنشی بر و بر فتم و کنشی بیا در آنی که یکزمان از تو مارا کزیر نیست که بر ده جلف و خاران ششی در خلقی بخانه که دیدیم حال ما که در میان نقطه صفت گشته و میقیم او شش آنچه در دوز ما در خمیر ما مارا کن بر تنق باز از سر ز شش نوش دولت اگر شکر او ز سر داده روزی اگر به حمل شوی یار او حدی	آخر چه شد که از همه یزاد بود چونم فردختی که خریدار بود هر جا که بود و ایم تو ناچار بود مانده حلقه بر در خار بود دانسته که بر در و دیوار بود گاه از کفاره دایره کردار بود در عمده تو بود که پیدا بود باما تو نیز بر سر ما زار بود بوش روان اگر کل اگر خار بود منت منه که بیا در این چار بود
--	---

ایضا

دل جنت در غم شد زان دیلمی کلامه بس غصه داد و در بنم زان منکر کسجم زان زلف میزدان تا بنده در دلا ماهی که می سوایم در شوقش این غزلها که حجت علایمی خواهد ز من لب او از نامه زرافش عاجز شدم جو دیدم بامهر جریح دی کنت این بت تراست مانا ای مدعی کران لب خواهد علاج کردن خواهی کزین چه قسم دیوانه تو نکردم آن رنگ داده ناخن تا بر روی دل آمد چون بوسه خواهم از روی کبر دلش بداند	کلام قبول کم شد زان روی سحرلا ماه چهارده شب حور و رست سلا همچون زلف شریا یا خود در میخ ترا چشم غزال دارد در خسار و غم ترا جز روی او بنامد مشاهد در آن قبا زیرا نکرده بودم بحثی در آن رستا کشامن آفتابم دان بت مرا سلا هر مرد را که داری میکنم بمن چرا بر یاد آن پری رخ پر کن یکی سلا چون جنگ نیست یکدم خالی از آه ناله تا او حدی نه بیندنی استخوان نوا
--	--

و

در کعبه کرده دست بودی نشاء مهرخان آن هوا بر زمین چون کشند پویی ز وصل که شامش می رسد این کوشش و کشش هم پیکار چون تا عشق آشی نزنند در درون دل خیزای رفیق خفته که صورت نشید ثابت نباشد آن قدم اندر طریق عشق کر با سبقت مرجه طلب مسکنی با او حدی یکی شود و شوق که جزو مارا اگر مجال نباشد بر پیشگاه	حاجی که التفات نمودی بخانه تا در میان دام نه بینند دل نه رغبت هیچ زلف نیکو نشاء عاقل چگونه دل بند بر نشاء از راه سینه کی بدر افتد زبانه آتش نکند و شیره آن از ترانه کو میکند ز خار و عیلمان کرانه وین راه دو دست بغیر از بهانه مرکز دران یکانه رسد جز بکانه این خورشید که بوسه دیم آستانه
--	--

ا

دلی می باید اندر عشق جا نرا و تف غم کرده جسای و بران هر روز گارش برسم آشفته گرفته شادی در جان ز معشوق غم آورده طلاق نیک و بد داده دعای جان و دل میان پیشه مستی بتیغ ناهرا و بجا بسان او حدی مردم میان خاک و خون غم مناد درخت سوز او غلغله بر تلف بسته	میان عالمی خود را بر سوایی علم کرده بلای کلر خان هر خطه خارش قدم کرده بناده مستی بر دل ز دلدارستم کرده قنای سیم و زرد دیده بر کمال غم کرده درخت مرادی را که میدانی قلم کرده فغان و ناله خود را عیدیل زبدم کرده وجود نقد باز او گذرد بر عدم کرده
---	---

و

دلبر از روز جدایی یاد ما میگرد ده
اندرین مدت که دوی اندر کشیدی زین دیار
چون سلامت میفرستادم بدست یار
همچنین پیکانه بودی یا جان کن عادت
کر کز قتی دوستان نور را باشد ولی
از بهما بودی سبکچ آورده باشی زین سفر
مرجه میگوید صوابست این کوشش او

یا جز از ما دور کشتی دل جدا میگرد ده
با که می بودی بکو شربت کجا میگرد ده
راست گو شنام وادی یا دعا میگرد ده
مر زمان پیکانه را آشنای میگرد ده
ترک یاران قدیم آخر چرا میگرد ده
کر بدین صورت که می بینم بهما
نامه که گزیده نوشتی خطای میگرد ده

و

دوی زیبا نتوان داشت نهان پیوسته زلفت از دست بریدیم و ز دل خون بکشد آیم از دیده روانست و خیال قد تو ابردی همچو کمان داری و شرکان چو تیر بار دیگر بکشد دل ما میگوید در شکر فغان هر کایت که آتش خورده او حدی نام بر آورد و بنیکو بخشی	خاصه دوست که بروحت در روان پیوسته کوی سی آن زلف رکی بود بجان همچو سر و دست در آن آب روان پیوسته و زنی عریضه تیرت بکمان پیوسته ای بر غم دل ما درد کران پیوسته در توانست و در صدف نشسته بآن پیوسته تا که نام تو شد و در این زبان پیوسته
--	---

ایضا

روزی چنین زلف او در دست من بچکان شده اقبال در کار آمده دولت خریدار آمده ما در بساط شتری با طوق و با انگشتری آن ماه در عهد آمده کام مرا شهد آمده انگنده ظفی مرد و زن اندر زبانها چون	لطیف تنم را داده دل لعلش علم را جان شده با ما بیازار آمده آن دهر پنهان شده کر دیده ما مشتکی آن زمره کیوان شده من باز در عهد آمده او از سر پنهان شده نام کدایی همچو من مسایه سلطان شده
---	---

مار از جبهه آرد و دیا رنج بسیار آورد	رویش در کاد آورد و غم غمیت خوان شده
که عاشقی رنجی بسیار گران سنجی میر	ای اوحدی کجی میر دین خانه دیران شده

و

روز بید آن ترک را دیدم بکاه آراسته	کشته از رویش سر اسیر عیدگاه آراسته
طاق ابرو را ز شوقی چون هلالی داده ام	روی نیکو را بر سیاهی چو ماه آراسته
هم جمال ماه رویش آب خوبان رخته	هم هلال نعل اسپش خاک راه آراسته
بید از امان و سر بر دست و بر روی نیاید	بندکان از شش پس چیران و شاه آراسته
او چو شمع در میان و عاشقان پرش	حلقه از ناله و فریاد و آه آراسته
نکس چشم و کل رخسار و سو و قد او را	در شکیخ حلقه زلف سیاه آراسته
لاف عشقش میزند آشفته حالان در	اوحدی میرت در عشقش ساه آراسته

اض

زان شکرین لب کربشی کردم شکا بوسه	از من چه رنجی ای پسر سست کلاه بوسه
چون پیشاد از خط تو هر کس نشاند بوسه	با من خطا باشد تر اگر دین شمار بوسه
ز آب لبانت مست شد و دشمن که خاکش برد	و آنکه من آشفته در رنج از خار بوسه
جانا دل مجروح من شد بقرار از بوسه	با او بیازی بعد از این بیده قرار بوسه
روزی که ترا بید از لب عشاق عالم کامها	هر کس تمنایی کند من اختیار بوسه
آندلب جان از غمت جانانیکویی که ما	تا چند سو زیم این چنین در اسطراب بوسه
روزی برای اوحدی بکوسه بفرست از لبانت	وز لعل شکر بار خود کم گیر کار بوسه

و

سهر کف بایست نم ای یار بیکانه	روزی که در آیی ز درم دست بشانه
-------------------------------	--------------------------------

در صورت خوبان همه نور نیست آگهی	از شمع رخت میزد آن نور ز با
با چشم تو بگرنگ چو کشتیم مستی	چو چشم تو مارا که بر دست بخا
هر چند که جان را بر لعل تو بهای نیست	شرطت که امروز بخویم بها
آنی تو که با جز تو درین ملک ندیدیم	خوی ملکی پاکس و روی ملکا
جز یاد و حالت همه خفت و خرافات	چو قصه عشقت همه یاد و فضا
با غمزه و رویت سخن حال نگوییم	ز بهار که ما غره نکشیم بد ا
ایجا مطلب روزه و تسبیح که دروی	آواز معنی بود و جام مغا
باله وحی امروز یکی باش که مردم	از دور نگویند فلان بود و فلا

و

با قیاس خیز و یکد و جام بده	می کلرنگ لاله فام بده
دمن همجو قند را بکشی	بید لاله اتیوسه کام بده
و لم از شربت حلال گرفت	ساعری باده حرام بده
تو غلام که نمیدانم	قدحی ای منت غلام بده
بستلمت جو میر روی ای باد	آن پیری را ز من سلام بده
کو که از نام ما به داری تنگ	ساعتی توکل تنگ و نام بده
همه داری تو به چه می باید	من چه گویم ترا کدام بده
سخن لعل آبدار بگوپ	خبر قد خوش خیرام بده
تا که دیک خیال بخته شود	اوحدی را شراب خام بده

اض

شد بستان اندکی تر یاک بیداری بده	رندان بیک خواره را کرساغی داری بده
اکنون که کار خواب شد بر خیز و کار آفت	بیکار نشین ای پسر آن باده کاری بده

این خرفهای لاله کون چون لاله می سوزد اشب که در دیر آدم ز نادر باید در میان مستی و مستوری هم نیکو نباشد و لبر سالیست تا من بوسه زان لب تنها می کنم بهرم نیازی کام دل پیش رقیبان اودم جانان ز خوی تند خود چون بی گناهم سر زان از سر و کیتی اوحدی جو عاشق زار شود	روی تو مارا لاله پس منزوج کلناری بده ای یار تر ساطعه زان زلف زناری بده یا عشقستان کم نشین یا ترک میثاری بده اکنون که فرصت یافتم عذرش چو میاری دشنام باری مش تو هست و می باری صد بار پردل می نمی یکسو سر باری بده یا قصدا زارش کن یا ترک بزاری بده
--	---

و سحر

عارف جو بحر باید لب خشک و رخ کشاده از خاک در گذشته افلاک در نوشته چون عاشقان جانی در حال زندگانی آتشک کار کرده تن را حصار کرده آفاق را سپرد و ما نفس یکس شمرده سرکشی که دیده در سلک خود کشیده چون لوح ساده کرده دل را ز جمله نقشی خود را شمرده با او چون صفر در عدد و ایم پسان پسته خندان و دل شکسته	هر جای خود جو بحر چو چشمان ایستاده یکباره روح کشته تن را طلاق داده مشتاد بار مرد و شداد بار زاده وین نفس خوار کرده چون خاک اوفاده رخت از ازل پیرده رخ مراد نهاده از جمله کان بریده در وحدت ایستاده پس نام او نوشته بر لوح لوح ساده او را بدیده در خود چون می انجام داده ز آب وجود حسته چون اوحدی پناه
--	---

و سحر

عاشقان مرد کش را مردی بیچانه ده جان ما بر باد خواهد رفت باقی بکزان سر حریفی را بقدر حال او بیچاره کن	از قبح کاری نیاید بعد ازین بیچاره ده باد که می پیمیدی بر باد آن جانان ده طوطیا را اشک آرد ما کیان را دانه ده
--	--

چون شود خواست کران دست سبک روی آن سر زلف جو ذخیره ارجو کار می مشکلت ای که منکر میشوی سوز دل ریش مرا کنج این ویرانه بی کنی نباشد اوحدی	وان و کمار اسبک تر سر بسوی خانه ده یکر نان در دست این آشفته دیوانه ده پرتو آن شمع پیت و ترک لبین پروانه ده مست کشتی خیز و آواز می دین ویرانه ده
--	--

و سحر

بیت دیگر باره این بزلت نام آمده بر همه ارباب عشق حاکم و عالم شده یا دور یا نیست جرخ سمد مانیست کو بی از آشوب او هیچ تو اینم دید سینه ز خون ریزا و سخت حذر میکند که چه زبچان او در دوسری کم نبود مهره شد در شدت آه که در دست خود با همه تندی و جوش در غم من که چون بید که بالا گرفت منصب او در جمن با همه تلخی که کرد در دست و شان او	روی جو صحنش دران زلف جو شام آمده در همه اسباب حسن جنت تمام آمده ورنه چرا بگرد و صید بدام آمده ما بسلامت شده او بسلام آمده زانک جرات و مست در بی نام آمده کام دل خود ندید جان یک نام آمده نقش موافق نداد نزد دمام آمده سخت لکامی نکرد و کوسن دام آمده کو که تماشا کند سحر و کرام آمده از نفس اوحدی شد کلام آمده
---	---

و سحر

کام دل تنگ از ان تنگ و نامم بده خانه جدا می کنی طاقت ایتم بخش چون تو ندانند کسی جاده بر بود من دل تیمنا تو بر در امید زده دانش و دین مرا می کنی از ان بها	بوسه آراشکار نیست نه نامم بده جوسه بها می کنی کنت آنم بده من بجز از خوشی هیچ ندانم بده یا چه سکم جای ساز یا سنگام بده این همه ارزان ترا وصل کرانم بده
---	---

<p> بادخ ترا باغبان بودم و آفت رسیده در پی جان منی این همه تعجیل هست چون زود قریب تو گشت شبانی عزیز از سر کردن کشتی دوش زدم بر فلک من دل و جان که بودم در وجود ادم که چه بر فتم بسی از تو نشان کس بداد اوحدی ارشد زبون وقت شای تو من </p>	<p> داخل زبان کرده ام خرچ زیانم بده بده بد نیستم خواجه اما غم بده یوسف که کم مسازد قرب شبانم بده دوش جوی داد و باز منام بده ای دو جهان زان تو سر دو جهانم بده من بتوره چون برم هم تو نشانم بده مرد زبون نیستم مرد زبانه بده </p>
---	--

<p> بجای ای درخت آب رخسار غوان رفته اکنون دیده ترا من بدست کرده و باد همیشه قد تو با سر کشتی ترین بوده کل از شکایت آن جور که روی تو کرد ز دست زلف سیاه تو با تو از خوار تاب دیده بگریم ز محبت آن روزی چگونه راز دل اوحدی توان پوشیده </p>	<p> مرا عشق تو آوازه در جهان رفته ز دست من سر زلف تو را یکان رفته دامن زلف تو با نشسته هم غمان رفته هزار بار بنزدیک باغبان رفته چه بر شکسته مسکین ناتوان رفته که مرده باشم و خاکم با سخوان رفته چه پیش از دمن و تیرش از کمان رفته </p>
---	--

<p> کرد معان کرد و باد و دای معانه مرجه بجز می بدانشناس و صیبت باوه ترا چیست شربت بر افق نویشد نهالی غم ز روز نشاطت شانه زلف خط بر نیست حقیقت </p>	<p> تا بکجا میرسد حدیث ز ما مرجه بجز عشق باد و ان و فضا جام ترا کیست حد نیست بکا جز بی سالی خورده و گشتا می چو نیاشد نه زلف باد و دایه شانا </p>
--	--

<p> چون بر کوی می فروزش بر پایمی چشم بروی لطیفه بر کن و نازک قوت روح از سماج جوی و زمطرب جام جو کردون بگردش آر که از وی روی بتلی بکن جو طفل نخواست کرد معرید مکر و وسفله و نداد ان که موس بعدی کنی و حریت باوه ما سخته ده نه سخت که باوه جام جو کرد ان شود بیاعد و منظر که چه زغبان جهان پرست بختی روی دلی در دو قفله دامن نیاید میوه شیه منت آرزوست که آوری سر جهان پیش من نیست و لیکن کام دل اوحدی بیاده روان کن </p>	<p> کیسه خود و بزرگانه خواه و جانا کوش پاد از جنگ دارد و جانا قوت روان از غزل بخواد و ترا باوه جو خود میشد بر کشیده با دست بتلی بکش جو مرغ بد ا زین سه که گفتیم که آنه کیر کرا مرد بهایی طلب نه مرد بهانا ست کند سخت را کلید خوا جامه کند مرد در اینم ترا یک رخ خوب اختیار کن زیبا مرد یک تیر چون زند بد و نشا پرورش باید ای درخت جوا با تو بگویم که خواهم نیست میا زود که ناکه روانه ایم روا </p>
--	---

<p> ایام و خواباتی بر باد و جو شیده رندان سرافرازش دستار کرد و کرد می نشسته مقیانش فعلی نه پسندیده زان جو تیر کردی از صومعه بر کردی سر دل که توانسته این حال طلب کرد تا اوحدی اشتاده اندر پی این باوه </p>	<p> خوردند خواباتی آن باوه نشو شیده خربان طرب سازش رخساره پوشیده ای باوه و میانش قوی نه منو شیده و انگاه بر کردی ای زاهد خوشیده چون حال بد انسته دیگر بخوشیده بستان سعادت با بکر فته و دور شیده </p>
---	---

من که باشم در زبان افشاده ببخودی رخ در میان کرده ناکسی از محنت دوری هسته از بهشت اندر جهنم رفته گاه کوپایی فیض کشته بر سر کوپایی بیکبار عشق کوه خود را ز خست شناخته دل ز غفلت بسته در جانی روز به بازی عیان مجیده مشتیان در کنار کس و او حدی داد از میان این و آن	از هوا اندر جوان افشاده کرمی در خان و بان افشاده مغلی از حال و جان افشاده بر زمین از آسمان افشاده گاه خاموشی زبان افشاده از گرافی را یکبار افشاده وز خسی در خاکدان افشاده وانکه از جایی جان افشاده وقت مردی ناتوان افشاده از کنار اندر میان افشاده در زبان این و آن افشاده
---	--

نوازش عشق را ببللی باید نوا طریق جان گذاری را ز راه شوق داد دل خود را بچین زلف خوبان چکان بسته ز خوبان دیده داغ جزو دیگر عذر شاکسته جو خوبان پرده بر کبرند جان خود را جو عیاران و سر بازان میان چاک ز غن ز پیش سر چشمان پرست این حکایت را	ز سوز آه خود بسیار کرم و سرور دیده رموز عشق بازی باز بوج سین و دیده سر خود را بر پیر پای ترکان خطا دیده بکشته نفس خود را زار و خود را در غدا دیده در کج و نوح پیوسته اندر کج خود را ملامت را دعا گفته سلامت را تقادیده که مشکل اند این معنی فخر به نادیده
---	---

همو کل صد گونه رنگ آورده	نخچه دارم دل به تنگ آورده
--------------------------	---------------------------

سوی من مردم ز زلف و خال و خط در مخالف میزنی چون دف مرا چون تو آموزاده جیغست جف لی کنایم کشته صد بار و باز اس جو دی یکشم کوپست مرا او حدی را خاک پای خویش خوان	لشکر دیگر جنگ آورد راستی نیکم جنگ آورد کامچنان خوی ملنگ آورد رفته صد عذر لنگ آورد یا اسیران از فرنگ آورد چونک دستش نرسنگ آورد
--	--

یا بهر خویش را هم بده از دناست چون نمی بایم نشان تشنه جاده ز نحران تو شد غربت من در جهان از بهر تست دوش می گفتی ز من چیزی نخوا مرجه از من خواستی یکسر ترا یا خیال خود بخواب من و تر کج وصلت هم درین ویرانها بر بساط آرزو چون او حدی	یا بحال ناله و اغم بده بوسه زان روی چون بایم بده جان من آبی از آن جام بده قربت خاصان در کام بده بوسه زان لعل میخوام بده از تو من نیز آنچه میخوام بده یاد دل بیدار آگاه بده آنجنان کنی ز نا کام بده شاه میخوام برنج شام بده
---	--

یاد ب تو دوش با که بشادی نشسته امروز کوشکفته شو معج کل که تو از روی عشوه بند قبار کشاده سیم از میان پیرو و در کینه رخته	کامروزی غم از درما باز جسته صد کلین شکفته و صد لاله و کشته وز راه شیوه طرف کله بر شکسته و اندر کمر کشیده و بر در شکسته
--	---

برخیز و شمع را بشان یا ببل جان	تا شمع بسندت که چنین خوش شسته
که نقل نیست باده بده که دمان لب	یک خانه شهید و شکر و عنایت پسته
که دیگر بر حضرت او غصه میخورد	ای او جدی تو باری ازین غصه رسته

دلم در عشق از افشا و بیلا	شاده سر چه بادا یاد
جو دل را در عشق فریاد رس نیست	بر از دست دل فریاد
بر آب چشم من کشتی برانید	که طوفان در جهان افتاد
بده ساقی جو کشتی ساعز می	بیاد دجله بعدا
منم فراق تو پی عذاب و فاکن	تو پی شیرین منم قز باد
ز اشک و آه و سوز من حد کن	که بار است در برق و باد
جو دانه بدلان دادی نکارا	لکن بر چلن من پیدا
مکوی از تلخ و شورای مطرب و	که خسر دل بشیرین داد
و قول او جدی بر بدلان خوان	غزلهای سی که داری یاد

ای برون از بلندی دوستی	جز تو کس با غیر دوستی
عقل دروای مودت تو	راه کم میکند ز سر دوستی
تا سر جملها یو دنا مت	خویش را با جمله بر دوستی
بودن ما جدا شو و از تو	با تو بودیم تا تو بود دوستی
بر سر جاد سوی دخت خویش	نخردی دلی که شکستی
حلقه نیست جان از ذکر	که چه در هیچ حلقه نشستی
او جدی کرد و صبا از غمناهی	بهر از خویش که پیوستی

ای در دل من جو جان بجای سی	وی از مطهرم بهمان بجای سی
کردی ز برسم کنار جوی	دستی بدو از میان بجای سی
پیش آمدی از زمین چه چری	بلکشتی از آسمان بجای سی
گفتی که من از جهان بروم	ای از تو پیران جهان بجای سی
در هیچ مکان نه و بی تو	تا دیده کسی مکان بجای سی
آن چه که گفتم آن نباشی	آن خیر تو بد تو آن بجای سی
در هر چیزی نشانی از تو	را نگاه تو بی نشان بجای سی
از ما تو اثر نمیکداری	ما بر اثرت دوان بجای سی
سستی یقین شد او جدی	ای بی تو یقین کمان بجای سی

از بهات بوسه چشم دست شستی	تصد کردم کت پیوسم دست و هم نکد شستی
بروی خون می آید از جاده زخاوت ولی	بوی خون آید که جندان دل دران انباشتی
سر زانم شاخ اندوسی ز دل سر بر زند	خود میدانم چه چشمت این که در دل کاشتی
ریش کردانی دلم را و انگلی کوی سی منال	در دل با ناله باشد پس چه می پنداشتی
کرس از جگر آشتی جوین نیکری در کنا	تا دران دم نیز دلی جنکی نباشد کاشتی
نزد من آیت کوی خون بحر و جان عشق	زان چنین بر خاک میریزی کتاب انباشتی
ای طلب کردی که در پای تو درم جهان	زان طلب کردن بستم بر آسمان افراشتی
دتر خاطر ز نقش دیگران شستم تمام	تا تو نقش خویش بر لوح دلم انباشتی
او جدی در دوستی با آنک طایب دار	جانب او را بقولی دشمنان بکد کاشتی
کنده با و دنا و دم سر چه او گفت ای کنا	آنچه دشمن گفت باری نیک با و در کاشتی

و

ای نا تو حین از سر زلفین تو بوسه شوق تو ز بس جامه که بر ما بد را بپند از باده وصل تو روانیست که دارد من شیشه جوهر سر کویت بشکستم بمجموع تو در خانه و مرد و زن شهری یک روز بر چو آبی که طلیعت نشسته چون او حدی از مرد و جهان روی تمام	ماه از جویست بر سر هر چون سر سو سپ نه گمندی و با که که پوشیم و نه نوسپ نه کس قدحی بر کف و تاشنه یوسپ که سنگ تو پر دین توان بر دوسپ سریک فراق تو بر اکنده بسوسپ در حسرت دیدار تو بر سر هر کوسپ از دین کردی تو بر بینم و جرد سپ
--	---

و

انرا که در سماع سخن نیست حال چون آرد آن که در قص کند در پیش ز عشق سر کس که آرد از سر مردی زند نفس آشوب در قص شود و شردای و بوی انرا که پای رفتن و دست و مصلوب مشغول ذکر دوت یعنی عجب مدار چون سر سیر مرد یعنی کساد کشت اندر جهان حواله هر کس بجای نیست چنانا دلم باش دوری بسوختی چون او حدی بجان سخن کی رسد کی	فریاد در دقت و بنود جز صلا روشن چرا آفتاب بیا بد لا لازم شود و بهر نفس را خجا دیوانگیست این مدتی و جود حا بهر روز سینه نباشد رسا کو را ز شور و شعله باشد ملا از پریش بکند ساز و آ مار بجای تو ز می خوش حوا آه از بوصول خود نکی استما تا از کتاب دل بخواند مقنا
---	---

و

از غنچه بر سازی و ز ابرو کان کنی
که یک قطره بجان بخیزم از رخت سنور
وقتی که نیم جرعه شادی بن دمی
از دست کینه تو نیارم که دم ز غم
کس نی که و بدست تو دل چون دهر که تو
بجو تو پیر که در اوین طایق تست
بر روی من ز عشق نشان میکنی و من
که ز رطل کتی بدهی ساعتی امان
چون گویت که کام و داکن مراد
دل وی شکایت ز تو میگردد شش من
کشتی مرا بخور و جو گفتم که عاشقم
یکشب که از فراق تو فریاد خوانم
خواری کتی و رخ نمایم بن و لی
صد سال اگر بکنم تو کوشم که سود
ارجان او حدی نکند کار بود

تا من چون نام بوم برم قصد جان کنی
تر می گزان معامله چیزی زبان کنی
صد محنتش بهشوه گری در میان کنی
زیراک من هر سر خودم بر زبان کنی
خو کرده که دل پیری رخ بهان کنی
که بجز خویش هر روز و صلم جوان کنی
ترسم سرم بر راه دمی چون نسان کنی
و در عده دمی همه عمر اندران کنی
بجسم بس فرستی و اشکم روان کنی
پنداشت هر چه من بتو گویم توان کنی
این روز آن بنود که بارم کران کنی
ماهی ستیزه با من فریاد خوان کنی
روزی چنین نمایم و سالی خزان کنی
زیراک که چون در روز برآید همان کنی
که هر دشمن دامن شکر اندر دمان کنی

و

از جبهه لاله سازی و از زلف سبلی عاقل یا غناب نگر دی در نکا تو خوش شاشته فارغ و اصحاب شوق روی ترا تکلف زلفی بکار نیست در سبیل خیزه گریه نمی اند چشم من از آ که آرزوی گلستان وصل است	تا از تجالالت تو نزد دید که کجی که در رخ تو نیک بگری تا ملی مردم بخیر و از سر کوی تو غلغلی این بس که وقتها بطر از پیش کا کجی که داشتی جین لفت تو زان ایزدوان در خار خار بحر باید تجلی
---	--

پر سرکش که دستگاه تو	حسنت و کار او بنوبی تر لزل
درواک نقد و جنس من اندر سر تو رفت	نا دیده از لب تو بنوبی تفضلی
ای کل برای وصل تو در باغ روزگار	بهر ز او حدی بنوبی بلیلی

و

اگر چه از برین بار بار جو تیر بجستی	سم آخرم بکشیدی و چون گان گشتی
در آمدم که نشستم برون شدی بسکاستی	برون شدم که بیایم درم بروی گشتی
بر ایداع بکشتی و لی ذباغ رخ خود	کلم بدست نداوی و لم بخار غشتی
بلاک سبزه منی در غم تو حیف بنا شد	من از پای در آیم چه باک چون تو بدستی
بناز شام بدیدی که چشم روی جومات	چگونه مهر عدم شد ز شرم با هم مستی
تو با کمال بزرگی و احشام نداغ	که در درون دل شک من چگونه گشتی
مرا ز مستی عشقت نام زلف تو برد	که قصه های پریشان عشق خیزد و گشتی
تو خود نیایی در من مشت آمدن شوام	مگر بدست رسول حکایتی بغرستی
اگر نه از دولت از غمت یکی تر نام	که با دو غمزه چون تیر و باد و زلف گشتی
بر ستیزه چون کام خود ز لعل تو جویم	چه حاجت خصومت بیاد و بوسه و گشتی
مترس در غمش ای او حدی خوار و گشتی	که افتاده تر سدر خاکساری و گشتی
کران دوز کس جاد و بجان خلاص و گشتی	نی عنایت و دولت برود که نیک و گشتی

و

ای هر بنامیت راز و پی به پریشانی	صد روی خراشیده موی تو به پریشانی
در سینه نهان کردم سودای تو رنگین	بس در که بر خیزد زین آتش نهانی
آن دیک بنایستی بختی زینستارها	اکنون که گرفت آتش با دست شما
انگار رگن مارا گری سرون پاپی	کین کارم از اول مر داشت پورانی

ای یار پری سکر دیوانه شدیم از تو	باز آی که صد نوبت کردیم بری
یک روز نمی آیی تا در غم خود و پستی	صد خانه چون دوزخ صد دیده چو پستی
جوری که تو ای کارگر دی و سندی	کر بر تو کنم کوی پای وای سلمانی
زیشان که سر اسیمه شد او حدی از	او باز کجا دارد دست از تو باسانی
در وصف تو دیوانی از شعر تو پر کرد	پر بر تو کند دعوی از شعر و دیوانی

و

ای از تو مرا سر نفسی یاد و جودی	دورم بنراق تو ز سر خوابی و جودی
این سرخی اشک من دزدی رخ از	ورنه من مسکین کیم از سرخی و زردی
بدخواه که بر دوی مار شک جین برد	کر با تو بدیدی که نشستم چه کردی
کو جمله جهان تیغ بر آید که باکس	مارا سر پر خاش نماز دست و بردی
روی از سخن سر و حریفان شوان یافت	خالی بسو دعا شتی از کردی و کردی
مارا بجهان جو سخن دوست مگوید	زینهار که این باغ بدادیم بودی
در چقدح بهتر ازین می توان یافت	در یاب که هر قطره ازین باد و مردی
ای او حدی اندیشه کن ز آتش دوزخ	کر میرسی از خاک در دوست بکردی

و

آمد بهار خیمه بزین پر کتاب جوی	پر دوست کن کنار و ز دشمن کنار جوی
می جاد فصل عیش فرا دیدی کرای	کل پنج روز پیش نباید پیش پوی
بستان پر از بدایع صنعت لیک ج	ز نیکش منت بی رخ یار بدیع جوی
چون شک و دوست آنکه شد کرم دل	در عهد آن نگار کن باو شک و روی
خواهی که بی تکلف چشم نظر کنی	از نقش صورت و کمر آن لوح دل
ای باد بوی زلف جو چو کان او	تا سه شمرده هر کفایت کم جو کوی

هر دم بشیوه و گرم صید میکنند	کامی بختند آن لب و کامی نه بندوی
باقد آن صم ز جین سوز و کوی پای	باروی آفت پر ی ز زمین لاله کوی
ای اوحدی تو خاک سر کوی دوست باش	باشد که دوست را که ز افند خاک کوی

ایضا

ای ترک عرو زاده زندی و کوی	خون دل شکسته مارا جوی
بکشی زلف و غارت و لبایین کر	از بند زلف دل شکن خویش در شکی
ماند کلی ز جامه بدیدار میشو	اندام روشن تو ز خوبی و ناز کی
هر کس که دید روی تو اینک درو شد	دروست خجسته باد که مایی مباد کی
ترک تو چون کنم که ز ترک تو مراد بار	کر تیغ در سرم شکنی تیاج تار کی
کوی صو و چاره سگام چنان کند	کر بشو و در کر که تو با اوحدی یکی

ایضا

از مردم این حله و مسازند پیتی	در طارم این قبه سم آوازند پیتی
نماکی ز ما و نزارند و برادر که ازین قوم	جز خانه بر و خانه بر اندازند پیتی
زان عالم و از لذت اوجاشنی جوی	سخت اگر این وقت این نازند پیتی
خردا اگر ت کلی احوال پرسند	آن جای کسی را تو کسده افزاند پیتی
و ازیت درین جنبش آرام و لیکن	ترسم که تو خود نیک درین داند پیتی
کاری بکن ای خواج که این صورت زیبا	پوسته بدین صورت و این سازند پیتی
ای اوحدی این عکس نفوس مکن خراج	کین عمه جو بکدشت در بازند پیتی

وله ایضا

ای بر شفق بناده از دام زلف ظالی	بر کرد ماه بسته از رنگ شب بملالی
---------------------------------	----------------------------------

چون ماه عید جویم سر شب ترا و لیکن	مائی جان بنید جوینده جز بسالی
ما کترم از آن سک کو بر در تو باشد	زان بر در تو مارا کتر بود بجالی
بخواستم که جایت بر خشم خود بسازم	از دل غیر روی خود پیر و بیجالی
روزی بنود روزی کان روی را به علم	ای روز من شب از تو آخرم ازینالی
از آفتاب رویت من همچو سایه درم	و انگاه باخ تو سر من را و صالی
مشاق آن و باز اصری تمام باید	کان کام بر نیایدنی رخ احتیالی
با خاک آساست تا خود پدید گشتم	دیگر نظر نکردم بر منجی و مالی
از اوحدی بگردان بیدار شخه غم	تا از غمت تالید پیش ملک تعالی

وله

اوشوی جو خود را تو از میان بر گیری	در بها بیغزایی تا بهانه بر گیری
سنگ و شانه باید تا ز یاد کس کوی	یا و سر جو کم کرد و سنگ و شانه بر گیری
کر قیتم در کامی خاک شو که در غمت	کر دست زشت از سر ز آستانه بر گیری
دام شک داد اند جز تو کس نمی بینم	کر ز دام در جویی دم زده اند بر گیری
در سلوک این هیچ کر صیقل میکوشی	بار راه بر بندی دل ز خانه بر گیری
کر جو پایی بر کی ساغزی یا شامی	سم جان پر و ن آیی سم جان بر گیری
اوحدی خطا باشد قول جز درین پیر	کر صواب میجویی این ترانه بر گیری

وله

ای از کل سوری دست غنچه نمایی	دی بر من از سبیل تر غایه سایی
بیدان که سر ما و نشان قدم تست	در کوی تو سر جاکه سری بی پایی
دوش این دلین خانه عشق تو می کند	دام و زده کر باره بنا کر و ساری
نی واسطه روزی موی بدن ماکن	کانه روی ما هر مویست نیست جایی

یک روز برف تو در آویزم و رفتم دی مگر مارا سوس پرده دری بود انکس که درین دلقه عذرم پندیرد من کردن تسلیم بشیر سپردم زان تخم وفا هر چه معنی که بیدم برگشت ای اوحدی از یاد خطا بود	شک نیست که باشد سر این رشته بجایی پنداشت که توان زدن این پرده بایی بر سینه خود دست بگریز بلا بایی از دوست کجا دوی به چم بقایایی نیکی و بدی را جوید بدست خرایایی دل بر نتوان داشت ترکی خطایی
---	--

و

ای غنچه باب تو ز دل کرده سمدی زلف و رخ ترا ز دل و دیده میکشد بر صورت تو ماه و پری نقش میشوند ما بچو سوم از آتش این غم کد اختم با ماکرت موافقتی مست داشت شو جنزین جز زلف بر سر آشفتنکی مایش بکرم که اوحدی سکت است ای انیس	کل زام کرده از رخ خوب تو مدمی شک و سمن جو عنبه و کافور خاد می صبر از تر جون کند دل بجا آد می سکین دلا ترا جود تفاوت کبری غمی باشد که در مخالف او افتد کسی از چشم و لواز بیاموز مرد می از پیش او جو آسوی حشی چمی رمی
--	---

و

این دل پر سوش با با سده غم ز انکی ما جو خوابا تیم کرتشید رواست ای که بخیه با ساخته دام زلف دل پر شمع رخت راه نمی یافت رنج آینه روی تو تا که برید آفتاب تا تو را با ختی با رخ خویش آشنا	شد غم آن پری فاش بدیوانکی پیش خوابا تیان آن صنم خانکی دام چه حاجت که کرد حال لب انکی چشم تو پر دانه ایش او پر دانه انکی جز به دارا نگر در زلف ترا شنا انکی با که انم فرود دشت و بکا انکی
---	---

اوحدی آن مرد نیست که تو بکاهی کر چه بکا و آورد غایت مردا انکی
--

و

ای نسیم محراب میکوسی بجز آن کم بهم نخواهد گشت میدم در بهار وصلش جان با تو یاد سفر دل من بود من از آن لب سخن می رسم گذری میکند بجانب من بجز احوال آن نگار مگوی	این بیت من خبر چه میکوسی جو شنیدی و کرد چه میکوسی می بری یا مهر چه میکوسی حیت یا سفر چه میکوسی تو حدیث شکر چه میکوسی یا اندازد کدر چه میکوسی اوحدی را زمر چه میکوسی
---	---

و

ای تن و اندامت از کل غم می بی دمان بچو چشم سوزت دل که بالای تو و روی تو آن که پیر یدا ز من بیدل ترا بر دلم داغ جفا تا کی دوش میکفتی که عشق من بهیر اوحدی سکین نکشتی بی رخت	عالم حسنی تو هر پیر اینی شد جهان بر من جو چشم سوز کی فرود آید بس و سوسنی جان شیرین را جدا کرد از تنی با رجنین بر نشا بد کردنی کر مجال افتد ز می خوش مردنی کر قرار داشتی در مسکنی
--	--

و

اگر نزار یکی زبان جمال داشتی مرا اگر جو تو حسن حالتی بودی	رعایت دل مردم بنال داشتی جز اشکسته دلانرا محال داشتی
--	---

از آن جهان سوی من که تو میل میکردی	بدوستی که ز جنت ملال داشتی
مرا ز دست فراق بجان رسیدی کار	اگر نه نقش تو اندر خیال داشتی
اگر بیال قبولت پریدی ز جهان	چه غم ز دور و چه باکی از وبال داشتی
بسال وعده و کلام که میدی نیکو	اگر بهر خود امید سال داشتی
کرم حضور جمال تو دست میدادی	چو او حدی چه سر قیل و قال داشتی

وله

ای داده پروری تو فر داد و تنهائی	پیش تو که بسته امیران بعلانی
از شرم بنا گوشت تو در گوشه نشیند	که ماه به پند که تو در گوشه بائی
هر لحظه بدان زلف خود اتم بهر پی	ای من بکنند تو چه غناج بدائی
که عام شود قصه ما در همه عالم	چون خاص تو باشیم چه ایشم عائی
ای کشته مرا گفت شیرین تو صد بار	خود روی تو یکبار نه پنجم کردائی
چون یار کرامی ز رخسار در آید	شاید که کنی در قدمش جان کرائی
بی تو بقای من نشینم که تنالم	ای ناله دلوز من اندر چه مقامی
با مدعیان حال نگفتم که ایشان	در آتش این سینه نه بپزند زخانی
از بخت معصوم رسد او حدی این با	که پیش خودش بشود بد مجلس نا حی

وله ایضاً

آن خان خانان ز این بر صدلی یللی بی	می که وز انو نه زرش که مقبلی یللی بی
کریاس دلهامی افار دوی جانگویی	میران غلام روی او از بیدی یللی بی
ترکب بیم اینا شسته مرکان یکبر کاشته	بالا چو طوق افراشته روز یلی یللی بی
از خیمه پر دن تاخته قوش بلا انداخته	مارا جو مرغان ساخته در باولی یللی بی
چشمش دم را قاجی دلش ادرایا جی	آن زلف چون از عجبی شب راوی یللی بی

ترکانه کین انداخته مارا بر غوسه حبه
تا بان سپیل از بندش بر گوشه آورد
ترغوپار و پیشکش انجوی او شو بند موس
ای یاعینان ایل درت میران توران
کاکل ز ماه آدین غوغا ز چشم اینکختی
در پیش رخ بستی تن کردی مصال خود
بادیکان سر غاشی کرده بعد سر اشی
وی روز دست از پوختی کنی تایم کلردی
ای درین نامت علم شعری حسن آزار قلم
زلف تو چون ایتاق شد کار جهان لغاف

افسون از و آموخته صد بابلی یللی بی
ای مرغ جان از بندش بر غوغا یللی بی
از یاسه او سرکش کر عاقلی یللی بی
بستان ز زلف کازت طوطی یللی بی
خونم بکنز لک رنجی تا کالی یللی بی
کنتم بیا گفتی که یق ما مانلی یللی بی
مارا جین یا داشی چون می یللی بی
آن لشکر چون اوصدی ما علی یللی بی
اللم یلی بللم بللم یللی بی یللی بی
کردن ترا ایتاق شد بر قاضی یللی بی

وله

ای انگ ز بجز تو ندیدیم رهسپار
سر چند نخوانی که بیایم بتو روزی
مارا همه کاری بهر اقی تو در دست
کنی که ز مقصیر تو بود این همه دور
از باد غم خویش بنایت شکست
ای رفقه و بر سینه من داغ نهاده
سر چند پسند همه خلقی ز لطیفی
سمای بنا معتقدانم لب شیرین
ای مدعی آن دست نکارین که مرث
ز آینه عجب دارم و آرام نمودن
اندر دل بیکتا شده او حدی احزون

باز آئی که دل خسته شد از بار جدایی
این نامه نوشتم که بخوانی و بیایی
باشد که ز نا که در وصلی بکشایی
مقصیر چه باشد که ندانم که کجایی
مارا که شب و روز تو بایستی و بایی
سو کنند بی تو که اندر دل مایی
ایست نه پسند ند که بر عهد بیایی
تا پیش نرسد که شوریده جرایبی
از دور به پی سرا انگشت بخایی
وقتی که تو آن روی بآینه نمایی
سو دیت که آتش بر سبزه بدو بایی

و

بزرگ شت از من و بنود و جرمه از سر کوی
کرده مرصفت سرفتنه و کرمه زده
کنند شد قوت رفاه از آن توه و جوی
خواستنی کردم و القصه عنان بر بچید
خانه روشن شد از آن ماه بچیل سینه
در فر و بستم و بشتی و می آوردم و نقل
باد و گردان شد و او سر خوش من خرم و
دست او ساقی و لب مطرب و رخ مشهور
گاه مکر و دم افشاده جو جوکان رفت
باد و خور و در زمان مست شد آن سند نهاد
باز کردم زبم آن زلف و رتا تا رتبا
خانه خالی بد و من عاشق و او مست و کرم

و هر کافرم از جا در کافوی روی
عرق و آب جگانش جو کلاب از رخ روی
گفتم از کیت چنین طیره سرت کنت از روی
بو شاق آمد و پر شک شد از روی مشکوی
جره کلشن شد از آن ترک عقیقل کیسوی
و آنجو در مجلس از و رنگ بدید آید و روی
در میان من و او بچکی جرم و او روی
او حدی و اله و آشفته و زار از سوسوی
گاه در پای وی افشاده من خسته و کوی
مست بود و بدرم بام شد آن غده و جوی
بر کشودم زبم آن بند قبا توی بتوی
نتوان گفت سخن مرجه تو خواستی میکوی

و

نخایات کدارم بد سند از خامی
صوفی و رندم و معروف بشاهد بازی
سر زنا جار بر آورده سی سامانی
حالی خوردم از روزن و سوراخ شب
آن زبونم که اگر بر سر باز از بری
دشمن گشتو اند که به پیزند عجب
او حدی و او بدید بندگر فشارم یک

سوی سجد شتوانم شدن از بدنامی
عاشق و مستم و مشهور بد و آشامی
تن زود داده ز ناکام بدشن کامی
سرمه سپاه بدیدند ز کونه با می
نی سخن مال مرا خاص شناسد عا می
دوست نیزم نتواند رضعیف اندامی
تو درین بند ندانی که برون از دانی

و

نخایات کدارم بد سند از خامی
صوفی و رندم و معروف بشاهد بازی
سر زنا جار بر آورده سی سامانی
حالی خوردم از روزن و سوراخ شب
آن زبونم که اگر بر سر باز از بری
دشمن گشتو اند که به پیزند عجب
او حدی و او بدید بندگر فشارم یک

نخایات کدارم بد سند از خامی
صوفی و رندم و معروف بشاهد بازی
سر زنا جار بر آورده سی سامانی
حالی خوردم از روزن و سوراخ شب
آن زبونم که اگر بر سر باز از بری
دشمن گشتو اند که به پیزند عجب
او حدی و او بدید بندگر فشارم یک

و

برون کردی مرا از دل چو دل باد بگری
چه محتاجی بآرایش که پیش نقش روی
من مسکن سری دارم فدای مهر ساری
شاید به نظر کردن بروست کان ساری
شاد و مستیم اشک من لیکن کجا باشد

کیا یاد آوری از من که از من بهتر می
کس از چهرت نمیداند که برتن زبوی
تو حد چون من بر جای و بر جای می
ببارک ناظری باید که همچون منطری
بر تو نیم را قدری که خود همین بری

شکایت کردم از جو ز تو با یاران و چو فریاد اوجدی دادم که روزی بر سر تو	بر و نازش بجان میکش که نازک در بیازد جان شیرین را که شیرین شکری
--	--

و

بروی خود قط کن تا پلای عقل و دین سر دل خواستی از من اشارت که در سار مرا به گشته و چهران و ناگس گفته آری بهشتی طلعت آن چشمه کوثر است با قیامت یکصد طبع جوی بند تر آری جد اکن پرده از رخسار جوی خود سید و فعل خویش را بکدم به وصف و بانی	کره بر شکما زن تا کشاد شک جین سرم بر آستان خویش و دل در آستین بخی تو حاجت دوتی در حال مسکنان جین که دروی لذت شیر و شراب انگین می قیامت باشد آن ساعت که راه ر که نور غریب با شمع معنی خوشه جین که همچون اوجدی ملک سخن زبیرین
--	---

و

بر من نمی نشینی نفس بدلتواری همه بر آستان تو نهاده ایم تا خود منت ای که چه گویم که بران میان لا غرض تو کشت مات و اگر نه از ج جو ز تو نهاده تو سخن سخن نکویم بگرین مسلمان بخوری بدان تو ق دل من سوخت زلف تو کان بزمه تو من ازین بلا و محنت اگر شنگاه دارم بکشد عین خدین اگر شنگاه دارم شدن ازین لطیفان و بخود نکا کرد	بشین دمی که خون شد دل من ز جاره تورخ که بر فروزی و سر که بر فروزی چه لطیف می نمایم چه شکوف می بر روح خوب می نگاری سر زلف می خطا که حدیث تنگ و تنان بنود جهان نماز که شود بکشتن مادل کا فتوغازی که حدیث با زلف تو کشد بدین را تو بدان جمال و خوبی چکنی اگر بنامی که از تو نمی شکیم من بیدل سازی نه نشان عاشقانست و نه رسم عشق بازی
---	--

بکارم شکایت بکه گویم این حکا که تو شمع جمع و آنکه دل اوجدی	کداری
---	-------

و

با جان شیوه شیرینی و این شوی و شکی آهوی چشم تو ای ترک کمر بند کمان کش چون سک دل شوم در کف جگر تو که دور سر دلت رای کسی باشد و اندیشه جایی سیر انداخته ام شمش جفا و شتم تو از تو امید دارم که بیک عهد نیایی آنجنان خوی بد و طبع سنگر که تواری شوم با تو جو سوختن و زبان گزنی بس چون جنگ بنا کام بنا لم ز غم تو که نداری جو ملک طبع مخالف بجم معنی	توان دل شود دادن که بخویم و بکنی دل شمران بیا بان بر بایدهم پسنکی در نیاری ز جفا با من بیدل بر سنکی من ندانم که تو خود در چه طریقی و جکی که با پرو و جو کانی و بیالاجو خدنگی با تو همراه چه باشم که بیک بود بکنکی به زما و دنیا بی که صبوریم و درنگی باز چون کل بد و روی و جو ز کس بی کام دل کر ز تو اکنون نسنام که بکنکی اوجدی با تو جو شدت و تو با او جو بیکی
---	--

و

به دل از همه خوبان اگر خسر دندی مران نظر که بدیدار دوست کردی باز اگر به تیغ ترا می توان برید از دوست و که جو شمع معنی گیر از غمش بشین نه از نامه بخون جگر سپیه کردم بیاکه جز تو نظر بر کسی نمیکنند م زهد کی بخفای جگونه بر کرد م بطیره که تو مرا صد جواب تلخ و سی	بشیر طآن که دران زلف لستان بندی ضرورت که از دیگران فرو بند حدیث عشق را بکن که مست پیوند که شش اهل حقیقت بخویش میخندی منور قاصدم از شرح آرزو دمندی بخشم اگر چه مرا از نظر میکنند ی که که به تیغ زنی همچنان خداوند منور تلخ باشد که سر بهر قندی
--	--

نشانم ز فای تو اوحدی در دل	اگر چه شایخ نشاطش ز رخ بر کنده
----------------------------	--------------------------------

و

بشایط با ده جو صمد سوی کستان کنی ز شمایل تو چل شود رخ سحر لاله سحر کنی برود ز رخ زدی مه چون که کند بچین تو ز فراز قامت غارین رخ نور کشته ناکت خشت آن زمان که بشیوه یاسین دیکه ز جاکتی دلم از رخ تو کباب شد چکر م سوجت صنما ز دیده حرمت بر شکر و جهره من بامید و جیل تو زار شد دلم از دست طرد نم رود ز روشن اوحدی شب تیره شد زار	بهر تو کین دل خسته راز نسیم خود خنجر کنی که چو کل شکفته ز عکس می چمن جان کوزی بیکد عرق ز جبین کل جو بزوی از نظر کنی جو صنوبریت که بر سمن سمدی قمری سمن غنای لکنی و کرشمه باد کری کنی که عیشه عیده با دلی دستیره با جگری کوت احتشام را کند که نظر نسیم وزری کنی که بهر زهره سر عزیز در سر کار عشوه کری تو به وصل خود چه شود کین شمع زاسری
---	--

و

بخت یاز ما باشد که تو یار ما باشی دل جو در بلا افتد رحمت آوری بر دل جست ارکان کبر و پای مرد دل کرده چون برود بجز افتد رخ زمین به پوشش خود کجا رو ایا شد این که ماهدین گونه کازد بکران از تو راست کشد نوبت جای آشتی بکد از ار جینک می آبی زان ماشوای بهر تاز دست جبر است عاریت آید از شوخی با کسی و نا کردن	از میان بگریزی در کنار ما باشی غم جو فشه انگیزد عکسار ما باشی زلفت از کین سازد دستیار ما باشی چون شب کریز آید یار غار ما باشی از تو دور و آنکه تو در دیار ما باشی ساعتی چه کم کرد و در بکار ما باشی آنجان کمن کا خشر مسار ما باشی چون اجل فراز آید یاد کار ما باشی ترسی از وفا و رزی در شمار ما باشی
--	--

تا چون نام خود گویم افتخار ما باشی	اوحدی جو زان تو شد زان خوشی ان
------------------------------------	--------------------------------

و

بهرای باد صمد بهر ای پیک نیک پی ز من آن شمع دیده را جو به معنی بکوی تو جو دف آن خسته را مرز که چمنور تو به نمود بتو مزار پی احوال خویش زهرم تا بر فتنه تو زمانه می شود سمن بوسه کشته به بکوی پی که جند و جو لکن ای مدعی حرا ز در خویش بعد از زین آنک بکرم رخ لیلی ز کوشه اگر ای اوحدی تو هم دل خود را زدو	نخ عاشقان بود و خبر میدلان بوی عجب از حال میدلان که غافل نوی شود انداختن غم کینا لدیان بی تو شستی جو آست آن که بخودم مزار پی به کشا بیده بند غم به کوارنده جام خبر و جیل داده بنمای پی که کوز کی که من آن حال کوز را بغیر تو شمع من همچون خسته را که بر دگر بکار نخ و زلف او دمی بهر پی زمین بهاد
---	---

و

بادل تنک من از تنک شکر ج مگوی جند کوی پی که حدیث تو بر زینک شود شش قند دمن پسته مثال تو ز شرم مرد می قصه مارا چه زسه می گیری از دمان تو بیک بوسه جو خشنودم من بی نسیم چه کرد تو توانم کشتن بسته اوحدی از عشق تو کرنا که کند	چون ترا از دل من نیست خبر هیچ مگوی روی تو برین خرابین و ز زور چون بنای بکد از در شکر هیچ مگوی جانی جو در پای تو که چیم ز سر زال دمان جو سخن بوسه دگر هیچ مگوی که مکر کرد تو کرد و به کرج تا و کت را سپهر ست او به سپهر هیچ مگوی
---	---

ایضا

برماستم و خوری ای طرف پسر تانگی برتا تو شتم کرده خون دل با خورده امشب تو بزیبایی خود خانه بسیار عنه بدلا ویندی بر دامن من ریزی ای بنده لبست دامن عاشق طلبت دامن چون مست شستانت بر غفلت مست پوسته بصد زاری چون اوحدی از	و ندر پی وصل تو پوینده بستر تانگی ما بر ستم پرده در پوش و مدر تانگی خود که بر دهن آبی رفتی و در تانگی این بود العجب انگیزی در دور تانگی شیرین رطبت دامن می بین و مخور تانگی من بنده دوستانت چون خاک بدر تانگی شبهای چنین تازی با آه و سحر تانگی
--	---

بکوش و روی مگردان ز جور و بار کشی جو اختیار دلت عشق روی دلدار کشی بیاد او قبح زمر ناب می باید هر صفت که میسر شود بکن جبهی ز جاهد و دولت دنیا که چه میطلبی اگر با حق عمر این مراد خواهی یافت جو اوحدی دلت اربا کلیت جیف	مگر مراد دل خویش در کنار کشی ضرورت که جویش با اختیار کشی که بچو شربت شیرین خوشگوار کشی که خویش را به کوی آن نکار کشی سعادت تو همین بس که جو بار کشی و دا بود که همه عمرش اشتار کشی ز بهر خاطر کل که جفای خار کشی
--	--

باغ بهشت بیند بی داغ انطاری بر صید کاه دولت بگرفته اندم کز چون بلیل اربابم واجب کند کزین بر دل گذر نمی کرد این روز نامرادی این نمی شینم کاسان و دهر بکشتن	انکس در آید از درم خطه چون تو باری شادمان بیاز و شامین زمین خوشه بکاری در دامن دل من بگرفته بود خاری وقتی که بود مارا روزی در روز کاری چون ما میاد کاه از آنکه چنین ساری
---	--

همچون علف بر آید از کورم استخوانها با من مرو که خصم غیبت کند جویند این راز چون توانم نهان که یافت بادل جو گشتم ای دل کاری کنیم ازین	بعد از من اگر کنی تو بر خاک من گذاری من پرگشته و آنکه در دست از آن بکاری ذکرم بهر زبانی نامم بهر دیاری گفت اوحدی بیانی بهتر ز عشق کاری
--	---

با این چنین بلایی بعد از جهان غذا صد نامه مشق کردم در شرح مرغانی مگر که بر در تو من آب روی جویم اندر غم تو زارم و مری و بود و اکنون خبر بر صورت تو چیزی دگر ندارم چندان نکلست و در پسته بسته آخر در غیر تیم لیکن مقد و نیست کس با یک تن کجا تواند پوشید از نظر در غصه اوحدی را موقوف خنداری	راضی شدم که پیغم روی تو را بخوابی نادیده از تو هرگز یک نامه را جوابی خون مرا بریزی بر خاک در جوابی هر حرف از آن حکایت فصلی شد با مقصود هر حدیثی مضمون کنای کی نی نکل با نذر آتش کبابی با چشم چون تو شوخی آغاز هستای روی ترا که اینجا شهرت و آفتاب یا گشتن خطایی یا گشتن صوابی
---	---

باز آمدی که خنم بر خاک در بریزی هر ساعتی بشکلی هر لحظه به بینکی کر تشنه بخنم حاکم تویی و لیکن مانند آفتابی که بس شعاع خوبی در شهر اگر بماند شکر چه غم که روزی بالند که بزنگیرم سر ز آستان تو	طوفان نوح خیزم زمین چشم تر بریزی دود از دلم بر آری خون از جگر بریزی در پای خویش بپوش روزی اگر بریزی چون دیده بر تو دوزم نور از نظر بریزی لعل تو که بخندد شهرت شکر بریزی کر خنجر جو باران بر فرق هر بریزی
---	---

صد نوبت اوجدی را خون ریختی در کف
آنی که می شناسم بار در که بریزی

و

باز بقول گیت این جور وستم که میکنی
دخ دل ضعیف من کشت فروغ عشق تو
حال دل شکسته را باز بدید میکنی
دوش بطیره گفته شاد شو از وصال
طرفه باشد از بهر شهر خراب میشود
هر دم دیش سینه و داوی دردی شود
روی تو کت کا و جدی حسن غلام
وین دل و دیده خراب تر تو کنم میکنی
چون شود فروغ از آن پرشنگ میکنی
بر رخ زعفران و شمع رنگ تو کنم میکنی
شاد بجا شویم از آن جاده تو کنم میکنی
زین همه قتل و غارت ای طرفه تو کنم میکنی
خجسته لاکه میرنی باز تو کنم میکنی
چون بشوم غلام لطف تو کنم میکنی

و

بر خسته ملالت چندین جرمی پسندی
ای خواج فیه ده خوبی دلت برده
چون پشته لب بستم از ذکر شکر تو
دردت کوتاه ما مهر زار نه بیند
چندین مده نکار را بر باد غصه مارا
دیگر هیچ آبی در بار و بر نیاید
هر کس حکایت خود اندر زشت لیکن
کورانظر پیوسته شوی چشم بندی
که در دما پوشی بر در دما بخندی
ز آن شب که قتل کردیم این پشتهای قندی
سر کی نه بگری س روی بد ایلمندی
خون که بمجو خاک می هرون در کند ی
شاخ سکون و صبرم کنج و بگریندی
چون اوجدی که داند سر نیامندی

و

به پیوندی نمی پویی به پیمانی نمی یابی
دخد شهرت خبر داند چون رفتم نه در
دل ز اندیشه خون کردی که بس مشکل می
بصد جایت نشان گفتند چون قسم ده جا

همی جویم ترا لیکن جویم باجم نه دردی
جو در خیم بگوی تو ز شمع زود بگری
بفکرت مرستی تا روز بنشینم که آبی تو
بودت از وصال تو مرا بگذره نه میدی
جان نشسته در دل که میگویم تو دلجو
نیخواهم کسانی را که امروز بد و فردا نه
از آن خویشی کند با تو دل ریشم که در
نمی پوشی رخ از دل ولی رویت گریه
بویی ای دل آشفته این ساق غفلت
همی بینم ترا لیکن جویم بچویم نه بدی
جو بگریم زدم ز پیش تو برانم باز شوی
غلط کردم چه میگویم نه دوری از هر کای
که که خواهی جهانی را درین بگذرایی
جان پیوسته در ما که می نمم که خودی
را خواهم که دی بودی دام و زی و زوای
ترا در جهات کان رجبا بغیر خویش نمی
که همچون اوجدی او را دلی او بدین
که اینی چون بگذر که دی خراب تر می توانی

و

با دشمنان ما شد سخنانه آشنایی
روزی مرا از نوبت از شمع عارضی
از زلف و خالی مشکین پیوسته بروج
توس خندان در در سپینه شهر سوژی
امروز کا شنا شد با من به لواز ی
پیمان پرازمی در ده بگر که با ما
ای اوجدی چه حاجت چندین سخن
که دار فراق ما را دیوانه آشنایی
ما را بسوخت همچون بر دانه آشنایی
هم دام عشق اردم دانه آشنایی
بویی وفا ندارد در شکله آشنایی
گفتم که زود کرد و پکا آشنایی
پمانی کند جو پیشد پمان آشنایی
بک جهان که باشد در خانه آشنایی

و

پادشاهت آنکه دارد در خیم خرم بهای
نوش کن جام صبح و کوش کن شام
چون بدستم با ده دادی شیر که من بشاد
ساقی بهرست و جامی مطرب می بودن و
بلبل می مردم بنا لد بلک چون بلبل هزار
تا تو اغم صید کردن کردی اند شکاری

آمد آن موسم که هر کس باد لارا می کرد دست بست از هر دستی نفاوی بست بر مثال لاله دارم سپیده پر خون که از ای که غافل می نشینی بوی صحرار که هر که است اختیار می گویم کن چاره خود عاقبتان در شغل جستی زاهدان در کبر و من بآب می بشویم نام خود تا در دنیا من جو ز کس بر نگذرد آب می چند آن از کله کاران که داند مجرمی را کوچه اند این غزل میخوان و در روی او حدی را	باد نه نوشد در میان باغ و مایه از کینار تا تو نشینی و بشانی زمره دستی نکاری باد نه دارم بر آید چون به پیغم لاله زار کرده باد و بار بر کل دامن سر کوه غازی جاده با صبر باشد چون ندایم اختیار عارفان در عشق و مستی تا بود کس نکاری چون شمار خلق باشد من نباشم در شما سوسنی در پای سبزی بنه بر جوی ماری آن که میداند شکستن این همه کله از خار کر بود فصل بهار در گلستانها کداری
--	---

و لایف

ترا گذاشته بودم که کار ساز شوی بگرد خاطر آنکس خود آن نمی کرد ز دوستان که تو در شهر خود در کردی تو در دیار خود از خیره و آن ملکتی درین حدیقه بینی زار زار است بهی درین صورت دنیا عمل که درین حضور خلق نباشد ز فتنه خالی جوان آن مقرر اینجاست باید کرد جوانی ز جهان دست حرص کن	جو کار ساخته باشد بخانه باز شوی که هیچ شش و فغان خود فراز شوی کمان بود کین کون نری نیاز شوی رما کن که بجای اسیر آن شوی بکوش تا مگر از محمان ران شوی بر این تو رسا ند که بی غنا شوی درین میان سوز و کربا جز از شوی که هیچ راه نیایی جوانی جواز شوی که وقت شد که در آن منزل دراز شوی
--	--

و لایف

تو از رنگی که بر کردی کجا سرنگ مایشی بدین دیش تراشیده قلند رجوشی ازین صورت چه میجویی و ای سیرت کن کجا شیرین شود کام تو از حلوائی ترا با دیگران جلست و دشمن درین خانه بدویشی میکنی چو دست مید هر چه تو بر کن چشم معنی را و بگرنگ تا با خود بسان او حدی اینجا نه درینستی کرد اگر سه سبزی خواهی بصدق دل درین	که مار میسر در بند و بی مایه قفسی جوانی موی در بند و شستی شمشیری که تقصیری نکرد و ایراد درین صورتی که مانند نکلان در قفای سوز آشی بگرد نفس خود بر کرد اگر در بند پر خاشی جوانی در پانی در دیشان و مسکنان می چرخ پوشیدگان سنی زمره سویی عیاشی که کاری بر نمی آید بخود بینی و هواشی باب دیده باید کرد سال و ماه فراشی
---	---

و لایف

تو در شهری و با محسوم از آن دوک بیویت شاد میگردم بهما نا بکوی خود و کمر پیرون نیایی نبودت مرکز این عادت کمر باز تلبه موی در دستیت و انگاه عجب کوی زنج واری ندانم چون توام بوسه کوی او حدی ز	ای شهر و زنی و سم و زنی جوی نمیدانم که بادت می بردوی اگر دانی که من خاکم در آن کوی جلف کردی کذر کردن بد شوی من آشفته از دست تو چون سویی که جوکان که خواهد بر دانی بقدر این بشود باقی تو میکوی
---	---

و لایف

تیم دارد یعنی پرستی که ای پیمار من جو بروز و دشمن از بجز تو من سیر عالم تو بکار دیگران نیکو میانستی شنیدم دلت جوف در عشق و تو با تمام من جو شیر و زهرت ناله ای زار من جو ببینم تا جو کار افتد مرا در کار من جو

ز همان جیات هر شی صد عذر میخوا بیا ز روی که من گفتم بده زان لگی تو ز دست مندی زلفت می بارم که حشمت را دلم بر روی نمیکوی که خود چون زنده دل اگر در صد بلا بینی پیرس از بدی نیست مشت پاد آشا بودم عجب کمالی خود رو سرم پراستان خویش می نمیکوی مرد با صبر آموزی ترس از آه و سوزی	که با تقصیر می دیده بیدار من چون من این بسیار خواهم گفت تا آزار من جو پرسم بکرمان کای ترک مردم خوار من غمت خوردم می پرستی کای غمخوار من جو پرستی این پیرس از من کبری دیدار من پرستی ز من کای آشنای پاد من چون که ای بیا ستانم کم ز خاک خوار من جو پیرس از او حدی روزی که ای پاد من جو
--	--

و

تو زاه من از مرا سانی بر دل ما کن جنایت پر روز آن نیست در زنت مرا دل ما از زلفت غم تو نوبت وصلت از من پرسید که چه عیدت مرکب ما بر تو بار من هر کل غم افکندی در دلت چون توان که نگدارم گفته او حدی کدام سکت	چون دلم می بری با سانی که به تکت کنیم اگر جانی بالبت رازهای پنهانی سرشی دعوت و مهمانی راستی نوبت سلطانی چون بعیریم قدر ما دانی این زمان خود دور میرانی که به پشان جوی پیشانی سک کم کشته کش میخوانی
--	--

و

ترا می بیند از خوابان خسرو و ناز و وقت جو کشم عاشقم بر تر شدی بر خون من حیرت	که غم بر بیا خدایم و سبیل بر من داری نمی رنجم کنون از تو که این شوخی داری
---	--

دل از من خواستی دادم دل مجروح جان ترا در جامه میجویی نیایی جز خیال از من دلاویزی و دلبندی نمیدارم شکایت نظیر زلف مندی تو که گویم خطایانند در خنان جن را پای نابوسیده بکدام جو کل چاکت پیرامن بسی کس او دل پر بدشام و جانا میازار او حدی را	جو بر روی بی سخن جانم و کرباس سخن داری چه جای جامه کاینجا تو شهیدان در کفن که بالای جو سورت مست و زلف چون رن که از شامش بحر خیزد که از جیش حشمت بحکم انگ که کاسی کداری بر چمن لری از آن اندام مجنون کل که اندر بر من از آن خلق خلق بکدار چون حسن
--	--

ایضاً

چند بکن تا که بجایی رسی بر سر آن کوچه بسی برکت پر منی جاک بگردی عشق تا نشوی فارغ و یکتا کجا بس که پیوستی تو زمینش دور که تو در ای پی کاروان از صف دل دور مشو از انگ تو ای که بخلق چنین عسره خوا چه ترا چون ز علایمان شمر یوسف خود را بتوانی ربود او حدی سایه ز ما بر گیر	درد بخش تا بدو ایسی رسی خیز و بر تو تا بنو ایسی رسی کی زهر او بقیای رسی از سر آن زلف بتایی رسی تا که پیوسیدن پای رسی زود با و از در ایسی رسی هم ز دل خود بصغای رسی خود جلکی که بخدای رسی که بگریزی بهای رسی که بخین کرک دیای رسی که بجان ظل میایی رسی
--	---

و

که ما ز عشق تو دارو تو عاشق دگر	چه سود خاطر ما را بجا نیت نگرانی
---------------------------------	----------------------------------

نشسته ام که بخوانی مرا خیال نکند کن ز دوری تو جهان گشته اضمحلف و شکسته ترا آفتاب دمن آن دره ام ز پر تو بر مرا بعشق تو دشمن چرا معافی ندارد ز راه دور و دیدم برت خیزه ز پا کن اگر بگوی تو آیم ساعتی بتا مشا بدین صفت که من آموختم بچهره لوت جو بر سینه دل نقش صورت تو نوشتم به پیش دوست دروغا که قدر خاک بداد شکسته شدت ای اوحدی ز بار غم	مگر بزور بیایم و در نه کی تو بخوانی که کرد و دور به پی مرا تو باز ندانی که از دریج در آیم اگر ز کوج برانی کناهیست کسی انجست و جوانی غریبم آید از آن رخ که بر غیبت دانی سبک مدد شکایت که می پریم کرانی اگر در سینه بمای ز جهرم بجهانی بسان صورت پاک تو پر شدم معانی حدیث من که جوابی می رود بردانی نگفتم ز پی او مرو که زو دمانی
---	--

چو بگری که ز پاکی جو کو هسرنابی نقاب طره و شبه نک مش جبهه چو سود دل ز پسته تنگ تو چون بر اند شد بنای حسن جو کل چند روزی باشد کشیده و جو کمان دشمن مرا در بر مت ز تافس زلف منع میگردم بیاکه مردک چشم اوحدی بی تو	ز می سعادت آن کششی تو بخوانی بکون ستاره روشن ز زیری تانی بجهره در روم اشکهای عنای بکوش تا مگر این چند روز دریا مرا ز پیش میفکن جو تیر پرتانی جهان شدی که کنون روی نیزی تانی باشک دیده زو شد جو مردم آنی
---	---

چون فته شدم بر رخت ای خورشیدی باز دست تو من پای نشمارم بجهت	رفتی و مرا در غم خود زار بختی بی روی تو من صبر نیایم بجهت
--	--

بر خاک سه کوی تو میگردم بیایم دام که حسابی بنود روز قیامت مش که توان برد خود این قصه که از خوی تو بس کل که بخونا به ششم در خاطر خود جسد تو خیالی نگدارد ای دل که می جویی از آن دام ربایی چون اوحدی از قامت او در دمی حین	زان کونه که پروان شوان زلفت از آنکه تو ام روز بدین حال بکشتی صد قصه نوشتم و جوابی تو بختی تا خود تو بدین خوی تا از چه بختی از آنکه تو دیگر روز بخاطر بکشتی از روز که گفتم جسر ایاز نکشتی کین میوه آن شاخ بلندت که کشتی
--	--

جانا سینه تو ندارد نهایی سکین دلی و کر نه چنین درد سپه دارم شکایت از تو ولی منع نمی کند روی زمین جو قصه فریاد کوه کن خود حیت کشن جو منی کا ملیقت از کنت و کوی دشمن بسیار ناکنت زان چشم کا زانه مرغ اوحدی و کر	خوبان جنا گشتد ولی تا بغایتی ده سینه تو نیز بگری سرا پیتی حسن وفا که باز نیام شکایتی پر شد حکایت من و شیرین حکایتی تا هر زمان جواب نشوری و لایستی کر باشدم ز لطف تو از کمال جایتی کر کافری بدیغ نباشد جنا پیتی
---	--

جنا بر کسی مش ازین چون کنی تو اوزی ز دست غم خود مرا نکونیم بکس حال بیداد تو نمیدارم از دامن دست باز نه آنی که بر من کنی رحمتی	که مردم بهو می دلش خون کنی بصحر اودانی و مجنون کنی که ترسم بگویند را و زون کنی اگر دامن و دیده همچون کنی چه سودم و دیگر نه اکنون کنی
---	--

دلی را که مار غش نیش زد و بنود این کمان اود حدی را به تو	ندانم تو اود را چه افشون کنی که با اود دل خود در کون کنی
و	
چه شود که سر رحمت بهرم باز آیی چو ز جسد تو شوم کشته بیایم	در وصلی کجایی ز درم باز آیی چه تفاوت کند از زود ترم باز آیی
از برم صبر و قرار و دل و دین بر روی که بدانم که کجایی بهر ت پیش آیم	نام آهنا بهرم که بهرم باز آیی ور بدانی که چه دارم بهرم باز آیی
تو شستم که چه دید از غم چو تو دلم قوت آمدنم نیست بهر تو نگر	خود به پستی که چه دیدت بر کرم باز آیی هم تو لطفی کنی از روی کرم باز آیی
اودی شد جو هلالی ز فراقت چه	کر دین مبنه چو ماه از سفرم باز آیی
و	
حاصل از عشقت نمی بزم بجز غم خوردنی خوش فرمودی که خواهم کشتن آن شوره	پرورش مشکل توان کرد از چنین پرور از پس سالی عفا اندیک یاد آوردنی
سهر ز شمشیرت نمی بزم که اندر دین من که نه از بار خون دل بریزی حاکمی	دولت تیرت شمشیر جهان پر کردنی از تو من آزار چون گیرم بهر آزدنی
راستانت بر نخوام داشتن بهر بعد از دل جهان خور کرد بار و دیت که تن با خاک	سیم سر کوی تو چون نابجا باشد مردنی راستی بیم هلاکت از چنین خور کردنی
اودی که آرزو داری که کام دل بری	ناگزیرت باشد از بار ملامت پردنی
و	
حال دل من تو گفتی که تو یارم باشی	نه بدان تا تو با شستن کارم باشی

من که سوزنم چو شمع خود از این غصه زین میان ششم ندارم که مرا خواب آید	چه ضرورت که فرو زنده نارم باشی مگر آن شک در آغوش دکنارم باشی
همو بیل همه از دست تو فریاد کنم با که آرام کنم یا چه قصه دارم باشد	تا تو ای دست که کل باغ و بهارم باشی که تو سه طایفه آرام و قرارم باشی
نگم یاد هست و غم دوزخ بخورم مگر آن روز بخیه سکانت نگرم	که تو زده احکم دوزن شمارم باشی کان سر پخته ندارم که شکارم باشی
اودی از کل روی تو مرا دهن با جان کل چه غم از خار که بهرم تر غم	کنت شیطنت که هم صحبت خارم باشی دیدم از تیر و تبر که تو حصارم باشی
و	
خانه محقق را ماه شستان تو می از ره صورت ترا آدم خاکیت نام	انفس و آقا قرامین رستان تو می چون که بعضی رسی صورت رجان تو می
مهد سلیمان کشید باد بتا شیر مهر دادی و دردی که مست از در غیر می خوا	مهد سلیمان بهل مهر سلیمان تو می در دلی خویش را در دلی و در ما تو می
در کرم آباد جو در سر خوان وجود آن که سخن ز ادا زو شد سخن آباد از د	اول وقت تراست آخر مهان تو می دونی سخن از تو کردن آن که سخن دان تو می
دوش طلب کار دورت کشتم تو کون اود	کابو طلب میکنی دورم کون تو می
و	
خوشا آن عشرت و آن کامرانی سفر کردم با مید غنیمت	که ما را بود از ایام جو ا نی غنیمت عمر بود و کشت فا نی
بدادم خسرو در دد دل خربدم ندیدم سود و فر سودم چه بوی	چه شاید گفت ازین بازار کار کا نی که از زیدی باین سود آن بیا نی

جوانی را بخواب اکنون توان دید رخم کل بود و یا لایه و کرد بشکلی می دوام حرکت عمر زمان ما با خرفت ازین پیش فراق دوستان با جانم آن کرد بدل گفتم چه داری آرد و گشت پرسیدم که دیگر چیست گفتا می ماند بوصلی دوستان هیچ جو کرک از کله بر بود آنچه میخواست ترا ای حسد بسیار از مودم چه بر خورد اری از رختی توان دید جو خواهد برد با این لاله را باید کوچ کردن بی کرا نی برون شد کاروان ما منزل کدایی شش آن در فخر باشد ز لطف داده بودی خرد و چند بدرگاه تو آورد او حدی روی	که تن بخواب گشت از ناتوانی کلم نیلوفری تیرم کما که آب تند بر جسد او چه باشد فتنه آخر ز ما که در کله از باد خزا بنوای زنده رود و صفا که دیدار شد جاودا اگر صد سال در شادی بها برین حسد بود اکنون حافی رهمانی و سما که در دشمن کرده باشد با چه باید کردن اینجا با غما که کرد اندام آغاز کرا چه خبی ای غریب کاروا مرا همچون که موسی را شبا بعنف اکنون یکا یک ستا غریب الوجه و الید و اللسا
--	---

دانه بر روی دایم انداختی تا شود سجاده و تسبیح رو هرگز اخون خواستی کردن طلال چون سزای سوختن میدی مرا	رخ اوم را ز بام انداختی جرعه در کاس و جام انداختی خزقه او در حسد ام انداختی در چنین سودای خام انداختی
--	--

بید لا ترا چون ندیدی مرد وصل یک سخن ناگفته ما را چون سخن دیگر از بار دادی چون کلیم	در کف پیک پیام انداختی در زبان خاص و عام انداختی او حدی را در کلام انداختی
--	--

دل زخم بلا دارد ز چشم تیر بالایی بدان کان پای من باشد بدم زلف تو به اشک چشم پرگریندم در بلا لکن نخو اتم یافتن بکشت محال خلوتی با او هلاک من نخواهد بود جز در عشق و میدا ز سر سویم غمی که در تشویش اندوی زمن هر لحظه می پرسی که کارت چیست مرا از عشوه سر روزی بفر و امید می ده ز آه او حدی او را چو آگاهی هم گوید	که دارد چون کشتی و همچون زلف لالا ز دستی شنوی روزی که ز بخیر دریایی نه مرا شکی جو چو فی نه مرا خشمی جو دریایی که نه تر کوئی دلندان شد خالی سودا کزین معنی خبر کرده مرا بگر و زوانا کنایه ای آخای شادی تو هم سر بر کن از کسی را پرس گو دارد بکار خوش بروایی مگر کارم و ز مردم را نخواهد بود فردا چه گوئی شش من جبین حدیث یاد می
--	--

دش عشق شد این شهر و مصر زیبا ز شک شکر مصری برون بیاوردند که که بسته ای ماه بر میان شب و روز اگر بمصر غلامی عزیز شد چه غیب جو روی باز کنی نیستی کم از یوسف بر و تو شهر بگو تا ذکر نیار آیند در سر ای قریب المقدس است امروز	ز حسن طلعت این دهر انیمایی بلطف شکر تنک تو در شکر خا مگر بکشتن بسته که نکشایی هر کجا که تو رفتی عزیز می آیی جو غنچ و ناز کنی بهتر از لاله ای کز آن جمال تو خود شهر پایارایی رخ تو قبله شد پیکان شیدا یی
---	---

چنگ دمت سلطان و کرجه محبت	که چون تو شام سوارش بصلح می
ز چین زلف تو چون اوحدی حدی	بدو مگر که آشفته بود و سودا
جو حذوات اگر بریند کی نهد	بدست خود جو زلفش برین بر

و

دوبوسه کر زب آن نگار بست می	مراد خویش از روز کار بست می
که او نه با من پیچاره رستی کردی	بزدلش از کف اسنید یار بست می
بکاست از لب شیرین دوست تر یگی	که داد از آن سر زلف چه یار بست می
اگر ز روی جو کل پرده بر کف می	بخون لاله خطی از بهار بست می
لب جو شکر او کر شکار من کشتی	مراد خاطر از و آشکار بست می
ز لعل او ستمم بوسه بطاری	اگر بطیره رفعتی از بست می
دلش بدادم و کفتم شمار کن بوسه	بخت در نه منش شمار بست می
اگر چه شدم همی داشت من بی شرمی	چه بوسه که از آن سوار بست می
بهر بوسه در آورده بود و شکر نهد	اگر جان که نکر دی کنار بست می
بر اوحدی اگر آن بی وفا نکر دی	مراد این دل مسکین از بست می

و

دیدم بسیار که در بهار و در	بجز او در نظر عقل نیامد ک
خبر محبت ما در همه آفاق برت	که چه دیدیم ز دست شتم بخت می
ای که چون باد بهر گوشه گذاری د	خود چه بادی که ازین گوشه نداری ک
نه قضایی بهر سر من آمد ز غمت	که از آن یاد تو آن کردی قدری
سفرم هم بهر کوی تو خواهد بود	که بیایم ز کمند تو جو از سغری
زان درختی که درین باغ بالای تو	آه اگر دست تنها بر سیدی پیری

دیر تا بر کزنت و چشم چون طرف	ش ازین طرف شاید که بود بر کری
رفیق من تو از سپیده من ممکن	همو نامی که کسی نقش کند بر جری
سج دانی سر من بر سر کوی تو چنین	هر چه تشبیه توان کرد بخاک و دری
سر شب از درد فراق تو بگریم تارو	عجب ای که به شهاب که نگر دی اثری
کر دل اوحدی از درد تو خوش شد ز غب	کار محبت و میوه نشو دی بگری

و

دولت نه در باز آمدی مارا بس از بی	کر رخ نمودی ترک ما بعد از التماس
از سر کشتی او چون علم در جنگ ما روز	ما بر درش زاری کنان ما شد کوشش
دام بر لعلش و دلش دل حشمت کی گشت	اورا که در شکش ما را چه دادی جدی
من میتوانم بوسه در دیدن لعلش	حشمت جو غوغا میکند می ترسم از بی
شکر بدامن می کشد از لعل او تر دا	وانکه دل پیاد من می میرد از بی شرمی
ای اوحدی چون طاق جو درش نیار دی	بر یاد مرا جایی منه کردن که صاحب عدلی
شهر کسالت این دگر بر نیکو ان عاش	کردن بمیکنی به مادام کاند ز غریبی

و

دل در خشم مستش از دهم خشم از دست	چه جای بخت کردن بود ما را با جان مستی
بجان در غم بتم از دل که مش او بیت	کرین غیرت بدیدی او بغیر ما بهر بستی
ز زخم خشم مستش که نبایدم رو با	که سخت این چنین تیری و انگاه از
کران کلیمه را در دل نشان دوستی بود	دل این خستگان مردم بخار غم چرا
بغیر از درد دل چیزی ندیدم در فراق	حکایت غیر ازین بودی مرا اگر غیرتی هستی
طاعت کر ندیدم او را از آن فریادی	اگر دیدی نه بیدارم که از دامن بدستی
نیک دل بستگی دارد بدان زلف اوحدی ک	اگر پیاه دل بودی بجان در زلف او

دستی

بستی

و

دل من درد مذلت در پیش نمی سازی تخم را خون دل خوری و ترکش میکنی اکنون ز کار من می پرسی بگوشت آن بیند اتم لبت بگر در بوی کنت خرام داد و سالی شد ترا تا تیر شکر کان در کان ابروان آمد دلم را بار بار گفتی که سامانی دمی اکنون نمودی کا و حدی را جمع خوانم دانسون	دلت بروی منسوز و بهرمانش نمی سازی عجب دارم ز کیش تو که قربانش پدر شواری کشید این کار و آسایش نمی سازی عجب که باز از آن کنت شیشانش ندیدم سینه کاماج پیکانش نمی سازی جوشد سرگشته می بینم که سامانش نمی باشی جمع تا روزی بریشانش نمی سازی
---	--

و

روی در پرده و از پرده برون می کنی خلق بر خطا حسن تو سخنها گویند سر کسی روی ترا بر حسب سبب خویش لاله خوانند ترا آه ز تار یک دلی تو بنظر آه و بر جبین رویت جمعی عشق ارباب هوا که چو نا خوش دوست او حدی باز ذراقت نفسی شش نماند	برده برد از که از یکم سپرده دری خود ندانند که از کوی تصور پدری نسبتی کرد بجیزی و تو چیزی دگری سر و گویند ترا دای ز کوه تظری متفرق شده در مر طرف از بی بصری کله دیو روان در پی یک مشت پری آه اگر جاره پیکار کی او ندبری
--	--

و

رخ باز نهادم بسواآت آلی رخت و خ خود را همه بگرداشتم اینجا ازین مطلب هر خود ایشا هر دنیا	تا بر سر کرد و در بزم نوبت شای چون یاد سیحیم بسم این جهره کاسی بر مهر تو چون دل بند این عایشای
---	--

و

ایجا نتوان کرد مقام ارجمه دلم را جز در رسن عشق مزن دست اراو ایجا مشین پر که جز آنجا نتوان رفت بر خیز و بان باغ بهشتی گذری کن که نغمه بر آریم ز صحرایش چو غنای در نامه ترکیب کرداری نظری کن نیست که ازین سر و در جهان جز برخ یک رنگ شوای او حدی و یک دل و گشتا	روزی دوبه همان تو کرد این تن تا یوسف مصری شوی ای یوسف طای عمر ابد و مملکت نامتناهی تا پیش نهم هر چه دلت خواهد و خواهی که غوطه بر آریم بد زبانش چو مای تا سر و و کیتی بشناسی بکامی که باز شود چشم تو در عین کنای هر کش قلم و خطا بسیدی و میبای
--	--

و

رخ و زلفت ای پری رخ سمن و مشک جینی تو اگر در آب روزی نظری کنی بدان بر زبان خود نکارا خبرم پر روزی چو زهره بر کشایی تو شتاب عقل گوید ز دلم خیال رویت نمود هیچ و هیچ چو شد او حدی دل تو خیال او پر شای	بدان دل بگویم که نبات و انگبین سوست بجا که دارد که کسی در به بینی که دلت برون مباد از رقیب چون بینی قلم و زکس کل ز رخت و چشم و بینی که دلم بگویم مهرت و تو مهر آن بکینی تجیرم که ای او بجز عذر می شینی
---	---

و

رخت گویم بزبانی لبست گویم بشیرینی بعارض غیرت حور و بقامت غیرت طوبی ترا ای ترک اگر روزی به بیند خسر و دو مخن کوی من خوانم که دردت ازین چنین رغم از دست آیم سر و دل خشک از ذرات تو	حراست از چنین صورت که در صورت کرد چنین برخ سرمایه مهر و بدل پیرایه کینی برت زانوزد که بید تو آغایان و این ولی تو هم که بد کو بیان بگویند من چنین نکتم حال جسمم تر که خود چون بکدری
--	--

ترا با آن غم و حسرت و نیاز و مهر گشتی جان نه تنها بر سر راحت مسلمان دیده می دارد اگر قدر ترا بشناسد گویم جای آن داری ترا بر او حدی چون دل بسوزد جاران	کجا از دست بر خیزد که با درویش نشینی که کافر که ترا بیند بر آید ز بی دینی و کردوی ترا خود شید خوام در خورایی که نه جرم پیروز و نه شمای و مسکینی
--	--

ز اعلش بودم چشم بگفت آری بگفتم کی ای بکشد چون شکر که با عذاب کرد خود بگام خود پیش آمد به بوسیدم بگام رقیب آن دید و با من گشتی بی حیت این غارت شیم زلف او بیا بهم جوهر آتش بهم حشر اگر جوانی گفتم داری در سال از برای او بسان او حدی باید جانی بی بلا و روزی	بگفت ای عاشق سرشته صبرت بستم رخي نمود چون نسیم که از نسیم بدبرد لبی چون لاله درستان رخی چون آتش لاله در آن حال ای مسلمانان که با غم دارد از بی نشان فعل او پیغم جوهر اندر دست کبریا عجب بنود که سال و ده دم او بخورم چون کسی کشای آن باشد که پوندی کند با
---	---

زمستان زمستان نیاید ز بونی زمستان بهار است اینجا که باشد ز شر زمستان شر است ز مانند جو یادی بر آید دی باده در کشد از آن حلقه شد شست از بار سربا که از او روی تو و دین دندان تو ای زاهد خشک هم ساقسرت نکه کن بکوت احوال و افکند	و که خود بلا بارد از ابر خو شراب ارغوانی سماع ارغوانی و که خود بخیل و سبزه و قنونی ز آتش جرم باده آرد کو که از حلقه می پرستان بود بدونان رها کن حبسی و دوی ز و کش شادی که در دانی بود بخور باده چند و نگر که جو
---	--

دل آئین زار و ایسی ده از می ز سر دل او حدی دور بلشی	که مانند سیاهی از بی سکو فی چو ز دق نباشد ترا اندرو بی
--	---

ز می نایده از خوابان کسی مثل تو در حلی ز جوت چون فرو نامم جرم کار می خدایم اگر چشم جین کرید میان خاک کوی تو بر امید تویی باشم من شودیده سر لکن به قلم و عدا دای و گشتن پهم آری بطلم پرستی میکن که از جور تو درم گفتم ز او حدی بگرور جوی در وجود	اگر روی ترا دیدی چون بختون تهی که شب دارد که دایم بواو بیا و او بی ز اشک او نمی توانم که در شمر او زندی کجا با آفتابان زینت هر درویشان کتی ز قتل من چه اندیشی که چون من کشته شدی تنی باریک چون منوی بی شادی تیره جوی ز احسان تو آن دایم که بر جوش کشی بی
---	--

دست کس کشیدم جفا و مسکینی چو دیده همه کس دیدن تو میخواست اگر پیاده روی سرو و گلشن جانی بش شراب که باشد روح تو شاد و شمع ندانست که بدست که او فتادی باز بدرد مندم غم او زمین که میگوید بسان بختن یاد او حدی جهان در بند	مکر ز دست تو کافر که دشمن و رینی کسی چه عیب تو گوید که خوش بینی در سوار شوی شمع خاند ز بی بجز لب تو نیاید بکار شیرینی عجب که دست نبوسند کش تو شامینی کن حکایت در مان جو در او حسنی که تا بدست نیاید ز پای تنیشینی
--	---

ز راه دوستی گفتم و لم را جاره برشی	چو دانستم که در کارم ز صد دشمن برشی
------------------------------------	-------------------------------------

دل سخت تو کی نمشد بر آب چشم بیدارم گرم روزی دمی کشش بر آری بنده غم بجویی هرگز نه دالکه که جوییش در ماستم چه دانستم که از جانم بخوای با خبر بودن تا از حال محنتهای من وقتی خبر باشد چه امید از تو دارم من که کارم بجان آید فدای خاک نایت که کنم صد جان بیکس ترا اندر شبستانش باشد او حدی ناید	جوان ساعت که من گیم تو در خواب باشی بشرط آن که آن روزم تو نیز اندر نظر باشی ولی روزی که من جویم ترا جایی و گراشی من این خواری بآن دیدم که میگفتم مگر با که غری بیدل و صبر و قرار و خواب خود چو روزی داد خود خواهم همان بیدار گری نه بند و صورت آیم که بامن سر بری مگر بر آستان او بسان خاک در باشی
---	---

و

زهر ناپیشگان آموز و رندان کار بازی جهان پر دشمنان بفروش عشق و شادمانی حریف بیکس ناید که در زمین بران بجد نخست آگاه کن خود را جو بازی درد او منی باید که از ناز و کل نظر بر هم نهی هرگز دلت خود هر دو در زمین مسرت سودای او اگر روزی پیش خواهی نه کردن بر بخاری چو داغ مهر او داری منه بر دیگر خط نخواهی مرد آن بودن که کردی کرد عشق او	کرت سودای آن دارد که عشق آن بازی که مقصود از جهان عشق و باقی بازی که وصل یار زمین بر نیابی جز بزر بازی که زودت مات که اند عشق که بجز بازی کرت باروی او باشد تمنای نظر بازی جهان باید که کرجاب نخواهد بی جگر بازی که کر و بخور او باشی کنی با کلش بازی که با اوزش باشد که موس جایی بازی مگر چون او حدی وقتی که مر جت است
--	---

و

زهی حسن ترا کل خاک کو بی رخت بر سوسن و گل طعنهای زد	نیم غم از زلف تو بوی که این بدده زبانی آن دور و بی
--	---

نباشد در خم جوکان خونی سر زلفت ز بهر غارت دل شدی جویان بالای تو کمر و زلفت حلقه جسم نداد او دل سخت تو چون دید او حدی کنت	به از سبب ز نخلان تو کو بی پریشانست مریاری بوی توانستی که بگذشتی ز جوی چه سختی میکند بامن بوی بدین سکم باید زاد بوی
--	---

و

زهی زلف و رخت قدری و حدی سمه خوبان عالم را بدیدم مراد جریح از رقی جامه آنست بران در کز میرم بس غایت بلخی میخندم وصل ترا کر بشی در دست کو بی بدیدم بستوری زمستان رخ مگرد مر آحادی که داند سر عشق اگر عاقل نشد جان تو از عشق	تر حسن ترا کمتر معیاری بدان خوبی ندارد کس خردی که باشد آستان نامری بکوی شاهدی کور شیدی ز بختی بر نیاید من یزیدی دوست خویش چن جل التوری که بعد از وعده بیم و عیدی که همچون او حدی یابد و جیدی ز دل پرواز او بر خوان نشیدی
--	--

ایضا

ز تو بی وفا چه جویم نشان مهربانی که چو قاصدی فرستیم بدشمنی بر آبی چو بهانه میگردانی و فانی نمودی قدم گرفت کنی مکن ای سوزنندگی ز ورق پروان فکندم همه بار نامه خود	بشو سکند که گویم حکایت بیانی که چو قصه نویسیم بدشمنان بیانی ز به خانه می نمودی بغرب کاروانی غم مستند میخورد چو مستند میدوانی که چو نام من بر پهنی گران دوری
--	---

بخت از نه قامت تست قیامت زمانه چه محالها کشیدم بچه حالها رسیدم مکن ای پسر وفا کن که برو کار و دست دل او حدی شکستن زیاده دور حست	که در اول غم دوی و در آخر ز ما که بسیار ندیدم ز لب تو کاه را من ازین صفت بگردم تو بد آن نه طریق دوستانت نه شرط طاهر با
--	---

و ل سو

ز نور این شک حشمی سواری که کافر نکند دست بر دین پرستی و دانش خویشی لبش باده نوشی بجهره جراحی بر خسار باغی ستم را بسختی و لش پای حردی ببالا جو سروی برفقن تهریزی سیاوشن رویی در یکین معی ز جیشد لیکن شمش بده میری اگر شو کوی حدان غم زبید که این پرشی را بدود و تیری شکاری که از بیدلانش بگیری	در ایران بر زلف سیم کرد کاری که دشمن نکرد دست باد و ستداری سرسش پر خورشیدی میان پودوی بیرت هستی بصورت بهاری طرب را بر می تنش و ستیاری پنیکار شامی برفقن شکاری فریزر اشکی فریدون شکاری نه حاکم لیکن شمش زلفی باری و کرموش بندی حدان زلفی وزان رستمی را بسند و بتاری نیکری ولی او حدی در شماری
---	--

و ایضا

سنت آنست که خاک کف پایش باشی گر نخو اسی که بخت سرانگشت کزی ماه را دیدم و کفتم که بگیری جایش کزی باز کن از بند و دلفش بپایند	فرص و واجب که فرمان و برایش باشی در بنه رنج انگشت نمایش باشی باز گفتم تو نه آنی که بجایش باشی ای دل آموزد که در بند کشایش باشی
--	---

او حدی دست بردار از سخن دوست که او که بر رخ غم او کوفته کردی صد بار	بوفاسر تهدد که تو حدایش باشی بوی آن نیست که در صحنه ایشان باشی
--	---

و ل سو

ساقی بده شرابم کاندرجین بهاری یادری لطیف باید کوینده موافق انگش نشسته باشد در خانه لاله رویی چون تا حق کند غم آسنگ سبزه کن آن ترک را بمستی امروز در میان کش عجبم مکن که دیگر مشکل خلاص یا بد این هفته با جریان من کار آب کردم آن ماه با جریانی مردم شراب نوشد کل کر بر غم بیل بر خار دل نه بندد چون چشم من نگرید ابری بگلستانی	شوان شراب خوردن بی مطربی دیاری تای تو اندازتن کردن بدی کرداری حاجت نباشد او را رفتن بلال زاری بر کرد او کشیده از بید و کل ضار ی در در میان بیاید آخر کم از گناری از اگر زین گلستان دامن گرفتاری چون آب کار کشد از من بگو بکاری تا جام او نباشد بی کلفت خاری در بلبلان نیفتد ازین کوزه خاری چون او حدی مثال مرغی شاخاری
---	---

و ایضا

سرم فی دولت است نه زیادت کشندی خالی خوشا چشمی که روز و شب تو اندید روی تو بخشتم سچ ازین علم بغیر از دیدن روی تو نخواهر بود تا مستم دل مندی دلای تو ترا بر کرمای من نپندارم که در لاس تو بود برین حسن ارشی نهاده بدت ز راهی تو و من زلف ترا گفتم که وقتی مالتی میداده	که خوری برین چشمی و ما غم برین خالی که میون طالع و رخ و طالع و طالع خالی بهیم بر نمی گیری ز درویشی بی مالی اگر خور شد سلطان و کرنا و کل دلا مالی که همچون کل سی خندی و همچون دلی مالی بر و رت بوسه بستاند اگر خود دیم مالی نهاده زلف را بر گوشش گوشش مالی
--	---

که داشتی دلم بزر و سیم دست در	مردم در آستین تو می ریخت و آینه
سپلی ز ناله سوز که برونش کنی ز در	کرمت آفتاب بیا بد و روزی
مرد او حدی ز عشق و مکنی در پیج بود	ماتم نگاه کن که نیر زید و شیو

د

شاد کردم که هر بایا بی	قامت را به پیغم از با می
نی تو کارم بکام دشمن شد	وز دناست نیا فتم کانی
در جدایی تم گرفت و تو خود	نهادی پر ششم کانی
دشمنان از شراب وصل بو	دو ستارانی دبی جانی
خال را دانه ساختی و زلف	بر سوزانه میکشی دانی
در دلم چون غمت قرار گرفت	کو قرارم بمباش و آرا می
چه تفاوت کند در آتش تو	کر بسوزد جو اوصدی طای

اص

شب هجرات ای دهر شب بیدارت بیدار	رخت نور و زود و دیوار تو عید است
قدم بالای چون سرو تو خم کردی	که بالای تو کر کو پر نکردم را می
دی نزدیک همجوران نیایی بیج و نشینی	طریق دلنوازی از جهان بر طای
دل شکست و شکر کان تیر در کار من	بدان نسبت که شکر کان خار و دل طای
توزان جوری که میگردی نخواهی بیج کم کرد	منو ز صبر دل موجود و دل بر طای
خطا زین کند آخو دلم را در کنه آری	جنایت خود کنی و انگاه جرم از طای
زهر عنبه زلف و فراق در دذات	دو چشم اوصدی سر شب یکی در طای

د

که من خود بی تو میسوزم ریکینی بی طالی	پریشانی کن با ما جز زلف خویش تن جند
اگر مشت زور خواهم تمامت علم غزالی	نخواهد بود تحصیل مرابی ز زلف تو
که آتش میزنی در جان و میکوبی در تنالی	تأب دیده میگردم ز دستان تو سرست
بجی دارم که نام او در و در مجلس عالی	چنان بر شرح حسنیت و نام او حدی

و

با این تیره رویی روز و شب میادی	سوگند من شکستی عهدم بیاد دادی
خود با حکایت من دیگر نیوفتادی	کفنی جو کارت افتد من دستگیر باشم
سودی نداشت با تو جستی و او شادی	جستی نمودم ای جان در کار عشق اول
آب اندران نمکندی آتش درین بیادی	چون دیده دل من کشند فتنه تو
هم ترک تند خوئی هم شاه جزا دادی	هم سر و لاله رویی هم ماه خشک مویی
بوی تو راحت دل چون باد بباد دادی	روی تو شمع کیتی چون مهر نیم روزان
ای اوصدی غلامت خوش میروشی	شادی کنی جو پنی مارا بهغم نشسته

اص

که بگذرد بخاطر او یاد چون منی	سر بگذر نام از سینه کرد و ن بگذر دنی
مکین دلم قرار ندارد پس کنی	تا در دلم خیال رخ او قرار یافت
سوی نشسته بر لب چو می و سو کنی	پیلیم یاسخ بود دلم کت دیده کیر
بهتر ز کوی دوست نباشد نشینی	کو مرغ زیر کی بهوای دگر مر و
برده بیاد عشق اگر توست غمی	ای مدعی جو خوشه مرا سر زلفش مکن
پیکان عشق را به این ساز چو شنی	روی دل که پیشند اسپر غصه کرده
کز جان ندیده که جدا کرد از تنی	جانا بخو نگاه کن و حال ما به بین
کر جو جوم کنتد که بر من بهار دنی	یک شهر دشمنند مرا و ز بهر تست

شاخ ریخاتی تو یا برک کل سودی بکوی با چنان بالا و دیدار بشتی کانست دیگر از آن چون بجالی میدی نزدیک چونک با ماها ده خودی قصه رفتن کن ای که مارا سه زنش کردی که این شوب عقل معذورم کجا دارد که در فصلی او حدی که میزد خواهی و این آشفته را	آفتابی یا پری یا پیکر نوری بکوی از چه مارا کرده در دوزخ ای چو بکوی از من آشفته بیدل جوادوری بکوی یا چو باستان نشستی ترک شوری بکوی یا شهاب سرخ صاف صاف صاف بکوی ترک جام باده کویم که تو معذوری بکوی این سخن را این زمانستم محوری بکوی
---	--

و

صبر می که کرد رخ زلف شکسته خم کاف و چشم مست تو چون موسی خاکند از نعم و بلی بود با همه کس حدیث تو ای که نمی دهم دی جز خیال لعل تو شاد کجا شود و تو این دل ناتوان من ای تو می نشود دخی و فارغ ای صم بر سر و چشم خود ای نامه دشمنان من در حرم تو هر کس می سرم و از برای من کاد تو باشکستگان باست یا جفا	چون سر زلف خویشت کار مرا هم زنی بر سر من پیکری بردل من علم زنی با من خسته دل چرا این علم لایم زنی که بکف من اوفتی کی بکفم زنی چون تو بروی خود این تیرم زنی چهره من ز زکری اشک من از درم زنی چونک بنام من روی بر سران قلم زنی قفل حرام داشتن بر دران حرم زنی با تو طریقی او حدی و در دلی و کم زنی
--	--

و

عاریت آید که می قصه ما کوش کنی پادشاهی تو این عیب نباشد که می چه زبان دارد اگر بی سرو پای می دوری	قصه غصه این بی سرو پای کوش کنی حال درویش پیری و دعا کوش کنی عرضه دارد بختی و زهر پاکوش کنی
---	--

کوش بر قول حسودان کن ایرانه روا با تو از راستی قد تو می باید گفت خلق کویند که با او سخن خویش بکوی بخدا که بودت بیج زبان کر نفسی	که صوابی بکداری و خطا کوش کنی کما به از صدق بگویم ز صفا کوش کنی من گرفتیم که بگویم تو کجا کوش کنی قصه او حدی از بهر خدا کوش کنی
--	--

و له ایضا

عاشقم از عشق من کر بکافی بکوی منظوم تا مگر بشتن من آبی شبی من بدلم یاد تو با ز تو گریار من دوش بران بوده تا بخوری خون من جان و دلی زین جهان دارم اگر زانکه چند بکوی تو من برسانم بکام ش من تیر غم بر جگر او حدی	جاده ندانم که چیست آنچه تو دانی بکوی که بتوانی پیاد رفتن تو دانی بکوی هم بدلی کوشان و ز بزبانی بکوی و بخرم خون مخور هر چه برای بکوی در پی اینی پیر بر سر آبی بکوی آنچه پدر فتنه چون نرسانی بکوی ترک نه ترک این سخن کانی بکوی
---	--

و له ایضا

عالمی با فراق رخ خود میسو زنی دل سخت تو بجز کینه نوزد با ما خار این کوه و بیابان میسو زنی نسبت کل تو میگردم و تعلیم میگفت وقت آن بود که دل پر خورده از لعل شب جبران ترا هیچ بیدار نبود	تا خود از جمله کرا و صل باشد روزی جو بدلی کینه کشی بسن هم مهر اندوزی تا تو این پرده که بدریدی بر دم دوز پیش خورشید نشاید که چراغ افروزی چرخ پیر و زده میخواست مرا پیر و ری که خیال رخ خوب تو بگردی روزی
---	--

او حدی بروخ این بازه جوانان بی زور
عشق رسوا بود انگاه به پیر آموزی

کدامین نقش بند این نقش هستی
 بنور جان شدت این نقش متنازع
 درین معنی بتی را جمع بوی
 کزین جان دربت سکنین بدیدی
 بیا تا مردم از دستت برآیم
 که کز پاسته این نقش کردیم
 نهادند لب شیرین این قوم
 پریشان کرد و کردوی ایشان
 مسلمان او حدی آن روز بودی

همه یکدست و هر نقشی بدستی
 و کردی کی چنین در دل نقشی
 کدامین مومن از بت باز دستی
 عجب دارم خلیل از بت شکستی
 مگر شاش این آید بدستی
 چه فرق از مومنی ثابت پرستی
 می روشن که هر جامی دستی
 سر زلفی که هر تازی و شستی
 که از دام چنین بهما جستی

بس خطا بود نکر باز نکر دن که کدستی
 برتن این سر شب و روز از مومنی بودی
 که قبا شد ز غت پرستی حیف نشاند
 قیمت قامت و بالای ترا کس نداند
 در عشق تو بنزد یک طبعیان و دل
 محشیان تو بر سفره خاصند چو معنی
 بوسه ده بمن خسته که بسیار نباشد
 او حدی را مکن از خیل جبان سرور

مکن اینها که نکر ویم نکامت عطا می
 و دهن من کیستم آخر که سرم باشد و پستی
 کم از آن که کف عشق تو پوشیم قبا می
 تا نینفند چو من شیفته در بند بلا می
 بس بکنیم و نه انت کشش هیچ دوا می
 که بدرویش سر کوه نکشد صلا می
 بغیر از بد و محنتم شهر عطا می
 که تو سلطان و خلت شکستد کدا می

کلا عیان عزیت پیوستان چو دی
 ز سر و رایت تری یاد نشن چو کنی
 چو غنچه شک دلی را بخندد چو شکر
 چو زکس تو ز بیداد خون طلق برکت
 بنفشه را چون زبان بر کشیده ز قفا
 چو طوطی لب لعل تو در حدیث آید
 اگر نه همچو فلک تند خوی و بد مهری
 بر آستان تو بگریم بطیره شدی
 پیام وادی و کنشی که او حدی بس از این

بتا تعلق خاطر بسرو و بان چو دی
 ز لاله خوبتری دل بارخوان چو دی
 ز بسته دمن خویش نشان چو دی
 تو به غزه با بروی چون کان چو دی
 پیچره سوسن پرفش را امان چو دی
 بهرزه بلبل شوریده از زبان چو دی
 مراد دشن و تشویش در نشان چو دی
 که باز ز محبت این خاک آستان چو دی
 چو دل ز مهر تو برداشتم ز جان چو دی

کا کل آن پسر به پشانی
 حاصل باز زلف و عارض او
 شب اول چو روز دهم
 ای برخسار آفتاب دوم
 در کمند تو ایم و می بینی
 عهد بستیم و نیستی را صنی
 که نیایم یاد ما نه کنی
 دل بدست تو بود و شکستی
 حالم از قاصدان می شنوی
 او حدی را ز درد در مان کن

کرد ما را بدین پریشانی
 اشک چون خون و چشم چو غانی
 کر کش کار من بوی پرانی
 وی بدیدار یوسف ثانی
 مستند تو ایم و میدانی
 دل بدادیم و رسم پشانی
 در بیایم رخ بگردانی
 تن بچکم تو گشت ویرانی
 نامم از نامه بر نینخوانی
 که بنالند درد در مانانی

کر چه در کوی وفا با نگر فنی و میرایی

مانیریم ز کوی طلبت زخت بجایی

کر تو سری می کشی تا نه کنیم آشتی

ما ز تو سر کش تریم تا تو چو پنداشتی

ماد دل صد آشنا بهر تو بکد ایشتم با تو جو بودی بداشت صلح جنگ آیدم شاخ ستم گشته بار خجایی بچین دوش در ستاده دگر تو ندازم خبر با دگر آن مرا تر اید چه بپسند شغل تو که خواجکیست چنان رو که	ای که ز بیکانگی بیج بکدا شتی کار جو مشکل شود جنگ آرا شتی سم تو توانی در دو تخم که خود کا شتی خود بکویی که تو از که خبر دا شتی از غم و جز و جبار دلم ابا شتی کار من و اوصدی رندی ناوا شتی
---	---

که بر افرازی بخرم و بر بندازی زبانی رای آن دارم که روی از زخم شمشیر تا تو روزی رخ نمایی یا بشی از در جانی بر سر کوی تو سک را قدرش از من که کز نام من شنیدن تنگ آری سبب آن قدر فرصت نمی یابم که بر خوانم دعا آخر الا هم ز دستان تو یارم و جیانی که سفر کردند یارم سعادت یار ایشان دوش می نمایم از جو و قیامت یاد کنم	ماجرای پادشاهان کس نکوید با غلامی کم نه روی احترامت و نه رای استعافی من بدین امید رسیده ام هر صبح شامی من نمی یارم که دشت از دور و او در مقامی همچو ماشور پیکان را خود بنا شد تنگدانی و آهنگان محرم می منم که بغیر ستم سلاخی بر سر کوی بی بی گشته یا در پای بامی آن که رفت آسود مسکین من که افتادم اوصدی که خسته چندین جرم جوشی زخامی
---	---

که بخوای که نظر بامن درویش کنی نگینی گوش بجایی که رود قصه من با چنان تیر و کمانی که ترا می بینم از تو آن روز که امید و فانی دارم	این توانی که بعد غصه دلم ریش کنی بگر آن کوش که بر قول بداندش کنی غرم داری که دلم را سپر خویش کنی تو در آن روز بکوشی و جانی پیش کنی
---	---

خلق کویند جو قربان غمت میگردند کر ترا دست بجز رسم عالم برسد اوصدی چون زب لعل تو بوسی طلبد	آن همه تیر جبهه میلاج که در شش کنی جبهه در کار من عاجز درویش کنی میوهای بر تنش از غمت و غم نیش کنی
---	--

گفتم از عشق تو سر گشته جو گویم توجه کوی گفتم آرام دلم نیت ز عشق تو به دریا گفتم آشفته آن چشم خوشم مر حقی کن گفتم از بجز لبست روی بخونابه شستم گفتم این تار و تنم گمنه شد از بار ملا گفتمش روی من از فوق روی تو جو ز رشده گفتمش خسته دلم پاوه شد از در سرشت گفتم آن عهد تو می بینم و بسیار پیاید گفتم آن سبب نه بخدان تو خواهم که بیوم گفتمش می یکنام شتاب یک جرم گشت گفتم ای سنگ دل از ناله زارم حذر کن گفتم از بند روی زلفت توجه بد که نذر گفتمش اوصدی سوخته یک ناست نه	گفت چو کان که ز دا آخر که تو سر گشته گفت در مان من آنست که آرام بخویشی گفت رحمت هم از و جوی که آشفته اوی گفت اگر بشنوی از و صلح لبم دست نشوی گفت روزی دو ملامت نکش از عا اوی گفت اگر نیستی احوال چه بری نام دور گفت شرطیست که با من سخن پاوه نکوی گفت اندر پیسم آن به که توبه بسیار پیوی گفت ترسم بگری سبب نه بخدان جو پیوی گفت می سمع انصاف که بار یک جو پیوی گفت از سنگ دل من تو حذر کن که سبب گفت سکوت رخ من تو نکه کن شکوی گفت یکنایا نشود تا نکند ترک و تری
--	--

کاکل میسین نقاب چشم و ابرو ساجی بر سمند فتنه زین و لبری سستی ولی چون دل را را شکار زلف خود کردی	آن کان پنهان مدارا کنون که تیر انداختی حمله اول ز شوخی بر سر ماتا سختی کین چنین کویی بر می با تو چو کان باختی
---	---

ما بکار خود نمی پرداختیم از مهر تو از جهان جز ریغ من چیزی نماند که نه بامن دشمنی چون از میان دو جاده کردی بدانش هر کسی بش ازین	آخر آن در ابراهیم از مهر پادشاهی در جهان مسکین تو از من هیچ کس نشناخت ما سپهر بودیم هر نوبت که تیر انداختی از برای او حدی خود را چه نادان ساختی
---	--

و

گفتم که بگذرانم روزی بنام تنگی رفت از دامن شکش بار و خرم بغداد رخ می نمود از اول دکنون نمی نیاید احوال خود بگویم باز بخش آشکارا تا کی بنام بماند در زیر بنه آتش تا دامن قیامت پیرون زرقی ارف صبر و قرار از آن دل ز بهار تند بخوبی روی بدان لطافت چون پرده با کبر بس تیر غم که بر دل دارد پسید لیکن کردن بغم نهادم کز درد دوری او از بهر اوست بامن یک شهر دشمن ازین	خود با کند عشقم روزی بنام تنگی دردا که برینا مدح و دامن تنگی از بهر کشتن ما هر ساعتی به تنگی اکنون که جز نیاسی ما را نماید رنگی هم بر زمین ناکه این شیشه را نسنگی ما را بدامن او که میرسد جنگی کش در برابر آید زین گونه شوخ شکی بیتد را نماید سامان و دشمن جنگی در سالها نماید برینا زین خدنگی شادی نمی نماید نزدیک من درنگی با او صدی کسی با خشمی نبود جنگی
--	--

وله ایضا

می گویم ترا می باید ز جانی و تنگی بت قوت نفس تو در کعبه تو عروس جهان را و فایسی بناید نه پستی بخود غیر ازین صورت	حالات از آن می خدایی و تنگی خلیل جذایی کربن بت شکستی به آخربدانی که دل در گشتی حکوم زسی غافل از خود گشتی
---	---

تو آن روز گفتم بمنزل نیایی درین باغ کشت میوه زمر تنگی جو باد او طلب می کنی هر فراز خدای تو آن چیز مخصوص شد بلندی که مجوسی آن روز یافت	که همراه میرفت و خود می گشتی چه تریاک بهتر ز کوتاه دشتی منه دل برین خاک و بکدر گشتی خدا را که از بهر چیزی پستی بکون او صدی رخ به پستی
---	---

ایضا

مرا از جهان دیر است فرستادست سخای دلت چون بت پرت آید بشهر ما کز کار کجای ز سر باد مسلمانان دعاغت و جویرون شد جو خوار از آن آتش کشیدی داغ ماران پس جو گفتم چون توان رفتی در و پرده او نیدم مرغ جان را درین راه و ام غیر از تو بود ای رخ آن بت غنیمت دوش و در خوا مرا کوپی کز آن دلبر بکو تا جیت کام تو بنگر او جهان پیوست جان من که ذکر او مکن چشم حدیث وصل آن دلدار از رخ	که چون زانای پستی تو هم نوش کن جانی جلیبایت در هر گوی و نا قوسی بهر ترا بر آتش کبر این باید سوخت ایامی که یاد در دلت جایی که یاد کرد دلتی بلکت اندم که در رفتی ز خود پیرون نهی کانی بهتر آن مرغ جانت با بتدج از چنین می خیالت کشتن من که خواش شد آرای از و کز رات می پرسی ندانم غیر از و کانی نه اندام می گوید که هر موی از اندامی که در دوزخ تواند دخت همچون او صدی غانی
--	--

وله

مشتاق آن نکارم آیا کی بت کوپی ما در سوای رویش چون دره کشته شد صد باره کشت ما را نادیده هیچ جری نزدیک افشاد آن دل کز غم شکسته بود	با ما نمی شنیدی با جرات کوپی دین قصه خود بر او باد و مراد کوپی درین طرب و دیان کشتن و است کوپی این غم سنوز دارم آن دل کجا کوپی
---	---

اژدها که او را کربش نویسمی با دیگران بیاد آسان در آورد خون دلم بریزد و نگاه چشم کرد آن خالها بران رخ چون اهنات دانگ کشتا که جان شیرینش من آرزینم از اوحدی دل و دین بردن عقل و دانش	تا زنده حکایت زان سرور است که این ناز و سرگشته ای از غمت است از اسب بدام دین خوبهات کرد آن زلف کرد ایشان ام بلبات کرد تن خسته شد ولیکن جان را ضایع کرد رخت گزیده کم شد ز آتش کرد
---	---

با با تو رسم یاری کنیم اگر شنیدی گفتی که باز دارم کوشی بجای تو دردی که است مار از دوری نوصد نه رونق تو نماند نه سوز در دمنده پرسیده که از ما حاصل چه کرده تو صد روز وعده دادی بار اوصول جان جاینت آن لب تو یکدم با سپاس احضرت از پاریسی که حیت مردم گفتی که اوحدی ما روزی بر خود دارم	احوال خود بزاری گفتیم اگر شنیدی ای بی وفا چه داری گفتیم اگر شنیدی با با و نوبهاری گفتیم اگر شنیدی تا ویده بر کمار گفتیم اگر شنیدی از دود و ریخ و خواری گفتیم اگر شنیدی روزی همی شمار گفتیم اگر شنیدی آین جان باری گفتیم اگر شنیدی مهرت و ساز کاری گفتیم اگر شنیدی کوی و دلی باری گفتیم اگر شنیدی
---	--

مر ابا جمع و زانی که در دیر ندختم کرد بها دی مجلسی پر می تا و از زبانت بشوخی عقل فرزانده بوده بر داند را چنان ز بهر فضل و پیشی من چو کردم تو خویشی	چو دین از غیر خالی شد در خلوت هم کرد چو لعلت میر مجلس شدی ادب هم کرد بجام و رطل و پانه سرش بر قدم کرد دو ساعه پیشتر دادی مرا از خوش کرد
---	--

مر ابا طاق آن ابرو جو دیدی مهر سپید تو بودی مطرب و ساقی تو بودی شایه باقی خیلی کرد از آن رخ چون ال بوسه کرد جو دیدی اوحدی با تو بعل عاشقی و انا	تم را از برای اوطاق و در را جنت هم کرد کم درویش خود خواندی و کاسی بخشیم چه مستیها کنیم اکنون که می در جام هم کرد میان عالمی او را بخش خود علم کرد
--	--

مر جبا ای کل نودسته کجور و روانی فکر کردم که بگویم چه مافی تو و لیکن دفعه ای باشد اگر شرح دهم وصف را کر برانی که غمت خون من خسته بر زد این نه حالت که واقف شوی ارباب تو کم در خود را بطبیعیان بنمودم همه کشد باغبانان ادب آنت کجور در حرم آید ای که بی یاد تو یکروز نمی باشم و شب کی بدشنام و جفا دور توان کردم از تو رخ مالوم و با خاک درت انس گرفته اوحدی زخم بلایی که ترا بر جگر آمد	چشم بد دور ز رویت که شکر فی و جوا تجیر بختانم که بدامم بجه ما سف قصه شوق را که دم و خاطر لکرانی بنده فرمانم و خشنود بهر حکم که رانی صورت حال که دارم که معنیش بدانی روی مشوقه می بوی که عشق و جویانی سرور برکتی از پنج و بجایش نشانی چون بینی بختم یک و یک روز بخوانی که شمشیر از آن کوه بریدن توانی تا که بر زنده و وحشی که بسنگ برمانی ریش ناسور شد خون بکمانی
---	--

مر ابا جمع و زانی که در دیر ندختم کرد بها دی مجلسی پر می تا و از زبانت بشوخی عقل فرزانده بوده بر داند را چنان ز بهر فضل و پیشی من چو کردم تو خویشی	چو دین از غیر خالی شد در خلوت هم کرد چو لعلت میر مجلس شدی ادب هم کرد بجام و رطل و پانه سرش بر قدم کرد دو ساعه پیشتر دادی مرا از خوش کرد
---	--

چون من نه بخود باشم و خاطر نه بسامان هر جمله بتفصیل بذاتی که بگویم غیر از سخن وصل تو باید که بگویم دیوانه تو مگر نشان خبر تو با دوی تو کو فرصت کشتار مگر تو زین کلین ویرانه برنجیم سیمی در بخور تو کشت اوجدی ای ماه باشد	دشمن شود آن نیز که مستور فرستستی پیش من آواره جو دستور فرستستی قاصد که به پیش من میجو فرستستی چون قرص بلبل که بخور فرستستی پیغام و نشان خود از آن دور فرستستی وقت که از آن گلشن معور فرستستی که شربت آن وصل بر بخور فرستستی
--	---

نقشی از صورت خودم جا بید کرد تا به کسی ندانم سر پرستش تو خورشید با دای نوری ز طلعت خود نوری که شمع کردون از عکس اوست در تا نقطه را نباشد از کم شدن مرا میخواستی که از ما بر ما بهانه گیری تا دولت و صالت بی وعده نباشد زان ساز نهانی پر باد که دانی از حسن نشانت چون اوجدی زبون	بس عشق دیدن آن درخا بید کرد و امانی میافریدی عذر اید کرد و زهر خرمات او جو را بید کرد در نقطه دل من چون نابید کرد بر راه بازگشت دریا بید کرد ورنه جسر از آدم حوا بید کرد امروز عاشقا بنوازد اید کرد چون گرم کشت مجلس غوغا بید کرد در عین بی نشانی خود را بید کرد
---	--

نه بیکانه ای بت خانگی تو کز پای مردی بگریختی پیری زاده چون تو پیش نظر	مکن با من خسته پیکانگی چه سود این دیر و مردانگی نباشد ز من طرفه دیوانگی
---	---

جراغیت روی تو ای ماه رخ بگیر با بسی دل زلف جو دام ز مهر سر زلفت ای شکدل به تمکین مگوشت اوجدی درش	که شمعش نیز ز و پیر و انگی که آن خال مشکین کند و انگی موسس میکند شک را شانگی که عاشق نکوشد بفرز انگی
---	---

نکاح را که چه میدام که بشنم و پیوندی بدان دل کت فرستادم نه خیزد میدام چنین دامن بسندیدی که حال من میدانی ز شاخ مهر چون گفتم که با دلفنی حیم اگر دست می خواهد خشی برش میداری فرودستی خویش آن زلف را کاشعه مگرد حما فی را بکنندی حسن بکظر جانا به پیوند تو میخواست که تا جاوید بر خیزم به پایان رفت روز جو و میداد و شمع جا حدیث تلخ اگر گفتی بر بخید اوجدی را	سلامت میفرستم با جانی آرد و مند که اگر جان نیز بهرستم نخواهد بود ز حالم که شوی که جهان دامن که بسندی درخت الف بریدی و پنج مهر بر کنی و رت من پای می بوسم ز دست من می بندی نه آن بهتر که او را بر جو من دیوانه بندی که آن اقا و کان روزی نظر بر کنی بشرط آنک نشینی و در هر کس نه پیوندی کنون سنگام احسانت و انعام خداوندی که کرزان تلختر نیزش بگریزی شربت
---	---

نیشم هیچ کرم باشد آبخنان که تو دانی پیام من برسانی بدان صفت که تو گوئی جو از با کمرش در میان نهی بشکری بکوشه کشی آن زلف را برفق و بکویی خبر کنی لب او را که ای ز راه ستیزه	گذر کنی ز بر من بنزد آن که تو دانی سلام من برسانی بدان زبان که تو دانی در افکنی سخن من به آن میان که تو دانی که باز ده دل ما را بدان نشان که تو در یغ داشتی زین دل شکسته آن که تو
--	---

ز پیرششی که تواند چه کم شود که بخوشی
ز حال او حدی او پرست که چو بکوی

مراد خاطر آن زار ناتوان که تودا
که در غمت نفس میزند چنان که تودا

و ل

نه چنان بشته بامی که در چنان من باشی
چون در غمتی افتد تم را باز جوئی دل
چراغ دیده گریان خوشت گفته بودم
نمت خون دل من خورد و او را غم خوردی
چو کوی بیج بتوانی که بی غوغای نسیم
کباب از دل کنم حاضر شراب از خون چشمم
زمن که خورده آمد توقع دارم از لطفت
یاب چشم و بیداری ترا میخندم از بزدان
ندارم آستین زرد که درایت کنم لیکن
علامت او حدی چون من غلامان ترا لیکن

من از حکمت نه بچم سر تو در فرمان من باشی
چو جانم ز جنتی یاد تو جان جان من باشی
چو دانستم که دایع سینه بریان من باشی
دلم مانع پیاید خورد اگر جانان من باشی
مرار روزی پرسی یا بشی همان من باشی
وزین نعمت بسی بانی اگر در خوان من
کران جزوی نیاری یاد و کلی زان من
چو باشد که تو نیز آخو دی خوابان من
پراز کوه که من دامن جود دامن من باشی
ز سلطانان نیندیشم اگر سلطان من باشی

ایضا که

نگار ایا میداری که یاد ما نمیکردی
چو جانت می پیرد این تن بجز خوش بخورد
نشان درد میدیدی ولی درمان نمی دادی
عسین روزت از بامی نبودی فته اندر
پرس فردا رسید انکم بنزد او عده می دادی
دلم زای نمی دانی و گرنه در چنین باغی
دوای او حدی چشم زرد و سر بنالیدی

سکا را بر در خود جای و مارا جانی نکردی
چو خواست می نهاد این دل بجز بیانی نکردی
بکوی وصل می بردی ولی درد انیکردی
چو رخ در پرده پوشیدی و کرمی نکردی
چو از داسی کوی جویس فردا نمی کردی
رخ از خیری نمی بردی ولی از خاری کردی
کرت سودای ما بود این چنین صغری

و ل

نظری که ز سر لطف بکارم کردی
جادوان کفتمی آن بخیر و باز و اشکر
اگر آن غنچه دانه اسیر مهری بودی
خرم از کل بند را قشادی و بار از کردی
تسک دستم چه شدی که بوفادستی تنگ
از درخت قد و باغ رخ او کم چه شود
بغلامی نشمردی دل من شام زرا
کاج لعلی ز لبش بستدی تا بر من
نشدی چه پی آزار دل من بیکر و نه
پس ازین شام جدایی چه شدی که کردی
او حدی که بقولی بر سیدی ز لبش

شادمان چون کل و خرم جو سارم کردی
با خود او زانکه میردی جو شکارم کردی
در دل از کینه جرات آن همه خارم کردی
اگر از راه کرم دست بیارم کردی
ز سر لطف در آغوش و کنارم کردی
دامن او پر کل و میب و پرو نام کردی
با غلامان خود او دوست شمارم کردی
سهل بودی اگر این باوه شمارم کردی
مکرشی کوش بدین ناله زارم کردی
تا بیستای در جحج که دارم کردی
زود و بومرکب اقبال سوارم کردی

ایضا

تو دیک یاد اگر نه چنین خوار و خردی
لی او ز جان نلول شدم کو خیال او
از باد و صبحگاه درین تلکنای بحر
کوتان توان و توش کزین خاکدان غم
صافی بکاشیدی دلم از دردی جهان
اندر شمار دیدن او نام من بکشت

در مجزش این مذلت و خواری نه روی
تا جان خود به دست خیالش سپردی
که بوی او بمن نرسیدی نه دردی
خود را باستان در دوستی کردی
کرم نه در حمایت آن صاف و دردی
تا بعضی از جنایت او بر شمردی

کر نقش روی خود به منتی ز خشم من
من نام او حدی ز ورق پرستردی

و

بر بزمی نرود خود روزی بهمانم بری خود بخوانی هیچ وقتم در کجائی ساعی دست پردهن آوری از پرده چون کوی نام من به نام کویتی میان مردوزن کرد نام راه بام از آفتاب روی خود رسمیای سر زمان با کیشم قربانم به ناخلف شد نام من پس کردگان بگریم چون اما نهنگ که دای کم شد اندر کر بقاضی می برند اند که مستی میکند چون بهر ای قیوم کردی او سر میرد اوحدی را کردی دم یا بری دل لاکمی	پرده شش به بندی پس در ایوانم بری خون چشم من بریزی تا که بر خوانم بری تا بیندازی ز پا آنکه بدستام بری رازمین پیدا کنی انگاه پنهانم بری در فرستی پر تو و چون فربه بر نام بری چون من اندر ده شوم بی کیشم قربانم بری این زمان سودی ندارد و کردگانم بری مغلسی بر دست گیرم تا بر زندانم بری من خوابی میکنم تا بش سلطامم بری دست از دامن ندارم تا پایانم بری من چنین نادان نیم کایم و سی ام بری
--	--

ایضا

بر قصه می نویسی و در گوش میکنی این سخت گفتت همه با من ز بهر بر دشمنان خود پیوسته کس این که تو در خاک و خون ز بجز تو فریاد میکنم همچون علم پیام بر آورد نام ما با غصه های تست در آغوش دست من بر لب ز بجز زلف و بنا کوش ای صم ده شیشه زهر در دل و پی می رود مرا	احوال ما چه شد که فراموش میکنی چون ما در آتش تو چراغش میکنی با دوستان بی تن و بی ترش میکنی دیدن مرا به پنی و خاموش میکنی سودای آن علم که تو بردش میکنی آیا تو با که دست در آغوش میکنی پشتم جو حلقه ایت که در گوش میکنی سر جام می که یادگری نوش میکنی
--	---

کنتی که اوحدی ز بهر پوش میشود

رویش می نمایم پوش می کنی

و

مزار باد بکفتم که به زجان سبزی مرا سیریت کزین خاک آستانه نهجم بشم بوعده فردای خود نشانی در چون میان ما تو کاری بکار و دوسوت مگر تو با من میکنی سری ز لطف در آری طیب شهر همانا علاج و چاره اند بدوست تحفه فرستد چیز با من میکن عجب مداد که مشت جراح را بشانم اگر بصاعت ز جات اوحدی کنی رد	اگر چه خون دل من مزار باد بریزی اگر تو بر سرم آن خاک آستانه پیزی در اشتهای شستم تو در ز با بگری که من تو اضع و خدمت کنم تو تندی و کرد پای عنایت که دارد از تو تیری مرا که مهر جلی شدت و عشق غریزی ترا به تحفه فرستم که بهتر از همه چیزی که شمع نیز در آن شب نشسته به که تو خیری روا بود که ز خوبان مصر ما تو غریزی
--	--

ایضا

یک سخن زان لعل خاموشم بگوی بر دامن نه لب و سنی که گشت امشتم چون دوشن بودن آرد موش من در کنت شیرین تست دی ششم پوشش کنتی سر یاز بادل مثنون من پیغام وصل اوحدی با چشم مستش حال من	نکته شیرین ترا از نوشم بگوی از زبان خویش در گوشم بگوی آبجه دانی از لب و نوشم بگوی تا بناید رفتن از نوشم بگوی این سخن نه باد سر نوشم بگوی پیش از آن که ز بجز بر جوشم بگوی کر نکردستی فراموشم بگوی
--	--

و

یاد ب چهره و پادشاهیت که دید	کنه کرم ناستانیت که دید
سر جند که واصلان بیداری و خوا	گفتند که دیدیم کجاست که دید
ایضاً	
یارب دلم بسته بغمهای تو بود	چشم شب در روز غرق نهای تو بود
بر جسم و خطای من چه میکشیدم	چون جمله بامید کرمهای تو بود
و	
ای لاف ز ما را همه بوی ز تو نه	حاصل عجز از کنت و کوی ز تو نه
در بر موی نشان دست از تو نه	و انگاه نشان بهج دیدی ز تو نه
ایضاً	
ای ذکر تو بر زبان ساسی شکل	در ک تو ز فکر متناهی شکل
داینم که ماسی تو بخوبی لیکن	آن ماه که دیدنش کجای شکل
و	
در کاد که غیب جو نقاش نخست	جوینده نقش خویش را می نخست
بر لوح وجود و تشابت و دران	چون روشن گشت نقشها جمله نخست
ایضاً	
ای بوده مرا ز جسم و جان چه بدست	تا بوده ز بود این و آن چه بدست
از من طلب هیچ نمی باید کرد	زیرا که ندارم ز جهان چه بدست

ایضاً	
ای شش تو ماه تابماستی هیچ	وین خواجگی و میری و شای همه هیچ
این و مدد وین غلغله و آوازه و بانگ	با طنطنه و کوس و آبی همه هیچ
و	
نی از تو کوز هیچ حالی ممکن	نی با تو بجز وصالی ممکن
دیدار تو ممکن و وصل تو محال	ایستادن تو محالی ممکن
ایضاً	
گوداشت روی جسم جان سازد	و در کز کوی ز دل بیندازد
در طلقه عاشقان جواب بریشم جنگ	تارات نگر دی تو بنوازد
و	
صد بار سر خویش را خلق کنی	و بد زتن خویش خرق و دلق کنی
صد بار ز حق دور کندت ز قفا	کر یکسر سوی روی در خلق کنی
ایضاً	
هر کس که ز کبر و عجب مادی دارد	از عالم معرفت کناری دارد
انگو ببیند خلق خرسند شود	مشو تو که با خدای کاری دارد
و	
اقبال تمام پاک دیشان دارند	آنان طلبند لیک اینان دارند

خرسندی و عافیت نهانی کنیست	دین کج نهان گوشه نشینان دارند
ایضاً	
بد خلق مباش که خوشی و امانی	پیکار مکن که کار هر جامانی
ز نهاد مکن که تو بماند دل کس	دلما چو بماند ز تو تنها مانی
و	
چون جسم بماند دل و جانیم همه	چون تن برود روح و روانیم همه
چون هیچ ندانیم بر ایم هیچ	عین همه ایم اگر بد ایم همه
ایضاً	
یاد ب تو بدین قوت سبلی که مراست	دین کوتی بدت سبلی که مراست
حسن عمل از من چه توقع داری	با عیب قدیم ظلم و جهلی که مراست
و	
کی دست رسد بدین بلندی که تراست	یا فکر بی جوی و جندی که تراست
خود را ز جو من سبک بیا بی چه بود	در جنب جهان گران پسندی که تراست
ایضاً	
تا چند کریم و بنا زم خوانی	من فاش کریم و بهرام خوانی
بس دست خجالت جو کم بر سر خود	خواهم زدن آن روز که بازم خوانی
و	

ای انگ ترا قدرت سرشیست	بنگر بدلم که اندکش پیشیست
در دیشم و دست حاجتی داشته باش	کز آنکه ترا فراخ درویشیست
و	
آن خود که بود که در تو و اله شود	از ریخ که پرسی تو که او به نشود
عاشق شدم از شهر بروم کرد	ترسیدی از اعیان که در ده نشود
ایضاً	
هر چیز که در دو کون جز روی تو بود	یا عکس تو یا رنگ تو یا بوی تو بود
لاف پریران جهان کرده	باز بچه طفلان سرکوی تو بود
و	
ما پر تو نو ز عکس شکات تو ایم	پروانه شمع صفت ذات تو ایم
مستیم و لای بی رخ چون خورشیدت	پیداشویم از آن که ذرات تو ایم
ایضاً	
مقتود زمر حدیث دمر زمره او	هر جمله هر غلغله و دود او
که بد پنی بر وصل خودم نری	در نیک نکه کنی بخود خودم او
و	
کرا دیشی در شوار و در مهنا	و در کر که نه کرد کرد و مهنا
تا کی ز برای جستن آب رخی	
از کردن خود فرو نه این مظلما	

و

کر و درسی تو جذبی راه روی	اندازی این منصب این جاه روی
تا کی ز برای زروسیم دنیا	براب نشینی به پیر شاه روی

ایضاً

اقبال و سعادت به ازینست بودی	کر لذت علم و درد دینت بودی
کردش بستی بکوش و ادیت کرد	کر کوش بهر گوشه نشینت بودی

و

ما پر تو جوم رو اینم و خسرو	نیست که بذات محض جاینم و خسرو
جو بذر مرگ آید فرشته کردیم و مرد	چون جسم برفت روح ما بفرود

ایضاً

بر گوشه چشم تو که شوخ و شنکت	آن خال تو دانی بکدامین شکست
موریت که بر کنار باد افت	پیدا است که در لب تو شکر شکست

و

هر برک کل آن به خال کا انداخته	بمزد و بکاستد و تو نشناخته
دید که یوی مرد می آید اند	بر گوشه چشم جایشان ساخته

ایضاً

از مشک سیه به خال کت بر سهند	نزدیک چشم تو دور از دستند
از گوشه چشم از قطره شان نکشی	بر جال ز تخمها چه ز تخمها که زند

و

خال ز نخت تیر کنه اندازد	دخت دل عاشقان بر آه اندازد
از غیرت خالی که بران ز کسرت	بیمت که خویش را بجاه اندازد

ایضاً

به خط بآیین و فارای کنم	خواهم که سر اندر کف آن پای کنم
آن خال که بر گوشه چشم او را	نودیت که بر مر و مکش جای کنم

و

خال تو به حال سندیده مات	رگت تو جو حال دل پیچیده مات
آن خال که بر جاه زخ و داری تو	ترجمی وارش که مردم دید و مات

ایضاً

در زبرد و ابروی بکت پیوسته	با چشم تو آن سه خال در یک بسته
کوی می که ز مشک دعاج بر هر کس	نقش سه بفت و دو ترکش بسته

و

ای ماه عمت جامه دل در خون برد	نا دیده ترا دخت دل من چون برد
آن خال که بر گوشه چشم ترا	خال از لبه خوبان بزخ پیر برد

ایضاً

پیش تو نش و خاست نتوان کرد	و ز لعل تو بوسه خواست نتوان کرد
----------------------------	---------------------------------

جشت که درو میل نه کنجد بر او	خالی که بمیل رات شوان کرد
و	
زلف تو که جگر سینه زول خالی کرد	بر قامت همچون الفت دالی کرد
کنتم کمش به بند ستواری شد	سه در کرت نهاد که مالی کرد
ایض	
زلفت که جو حلقه کند افتاد	از روی دل عالمی به بند افتاد
در پای تو افتاد و شکستش هر از آنک	آشفته ز بالای بلند افتاد
و	
زلفی که بناد و در کس داشته ایش	بر دوش کشیده و برداشته ایش
در پای تو کر سر به بند باکی نیست	کز خاک نزار بار برداشته ایش
ایض	
جان از دم زلف دلید پر زده	عقل از خط خطه خطیرت زده
دل که بمثل زهره شیر ان دارد	از نرگس مت شیر کیرت زده
و	
آن زلف چون نافه تناری بنکر	ران خط جو سزه بهاری بنکر
بر کرده مان سحر انگشتش	ذر کرب را سود کاری بنکر
ایض	

ای خسرو من ماه خوشه چین رخ تو	خونی همه در زیر نیکین رخ تو
خو رشید که پای بر سر خرچ نهاد	پوسید مزایای زمین رخ تو
و	
چون دوستی روی تو در زم بیاذ	مکدر بدست دشمن دوغم باز
کز سوختنیت جان من هم تو سوز	در ساختنیت کار من هم تو بساز
ایض	
خالی که ز شیوه پای بت لبست	همچون دلم آشفته و مت لبست
بیا و دلش تنگ مکن روزی چند	نیکو دارش که زیر دست لبست
و	
روزی شکن از زلف جو دالت پریم	جانی بکنم ز دل طالت پریم
سگر بر رخ من نهی بیازی رخ تو	لذت بسبیک پیاده خالت پریم
ایض	
خالی که رخ تو آشکارش پرورد	لعل تو بنوش خوشگوارش پرورد
در خون لب رفت و در آنست	با آن که لب تو بر کنارش پرورد
و	
خالت که بشیوه کار ده کیسو کرد	عیش از دل غم دیده من کیسو کرد
در زیر لب سیاه کارانه بشت	تا آن لب ساده دلی ترا سو کرد

ول	
خانی که لبش می بیاید از او	خالت سیه که مشک می زاید از او
صد تنگ شکر خورده ز بهلوی لب	تو سم که دهان تو بتنگ آید از او
ایضاً	
جانا دلم از فراق روزیت خوت	چشم ز غمت جو چشمه جیو نیست
آن خال که بر رخسار نهادی	بر روی منش که به هم جویت
ول	
ای میل دل من ز جهان سوی لب	تنگ آمد دل ز شکی خوی لب
چون خال تو آخر دل ما جزد خور	خون دل خورشید ز بهلوی لب
ایضاً	
کنتم که لب گفت شکر میگوید	کنتم که رخت گفت قر میگوید
کنتم که شنیدم که دیانی داری	کنتم که ز دیده کوی اگر میگوید
ول	
دلایت که او طبع کند باری تو	یا من نذر محنت و خواری تو
پرسیده احوال دلم و دوش از آن	جان می آید بعد از دلداری تو
ایضاً	
درد راه تو ای صنف کل و شکلی است	کز اشک جو خون من بروردگی است

ول	
کشتی که تیرگی عشق چون گویم چون	من عاشقم و مرا جزین تنگی نیست
ول	
تا کی زمین بکناره سویی میروم	بر خیز که راه جت در جویی میروم
در سایه زده شد و بیرون تا چند	دقت که آفتاب روی میروم
ایضاً	
خط تو دیدم و سبق از روی میروم	تیرت ز خلق و شدی از خوی میروم
آن زلف جو چو کانی کوی زخمت	یکت و لی خطا توان کوی میروم
ول	
ای کشته تن من جو خیالی نه تو	جو تو مرا کرده بحالی نه تو
ای دور منته رفتی و هست مرا	روزی جو جشی شبی جو سالی نه تو
ایضاً	
شدم در پیر پای فلک فرسایت	تا عرضه کند خستی خود برایت
دارد طبع آن که بگیری دستش	ورنه چه تسک او که بگیرد پایت
ول	
تا کی دلم از تو در بلای منی باشد	جام ز غم تو در عنای منی باشد
یک روز زلف تو در آویزم و رود	آخر این رشته بجایی باشد
ایضاً	

مانا تو چنین ز دل بر آری نیکیست	و آنکه بدو زلف خود سپاری نیکیست
زلفت که نقشه بر آورد جان	اورا تو چنین فرو گذاری نیکیست
و	
جانا سر زلف تو پر آکنده چراست	وان حقه لعل خانی از خنده چراست
روی تو بکشد بند بگوید پدرت	در خانه که روی پسر هم کنده چراست
ایضاً	
آن زلف که دارد ز تو بر خور داری	مانده میست که بر خور داری
کی بر خورم از قامت چو کبریا	کز هر طریقی من از بر خور داری
و	
کن لاف غم تو ای پریوش نزدیک	تا در دل او همه تو آتش نزدیک
از طیر طعم تو مشک ختنی	عزیت که هرگز نفسی خوش نزدیک
ایضاً	
زلف تو ز بالای تو میجو ز شد	چو در پی قامت تو ای خود ز شد
باین همه آرزو که در سودا	بنگر که ز آستان تو دور ز شد
و	
روی تو ز حسن لاچار زو بمان	لعل تو ز لطف طعنه زو در جان
زلف تو چو او فتاد کی عادت کرد	بنگر که چو نه بر سر آید ز میان

و	
کی ما بحسن چون تو دالا باشد	یا چون سخت لولوی لالا باشد
کز زیر فلک بر آستی چون بال باشد	کویند که مست زیر بال باشد
ایضاً	
باما و دولش همه یکتاست به است	سبب بخشش که در کف مات به است
زین پس من دو وصف قامت آری	چون میگویم هم سخن راست به است
و	
زلف تو اگر زود در کرات سخت	قد تو اگر پشت سر کرامت سخت
پوسته حدیث قامت میگویم	زیرا که مرا یا سخن راست سخت
ایضاً	
دل در غم او بکاست می باید گشت	این واقعه از بکاست می باید گشت
کف تو که از که این قیامت دیدی	از قامت او خود راست می باید گشت
و	
کنم دل را بامن شیدا است بگو	کنت آنچه دلت ز وصل من خواست بگو
کنم که دل اندر کمرت خوارم است	کنشاک چه دیده درو داریست بگو
ایضاً	
دل بنده بوی عبه آمیزه کلبت	جان جا کر غارضی دل دایره کلبت

بلیل که نه از خار کن نیز اوست	او نیز غلام طرب سرتیز کلت
و	
اطراف جن ز مشک پوست پیرک	کلزار زمانه را انگوشت پیرک
کل راز دور وید کار پیرک دست	آری همه کاری از دور دست پیرک
ایضاً	
کل بار در کلاف صفا خواهد زد	در عهد رخت دم ز وفا خواهد زد
رویت سر و پیرک کل ندارد لیکن	زلف تو بنفشه را بقفا خواهد زد
و	
درباخ شدی سر و سر افشانی کرد	سبیل نسیم تو پریشانی کرد
کل روی ترا بدید چون سخن نکرد	مردم همه گفتند که پریشانی کرد
ایضاً	
در عالم گریه و پریش و خمش	یک چیز طلب میکنم از پیش و خمش
یا معشوقی که وصل از یاشد خاص	یا مددچی که عام باشد کرمش
و	
اعلی که پراز کوه سناست آمد	چون طاق دو ابروی تویی جنت آمد
من عشق ترا نهفته بودم در دل	چون کار جهان رسید در کف آمد
ایضاً	

کندم کوئی که همچو کاسم بر بود	نه مهر ز من خورد و نه خود مهر نمود
از غصه ما بار زنی پاک نداشت	یک چو قطره بجای ما ش بنود
و	
دلدار مرا در غم و اندوه بکاشت	یکروز برم بمهر نشست و تخامت
کنتم مگر این عیب ز دل سختی اوست	چون می بینم جمله ز بد بختی ناست
ایضاً	
روزی برای وصل دایم ندی	یکبوسه از آن روی جوایم ندی
کشتی که نحو استی ز من سرگزید	کرزان که مست چه نحوایم ندی
و	
چون یاد کنم طبع طربناک ترا	و آن صورت خوب سیرت پاک ترا
خواهم که گذر بر سر خاک تو کنم	در ساعت دگر سر کنم آن خاک ترا
ایضاً	
ای سبوح جوهر زیر میوت برده	یکتی بستم اجل بیعت برده
پرورده بصد نا ز جهانت اول	و آخو ز جهان بصد دریت برده
و	
از نوش جهان نصیب من نشد	تیرا حلم بر جگر ویش آمد
کوته سفری گزیده بودم لیکن ز آنجا سفیدی دراز در من آمد	

و	
مردم خد تنگ بگرید بر من	دین خاک بصد رنگ بگرید بر من
ایضا	
صد پی بلب آید از دم خون لیکن	لعل تو جاحات دل و مرهم هم
و	
از ژاله جولاله راست لولو در کام	بر خیز و دی بسوی کلسزار خرام
تا بر ورق جوی به پینی مسطور	صذاب که می نیت درین فصل حرام
ایضا	
کل شرم من هیچ رویی نبرد	از لاله خجالت سر رویی نبرد
شب غنچه از آن نواله پر شاخ آرد	تا که به بید باز رویی نبرد
و	
بر کل چو نیم سحری سود قدم	پوشیده نقاب غنچه بر بود بدم
بر شاخ جو بود که کل بر کی ساخت	دی که به بید پنجه بکشود ز عم
ایضا	
کل اگر صبا مرغ صفت فلان کشاد	گفتی که منجم ورق فال کشاد

و	
جو فدا کرد به بید خویش آراسته و	سر بر زد و بوی برد و جنگال کشاد
ایضا	
جمع از دل سوخته جگر خواهد داد	دین آتش اندرون بدو خواهد داد
دین سان که زبان دراز کرد است	می بینم و سر پیاد بر خواهد داد
و	
شمع از سر خود گشت و آزاد سوخت	بر آتش غم خنده زان شاد سوخت
من بنده شمع که ز بهر دل خلق	بهرید ز شیرین جو ز یاد سوخت
ایضا	
دستار چه رامت تو در می باید	از چشم من و لب تو ترمی باید
نئوان که جو دستار چه دست تو هم	ذیراک بدستار چه زرمی باید
و	
دستار چه حسنی و جمالی دارد	وز نقش و نگار خط و خالی دارد
با آن همه زرد اگر خیال تو پزد	ایضا فک که پیوده خیالی دارد
ایضا	
دل بنده بند سبیل است تو باد	جان شیفته پر کس است تو باد
زلف طرب و طره دستار مراد	مانده دستار چه مرد است تو باد
و	

خوابم که لب باده پرست بودم	وان عارض خوب و خشم مست بودم
صد نقش جو دستار چه بر آب دم	باشد که جو دستار چه دست بودم
و	
رنگی ز رخ جو لاله زارم بفرست	برویی ز دوزلف مشکبارم بفرست
چون است نیند که دست بودم	دستار چه بیا و کارم بفرست
ایضا	
در سینه ز دست دل جگر تابیهات	در دیده ز تاب سینه نوا بیهات
ای دیده بریز خون این دل که مرا	دیرت که با او سببی آیهات
و	
ای مهر تو از جهان پذیرفته من	شفاق تو این دین ناخفته من
مهر چند جهان ز گفته من پر شد	اکنون بکمال میرسد گفته من
ایضا	
ساقی بده آن باده ز بانم بشکن	وز باده سرخدار جانم بشکن
پیشانی تو به رشکستم ز لب	که تو به کنم و کردارم بشکن
و	
ترسم رسد از من بتو آبی روزی	زیرا که نمیکنی نکاحی روزی
کرمی ندی دو بویژه هر روز ای ماه	آخر کم از آن که مرا نمایی روزی

و	
دلدار جو در سینه دل نرم نداشت	آز در و مرا و هیچ آزر دم نداشت
نی جسم ز من برید و در دشمن من	پیوست بکمر و ذره شرم نداشت
ایضا	
پسمانه بده که مرد پیمانه منم	در دام زمانه فارغ از دانه منم
زان باده که عقل می برد حاجی ده	کو خلق بدانند که دیوانه منم
و	
دشمن که وصل ز من برد آخر	او گشت بزرگ و من شدم خرد آخر
آورد بجان لب ترا از بوسه	دندان برخت نیز فر و برد آخر
ایضا	
رویت که بخونی کل خندان مست	آرام کش دل جو زندان مست
نیکش بکزی بدند بدندان کرج	کشم که همین نیک بدندان مست
و	
ای تن دل خود بروی چون شش ده	جانی داری بلعل و لعل شش ده
خون شد جگرم بر دوشی می باید	ای دیده تو هر دو می کن در شش ده
ایضا	
کم کن ز غش بخان دستی ای دل	دین بار بیگلر که شکستی ای دل

آخر ندای ت جندین او را	نادیده جوامعی پرستی ای دل
و	
کشتا که بشوم آب رویت ریزم	در باد سبزه رنگ و بویت ریزم
اندرونم آتش سودا روزی	تا خاک شوی شبی بگویت ریزم
ایضا	
صدرا دل دشمن تو در درد بماند	بدخواه تو باد یک رخ و زرد بماند
خشم تو ندیدیم که باز بماند	سرگز مگر آن خشم که در نزد بماند
و	
باد از پی کل پریر تیغ آخته رفت	دی ز آب سخن مهر پیر انداخته رفت
ایضا	
گفتم که مرا بکش نفم گفت بچشم	زین پیش کن چو دستم گفت بچشم
گفتم که بگو کار من با چشم	کو که مرا چنین درم گفت بچشم
و	
بنمود بمن یار میان یعنی سبج	در پاش فلکدم دل و جان یعنی سبج
گویند که در مدرسه تحصیلیت	فکر دین شک فلان یعنی سبج
ایضا	

تن خاک تو کشت رختی بر خوارش	دل جای تو شد بغم چرا میدارش
دل بستگی که با میاست دارم	تا چون کمرت میان تنی شمارش
و	
بر بنزه پشت می پرستان جوش	بر کل نفس مزار دستان جوش
ای کشته با سم سوسیداری مغرور	کی دانی تو که عیش مستان جوش
و	
ای دوست کنون که بوی گل جامی است	زاهد بودن موجب بدنامی است
فصل گل و باغ تازه و صحرای خوش	نی باده خام بودن از خامی است
و	
کل کاب صفا بر رخ مهرش زده بود	دیدم که در روزمانه آتش زده بود
گفتم که در جواز دی آتش کشت	یکروز بر ما نفسی خوش زده بود
و	
کل کت مهل که باد بوییم میزد	چون خاک بحد روزن و گویم میرد
با وصل من آن آب جو آتش مینوش	زان پیش که آتش آب رویم میرد
و	
افسوس که در عصر درازیم نبود	خطی ز زمانه مجازیم نبود
بشاند مرا فلک پیازی در خاک نه چند که وقت خاک بازیم نبود	

و ل س

ماهی که سوخت زمره جنگش در سر	بگریست فلک بادل تنکش در سر
موی که زد دست شانه در سم رفتی	کردون بملط نهد جنگش در سر

و ل س

صدر ارحمت از سجالم زار دمیبا	بر روی تو از هیچ کسی کرد میبا
در دیت بزدل زک فرزند عزیز	بر جان عزیزت دگر این درد میبا

و ل س

امروز گشت باغ رنگین از گل	شد خاک من چون نافه چین از گل
بشکست بصر اکل مشکین شکفت	کر ناله کند بیل مسکین از گل

و ل س

دیگر ز شراب شوق مستی ای دل	وان توبه که داشتی شکستی ای دل
از بادیه پستی خواب افتاد پی	تابان ز سی جین که مستی ای دل

و ل س

کز جو ز کنی نیاورم دل ز تو باز	و نه باز کنی بجان پدرم ز تو باز
خون بنده نه مجد ز خداوندان	و انگاه خداوند جان بنده نواز

و ل س

باز آن فرد خوار خجل نیست بدید	زان رسم شناساب و کل نیست بدید
از دایره عشق برون یک نقطه	می پنجم در عالم جان نیست بدید

و ل س

آن که ز شعر زلف و بلی دارد	همچون دل من سیفت خیالی دارد
گوید که بگشت تو دارم میلی	الکشته اند که میلی دارد

و ل س

آتش بلش از جان تبلم بر دست	دود از دل خسته خرابم بر دست
با این سم دود و آتش اندر دل و جان	پیش تو خجاست که آیم بر دست

و ل س

روی من و خاک هر گزیت پس این	خلق من و خلقهای مریت پس این
در گوشاب تو یک سخن خوانم گفت	کر بشنود از من در دیت پس این

و ل س

مه روی تو از مهر مه میداند	کوی تو تو شب می بین میداند
سبب ز نخت ساز گویا جمال	کمان یازی را رخ تو به میداند

و ل س

از در قدمت ریزم و جفم ناید	سر در قدمت ریزم و جفم ناید
کر دل طلبی خون کنم و از ره حشم	تو در قدمت ریزم و جفم ناید

و ل س

دم با تو زخم که یار دیرینه تویی	کم با تو زخم که یار دیرینه تویی
---------------------------------	---------------------------------

در عیش قدیم از قدحی خواهی زد	سم با تو ز غم که یار دیرینه تویی
و	
ابر آن ننگند که آن چلن کردت	بهر آن ننگند که آن چلن کردت
بیشا و سلمانی از وکت خواب	بهر آن ننگند که آن چلن کردت
و	
چون خیل غم تو در دل ریش آید	بهر سینه ز درد و غصه صد نیش آید
خون در یزغت حرم و مید آید	خردیده کسی نیست که ترش آید
و	
شد در پی او باش جوینکش نبود	در خوی و برشت ساز و شکش نبود
ایشان جوشند پیر و ترکش کردند	آمد بر من و لیک رنگش نبود
و	
دلها همه از شرح جمال بستند	نار دیده ترا بهر پیمان بستند
کر بکشایی و در زلف جانها بردند	در بنمایایی و در رخ ز غماز بستند
و	
بگر و ز دیار خویش بگردم دور	ازین منزل غصه رخت بردارم دور
این مایه خیال او که در چشم منست	باشک ز دیرکان فرو بارم دور
و	

دختم بر آن شمع حجل مست امروز	گفتم که مرا با تو سدی مست امروز
و	
گفتم که ز غصه کی ره بد دل کشتا	حالی دلت از غصه ماست امروز
و	
شطرنج تو مارا بشطرنج سپرد	لجلاج لجلاج از بر تو شواند بود
اسبی که تو از رتبه بودی دفتر د	از دست تو پیردن نکندش بود
و	
در صورت آدم از فرشتت تویی	در آدمی از روح سرشتت تویی
کردی بشتت بدین دور کسی	آن روحی خط را نگه نشنت تویی
و	
ای خطا تو کرد لاله و شمع آورده	سب ز نخت آب ز چشم آورده
لعل تو ز من خون جگر کرد طلب	دل رفته در آن بر سر و چشم آورده
و	
نه بی تو قرار باشد یکدم	نه سوی مست کدو باشد یکدم
هر که که خواند مت بکار می باشی	پندانت که خود چه کار باشد یکدم
و	
قدش بد رخسار و می ماند زارت	زانش بر کس که پای بند دل ماست

دل میل کنه دارد از آن روز که بد	کو در کس از زلف و رخسار بد
و	
بایار زینک و بدیمی باید گشت	مرث بشی دو صدیمی باید گشت
او عاشق و من عاشق این شکل تر	کم قصه او و خودی باید گشت
و	
ای خاک نواب سبز زار صافی	تابوت تو سر و جو بیار صافی
تا عسر مراغه بود بر کن نشاند	تا شد تو سر و در کنار صافی
و	
ای قاعده تو مشک بر بوستن	پای دل ما به بند کیو بستن
نور خواستن و جو ز ندیدن کری	در سم شدن و کرم در ابرو بستن
و	
داریم ز قدرت کلها راست همه	دل ما بدکی چند که بر جات همه
آن نیز که امروز ز ما کردی یاد	تا تیر دعای محرمات همه
و	
ای روی تو انگشت نمایمی از حسن	بالایی جو سر و تو بلایی از حسن
زیبنده تر از قد تو کیتی بزی	بر قد بلند تو قیایی از حسن
و	

حسنی که تو ای نگار داری برد	آن نقش جراحی نگاری برد
ساعده استین می پوش از آنکه	تو میگری سیاه کاری برد
و	
دست بنکار تو مرا گشت دگر	آه از شود وصل تو ام شت دگر
نقشی عجب برد و دست تا خود	حرف که گرفته در انگشت دگر
و	
عاقل مشوای دل که نیازم باقت	پوشیده مرا که زانم باقت
چو یان بشی در از و جایی خالی	زانم که حکایت در ازم باقت
ایضا	
زلفت چو شب و جیره جو روزی نیکوت	من روز و شب بهر آن دارم دوست
انگو ز رخسار تو زلفی سیات	پوسته نکه دارش روز تو است
و	
مشو تو که کل نه سرخاری باشد	یا با ده حسن نه جاری باشد
ناگاه برون کند سر از کج رخ	ریشی که سر پیش جو عاری باشد
ایضا	
کودمه بر ابروی سیاه اندازی	از زلف بر آن روی جو ماه اندازی
اینها همه از چه تا به بازی دل من	
خوشش بر رخ آوردی بجای اندازی	

د س	
ای طلفت نور کسرت بدوشت	بشکسته سہ ای قوت قدرت
امروز برین حوض طرب کن کترا	فردا لب حوض کوثر و صد بهشت
د س	
خورشید که خاک از دوزخ میگرد	از شوخ رخ تو در بند میگرد
یکجورہ جی صاف تو در صافی بخت	شدت و درین میان بر میگرد
د س	
آب لاج گند بہر گوشہ جنبش درای	بر صحن سدا پت بر آمدہ پای
جندان کہ بگرد خورش بر می کرد	از بزم تو خود بر نمی پند جای
د س	
آندہ مرد کہ با پای تو کرد آن حسی	در کشتن خصمت تمام بدستی
با پای تو اینجا سر و پای بی کرد	تا باسد دشمن تہیکہ دست
د س	
ای راہ خلیل تو خاد قسبت سستہ	داندہ ز روح نقش حمت سستہ
صلیہ خلسم را سہی مانی تو	صد کج کشادہ در طلسم سستہ
د س	
جاہ فی پید است	کاندہ دست موی شکافی پدا
دل حمت تو در ان سببہ نرا	ماندہ شک از اب صافی پدا

د س	
صافی جو ترا دید روان می نالد	بر سینہ ز غم سنگ زبان می نالد
کسی حق کہ نالیدن صافی از حیت	حاش لب آمدت از ان می نالد
د س	
تا کی ستم سپہ جانی بینم	وین دور مخالف منافی بینم
بر خیزد روان در آب صافی بنکر	تا سرور و ان در آب صافی بینم
د س	
لب نیت کہ از مراغہ پر خندہ نشد	آب قرش دید و بجان بندہ
از مرده و کورا و عجب میدارم	کز شہر ہرون رفت و چرا زندہ
د س	
ای کہدہ بخون دشمنان خار العل	در کوشش سپہ کردہ فرمان العل
بر کوفہ و کمر برزدہ ہنکام شکا	تیر تو توان از تیر و تاب العل
<p>ثم الدیوان مع المحققین والکمل العارفین اوحدی اصعمانی تو مرندہ عہد حسن توسعہ م</p>	

کتاب ده نامه

بنام آن که ما را نام کشید بنور خود برافروزد نه دل سر بر نامه از نام او خوش درود از ما سلام از حضرت او ابو القاسم گشت آدم طیلش	زبانها در فصاحت کام کشید بنار بخودی سوخت نه دل جهان جان و عکس جام او خوش دادم بر رسول و عترت او فلک دهلز جاویشان خیلش
---	---

اندر سبب نظم ده نامه

در آن ایام که من دور شد گشت در ایام جوانی پسر گشته خراد دولت ز خود پرتاب کرده تب و تب ببال اندر کشیده نه قوت را بجای در مرزا جم چو شبها اندرین معنی که گفتم فلک برین بدیشان دور میکرد	سراسر کار من بی نور شد سخت چو عقاب رفته عزت گیر گشته تم پریش دلم پرتاب کرده و زویشم چو دال اندر خیده نه دانش را و قوتی بر علماء جم ز خوابم دست میداد و نه علم قضا میداد و کردون چو میکرد جراخ و دوده علم و طهارت کزین نوباد و باغ آلهی که دارد دولت بجاه یوسف که عقل از فطرت او گشت خیره نمود از بزرگان سلف او
---	---

زمین را از سکونش زینت
کر از آبای او محسوس بودی
چنان فرخنده با آن مناقب
شعشعه بار یقانی که بودش
که ما چون سحران با هم بشینیم
کنن افسانه لایق ترش گشت
حدیثی تازه گو از سینه نو
قلم در گفته های دیگران کش
نموداری بر دهن کن تا بداند
ز بهر نام خود ده نامه ساز
سخن چون گشت از وی بکشد
در آن عذری نیاوردم بر او
اساس گفتن ده نامه کردم
بذمینی تیره و طبعی فربه
بگفتم در محبت چند نامه
باستطاعت آن کورا جو خوانند
مگر عذرم بزرگان در پذیرند
که گوید عیب این در خود بگوید
ز بستان حمید این لاله بود

سرور الخلق و سر الوالدت
فقد السبل من ملک الاسودی
میان انجمن چون خم ثاقب
ز ناگاه القاسمی دو نمودش
ز نظم دفتر ی باید که بشنیم
سخن چون گفته شد خواننده کش
سماطی در کش از لوزینه نو
ترا داریم وقت دیگران خوش
که صاحب قدرتی سر کش که خواند
محبت را بنویسی جام ساز
اجابت کردم و گفتم بدیده
چو دیدم سر دولت در سر او
اشارت سوی نوک خانه کردم
دلی از محبت داند و مرده
چنان کز وی بهر میکش خانه
پوشند آن خطایمی که داشتند
بزرگان خسته در خردان بگیرند
کسی باید کزین هست بگوید
چو درت گفت بود

اندر دعا خداوند را ده

خداوند ابا و اجداد بزرگان بزرگش کن تو در دانش جو یوسف که تو یوسف نکه داری ز بزرگان عزیز مضر کرد دانش جو یوسف

ترنجش را ز باد بد مکن ست به پیش خواجه رونق بخش و نورش	نخواری دشمنانش را بهر دست مدار از سایه این خواجه دورش
--	--

در شکایت روزگار گوید

جهان خالیت من در گوشه دامنم اگر بودی جهان چون بود ازین پیش چرا بایستم این ده نامه گشتی که از ده نامه دنامم بسر آید جو دریا پر کسره دارم ضمیری جو ماه از طبع من خود نور پاشد سخت را چون خریداری ندیدم خرد و دورت ازین پیوده گشتی	دورت قحط شدی توشه دامنم بزرگی گوید بدانستی کم از پیش جو خامان در دجل با خامه گشتی زمر پیوده کامم بسر آید ولی گویم منی جوید امیری نه او را مشتری باید که باشد به از ترک سخن کاری ندیدم حدیث پیوده و نا پیوده گشتی
--	---

در پیو زش و استغفار

ازین گفت خدا یا شرم دارم ز فیض خود دلم پر نور گردان ضمیرم را از معنی بهره ور کن مرا توفیق نیکو بندگی ده ز خود را بی تپه شد کارها را کنایه هر که در عالم بیامرز	وزان حضرت بجایت شرم دارم زبانم باز باطل دور گردان خیال فاسد از طعم بدر کن چشم را از بده دار و زبانی ده خداوند از خود مکرار ما را وزان پس او حدی را هم بیامرز
---	---

آغاز ده نامه

شیدم گزیده سینه کان جوانی	ز ناکر قشقه شد بر دستانی
---------------------------	--------------------------

رخش ز رویشش با ریک می دلش میسخت در درد نهانی بشی بیدار بود از عشق نالان دلش از آتش سودا بر آشت	جهان پر چشم او تا دیک می شد جو گویم من جهان دزدی که دانی پیشانی کشته چون آشفته طالان جو آتش تیز تر شد با دراکت
---	---

نامه اول از زبان عاشق در اکاه کردن معشوق

نیم با و نوروزی جبه داری نکار راه رخ ترک پری دوش فروغ با نور چشم شهر یاران نهال روضه حسن و جوانی جو دیزبانی تو آن رشک سری را فروخوان نامه مردم بگوشش بگو او را بلطف از گفته من کنون غمیت تا در بند آیم دل ریشم مهرت مبتلا شد نمودی رخ رهروی دل زوستم پسای دل در افتادم بدامت دل اندر روی رنگین تو بستم تم پر تاب و دل پر جوش تا کی دلی ره جو و طعانی هسته دارم توانم ساخت گرجانم نباشد جو در مانم بکا دآرم صبوری غمت را تا توانستم نهفتم	گذر کن سوی آن دلبیاری بت کل روی سیم اندام سرکش جراح خلوت شب زنده داران زالال فیض و آب زندگانی نمودارتان آزاری را نهان از طوطا غنچه دوشش کرای وصل توخت خفته من که روزی قصه خود بر تو خوانم ترا دید و گرفتار بلا شد کنون مستم بدان صورت که مستم تو آراه از منی ای من علامت ندانم تاج رنگ آید زوستم زبان پر حرف و لب خاموش تا کی درین محبت زبان چو بسته دارم ولیکن تاب سحرانم نباشد ولی صبرم نباشد وقت دوری جو وقت گفتن آید با تو گفتم
--	---

کنون تا خود را فرمان چو باشد	بگوئی تا مرا در مان چو باشد
دوایی کن مرا کین در دم از دست	دل بریان و روی زدم از دست
نگفتم تا کنون این حال با کس	چو حال من بدانستی ازین پس

عزل

عنایتها توقع دارم از تو	که هم آفت زدم دارم از تو
عزیزی همچو جان من از جرم	بخشم اهل عالم خوارم از تو
ز کار من مشو غافل که حریت	که من آشفته و بیگارم از تو
بخوام کشن از عشق تو پیرا	بیل تا میرسد از ارم از تو
مرا که با تو پرستی لطف باشد	که در نهایت تا بیمارم از تو
طبیعت من توئی مشکلی تو هم	که باز خویش پنهان دارم از تو
اگر در دامن آفتد خنم از خشم	و کرد دیده آید خوارم از تو

مثنوی

غلامی پیغمبرم تا زنده باشم	بهرم بجهانت بنرم یا شرم
مرادم بعد ازین امید داری	دها کردان با میدی که داری

رسیدن نامه عاشق به معشوق

چو بشنید آن سخن بر زاری او	بشنید از پیریشان کاری او
بدل در دشمنی جزای بودش	در دل در دوستی می آزمودش

خلاصه سخن

کسی کو آن مود انگاه پیوست	باید بعد از آن خاییدش دست
---------------------------	---------------------------

چو پیوندی و آنکه آرزو مایی	ز حسرت دست خود بسیار خایی
دل عاشق سکونت پیشه باید	غزیت را تحت اندیشه باید

حکایت

شی پروانه باشع شد جنت	چو آتش در فداش خویش را گشت
که پیش از تجسده چون دور گری	بند کردن که پیش دوست میری
سخن در دوستان آزمودست	کزیشان نیز مانا رخ بود دست
دل من زان کسی یاری پذیرد	بکون روز با بیستم دست گیرد
درین منزل بر پستی دست یاری	لا کار کار او قند آید بکاری
چنینها دوستی را خود نشایند	که اندر دوستی یکم گفته پایند
اگر با عقل داری آشنایی	جدایی چو ازین یاران جدایی

نمای سخن

ز خلق آن ماه چون اندیشه میکرد	شکسایبی و دوری پیشه میکرد
برداشت و پریشان نام کردش	بدست قاصد این پیغام کردش

نامه دوم از زبان معشوق در تعارف و سرکشی

تو ای محبوب سرگردان گدایی	کسی نامت نمیداند جز نامی
چو جوئی از کجایی چیست حالت	چنین چون او فداوی در ضلالت
چه می نالی ز دل و لرا چه کردی	زنده چون کم شندی مثل چه کردی
ز خیل کیتی راست نه ایست	از انشور و که فر کامت نه ایست
سر خود کیه کین کردن بلندست	تو کو تاسی و سر و من بلندست
منه پای دل اندر بند خوبان	بچه کردی بگردن خوبان

ترازین سوز باری بر نیاید گر فتم خود بمن پیونددی آید مکن باز لف مستم ترک تازی ترا خود معقه شد عشق ساقی باشک آلوده کردی آستین را طع در لعل شیرین چون بنه بادی تو پنداری ز بند غصه رستی پهای خود چه می آیی درین دام مر نادیده عشقت بر کجا بود در آتش فعلها بسیار دارم میچ اندر سوز لغم که کار است تو شب بیدار و من تا روز نایم	وزین در هیچ کاری بر نیاید چو طرف از جسم من بر بندگی آخر که این سوز دلی رنجد ز باری سنود از معقه شش روز است باقی بسی زجت کشیدی راستین را بگون فریاد خجلی کوه کنده که نام عاشقی بر خویش سستی مکن زاری بکن دندان ازین کام و کردیدی نمی دارد ترا سود بافسون تو مشکل سر در آرم از و بگذر که کار او دراز است شب از اندوه در من تا روز نایم
--	---

غزل

تو می نالی و کس از آن خبر نه دل اندر من سستی و انگاه مرا زلفی چون بخیرت و از تو سخن بسیار میدانی ازینسان مرا جز عشق بازی مصلحتها طلبکاری ترا صبری نه چا بدین سرمایه عاشق چون شد	وزان زاری ترا خود در دست نه زمن حاصل کج خون جگر نه کسی در عاشقی دیوانه تر نه سخنما بر دل من کارگر نه ترا جز عاشقی کاری دیگر نه فریادی ترا در کسب زرنه ترک عشق میگوینی و کر نه
---	---

مشو می

مرا جز می و از من دور مانی چو دل گری می کنم رنجور مانی	رسیدن نامه و معشوق با عشق
چو بشنید این حدیث از شوشت زنده دش با آن کزان باغ دردم بود همی داشت کان خواری بدل نیست ز معشوقان ولا زاری بدل نیست	میفاد این سخن در گوش رفته سنود اندر وفا ثابت قدم بود ز معشوقان ولا زاری بدل نیست

حاصله ایضاً سخن

ضرورت خود یقین است این و ارا بداندم که او آنگاه باشد درستانی که عشق راست و درزند چو پدید تر بر باری غلر ز بند	که کس دشمن ندارد دوستا را که دلها را بد لهما راه باشد چو پدید تر بر باری غلر ز بند
--	--

حکایت

چرا دادند مجنون را که لیلی بدیشان گفت که معشوق چیست تو نیز از طالب آن پیار لغزی بهر زخمی زیاری سید مسیحان طریق عشق سستی بر نشا بد یا دل آزمایش باشد اینجا اگر خواستی که او غم خواری باشد	ندارد با تو پیونددی و میلی وفا و عاشق پیچاره کافیت قدم را راست می نه تا نلغزی عنان از دوستداری بر پنهان محبت چو درستی بر نشا بد چو نگریزی کشایش باشد اینجا تجمل کن گزین بسیار است افتد
--	--

نمای سخن

دگر نوبت چو باد نوبهاری بهاش بر تو نوبی و دستداری	
--	--

بپوش آمدن اینداز خطایش	نیت این جدیت اندر جوابش
نامه پیونم از زبان عاشق و ابرام نمودن	
مگر با سرباری نذر ی	که باز در مشت میگرداری
چرا در رخ کیشی پرده ناز	مکن کز پرده بیرون افتد آواز
تو رخ پرده پنهان کرده تا چند	من از بیرون جویش پرده تا چند
تو اندر پرده باغک را این	من از بیرون در چون پرده داران
نه دل یکدم جدا میگرد از تو	نه کام دل دوا می کرده از تو
چه میخواهی از این آرام رفت	بغش اندر جهانش نام رفت
بیل تا ساعتی سرازیت آیم	که هم روزی بکاری بازیت آیم
چه باشد که در خون شد جگر حست	من از جان هم نمی ترسم دگر حست
ز درد و محنت و اندوه و خواری	نمی ترسم بیاور تا جویاری
بیع از کار عشقت بر نکرده ام	و گر بر کرده ام از عشقت نه مرده ام
نه نسیم که شوم در عاشقی فاش	و گر باشد بلایی نیست که بکوباش
ملت کز پرده روزی بیادم	جان دادم که از مادر نترادم
چو شد فاش این حکایت راجه بستم	بر آرم دست و پا برست بکوشتم
تو خواهی چو رکن خواهی ملات	که من ترک نکویم تا قیامت
هر محروم نگداری جودانی	که یاری تابم در مهر بانی
نکویم زان دمن تقدی بمنش	ز لطف خود که بندی بمنش
بکل چیدن نمی آیم بیاعت	بیل کز دود می پیغم جراعفت
نمیخواهی که بیلوی تو باشم	رها کن تا سکوی تو باشم
پری رویا منم دیوانه تو	تو شمع و منم پروانه تو
هر کردی پریشان و تو جمعی	دلت بر من بمسوزد و جگر شمع

منم پیخواب و ابرام و توان	همی نام ز سحر است و لیکن
عزل	
نمی یابم برت جندان مجالی	که در گوش تو گویم حبابی
موس دارم که هر روزت کنم	و کز مهر روز نتوان سالی
منم هر ساعت از بخت بد روی	منم هر لحظه از عشقت بجالی
نه در کار بلای سحر و جوسی	نه در خورد و دیوای عشق بجالی
فیتی کشته می خان و مانی	بغارت برده بی جاد و مانی
نه زود آن که بستانم مراوی	نه زود آن که دریابم و صالی
سخت بسیار دارم کردت را	ز پر گشت نیز آید طالی
مشهوری	
یکویم با تو سهر چینه خویش	بپر دارم غم ویرینه و خویش
رسیدن نامه عاشق به عشق	
چو آن شیرین زبان آن نامه بر خواند	در امان بجا رکی کردن نماند
بشک و نام خود لختی نظر کرد	سخنهای سی که بود از دل بدر کرد
خود حسن بود اندر سر او	نمی شد رام طبع کلام او
حلا	
بقدر حسن خوبان و لغز زند	چو خوبی پیش نداشتش سوز زند
بلایی باشد و مشکل بلایی	که یاری محبتش کرد و کدایی
چو با بد و ز آرمایان بنه کردی	ببین میدان که خود را رنج کردی

حکایت

<p>کدای کشت باشد زاده جنت بدست خود سزای خویش دیدم هر آن مفلس که باشد طالب کج سزای خویش باید یار جنت چو حسن و پادشاهی یار باشند کد آن به که با سلطان زنند هر عاشق چه سلطان و چه درویش</p>	<p>بدان چرخش چو می کشد میگفت که پادشاه از کلیم خود کشیدم تخل کردنش باید بسی رنج بقدر قوت تن یار جنت طلب کاران مفلس خوار باشند ولیکن عاشق این معنی نداند تو عاشق باش و از سلطان مرشد</p>
--	---

تمامی سخن

<p>دل آن ماه نیز این فکر میکرد چو اندر کیسه اندک دید سیمش بلکت این نامه را تا نقش بستند</p>	<p>کز آن عاشق بخواری تو کرد میکرد بسک انداز سحران کرد پیش بمستی زهر در شکر شکستند</p>
---	---

نامه چهارم از زبان معشوق و بکر کردن

<p>زنی سودای من کم کرده نامت نگویی این چه سودای محالست نه بر اندازد خود کام جستی ستار اندر پی چون من شکازی پی آن آسوی وحشی چه رانی مشو در تاب اگر زلف ترا گشت ز لعل من شکایت کردت جنت</p>	<p>بسوزم بدین سودای خاست میدانم و کربار این چه حالت فزون از پایه خود نام جستی که این کارت نمی آید بکاری که گر جشمی بچسباند بهمان در فشت این چرا با او زنی شد بهر حال این حکایت کردت جنت</p>
---	---

تو منش از جرعه من مست بودی
تو خوردی انگبین در تب نهانی
هر اکویی دل از لعل تو خون شد
دل را خون بها از من چه جویی
و گر خون شد جگر نیزت بزاری
خنجر جان منی گوید خد نکم
منه دل بردمان من که بخت
تو خود با چشم و زلفم بر نیایی
نه آن سر دم که بر من دست باری
ز سودای من آنکه توشه گیر
سمان بهتر که از من سربتابی
نخستین بازی بی بود این که دید
بیک دستان ازین دست او فداوی
برنج خویش جندین جو کوشی

هر آنکه دیده خود از آن دست بودی
ز شکر چون جنایت می ستانی
چو لعل را ندیدی حال چون شد
چو خود کردی خطا از من چه جویی
تو علم بخش لعل من چه داری
جگر خورون چه میداند پلنگم
ز زلفم در کدو کون چه بخت
که این بند دست آن دیگر خطایی
و گر خود صدمه از آفتون بزاری
بگون حال از دمانم کوشه گیر
که گر تو کم نگویی رنج یا بی
تو پنداری که انداز می کشیدی
بیک جام این چنین مست او فداوی
بگویم نکته و کرمی بنوشی

غزل

<p>مشو عاشق که جانت را بسوزد تو آتش میزنی در خرمن خویش مخور خوابان آتش روی اغم چه سودا نکاه پنهان کردن عشق ز لعلم جاشنی جستی پیوسته میدانم من از نه یا از رخ خویش اگر بجزم وجودت را بکا هر</p>	<p>غم عشق استخوان را بسوزد ندانی این و آنست را بسوزد که روزی خان و مات را بسوزد که پند او نهانست را بسوزد نترسیدی و مات را بسوزد بگویم تا زبانت را بسوزد و گر مهرم به مات را بسوزد</p>
--	--

مشق

نخواهم در تو پیوستن بیاری / تو خواهی کرد یه میکن خواه داری

رسیدن نامه مشوق

برید دوست چون آورد نامه	درید آن عاشق از اندوه جامه
سلامی دیدد دور از سر سلامت	حدیثی سه سه جنگ و طاعت
بدانست از سواد نامه دوست	فراغ خاطر خود کامه دوست
بدل کشتا بکن زین کامه دزدان	جفا بر خود مکن جندین که جزدان
دل آن بی وفا در بند مایست	وگر بارش سر پیوند مایست

خلاصه سخن

از آن دلدار هر جای چو خبر تو	که او هر ساعت از جایی که میرد
چو صورت مست معنی نیز باید	برون از حسن جندی چیز باید
نه مگر کوه که پستی نباشد	بناشد کل بهره ادی که باشت

حکایت

جوانی خار کن بر خار می خفت	کسی کل بر سرش کرد آن جوان کشت
مرا تا خار دامن که کشتست	کل اندر خاطر مگر که کشتست
ز خاری که او پیوند بیند	سمان بهتر که دیگر کل نه چیتند
به شمای بی ترا خاری تمامست	وصال کل با نیازی حرامست
اگر خاری کند دقت ترا خوش	بر افشان دامن کل را بر آتش
ز کل رویان تو دامن چو چوبی	که بر کسی می زخمشند از دور و بی

بتان بی وفا خود را پرستند

ویران جمله این بهنا شکستند

تغزین سخن

و عاشق بدان فکر جگر بر خاست	زبان و قاصد باخ و ایثار است
رقم ز دهر بیاض نامه چون نر	بدیشان نلکتهای تازه و تر

نامه پنجم از زبان عاشق در طعنه زدن

چنانکم تو دل داری نکا را	که دور از خوش میزداری نقا را
تو بخود گیرم که همچون آفتابی	چرا باید که از من دور بمانی
خیالم فاسد و عالم تباهست	بدین دعوی کس شک من کو است
مرا حالی جز دلالت ج بر ج	خیالی چون دمانت ج بر ج
ترا همچون که بر سیم و زرد دل	مرا چون کوه و ایم سنگ بر دل
تنی دارم که نگر و شمع بجانش	ولی چون سنگ خاما در میانش
مرا جورت بسی دل میخراشد	مجاور دشمنی بد گفت باشد
تو در دامن چرا کینه داری	که با من بی کناه این کینه داری
از امانت نیست با من همه بانی	که با یار و کرم جداستانی
روی بادشمن من با ده نوشی	مرا پستی و بدستی فرووشی
چو گویم عاشقم خود را بیستی	دسی یعنی نیدانم که هستی
چو هستت دیگران مایه با شیم	بهی که دور جوی می ترا شیم
کسی مگر نکشت از نیک یا بد	که مردن نیز شکست بر نشا بد
چو در عشق تو نیکخواه باشد	تفاوت نیست که پناه باشد
اگر صد کس میوه در بلا چیست	بدیشان میرسد محنت ترا چیست
بر انم من گزین عاشق بنا شتم	که کشتن لیز را لایق بنا شتم

منی باید دل از ما بر کز حق بکار آیم ترا بوسی زبان کن ببوس اردست یابم بر جالت نبودت پیش ازین دلدار دیگر	هوای دیگر که در سر کز حق و کردار نداری امتحان کن سیاسی را فرو شویم ز خالت جو دیدی بهتر ازین یار دیگر
---	---

غزل

دل از ما بر کز فتنی یاد میداد بدست من ندادی زلف و باغ مرا درویش دیدی رفتی از غم کز فتنی دست یکسر دوستان را دلی من ریش کردی دیگر را مرا چون حلقه بر در دیدی اکنون جو دیدی بر سر من شود مهرت	کسی دیگر کز فتنی یاد میداد هوایی در کز فتنی یاد میداد رخم در کز فتنی یاد میداد مرا کز کز فتنی یاد میداد جو جان در کز فتنی یاد میداد بیرک در کز فتنی یاد میداد ز یایم بر کز فتنی یاد میداد
--	---

مثنوی

که از من چون بزودی میرستی مرا در باه دیدی شیرستی

رسیدن نامه عاشق

بدان آتش رخ آوردند چون دور بخشم از سر گرفت آن باغ تلخ حدیث نیکبای آتش اندود عنادی از فساد شبنامی از تلخ
--

خلاصه سخن

جو بد کردی کسندت به مکانات دسی از آفت انگیزی با نجات

جو ابر زور نمندی تند کرد جو شک از تاب سبیلی چه رنجی	که کر تیزی غیابی کند کرد اگر بخشونی از لیلی چه رنجی
--	--

حکایت

کسی فریاد را کشا کزین سنگ ز سنگ میستون کرد چون توان یافت نظر میکن بنفش دوستان زلف جو اندر دوستی کار تو زرقست چه تلخینا که همچو ران کشیدند کللی خاد ازین منزل که پنی	ر باکن دست کنش از دل شک که شیرین را درین تلخی توان یافت و لیکن دور و از انگشت از حرف نگویسی کز تو تا دشمن چه زرقست پنی شیرین و حسیز تلخی ندیدند که حیدت ای برادر تا تو حینی
--	--

تمامی سخن

پری رخ تندگشت از گفتن او نوشت این نامه و لوز را باز بخو شید از غضب خون در تن او جوانی پر عتاب و عشوه و ناز

نامه ششم از زبان معشوق درنی و فایبی و سینه

اگر صد چون تو میر دشم ندارم دل من شک نزدش چون توان کرد بشوخی شیر کز دشم مسم جو از شک دماغم قند دیزد اگر صد بوسه اعلم بش کس کرد ترا بر من که آبر کرد و ناسی چو من در مصر خوبی یاد شام	که سه کردان و عاشق کم ندادم بای سزد کز من چون توان کرد بامونا فکشد زلف ششم ز شک شکر مصری چه خسزد ز مال خویش بخشد خوش کرد که از علم صاب خرج خواسی ذلب شکر بدان بخشم که خواهم
--	---

ترا باروی دلف من چه کارست برای آن سینه دادی غم دورم مرا از بهر این پیجو استی تو هر جسمی میاور در کتاسم نسا زونا زینا زنا غلامی برون آورد ترا که جیتی مست من آن آموش صحرانوردم دلم به خطه جایی انس گیرم کسی کل چشمم و که خار گیرم یکی را بولب خود میرسانم دل مردم بسوزم تا توانم ز رو به بارای زلفم حذر کن سمی گویی مرا چون موی شدتن	که این چون کج شدیا آن جو ماست که بر بندی بهر نزدیک و دورم خریداری شکر فی راستی تو که کر شهری بسوزم پادشاهم تو میسوزد از دین آتش که حاجی که نتوان با تو دل درد دیگریست که خود را بسته ای نمیگرم بیکجا چون نشیمن بی میسوزم هر آنکس را که خواهم یاد گیرم یکی را آئین زنجیر سازم ولی مرکزیشانی ندانم به خود گیر و با او سوزم کن تو خود بی ناتوان کشتی ولی من
---	--

غزل

همان سنگین دل تا همه نامم هرم سودای آن در زد که نامم کرم باید که جان بخشم تو نامم ترا ایامی که کاره لغزیم دل جهان کرمین بخشد شاید مرا بهر میخوانی و اینم	که در عالم بشوخی داستانم دلم پیوند آن جوید که نامم و که خواهم کرد دل دزد تو نامم ترا از من چه سود از بهر نامم که تن را چون دل و دل را جو نامم مرا دلسوز میگوئی و اینم
اگر جان می سی در استیسم و در کسومیزی بر آستانم	

مشوی

نخواستی کشت با وصلم سم آواز کنار کسی که رویا بجان می ساز	رسیدن نامه معشوق
برودی قاصدی آن نامه چون باد چو عاشق دید کار خویش مشکل	بیاورد و بداند آن آشفته دل داد بزارای بادل خود کت کای دل
خلاصه سخن	
میشود در بند آن کز مهر دورست برای آن چه باشی اشک ریزان اگر یادست چقا جوید چنان کن	ببخشاید ترا آخر نه دورست که باشد ایم از مهرت کز ریزان جو با او بر منی آیی رها کن

حکایت

طیبتی یا یکی از دروهندان که دندان کوید و آورد دمانت رفیقش گوز پیوندت گریزد چو زمین بهر دست از آن بهر بازید به نیت رفته را در پی پیوند چو پنی دوت را از مهر خالی چو عاشق ترک شد معشوق تازی	بگفت آن شب که بودش در دندان بکن که خود بود شیرین جو جانست از و بگریزد اگر جان بهر تو ریزد که مهر از یک طرف دیری نباید حدیث قلیه با سیران نکوبند فرو خوان قصه ملکی و مالی چنان پیوند را جو اند بازی
---	--

نمای سخن

ز چشم آن سوکوار اشک جویبار	همی بارید میکن سوکواران
شب تاویک او بیدار تار و ز	همی گشت این سخن با کوه و سوز

نامه منعم از زبان عاشق در نا امید

سبک خیزای نسیم نوبهاری	جو دیدی ظالم من پنهان چه داری
بدان سرخیل خوبان بوسلامی	بگو کز خیل مشتاقان غلامی
بصد ذاری سلامت میرساند	نه یکدم صبح و شامت میرساند
زمین بوسیده میگوید بزاری	بکون خاک زمین کستم بخاری
ببندیش از قفان سوکواران	بترس از ناله شب دنده داران
نمی بردم کان از رویت اینها	غریبت از جهان رویی چنینها
ز روی خوب بد نیگو بناید	ز روی زشت خود نیگو بناید
لکن دریای بحیران پای عالم	ازین بهتر نظر میکن بحالم
تو خونی ترک باید کرد زشتی	هر دو رخ خود بند ای بهشتی
کر قمار تو ام غافل حسد ایسی	چنین بدمه و سنگین دل جرایسی
بپالود از غمت خون دل من	در رخ آن محبت بیاض من
بدست خود دل خود کرده ام پیش	شیمانی چه سود اندک ز خویش
نه کس در عاشقی خیران ترا از من	نه کس در عشق بر سر کردان ترا از من
تو رخ پوشیده بهجور از انعم	ز من فایده نشدی بهجور از انعم
چه باشد کز دیانت در دیندی	شود شیرین از آن بهما پندیدی
من از پیوند این صورت بیدم	جو آن معنی که می چشم بندیدم
جو نزد یک خودم روزی نخواهی	شبت خوش باد من رفتم تو را بی
بر آوردم ز پای این خار و درستم	بپنکندم ز دوش این بار و درستم
بسادری که از دورای کشیدم	بسادری که بی روی تو دیدم

عندل

خو یا من رای پیوندی ندار	دلم سیر آمد از پیوندی دار
نه خوی آن که از من عذر خوا	نه بوی آن که بر من رحمت آ
سرم شد خیره تا کی نا امید	دلم شد تیره تا کی بردبار
رخت جندان جفا کرد درین	که کر بعضی بگویم شرم دار
کسی در پای عشق میدوانی	کسی در دست جرم میکند
نخواهم داشت دست از دامن تو	اگر خود بر سرم شمشیر باد
من از عشق تو با غمهای دسوز	من از جگر تو در شههای تار

مشوی

ببوی وصل بودم شاد و مانده	چه دانستم که خواهد بود یا نه
---------------------------	------------------------------

رسیدن نامه عاشق

جو واقف شد پری رخ را از او را	از آن طومار دل پرد از او را
بخود گفتا که ناچار است یاری	همین سرشته بچاره باری

خلاصه سخن

نباید دوستان را دل شکستن	بکون بشکست توان باز بستن
دلی را که نظر باشد بحالت	ز نود او بیفزود بحالت
رخ خوب از نظر زینت پذیرد	بلی صورت ز معنی نود کیرد

حکایت

بگل کشد بیل بس خیرست بگفتا بیل کز من زنده لاف ولی صافی ترا از لشکری به نظر کز راستی آید بلندست بجای لای نظری از بلندان بیای دید، کوی باز باشد از و چون سرکشی از پایستی	ترا با او حسرت این دارد گشت بر من به زده سیم رخ در قاف درونی شغاف از کثوری به برون از راستی خود ناپسندست ولی پرینه کن از چشم بندان بصید دل کند انداز باشد میکن بر زمین کز پایستی
--	--

نمایه سخن

پری با آن که واقف میشد از دوست و کرده تازه زهری بر شکر زد نشت این نامه و فرمود تا زود	در آن زاری که حق با جانب اوست خود هر دو کین بر یکدیگر زد بد و بد زد و نظم نامه این بود
---	--

هشتم از زبان معشوق در سر زش

زنی کرد جهان سرشته از من کی رفت آن کز خوابت نمی برد هر آنکسی که از عشق تو مستم جو دل بردی ز مهرم میر کشتی و فدا آموختی پیوسته حارا هر آنم وفا می کاشتی تو در حیلها بدام در کشیدی فراتی کامشیم دل می خواشد دل اندر یاد نه جای بی که بندد	چنین بی موجهی بر کشته از من زاشک دیده سیلابت می برد بدستان کردن آوردی بدستم خفا کردی جوهر من چه کشتی غریبت از تو خود انی و فارا جوهرم بی وفا می داشتی تو هر پیام بسته دیدی سر کشیدی من اول روز دانستم که باشد و گرد کسی بر خویش خندد
---	--

بدانم که او دانسته نامست مهر کین و مهر پیوند و یاری بپندیش از من خواهی بریدن چرا باید شکست خویش جستن و لم پیر آید از مهر آزمایی خود آنا روزت که با من مهر بود مرا نیز از میان می آرمودی نکردی بعد از آن یکر و زیادم ز مهرت مهره زان هر چند بودم چرا بکداشتی زین کون ما را	که باد آوروه را با وی نامست که می ترسم که خود طاق نیاری که در مجرم بلا خواهی کشیدن بلا می خود بدست خویش جستن چو دانستم که یاری و غایبی دلت ده جای دیگر در کرد بود فصل کشتی جوهر من نبود چو دانستی که من نیز او شادم که این باز بچه ششی دیده بودم کجا رفت آن فغان و سوز یارا
--	--

عزل

سمانایا نامست یاری همین بود هر آنکسی که یاری مهر با من بدام من در افتادی و عالی زوی لاف از وفاداری همیشه مهرم یاد می کردی ازین من تنت بهما و بود از غم همیشه بر وفاداری تو با من عهد کرد	فغان و کینه و زاری همین بود زهی نامهربان یاری همین بود برون جستی و ننداری همین بود چه میگوئی و فدا داری همین بود کنون یاد می آری همین بود و اگر دی و بیخاوری همین بود کنون چون عهد و دلاری همین بود
--	---

مسوی

باید در تو پیوستن یاری	شاید کرد با تو دوستداری
------------------------	-------------------------

در سبب نامه معشوق

چو مشعاشق آمد نامه دوست	حدیثی دید همچون مغز در پوست
خلاصه سخن	
چو خوش باشد سخن در پرده گفتن	بیندیشیدن و پرورده گفتن
سخن باید که بر بنیاد باشد	که چون بی اصل باشد باد باشد
سخن گرینک دانی گفت مردی	چو در گفتن بماندی زخم خوردی
کفایت	
نخ کنشد چون کیمیت بیستی	بلکت از زخم سیخ و جوب دستی
چو من در خاک خاموشی شستم	ز دندم جوب تا کیمیت بستم
نشان دانش اندر قیل و قال است	هر آنکس را که نطق نیست لالت
بنور راستی که در سخن سنگ	سخن که راستی بگفت شد سنگ
سخن که بد بود دنیا و جهلست	چو نیک آید نشان سوش و سنگت
سخن مفتاح اسرار نهانست	ملک منخ این سخن را کاسمانست
سخن که ز روی دانش باشد و سوش	گفتنش همچو مر و اید در گوش
تمامی سخن	
چو دید آن عاشق دل ریش خسته	سمایون نامه یار جسته
ز نو آغاز کرد افغان و زاری	بزاری گفت با باد بهمار ی
نامه نهم از زبان عاشق در تازمه کردن شد	
دگر بوی بهار آوردی ای باد	بسم زلف یار آوردی ای باد
بدام اندر کشیدی خسته را	ز دام عشق پیرون جسته را

نکاحم را خبر ده که توانی	که ای جارا بجای زندگانی
عنت یک لحظه در پروا دم آورد	خیالت چون کبوتر بازم آورد
فراقت بر خطا اندیشه بود	در کمر دم که ناخوش پشته بود
تو بجائی از تو دوری چون کند دل	ز جان آخر حبوری چون کند دل
بر آن بودم که کسر کردم از تو	عنان هر که کرد اتم از تو
چو بر گشتم در آمد مهرت از پی	که با ما باز باغی گشته ای
دگر با عشق پیمان تازه کردم	سلمان گشتم ایمان تازه کردم
تن اندر عشق خواهم داد و دیگر	بر اینم هر چه بیا داد و دیگر
دل من رفت و دگر باز آمد این دل	بپادشاهت و بهر باز آمد این دل
بر آن عهدم که تا من زنده باشم	تو سلطان باشی و من بنده باشم
بکشاد از لب خستادم کردم	بدر آرد از تو قانع زود کردم
من این اندیشه در خاطر نوانم	که از وصل تو خوش گرد و دوانم
تو همچون کوسری دمن جو خاشاک	نباشم لایق وصل تو خاشاک
خطا من کردم اینها از من آید	چنان دان کین چنینها از من آید
ندارم چشم آن کم عذر خواهی	که کر خونم بریزد بی کنای
منا از جو تو بس نی ساز گشتم	ضرورت هم مهرت باز گشتم
دل من گشته بود از عشق طالی	ولی دیگر با قبالی تو طالی
غزل	
ز جام عاشقی مستم دگر بار	بریدم هر دو پوستم دگر بار
بدام غافلانه اضافه بودم	ز دام غافل جستم دگر بار
ز مهرت توبه کردم چون بدیدم	ترا آن توبه شکستم دگر بار
از آن داین در اندیشه بود	ز شک این روان رستم دگر بار

وجود نیست گشت از عشق تا تو	نه پنداری که من مستم و کربا
زدم در دامت دست از نیکری	درین بچار کی دستم و کربا
وجود نیست گشت از عشق تا تو	نه پنداری که من مستم و کربا
مشو ی	
بر آرم دست یار ویت بغارت	ببینم کل یغده یستم ز خارت
رسیدن نامه عاشق	
جو کوش ماه رخ پر شد ز آری	بجای آورد شوخا دوستداری
بر آن پیچاره رحمت کرد و بخشود	جو گویم من که جای رحمت بود
خلاصه سخن	
ز وصل آن که تا جارت دیدن	هر سخنش شاید بریدن
اگر در بند آن شیرین دلی	سخن باید که جز شیرین زانی
تو چون با خود نیاشی مردگشتی	نشاید کرد باز نشان مردگشتی
حکایت	
پرسیدند از محمود غازی	چرا چندین گرفتار ایادی
بگفتا چون که از دی ناکزیرت	ازین پس ما علایم او امیرت
بهر می طبع تند ان را م کرد و	بسختی نمخت دیگر خام کرد و
اگر در عاشقی صد جان بیاشی	جو خود بینی تو خود مشوقه باشی
بر خوبان بر عنای پی نکوشند	که ایشان سال دهم این میفرشند
تجای وصل کلر بریان نه پویی	جو بر خوبان جهان خود فروشی

خطا باشد چنانها با جنیها	بکرمان زیره بودن باشد اینها
تمامی سخن	
دگر بار آن بت از خواری شمان	شد از چور و ستمکاری شمان
نبشت از غایت مری که دانی	ضرورت نامه بر بختیاری
بدان آشفته مسکن فرستاد	بلغلی عذر خواست و عدا داد
نامه دهم از زبان عاشق معشوقی در پرورش	
ز سی از جام مهرم دست گشته	ز کو با کوب مجرم دست گشته
بسی در عشق کرم و سر دیدی	کنون پیشین که آن خود کشیدی
یکسره فرشت و خلوت ساز جارا	که عزم آن شستافت مارا
سحر کمان و عای سنجاب	بروی کار باز آورد آبت
دلارای که از دامت بران بود	تو گفتی و ام خواهد شد همان بود
مر آن حاجت که میخواهی برار	که در در قیله اقبال داری
به صلح طاعت پرورد کرد و	شب تا یک چرخان روز کرد و
مخور اندوه ازین پس شاد باش	ز بند عصما آزادی باش
دلانم را تو باشی میر ازین پس	بپرسیدن مکن تقصیر ازین پس
کنار و بوسه اول چیز باشد	جو وقت آید و کربا نیز باشد
دل من ترک وصل دیگران گشت	تو پی مدم تو پی مونس تو پی
رفیق من تو خواهی بود ازین پس	مر از مهر و کین دیگران پس
دل در جنت و جوی کرم گشت	چه جای دل که سنگی نرم گشت
از آن شوخی بر آید دل من	بجاست یک خواه آید دل من
جو باغ وصل ما در بر کشادی	جهان اندر چمن عیش و شادی

ز درویم لاله و گل دسته می بند کی بازلف ستم عشق می باز مشو بزمید و از من سر میجان بیا که وصل من کاردت بر آید دلت را خرد و می ده بشادی	ز لعلم شکر اندر بسته می بند کی میگوی در کوش دلم را ز دخ از پیوند و یاری بر میجان بیاغ من کل از خادیت بر آید بگو او را در کون خرد و دادی
غزل	
که روزی غم بهر خواهد شد آخر نهالی آرزو در باغ سینه تا بید سعادت اختزل نخواهد داد کام دوستان دوست دیان عاشق از کوزه وصل جو ز بود از بخاروی قواول ز بهر او صدی بردوی آن ماه	بختی نوعی در خواهد شد آخر ز شادی بار در خواهد شد آخر ز برج غم بدر خواهد شد آخر حکایت مختصر خواهد شد آخر پیرانه شد و شکر خواهد شد آخر ولی کاردت جو ز خواهد شد آخر جهانی را خیر خواهد شد آخر
مشق	
که یازنی و خا با همه شد جنت عشوه بخت شد بیدار ما را طرب پیوند خواهد کرد با دل خشک دردی که در مانی پذیرد	جو بستاند این غزال را او حدی گشت مشرف کرد خواهد یار ما را رواکت آنچه می جنت از خدا دل خوشا کاری که سامانی پذیرد
خلاصه سخن	
چه باکی امروز راه از خود بماند	اگر فردا بمنزل حور باشد

کر از معشوقه صد جرم و خفاخت و در خوت می ریزد خیالش	خورج بنمود عذر همه را خور چو باز آید ز در میکن حلالش
حکایت	
شنیدم حاجی احرام بسته بخود گفت از چه پر تشویش را اگر در خانه خود را قید سازی ز جبران که چه داری حد شکایت ز ماسی که بید آید کنسی نظر نتوان بدیر و زود کردن حریف جت خواهد عشق جت آید	جو در ریک بیابان گشت بسته بحال کعبه نیکو عذر خواست بکامیج حسوم با صید سازی بروز وصل بکدر آن حکایت توان بخشید جرمی را با مانی بیاید جاره بود کردن جو دیر از کاری آید در آید
در تاریخ و ختم کتاب	
در آن مدت که بود از محنت تب دلم مصباح گشت و فکر تمزیت شب شب که بود آغاز بخت بسال و او و ذال از سال بخت جو دیدم در سخن خیر الکلامش باصول از طبع در آن متد این شکر فائدی که با لغ و بکر سبق کیر ند بر آب از روانی جو هر یک را از اینجا می شمردم خود را از منی جهان را بهار است	جهان بر چشم من تاریک چون شب بدان بر تو بگفتم ج صد بیت رجب دایمست روز از ماه رفته بیایان بر دم این در حال بخت نهادم منطق العشاق نایش بنات خاطر پاک متد این تا بید آلی داده و نکر کرایش را بر آب خود خوانی کران کابین پیوستن پیرم جهان را از من این خوش یادگار است

<p>چالش چشم کر بین را شاید ز چشم عیب جوی زن بسزدان مکن پیدا اگر چیزی نهفتیم</p>	<p>نظر در وی بچشم راست باید خداوند آنکه دانش ز فردان پیش آن بد که ما کردیم و گفتیم</p>
<p>بهر آن روزی که باسی بر جهان نور</p>	<p>مدار از او صدی توفیق خود دود</p>
<p>وقد وقع الفراغ من تيممة حسن توفيقه علي يد العبد الضعيف المحتاج الي رحمة الله وعفوانه شيخ اسلام بن حسين بن بن محمود الصديقي في شهر محرم الحرام سنة ست وخمسين وثمان مائة سلط بن وصلى الله على محمد وآله وصحبه الجميع</p>	

